دانلود
رمان



لانه واز

مایا

در زبان کردی به پرنده ای که آشیانه اش رو گم کرده باشه، میگن "لانه واز" چون این پرنده آواره و بی نام و نشونه و حس و حال غریبی داره...

امیر مردی که چند ساله با خودش و درونش دست و پنجه نرم می کنه و هیچ وقت نتونسته حس غریبی و گم شدگی اش رو از بین ببره و حالا تبدیل به یه مرد ۳۲ ساله ی خسته و کوفته از بالا و پایین های زندگیش شده تا این که یه کارآموز جدید به گاراژش میاد.

از گونی ای که گوشه ی گاراژ قرار داشت، یک تکه پارچه که احتمالا مربوط به پیراهن کهنه و غیر قابل پوشیدنی بود، برداشت و دست های آغشته به روغن چرب و سیاه رنگ را با آن پاک کرد.

_مشکل از موتورشه. فردا سرمون شلوغه اما پس فردا به امید خدا درستش می کنیم.

مرد با کلافگی به ساعت مچی اش نگاهی کرد و گفت:

_امیر جان باور کن من فردا بیرون از شهر کار دارم. آخه بدون ماشین که نمیشه. جون بچه ات، کار ما رو راه بنداز!

خسته بود. درد عضلانی در تک تک سلول های بدنش می پیچید و به او هشدار می داد که اگر ادامه دهد، باید به نزدیک ترین درمانگاه برود و آمپول شل کننده ی عضلات را به بدن کوفته و آسیب دیده اش تقدیم کند.

گردنش را به چپ و راست تکان داد و با هر صدای ترق و تروقی که از مهره های گردنش ایجاد شد، حس مطبوعی پیدا کرد.

_بابا قول دادم به مشتری. نمی تونم که مردم رو منتظر بذارم.

_خب بعد از اونا انجامش بده. گیر نبودم که نمی گفتم.

چند ثانیه به مرد کت و شلوار پوش مقابلش خیره شد و عاقبت با لبخند، سری به تاسف تکان داد و به پشت چرخید تا پارچه را روی میز آهنی بزرگی که در انتهای مغازه قرار داشت بگذارد.

_باشه ولی به این زودی ها درست نمیشه. حداقل یک روز زمان می خوام. اگر واقعا کار داری بیرون از شهر، ماشین من رو ببر تا کارت راه بیوفته.

مرد که از مشتری های ثابت این مرد خسته؛ اما با معرفت بود، ابتدا کمی تعارف کرد اما با دیدن جدیت امیر درباره ی پیشنهادش، سوییچ پژو پارس سورمه ای رنگش را گرفت و با تشکر فراوان از گاراژ خارج شد تا به کار هایش برسد.

سرش را بالا گرفت و به ساعت مربعی شکلی که روی دیوار نصب شده بود، چشم دوخت. پس چرا نمی آمد؟ امروز طولانی و خسته کننده بود، چرا که یکی از شاگردانش از کار در گاراژ کنار کشیده و مغازه ی مجزایی برای خودش زده بود که اتفاقا در همین نزدیکی ها قرار داشت.

به سمت اتاقکی که با پارچه ی برزنتی درست شده بود، رفت تا لباس هایش را عوض کند که همان موقع صدای سلام شخصی به گوشش رسید.

از اتاقک خارج شد و به پسر مقابلش چشم دوخت.

_سلام. سینا هستی، درسته؟

جلو آمد و دستش را به سمت امیر گرفت.

_بله، خودمم. از طرف آقای مجتهدی مزاحم شدم.

با خنده ی خسته اما زیبایی دست سینا را گرفت و فشرد.

_اینجا دانشگاه نیست که اینجوری لفظ قلم صحبت می کنیا! راحت باش پسر، خوش اومدی!

سینا خنده ی متین و آرامی کرد و گفت:

_ممنونم. ببخشید اینقدر دیر شد، گرفتار شدم.

_دشمنت شرمنده. پس دانشجو هستی تو، آره؟

دستی به ته ریشش کشید و پاسخ داد:

_آره. درس می خونم ولی تصمیم گرفتم کار پیدا کنم. والا با این اوضاع، امیدی به پیدا کردن کار تو رشته ی خودم ندارم. حداقل یه حرفه ای یاد بگیرم.

امیر به سمت یخچال کوچکی که در یک سمت گاراژ قرار گرفته بود، رفت و دو نوشابه ی شیشه ای بیرون آورد. در یکی از آن ها را با سر نوشابه ی دیگر باز کرد و به سمت سینا گرفت. قد بلند و چهارشانه بود. موهایش را به شکل زیبایی کوتاه کرده بود، که به صورت خوش تراشش می آمد. لب هایش را دوست داشت، خوش فرم بود و رنگ صورتی ملایمش، به زیبایی آن افزوده بود. چشمانی که میان سبز و آبی در نوسان بود، تیزبین و هوشیار بود و ناخودآگاه مخاطبش را مجبور به دقت در انتخاب کلمات می کرد.

_حق داری. رشته ات چی بود؟

_معماری...فقط با ساعت های دانشگاهم مشکلی ندارید؟

به سمت میز آهنی رفت و با لبه ی آن، سر شیشه ی نوشابه را باز کرد.

_نه نگران نباش. غیر از تو یکی دیگه هم هست که کمکم کنه.

جرعه ای از نوشابه ی خنک و مملو از گاز را نوشید و به امیر که کل نوشابه را با یک حرکت سرکشیده بود، نگاه کرد.

_پس ساعت های دانشگاه رو براتون می نویسم. فقط تو همون ساعت ها نیستم، وگرنه تا هر ساعتی بگید، مشکلی ندارم.

شیشه را در صندوق آبی رنگی که انگار مال خود نوشابه ها بود، گذاشت و گفت:

_خودت میای دیگه.

به نظرش بی حوصله و خسته بود. ریش تقریبا بلندی داشت که به صورت مردانه اش، جذابیت خاصی می داد. چشمانش کوچک، اما خوش حالت بود. رنگش را نمی توانست بفهمد اما روشن به نظر می رسید. چیزی میان عسلی و سبز بود. پیشانی اش با موهای به هم ریخته اش پوشیده شده بود. قدش بلند بود و هیکلش ورزیده به نظر می رسید. در کل مرد ساده، اما جذابی به حساب می آمد.

_خب، پس من از فردا مزاحم میشم آقا امیر.

_بهت نمیاد خیلی کوچیک تر از من باشی، همون امیر بگو بهتره. چند سالته؟

_۳۰ سالمه. یکم دیر به فکر کار و زندگی افتادم.

چشمان خسته اش را با تعجب به او دوخت و گفت:

_همینم خوبه. ایشالا زود یاد می گیری مکانیکی رو.

_امیدوارم! من برم دیگه، شما هم خسته اید.

_حله، فردا ساعت ۸ منتظرتم.

بعد از خداحافظی با سینا، لباس هایش را عوض کرد و از گاراژ خارج شد.

در کرکره ای را پایین کشید و قفل کتابی بزرگی را به انتهایش آویخت. حالا که ماشین نداشت، مجبور بود تاکسی بگیرد. همیشه در لحظه تصمیم می گرفت و برای جلوگیری از بحث و کل کل با دیگران، خواسته اشان را اجابت می کرد تا حداقل در بیرون از خانه آرامش داشته باشد. خانه برای همه محل آرمش و منبع گرما بود، اما برای امیر یک میدان جنگ بود و تنها یک قربانی داشت و آن هم مظلوم ترین عضو خانواده اش، فرزند ۸ ساله اش، بود.

به سمت خیابان رفت، اما با صدای جر و بحثی که از کوچه ی کناری اش شنید، با تعجب به عقب برگشت و به سمت کوچه رفت. صدا ها اکنون واضح تر بود. توانست صدای سینا را تشخیص دهد.

_پیمان بسه. خودت ریدی به همه چی، پس دیگه دست از سر من بردار.

با تعجب کمی نزدیک تر شد و به سینا که بین دیوار و مرد دیگری محاصره شده بود، نگاه کرد. اینجا چه خبر بود؟

سینا پسر قد بلند و قوی هیکلی بود، اما قدش از مرد مقابلش، کمی کوتاه تر بود.

مرد دستش را دور گردن سینا گره کرد و با صدای بلند غرید:

_تو فکر کردی به همین راحتیه؟ منو دور میزنی؟ نمی فهمی دوست دارم؟

امیر ناخودآگاه به آنها چشم دوخته بود. آن دو با هم رابطه داشتند؟ بینشان جوی عشق و دوست داشتن جاری بود؟ با دقت بیشتری به آنها نگاه کرد. حرکت دست آن مرد که حالا فهمیده بود پیمان است را، به سمت باسن سینا دید.

_سینا یادت رفته چه روزایی داشتیم؟ برای یه سوءتفاهم داری رابطه امون رو تموم می کنی؟

صورت سینا در تاریکی فرو رفته بود، اما تمسخری که در کلامش موج میزد، تصوری از آن لب ها که پوزخندی بر رویشان نشسته بود را در مغز امیر ظاهر کرد.

_دستت رو قلم می کنم اگر به اونجا بخوره. من چیزی که بالا آوردم رو دوباره سر نمی کشم. اگه تونستی ثابت کنی که رابطه ات با اشکان فقط دوستی بوده و چند بار نرفتید تو کار هم دیگه، اونوقت تن لشتو بیار سمت من. حالا هم به سلامت!

با بهتی که از رد و بدل شدن حرف های آنها در تمام صورتش نقش انداخته بود، کمی عقب رفت و آخرین نگاه را به پیمان که با ضربه ی سینا به سینه اش، عقب رفته و در

فاصله ی دور تری ایستاده بود، انداخت و با عجله به سمت خیابان رفت. دیگر تمایلی به شنیدن ادامه ی حرف هایشان نداشت و ترجیح میداد درونِ آشفته و شورش کرده اش را آرام کند.

در تمام مسیر با خودش کلنجار می رفت. نباید عقده های درونی اش باز می شد. همه ی واقعیت هایی که تا امروز در بقچه ای پیچیده و در پنهان ترین نقطه ی روحش قرار داده بود، در حال پیدا شدن و خودنمایی بود. چرا او نتوانست به خواسته اش برسد و برای فرار از واقعیت، یک اشتباه بزرگ انجام داد؟ چرا باید با ستاره ازدواج می کرد و خنجری زهر آلود را به درون قلب و احساس خودش فرو می کرد؟

پوزخندی زد و همانطور که کلید را در قفل در می چرخاند، در دل از خدا صبری عظیم و بی انتها خواست تا بتواند از پس این زندگی نا به سامان بر بیاید.

از حیاط که گذشت صدای فریاد مبین، اخم غلیظی روی صورتش نشاند.

_ولم کن مامان. نمی خوام بنویسم اصلا.

_چه گه خوریا! مبین تا نیم ساعت دیگه این ریاضی هات تموم نشده باشه، تبلتت رو می گیرم.

_بابا پسش میده.

لبخندی به جواب مبین زد و وارد خانه شد. تنها نوری که زندگی تاریک و بی روحش را روشن می کرد، مبین پسر ۸ ساله اش بود که به خاطر جوِ نا مناسب خانه کمی پرخاشگر شده بود.

_سلام به اهل خونه.

مبین با خونسردی به او خیره شده و گفت:

_سلام. به این بگو دست از سر من برداره لطفا.

امیر اخمی کرد و به ستاره که گوشه ای ایستاده بود و نگاه شاکی اش را میان آنها می چرخاند، اشاره کرد.

_با مادرت درست صحبت کن مبین! این یعنی چی؟ به مادرت میگی این؟

کتاب و دفترش را از روی مبل برداشت و بی توجه به حرف هایشان، به سمت اتاقش رفت.

_خوش باشید با هم مادر و پدر نمونه!

خواست چیزی بگوید که با حرف ستاره، چشمانش را با خستگی بست و با بی حالی روی مبل سه نفره ای دراز کشید.

_کی قراره به حرف های من اهمیت بدی؟

چشمانش را بست و به آرامی زمزمه کرد:

_کدوم حرفات؟

با ناباوری و خشم کنار مبلی که امیر روی آن دراز کشیده بود، نشست و به موهای چرب از روغن سوخته ای که هنگام تعمیر کردن ماشین، روی تار هایش نشسته بود، نگاه کرد:

_گفته بودم که دیگه نمیتونم مراقب مادرت باشم. خسته شدم، می فهمی؟ چرا خواهرت نمیاد مراقبش باشه؟ جونش میاد بالا؟

پوزخندی زد و به سمتش چرخید. از این زن متنفر بود، اما چند سال در کنارش زندگی کرده و روحش را شکنجه کرده بود.

_خفه شو ستاره. یه امشب رو لطف کن به هممون و صدات رو ببر.

_امیر فکر کردی خیلی مرد ایده آلی هستی؟ تو خودت چی داری که به خاطرش پرستاری اون مامان فلجت رو هم بکنم؟!

با خشم از جا برخاست و خواست سیلی محکمی به صورتش بکوبد، اما به سختی خودش را کنترل و دستش را مشت کرد. هیچ گاه به روی زن ها دست بلند نکرده بود. نه که آن ها را ضعیف بداند، بلکه بین خود و آن ها حرمت و احترامی قائل بود که او را از این کار منع می کرد.

_خجالت بکش! مادر من اگر سکته کرده و گوشه ی خونه افتاده به خاطر توئه. این که الآن اینجایی و داری مغز من رو می خوری، فقط به لطف مامانمه وگرنه، چند سال پیش طلاقت داده بودم و این زندگی کوفتی رو تموم کرده بودم.

ستاره هم پوزخندی زد و از جا برخاست. به طبقه ی بالا که خانه ی اعظم، مادر امیر، محسوب می شد، اشاره کرد و گفت:

_منم به اجبار موندم. همین الان هم می تونم با یه مرد بهتر ازدواج کنم. اون بچه ی بی ادب رو هم بده مامانت بزرگ کنه، چون من نه خودت رو می خوام و نه این بچه ات رو.

با خستگی چشمانش را مالید و بعد به مبین که از در نیمه باز اتاق، سرش را بیرون آورده و به مادرش چشم دوخته بود، نگاه کرد. چرا حتی یک شب هم آرامش نداشتند؟

دلش نمی خواست بیش از این پسرش را اذیت کند، پس به سختی لبخندی زد و بی توجه به حرف های ستاره، به چشمانش خیره شد.

_بس کن. خواهش می کنم عزیزم! اصلا نظرتون چیه که امشب شام بریم بیرون؟

بعد سرش را به سمت مبین چرخاند و ادامه داد:

_قهرمان با پیتزا موافقی؟

مبین از کودکی در این جو نامناسب بزرگ شده بود و حتی با آن سن کم هم فهمیده بود که پدرش با وجود خستگی هایش، عاشقش است و تنها به امید او زندگی می کند، چرا که خودش همیشه این کلمات را در گوش مبین دیکته کرده بود. جملات مادرش قلب کوچکش را شکسته بود، اما لبخندی به پدرش زد و گفت:

_مرغ سوخاری رو بیشتر دوست دارم.

بی توجه به غر زدن ها و تهدید های ستاره برای همراه نکردن اعظم با آنها، چشمکی به مبین زد و به طبقه ی بالا رفت.

مبین به جای خالی پدرش نگاه کرد و گفت:

_مامان چه طوری می تونی انقدر بدجنس باشی؟ مامان اعظم که خیلی دوست داره.

با حرص نیشگون محکمی از بازوی مبین گرفت و به صورت جمع شده از دردش خیره شد.

_خیلی زبون درازی می کنی. یادت که نرفته با زبون دراز چیکار می کنم؟!

با بغضی که گلویش را می فشرد، اما در ظاهرش مشخص نمیشد، دستش را عقب کشید و چند قدم از ستاره فاصله گرفت.

_به بابا میگم که منو میزنی.

_بگو. انگار من از باباش میترسم.

همان موقع، امیر در حالی که با دقت ویلچر مادرش را از راهی که برای عبور آن درست کرده بودند پایین می آورد، گفت:

_مادر من، مزاحم کجا بود؟ ستاره خیلی اصرار کرد اتفاقا! مبین هم که عاشق شماست.

اعظم با شرمندگی به صورت بق کرده و عصبی ستاره خیره شد و لب زد:

_ببخشید دخترم! هی میگم من نمیام، بدتر لج می کنه.

ستاره سکوت کرد و به پشت چرخید تا به سمت ماشین آژانسی که منتظرشان بود، برود.

مبین به صورت عصبی پدرش نگاه کرد و چشمکی به او و مادربزرگش زد.

_مامان جون بدون شما مرغ سوخاری خوردن حال نمیده.

_آی قربون پسر مهربونم بشم.

امیر خنده ی آرامی کرد و همانطور که از کنار مبین می گذشت، ضربه ی آرامی به پس کله اش زد و خطاب به مادرش گفت:

_مامان فقط با شما اینجوری رفتار می کنه. والا به خدا خیلی پرخاشگر شده.

پیرزن مهربان که به علت سکته ی مغزی، قسمتی از بدنش لمس شده و بی حس بود، بوسه ای روی پیشانی مبین نهاد و به صورت گرد و چشمان درشتش خیره شد. ستاره زن زیبایی بود و امیر هم چهره ی به نسبت جذابی داشت، پس این زیبایی مبین قابل درک بود. لب هایش سرخ و به شکل یک غنچه بود. مژه های بلندش روی آن چشم های تیله ای تیره سایه افکنده بود و زیبایی چشمانش را دو چندان می کرد.

_پسر من پرخاشگر نیست. فقط یکم نا آروم شده. منم از باباش قول گرفتم که اگه پسر خوبی باشه، فردا بعد از ظهر با خودش ببردش مغازه.

مبین که عاشق مغازه ی مکانیکی پدرش بود، لبخند کجی زد و یک ایول زیر لب گفت. کودک سرتق و مغروری بود، به همین علت هیچ گاه گریه و ذوق زدگی ای اش را بروز نمی داد و همه چیز را در درون خود پنهان می کرد. اعظم و تا حدودی پدرش، تنها کسانی بودند که با قلب مهربان و روحیه ی حساس درونش آشنا بودند.

امیر با دیدن غد بازی های پسرش لبخندی زد و پدرسوخته ای زیر لب زمزمه کرد.

شام آن شب در کنار رو گرفتن های اعظم و نیش و کنایه های ستاره خورده شد؛ اما امیر و مبین مثل همیشه پشت اعظم بودند و هر حس بدی که از ستاره در فضا منتشر می شد را با حرف های زیبا و ابراز علاقه ی خود خنثی می کردند.

صبح زود با صدای هشدار تلفن همراهش از جا برخاست و دستی به موهای نم دارش که به خاطر دوش گرفتن قبل از خواب، هنوز کاملا خشک نشده بود، کشید.

کمی چشمانش را ماساژ داد و بعد به جای خالی ستاره در تخت نگاه کرد.

از تخت پایین آمد و با همان نیم تنه ی برهنه، از اتاق خارج شد. صدای حرف زدن ستاره از آشپزخانه به گوش می رسید.

_آره.

_گفتم که کم کم تمومه.

_دنبال بهونه ام. چرا درک نمی کنی؟

_باشه امروز عصر میام.

امیر با تعجب به او که گوشه ی آشپز خانه ایستاده بود و سعی می کرد آرام حرف بزند؛ اما صدایش واضح و بلند بود، نگاه کرد و بعد وارد شد.

_کجا به سلامتی؟

با شنیدن صدای امیر، هین بلندی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

_این چه طرز اعلام حضور کردنه؟ سکته کردم.

به سمت سینک رفت و همانطور که از کنار ستاره می گذشت، لپش را میان انگشتان زمختش گرفت و کشید.

_زن دیوونه ی ما رو ببین. مگه دیو دیدی آخه؟!

ستاره به هیکل ورزیده ای که شاید مثل بعضی از مردان، شش تکه و فوق العاده نبود؛ اما به علت کار های سنگین تعمیرگاه ورزیده و خوش فرم بود، خیره شد و دستش را روی گونه اش کشید تا درد اندکی که در آن پیچیده بود را کاهش دهد.

_خب یه دفعه اومدی داخل؛ برای همین ترسیدم.

مشت بزرگ و تیره رنگش که به خاطر کار با بنزین، چسب و روغن کمی سیاه تر از بقیه ی قسمت های بدنش بود را از آب پر کرد و به صورتش پاشید.

ستاره با حرص نزدیک رفت و مشتی به شانه ی لختش کوبید.

_هزار بار گفتم اینجا صورتت رو نشور. زبون نمی فهمی؟

با خنده کمی عقب رفت تا از هجوم مشت هایش در امان بماند.

_بابا دیشب حموم بودم. سگ که نریده تو صورتم. گیر نده دیگه!

_خسته ام کردی. برو مبین رو بیدار کن حداقل. مدرسه اش دیر می شه.

صبح ها برایش مملو از انرژی مثبت بود، پس کمی شوخی با همسر غر غرو و بد خلقش بد نبود. سرش را به تاپ سرخابی رنگ ستاره نزدیک کرد و بی توجه به حرف هایش، با لبه ی آن صورتش را خشک نمود.

_امیر...مگه مرض داری روانی؟ نکن تاپم رو خیس کردی.

با لبخند از او فاصله گرفت و خواست چیزی بگوید؛ اما با دیدن تلفن همراه ستاره در دستش، چیزی را به خاطر آورد؛ پس با کنجکاوی به چشمان کشیده و مشکی رنگش نگاه کرد و گفت:

_راستی این وقت صبح با کی حرف می زدی؟

خودش را نباخت و یک تای ابرویش را بالا انداخت.

_با یکی از دوستام حرف می زدم. عصر می خوام برم دیدنش. تو هم که خونه نیستی دیگه، درسته؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و همانطور که به سمت اتاق مبین می رفت، پاسخ داد:

_آره. مبین رو هم ظهر از راه مدرسه می رم دنبالش؛ چون قول دادم که با خودم ببرمش مغازه. ناهار فقط برای خودت و مامان درست کن.

ستاره نیشخندی زد و به پشت چرخید تا صبحانه اشان را حاضر کند. امروز را تمام و کمال برای خودش نگه می داشت!

مبین با ذوقی پنهان و زیر پوستی، کفش های اسپرت مشکی و قرمزش را پوشید و بی توجه به چهره ی تاسف بار مادرش، لبخندی زد.

امیر با دیدن لب های کش آمده ی عزیز ترین دارایی زندگی اش، چشم غره ای به ستاره رفت و گفت:

_ول کن بچه رو. حالا یه امروز مدرسه نره چی می شه؟

_برای من مهم نیست، ولی اگر فردا به خاطر غیبت هاش احضارم کردن، نمی رم.

مبین با دیدن بدخلقی های مادرش، پوزخندی زد و دستانش را در جیب هایش فرو کرد.

_نترس کسی با تو کاری نداره.

امیر که از جو متشنج بینشان کلافه شده بود، از ستاره خداحافظی کرد و مبین را به سمت تاکسی تلفنی کشاند تا به مغازه بروند.

ابتدا نمی خواست به خواهش های مبین برای به مدرسه نرفتن توجه کند؛ اما وقتی روحیه ی خسته و اعصاب ضعیف پسرش را دید، تصمیم گرفت امروز را به او مرخصی بدهد و حداقل اینگونه بتواند به این سرتق مغرور نزدیک شود.

تمام مسیر را در سکوت گذراندند. مبین با تبلتش ور می رفت و امیر اتفاقات دیشب را در مغزش مرور می کرد.

به راستی سینا با مرد دیگری رابطه داشت؟ از حرکت دست مرد به سمت باسن سینا، می شد متوجه ی رابطه ی عمیق بینشان شد و این برای امیر بسیار تعجب برانگیز و عجیب بود.

وقتی به مغازه رسیدند، کرایه را پرداخت کرد و با مبین به سمت تعمیرگاه رفت. نفس عمیقی کشید و بعد از گفتن بسم الله، در کرکره ای را بالا کشید. بوی بنزین و چسب اولین چیزی بود که توجه اشان را به خود جلب کرد. دست مبین را گرفت تا در گود بزرگی که وسط تعمیرگاه قرار گرفته بود، نیوفتد.

_بابا مواظب اینجا باش. یه موقع نیوفتی اون تو.

_بچه نیستم که هی یادآوری می کنی!

لبخندی زد و خواست چیزی بگوید؛ اما با دیدن سینا که از یک ماشین شاسی بلند مشکی پیاده می شد، حرفش را فراموش کرد و چشمانش را به مقابلش دوخت.

در خندیدن بی پروا بود؛ چرا که صدایش تا نزدیکی آن ها هم به گوش می رسید. انگار در حال شوخی کردن با راننده بود که در ماشین را نمی بست و همچنان مقابل آن ایستاده بود.

چقدر آزاد به نظر می رسید. همچون باد که سرخوشانه به همه جای دنیا سفر می کرد، روح او هم رها و راحت بود.

مردی ۳۰ ساله که تازه به فکر کار و درس افتاده بود و هیچ چیز را برای خود سخت نمی کرد. این توصیف امیر از رفتار و شخصیت سینا بود. تازه دیشب با او آشنا شده بود؛ اما همان شناخت اندک هم برای امیر کافی بود تا شخصیت خاص او را در بوم ذهنش نقاشی کند.

قبول کردن حس هایی که از کودکی در گوشمان فساد و انحراف اخلاقی خوانده شده بودند، آسان نبود و تنها از دست آدم های خاص بر می آمد.

لبخند غمگینی زد و چشمش را از مردی که آینه ی تمام نمای عقده ها و نداشته هایش بود، گرفت و به مبین دوخت.

_من میرم لباسم رو عوض کنم. مراقب خودت باش تا بیام!

گفت و بی توجه به غر زدن های مبین برای کودک شمرده شدنش، به سمت اتاقک گوشه ی تعمیرگاه رفت.

سینا بار دیگر عقب رفت تا از در فاصله بگیرد؛ اما پیمان مچ دستش را گرفت و به چشمان هوشیار و زیبایش خیره شد.

_نمیشه برگردی تو همون رستوران کار کنی؟

لبخند کجی زد و مچش را آزاد کرد.

_گفتم می خوام یه حرفه یاد بگیرم. قرار نبود اگه آشتی کردیم پررو تر از قبل بشی!

_آخه مکانیکی هم شد شغل؟

دستش را روی سقف ماشین گذاشت و به سمت پیمان خم شد.

_مثل تو بیکار و علاف باشم؟ کسی که از پدرش پول تو جیبی می گیره، حق زر زدن در این مورد رو داره؟

مثل همیشه صریح و رک بود. هیچ گاه از گفتن حرف های قلب و مغزش ابایی نداشت و هیچ چیز را در درون خود نگه نمی داشت.

_لازمه هر روز این مسئله رو یادآوری کنی؟

_چون باهات رابطه دارم، دلیل نمی شه که اخلاق های چرت و پرتت رو نکوبم تو صورتت. فقط خواستم یادت بمونه که تو بدون بابات هیچی نیستی؛ پس...

چند قدم عقب رفت و با پوزخند به صورت سرخ شده از خشمش خیره شد. چند ثانیه مکث کرد و بعد با تمسخر ادامه داد:

_پس یاد بگیر از پایین به بقیه نگاه کنی نه از بالا؛ چون تو یه بچه پولدار بی عاری که هیچ درکی از پولی که با زحمت و کار بدست میاد نداری. لطف کن درباره ی شغل بقیه نظر نده!

بی توجه به پیمان به سمت مغازه رفت. وقتی وارد شد، همه جا غرق در سکوت بود و کسی در تعمیرگاه دیده نمیشد. از کنار ماشینی که روی گود مکانیکی قرار گرفته بود، رد شد و جلو رفت. حالا که دایره ی دیدش وسیع تر شده بود، می توانست کودکی که دستش را در ظرف فلزی بزرگی که از پیچ و مهره پر شده بود، قرار داده بود و آنها را بالا و پایین می کرد را ببیند.

_مهندس؟

مبین با شنیدن صدای غریبه ای که متعلق به پدرش نبود، نترسید و در عوض با خونسردی به سمت سینا چرخید.

_با منی؟

لبخندی زد و همانطور که ساک کوچک لباس هایش را روی میز می گذاشت، پاسخ داد:

_غیر از تو کسی اینجا هست؟

مبین سرش را تکان داد و به اتاقک مقابلش اشاره کرد.

_آره بابام داره لباس عوض می کنه. صداش کنم؟

_نه لازم نیست. خودم میرم پیشش. تو هم مراقب...

با عصبانیت به سمت سینا پا تند کرد و میان حرفش پرید.

_چرا رو اعصاب آدم راه می رید؟ همین اتاقک کناری هستید دیگه. این مراقب خودت باش گفتنتون رو درک نمی کنم.

از زبان درازی پسرک خوشش آمده بود. نگاه خیره ای به او انداخت و گفت:

_می خواستم بگم مراقب مغازه باش خنگ کوچولو!

کمی با تردید به سینا نگاه کرد و بعد به آرامی زمزمه کرد:

_واقعا گفتی؟

_معلومه که واقعا گفتم. راستی بابات اون تو داره لباس عوض می کنه یا اول قراره لباس ها رو بدوزه؟

مبین نیشخندی زد و پاسخ داد:

_کلا خیلی فِس فِس می کنه. تو کی هستی؟

هر لحظه بیشتر از مبین خوشش می آمد. دلش می خواست گونه اش را بکشد؛ اما با ژست بزرگانه ای که گرفته بود، مطمئنا دلخور می شد؛ پس مشتش را مقابل دستان تپل و سفیدش گرفت.

_سینا هستم. اسم تو چیه؟

اولین بار بود که کسی مانند یک کودک نفهم با او رفتار نمی کرد. مبین با مشکلات زیادی بزرگ شده بود؛ پس مطمئنا کودک آگاه و محکمی بود که سعی داشت با انجام دادن کار های بزرگانه، نظراتش در خانواده اشان بزرگ شمرده شده و همچون یک عضو بالغ با او رفتار گردد.

یک لبخند شیرین که معمولا سعی داشت آن را از همه مخفی کند را به چشمان تیزبین سینا هدیه داد و مشتش را به مشت بزرگ و قدرتمندش کوبید.

_منم مبین هستم.

_خوشبختم بزرگ مرد کوچک!

بعد از آشنا شدن با مبین، به سمت اتاقک رفت و وارد شد.

امیر روی تخت فلزی قدیمی ای نشسته بود و با تلفن، لوازم یدکی ای که برای تعمیرات امروز نیاز داشت را سفارش می داد. با دیدن سینا دستش را به نشانه ی سلام برای او بلند کرد و خطاب به فروشنده ی پشت خط گفت:

_فقط جنس تقلبی برام نفرس که مجبور نشم شرمنده ات بشم و خرید هام رو از جای دیگه ای انجام بدم. گرون تر هم شد مهم نیست فقط درجه یک باشه.

سینا به آرامی سلام کرد و برای این که مزاحمش نشود، گوشه ی اتاقک ایستاد و تیشرتش را از تنش بیرون کشید. انگار لباس عوض کردن در مقابل دیگران برایش یک امر عادی و روزمره بود که بی توجه به چشمان درشت شده ی امیر، شلوارش را هم از تنش خارج کرد تا لباس کار سرهمی مخصوصی را بپوشد.

صدای مرد فروشنده که با الو گفتن سعی در جلب کردن توجه امیر داشت را نمی شنید و تنها به شانه های پهن سینا که در سمت گردنش دارای لاو مارک های بنفش رنگ بود، نگاه می کرد.

خودش متأهل بود و می فهمید که این کبودی ها حاصل یک رابطه ی خشن و تا حدودی هات بوده است.

باز هم حس سرکش درونی اش داشت اعلام حضور می کرد. چرا او نتوانست اینچنین آزاد و رها باشد؟

چشمانش را از سینا که حالا در حال رد کردن دست هایش از درون آستین های سرهمی سورمه ای رنگش بود، گرفت و خطاب به مرد منتظر پشت خط گفت:

_تا یک ساعت دیگه وسیله ها رو لازم دارم. بده پیک موتوری بیاره. کرایه اش رو خودم حساب می کنم.

سینا لباسش را پوشید و به سمت امیر که تلفنش را قطع کرده بود و داشت از جا بر می خاست، چرخید.

_پسر بامزه ای داری.

امیر سعی کرد به چیز هایی که از زندگی سینا فهمیده بود، بی توجه باشد؛ پس لبخندی زد و پاسخ داد:

_امیدوارم تا شب نظرت عوض نشه.

و بعد همانطور که از اتاقک خارج میشد، ادامه داد:

_خب چیزی هم بلدی یا باید از اول شروع کنیم؟

سینا هم پشت او از اتاقک خارج شد و نگاهی به قد بلند و لباس کار سیاه و چربش انداخت.

_قبلا وردست یه مکانیک بودم؛ ولی چون سنم کم بود، چیز زیادی یاد نگرفتم. تا حدودی ابزار ها رو می شناسم.

امیر که تا کنون فکر می کرد سینا مرد راحت طلب و خوش گذرانی بوده است، از قضاوت عجولانه اش پشیمان شد؛ اما به روی خودش نیاورد.

_خوبه حداقل این ها رو بلدی. الآن میلاد میاد و دهن همه رو با خنگ بازی هاش سرویس می کنه. مبین بیشتر از اون حالیشه!

سینا با تعریف امیر از شاگرد دیگرش خندید و با او به سراغ ماشینی که روی گود قرار داشت، رفت. مبین با سرعت چهار پایه ی کوتاهی را زیر پاهایش قرار داد تا بتواند مانند سینا به موتور ماشین نگاه کند.

_خب بابا الآن من چیکار کنم؟ استارت بزنم؟

سینا لبخندی به امیر که داشت از پله های فلزی گود مکانیکی پایین می رفت تا در زیر ماشین قرار بگیرد و با حرف مبین مستأصل ایستاده بود ، زد و یاد حرفش در مورد مبین افتاد. انگار قرار بود حسابی با این پسر سرتق و زبان دراز سرگرم شوند!

صدای فریاد امیر، گوش خراش و بلند بود. با نگرانی از کنار ابزار ها به سمتش رفت و با تعجب به بخاری که از ماشین بلند می شد، نگاه کرد.

میلاد که جوان ۱۸ ساله ی لاغر اندامی بود، با نگرانی از پشت فرمان ماشین بیرون آمد و به سمت امیر شتافت.

_اوستا به خدا خودت گفتی.

دستش را به سرعت در هوا تکان می داد تا دردش قابل تحمل تر شود.

میلاد زمان اشتباهی را برای استارت زدن انتخاب کرده بود و ماشین داغ کرده و بخار داغ و آب جوش را روی دستان امیر پرتاب کرده بود.

مبین با اضطراب به تقلای پدرش نگاه می کرد.

_بابا چی شد؟ سوختی؟

با صورت خیس از عرق، چشمکی به مبین زد و گفت:

_خوبم بابایی. چیزی نیست.

سینا کمی جلو رفت و دست سرخ و ملتهبش را گرفت.

_بد سوختی که!

کاش دستش را بر می داشت. حس می کرد با لمس دست سینا، درد سوختگی بیشتر می شود.

دستش را عقب کشید و به سمت میلاد چرخید.

_دهنت رو سرویس می کنم میلاد. مگه من نگفتم دیگه استارت نزن؟ شانس آوردم روی صورتم نریخت.

میلاد با شرمندگی سرش را پایین انداخت تا نگاهش به چشمان دردمند امیر نیوفتد.

_شرمنده ام اوستا...

امیر لبخندی زد و با گفتن دشمنت شرمنده، به سمت اتاقک رفت. از ساکش یک پماد برداشت و بی توجه به نگاه های کش دار سینا روی دستش مالید.

_تو این شغل سوختن و آسیب دیدن دست یه عادت روزمره ست. جوری نگاهم نکن که انگار اتفاق وحشتناکی افتاده. حتی مبین هم عادت کرده. دیدی که وقتی خیالش راحت شد، رفت سر بازی قبلیش.

سینا دستانش را روی سینه اش حلقه کرد و به دستان آغشته به پماد زرد رنگ امیر خیره شد.

_پوستت جمع شده بود. جاش می مونه؟

با خونسردی پارچه ای دور دستش پیچید و بعد دستکش سفید رنگی به دست کرد.

_معمولا نمی مونه. اگه هم موند اهمیت چندانی نداره.

تنها دو سال از امیر کوچکتر بود؛ اما حس می کرد با پیرمردی که از زندگی خسته شده و از نشانه های زنده بودن تنها نفس کشیدن، خوردن و خوابیدن را دارا است، صحبت می کند.

_روی سوختگی رو نباید بپوشونی. اینجوری بدتر می شه.

امیر از کنارش گذشت و زمزمه کرد:

_با اون پماد نمی تونم بدون دستکش کار کنم.

نفسش را حبس کرد و با تمرکز قطعه ی سنگینی که با چسب پوشانده شده بود را به صفحه ای که حتی اسمش را هم نمی دانست، نزدیک کرد.

امیر با حرص به او نگاه کرد و غرید:

_خب زود باش دیگه. چسبش خشک شد.

حقش بود که مشت سنگینی به آن فک خوش تراشش بزند تا اینقدر همچون کودکان بهانه نگیرد و نق نزند.

_ببند دو دقیقه. بذار ببینم دارم چیکار می کنم.

امیر با تعجب ساکت شد و به سینا چشم دوخت. چقدر راحت و آسوده از امیر می خواست دهانش را ببندد تا بهتر تمرکز کند! اگر میلاد بود نگاه چپی به او می انداخت تا حدش را رعایت کند و احترام بزرگترش را نگه دارد؛ اما به این مردی که تنها دو سال از او کوچکتر بود، چه باید می گفت؟!

سرش را تکان داد و شاکی به او خیره شد.

_داری می رینی آخه. مگه ریدن هم تمرکز می خواد؟ بذار خودم درستش کنم. زخم شمشیر نخوردم که. یکم سوختم فقط.

سینا اهمیتی به حرف هایش نداد و با دقت قطعه را در مکان مناسبش قرار داد.

بعد از اتمام کار و اطمینان یافتن از درستی آن، نفس عمیقی کشید و به امیر چشم دوخت.

مهم نبود که این مرد از زندگی اش سیر شده و سوختگی وحشتناک دستش را عادی می خواند. مهم این بود که از نظر سینا این سرتق کله خراب به اندکی استراحت نیاز داشت تا دستکشش را بیرون آورد و اجازه دهد محل سوختگی کمی هوا بخورد؛ پس بی توجه به غر غر های او، تک تک کار ها را با راهنمایی اش انجام داده و حتی گاهی با او بحث کرده بود.

چشمانش را ریز کرد و همانطور که با پشت دست قطره ی بزرگی از عرقش که به سمت ابروانش در حرکت بود را می گرفت، به قطعه ای از ماشین که به درستی سر هم بندی شده بود، اشاره کرد.

_خب این الآن چشه؟

امیر خم شد و با دقت به قطعه نگاه کرد؛ اما هیچ ایرادی نداشت.

سرش را بلند کرد و با پررویی گفت:

_چسبش داشت خشک می شد.

_بابا دهن من رو سرویس کردی. مثل سنگ چسبیدن به هم. گیر الکی نده.

حق با سینا بود. کارش بسیار تمیز و بدون ایراد بود؛ پس لبخندی زد و به چشمان عصبی و گستاخش خیره شد.

_عالی شده. خسته نباشی!

همچنان در حال تعمیر کردن ماشین بودند که مبین مقابلشان ایستاد و با اخم های درهم به ساعت مچی قرمز رنگش اشاره کرد.

_می دونید ساعت چنده؟

سینا با خونسردی پیچ شل شده را محکم کرد و گفت:

_نه. مگه ساعت چنده؟

امیر اما با نگرانی نگاهی به ساعت مشکی رنگی که به دیوار آویزان بود، انداخت و با دیدن عقربه ای که روی ۲ ایستاده است، با ناراحتی به مبین خیره شد.

_ببخشید بابا. نفهمیدم زمان چطوری گذشت. گشنه ای آره؟

مبین چشم غره ای به سینا رفت و بعد شاکی گفت:

_حالم داره به هم می خوره از گشنگی. کاش گفته بودی که قراره اینجوری کنی تا حداقل یه لقمه ی نون و پنیر با خودم میاوردم.

امیر خواست چیزی بگوید؛ اما سینا قبل از او دست به کار شد و همانطور که با یک تکه پارچه دست هایش را پاک می کرد، به بیرون از گاراژ اشاره نمود.

_هنوز هم دیر نشده. سوپر مارکت دو قدم با اینجا فاصله داره. اگر نمی تونی صبر کنی، برو پنیر و نون بخر و بیا.

_تقصیر شماست. باید از قبل غذا سفارش می دادید.

_تا الآن چرا نیومدی بگی که گشنته؟

امیر با خنده به آن دو که به آرامی با یک دیگر بحث می کردند، نگاهی انداخت و گفت:

_بسه دیگه! الان زنگ می زنم غذا سفارش میدم. کم تر غر غر کنید.

بالاخره بعد از بحث طولانی و جدی مبین و سینا، پیتزا سفارش دادند و بعد از تحویل گرفتن آن از پیک غذاخوری، پارچه ی تمیزی کف اتاقک گوشه ی مغازه پهن کردند و مشغول غذا خوردن شدند.

میلاد تکه ی بزرگی از برش مثلثی شکل پیتزا را گاز زد و بعد از جویدنش، به امیر خیره شد.

_راستی اوستا، دیروز مگه مغازه تعطیل نبود؟ این ماشین رو کی آوردن برای تعمیر؟

امیر کمی نوشابه نوشید و با اخم متفکری زمزمه کرد:

_حالت خوبه؟ من کل دیروز عصر رو مغازه بودم. فقط شب یکم بچه هامو بردم گردش.

میلاد هم برای اثبات کردن حرف خودش، با هیجان گفت:

_ساعت ۴ بعد از ظهر بود. خودم تو پاساژِ سر چهار راه با ستاره خانم دیدمتون.

کمی فکر کرد تا چیزی در این باره بفهمد؛ اما تا جایی که خبر داشت، ستاره این ساعت از روز را در خانه بوده است. شاید برای خرید به آن جا رفته بود؛ اما میلاد از حضور خود امیر هم صحبت می کرد که این موضوع عجیب و غیر قابل باور به نظر می رسید.

مطمئن بود که میلاد اشتباه دیده است؛ پس بیخیال گاز بزرگی از پیتزا زد و گفت:

_باشه تو درست می گی.

سینا نگاه عمیقی به امیر انداخت. بوی خوبی از این بحث به مشام نمی رسید؛ پس اخمی به میلاد که می خواست باز هم برای صحت حرف هایش دلیل بیاورد کرد و به غذایش اشاره نمود.

_سر سفره اینقدر حرف نزن بابا. نفهمیدم چی خوردم.

مبین هم سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

_تا الآن که صدای چکش تو سرمون بوده، حالا هم میلاد آروم نمی گیره.

میلاد هم که متوجه عدم تمایل آن ها به ادامه ی این بحث شد، عذرخواهی کرد و در سکوت مشغول خوردن غذایش شد.

بعد از خوردن غذا مبین در ماشین دراز کشید تا کمی استراحت کند و بقیه هم مشغول انجام کار هایشان شدند.

سینا نگاهی به دستانش که سیاه و خشک شده بود، انداخت و گفت:

_واقعا شغل سختیه.

امیر هم دستانش را مقابل چشمانش گرفت و بعد نگاهی به دستان سینا انداخت.

_آره زحمتش زیاده. پشیمون شدی از این که میخوای این شغل رو ادامه بدی؟

خنده ی آرامی کرد و پاسخ داد:

_نه دوسش دارم؛ ولی خب ترجیح میدادم شغلم یکم راحت تر باشه. این همه کار کردن با بنزین، پوست دستم رو حساس کرده.

امیر لبخند کجی زد و به روز های گذشته‌های فکر کرد.

_من دیگه عادت کردم. بچه بودم که بابام گفت از این به بعد خرجت با خودته. خیلی فکر کردم که بتونم یه راهی برای پول درآوردن پیدا کنم. بعد از چند روز تونستم یه کار تو یه مکانیکی پیدا کنم.

لبخند محجوبی زد و ادامه داد:

_سنم کم بود و پوست دستم تحمل بنزین و روغن سیاه و چسب های شیمیایی رو نداشت؛ ولی الآن عادت کردم. تو هم کم کم عادت می کنی.

روز اول بسیار خسته کننده و طولانی بود. عضلات و ماهیچه های دست و بازویش را محکم می فشرد تا شاید کوفتگی آن ها را کاهش دهد؛ اما بیش از همه خواستار یک دوش آب گرم بود تا گرفتگی بدنش را از بین ببرد و کثیفی ها و سیاهی های روی پوست و مویش را بشوید.

لباس هایش را عوض کرد و نگاهی به امیر که در حال تحویل دادن آن ماشین دردسر ساز امروز به صاحبش و چانه زدن با او بر سر قیمت بود، انداخت.

_باور کن کم تر از این نمی شه. کل امروز رو درگیر ماشین تو بودیم.

مرد بار دیگر شروع به بحث کردن کرد که سینا تحملش را از دست داد و به سمت امیر رفت.

_من دارم میرم. دیگه کاری نیست؟

امیر هم لبخند گرمی زد و پاسخ داد:

_نه. امروز خیلی خسته شدی. برو به سلامت.

بعد از خداحافظی با مبین که کنار امیر ایستاده بود، از مغازه خارج شد.

پیمان از قبل پیام داده بود که به دنبالش آمده و جلوی در منتظر است.

با خستگی به سمت ماشینش رفت و سوار شد.

_سلام.

نگاهی به صورت بی حوصله و پژمرده اش انداخت و گفت:

_سلام. خسته نباشی!

_ممنون. چرا وایسادی؟ حرکت کن دیگه.

پایش را روی گاز فشرد و ماشین را به حرکت در آورد.

_می ریم خونه ی من؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

_نه منو برسون خونه ی خودم.

پیمان پوفی کشید و سرعت ماشین را بالا برد.

_چرا اونوقت؟

با همان چشمان بسته، لب هایش را تکان داد و گفت:

_چون خستمه.

نیشخندی زد و دست آزادش را روی ران درشت و قوی سینا گذاشت.

_خستگیت رو رفع می کنم.

چشمانش را باز کرد و پوزخندی به صورت سه تیغه و مرتب پیمان انداخت.

_بوی گند الکل همه ی ماشین رو برداشته. باز مست کردی؟

_این که می گم بیا پیشم، چه ربطی به مستی من داره؟

گردنش را به چپ و راست تکان داد و آخی با شنیدن صدای جا افتادن مهره های گردنش زمزمه کرد.

_این که با کی مشروب خوردی مهمه. گل هم کشیدی؟

_باز گیر نده. چرا رو اشکان حساس شدی؟

_شاید چون لب تو لب دیدمتون!

پیمان اخمی کرد و به سمت سینا چرخید.

_گفتم اتفاقی بود. چرا حرفمو باور نمی کنی؟

با لبخند مضحک و تمسخر آمیزی دستش را گوشه ی لبش کشید و گفت:

_شوخی کردم. من بهت اعتماد دارم آخه.

همانطور که حدس می زد پیمان علاوه بر نوشیدن مشروب، گل هم کشیده بود و تقریبا در حالت شاد و سرخوشی قرار داشت؛ چرا که متوجه طعنه ی نهفته در کلام سینا نمی شد.

_عالیه. حالا بریم خونه ی من؟

دلش یک خواب راحت می خواست؛ اما شاید یک رابطه ی هات و خشن خستگی اش را رفع می کرد؛ پس سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

_بریم.

کفش هایش را در آورد و وارد شد. پیمان مشتاقانه پشتش را به دیوار راهرو کوبید و لب هایش را روی شاهرگ گردنش گذاشت.

_مال منی، آره؟

سینا هم متقابلا سرش را بالا گرفت تا گردنش را در دسترس دندان و لب های پیمان قرار دهد و بعد دستانش را به سمت پیراهنش برد و از دو طرف کشید. صدای کنده شدن دکمه ها و سقوطشان روی سرامیک ها، سکوت خانه را می شکست.

_من مال تو نیستم.

به حرف های گستاخانه و رُک سینا عادت داشت و از این جمله زیاد متعجب نشد.

_مال من می شی. من قراره صدای فریادت رو بالا ببرم؛ پس همین الآن هم مال منی.

علاقه ی سینا به رابطه هایش با پیمان باعث شده بود که نتواند از او که در تخت تقریبا مطابق علایقش رفتار می کرد، جدا شود.

_فقط توی تخت.

تیشرت سینا را بالا زد و از گردنش رد کرد تا سینه اش برهنه شود.

_تو تا ابد زیر منی.

تنها جوابی که دریافت کرد، نیشخند سینا و حرکت سرش به سمت گردن پیمان بود.
چیزی که هر دوی آن ها می خواستند، یک رابطه ی خاص بود و دلیلی برای انکار کردنش نداشتند؛ پس از حرف های معنا داری که بینشان زده شده بود، گذشتند و مثل دو آدم کوکی در دنیای شهوت غرق شدند...

پیمان در خواب عمیقی به سر می برد و توجهی به سینا که روی تخت دراز کشیده و به سقف نگاه می کرد، نشان نمی داد.

حتی بعد از آن رابطه ی طولانی هم خواب به چشمانش نمی آمد و به امروزش فکر می کرد.

امیر مرد خاصی بود و این را از همان روز اول حس می کرد. مردی خسته و ویران که آرزو ها و رویا هایش را گم کرده و خود را مجبور به پذیرفتن یک زندگی روتین نموده

است. چشمانش شبیه چاه عمیقی بود که از حس های دفن شده اش پر شده و درش بسته شده است تا راه فهمیدن آن حس ها را بر همه ببندد؛ اما سینا فرق داشت؛ چون خودش هم در گذشته این روز ها را گذراند و تبدیل به مرد امروز شد.

هنگام لمس کردن دست های امیر، ترس نهفته در رفتارش را کاملا فهمید و درک کرد. حتی نگاه های کنجکاوی که روی کبودی های گردنش نشسته بود را هم شکار کرده و به آن ها نیشخند زده بود.

امیر نمی دانست؛ اما سینا تمام حرف های درون ذهنش را از پنجره ی چشمانش خوانده بود؛ چرا که آن درپوشی که روی چاه های چشمانش قرار داشت، برای سینا برداشته شده و تمام حس های درونش آشکار شده بود.

به سمت پیمان چرخید و به جای چنگ ها و بوسه های خشن خودش روی سینه و گردن پیمان خیره شد.

این رابطه ای که هیچ تعهدی در آن وجود نداشت را نمی پسندید؛ اما فعلا به پیمان نیاز داشت و نمی توانست رابطه اشان را بر هم بزند.

تمام شب را با افکارش دست و پنجه نرم کرد و در آخر تصمیم گرفت با یک دوش آب گرم خستگی ها و کثیفی ها را از بدنش بشوید. بعد از دوش با همان حوله روی تخت رفت و چشمانش را بست. کرختی و بی حالی بعد از دوش گرفتن عاقبت پلک هایش را سنگین کرد و او را به دنیای بی خبری دعوت نمود.

صبح با صدای تلفن همراه پیمان از خواب پرید. لگدی به او که همچون خرس خرناسه می کشید، زد و با بدخلقی از تخت پایین آمد تا گوشی را از جیب شلوار پیمان پیدا کند.

_کثافتِ لا*شی!

طولی نکشید که متوجه نام اشکان روی اسکرین گوشی پیمان شد و تا خواست تماس را وصل کند، قطع شد و

چند ثانیه بعد پیامی برایش ارسال گردید.

اگر واقعا رابطه ای بین آن ها برقرار باشد، حتما ارتباطش را با پیمان قطع می کند. این اصلی بود که در ذهنش تکرار می کرد و باعث شد اجازه ی کاری که قرار بود انجام گیرد را به خودش بدهد. پیمان هیچگاه رمز تلفن همراهش را به او نگفته بود؛ اما می دانست که با اثر انگشتش هم کار می کند. دستش را روی بلندگوی گوشی گذاشت و آن را به انگشت شصت پیمان نزدیک کرد. صدای خفه شده ی اعلان باز شدن گوشی از میان انگشتانش خارج شد؛ اما پیمان مدهوش تر از آن بود که متوجه آن صدای ریز و آرام شود. وقت را تلف ننمود و پیام اشکان را باز کرد.

_قرار نبود حال بدت رو من خوب کنم و حال خوبت رو سینا بزنه به جیب. خبر داره چند بار تا حالا با هم بودیم؟ به نظرت اگر بفهمه باز هم باهات می مونه؟

زیاد تعجب نکرد؛ چون زمان زیادی بود که رابطه ی آن ها برایش شک بر انگیز به نظر می رسید.

پوزخندی زد و گوشی را با بی خیالی به سمت پیمان انداخت. گوشی با ضرب به سینه اش برخورد کرد و او را از خواب بیدار نمود.

از میان پلک های نیمه بازش به سینا که در حال برداشتن یک لباس زیر از کمد مقابلش بود، خیره شد و به سختی لب های خشک شده اش را تکان داد.

_چته؟

سینا لباس زیر خودش که قبلا جا گذاشته بود را از میان بقیه ی لباس ها پیدا کرد و بی توجه به درد تیزی که در پایین تنه اش می پیچید، آن را پوشید.

_کلید خونه ی من رو بده می خوام برم.

و بعد شلوارش را پوشید و بی توجه به دهان باز مانده ی پیمان، دسته کلیدش را از جیبش خارج کرد و دو تا از کلید ها را از بین آن ها بیرون کشید. آن ها را روی تخت انداخت و ادامه داد:

_اینم کلید در پایین و در آپارتمانت.

پیمان با چشمان درشت شده به بالا تنه ی برهنه ی او که حالا در حال پوشیده شدن با تیشرت مشکی رنگش بود، نگاه کرد و گفت:

_منظورت چیه؟ سر صبحی زده به سرت؟

سینا بعد از پوشیدن لباس هایش روی به روی پیمان نشست و با جدیت به او خیره شد.

_یه مدت با هم بودیم و حالا به نظرم دیگه کافیه. تو با کس دیگه ای هستی و من...

کمی مکث کرد و بعد با خونسردی ادامه داد:

_من دیگه از با هم بودنمون لذت نمی برم. تنها چیزی که تو رو برام قابل تحمل می کرد، رابطه هامون بود و الآن حتی اونا هم نمی تونن نظرم رو عوض کنن.

پیمان خشک شده و توانایی انجام هر واکنشی از او گرفته شده بود. تنها با صورت مبهوت و دهان باز مانده به حرف های سینا گوش می داد؛ اما حتی نمی توانست آن ها را پردازش کند. بعد از چند ثانیه سینا از جا برخاست و وسایلی که در اتاق پیمان داشت را برداشت و در ساکش که گوشه ی سالن افتاده بود، گذاشت.

پیمان همچون آدم های مسخ شده، با همان بدن برهنه از روی تخت بلند شده بود و سینا را دنبال می کرد.

_داری مسخره بازی در میاری، آره؟

بعد از برداشتن وسایلش به پشت چرخید و به سمت دسته کلید پیمان که روی اپن قرار داشت، رفت. کلید خانه اش را از آن جدا نمود و در جیبش گذاشت. نگاه آخر را به مرد برهنه ی مقابلش انداخت و بدون هیچ حسی زمزمه کرد:

_با این که عشقی بینمون نبود؛ ولی قول داده بودیم نسبت به هم تعهد داشته باشیم. کسی که تمومش کرد من بودم ولی کسی که پایه های این رابطه رو شکست تو بودی. دیگه سراغ من نیا!

پیمان تا چند دقیقه همچنان هنگ کرده و حیران در وسط سالن مانده بود. سینا را برای خودش می خواست. حتی تصور کردن او در کنار دیگران برایش آزار دهنده بود؛ اما با این همه نمی توانست در مقابل اشکان خود دار باشد و از رابطه برقرار کردن با او بپرهیزد؛ چرا که هیکل ریز و بغلی اش را دوست داشت و هر از گاهی به عنوان تنوع نیاز به با او بودن را در خود حس می کرد؛ اما سینا چه؟ او را بیش از همه دوست داشت و حالا که حس می کرد دیگر در زندگی اش حضور ندارد، می فهمید که ارزشش از همه چیز بیشتر بوده است.

نگاهی به جای خالی اش انداخت و با لبخند زمزمه کرد:

_نمی تونی من رو ترک کنی. دوباره بر می گردی پیشم.

سینا ابتدا به خانه رفت و لباس هایش را عوض کرد. امروز هم دانشگاه نداشت و این یعنی باید در تعمیرگاه مشغول می شد.

موتورش را از پارکینگ خانه برداشت و به سمت تعمیرگاه رفت.

دستش را روی مو های بلند ستاره گذاشت و به آرامی آن ها را نوازش کرد.

_کاش تو بیداری هم اینجوری آروم بودی.

ستاره به آرامی چشمانش را باز کرد و به چهره ی غرق در فکر امیر نگاه کرد. نوازش شدن موهایش را به دست امیر دوست داشت؛ اما خودش را چه؟ بیش از ۸ سال از زندگی مشترکشان می گذشت و همیشه چیزی را مانع پایدار ماندن این زندگی می دید. حسی که او را نسبت به این رابطه سرد می کرد. ازدواجی که بر خلاف علاقه اش شکل گرفته و تنها برای سرپوش گذاشتن بر روی اتفاقات گذشته بود، او را از عشق ورزیدن به امیر باز می‌داشت.

_از کی بیداری؟

لبخندی زد و همانطور که از جا بر می‌خاست پاسخ داد:

_تازه بلند شدم. مگه امروز مبین مدرسه نداره که اینقدر راحت خوابیدی؟

دستش را روی چشمانش کشید و بعد پتو را به آرامی از روی بدنش کنار زد.

_امروز پنج شنبه ست آقای فراموش کار.

زندگی اشان آشفته بود؛ اما گاهی تمام مشکلات را کنار می گذاشتند و همچون زن و شوهر های عادی، زمانی را برای شوخی و خنده کنار می گذاشتند.

_راست می گن که امشب، شب جمعه ست؟

ستاره بالشتش را به سمتش پرتاب کرد و شاکی به او که بالشت را گرفته بود، خیره شد.

_نه که خیلی هم رابطه امون جالبه؟!

امیر بالشت را روی زمین انداخت و با ناراحتی به چشمان مشکی رنگش که در زمینه ی پوست سفید و شفافش می درخشید، نگاه کرد. ستاره حق داشت که از این زندگی نا راضی باشد. کدام زن می توانست با این رابطه ی سرد که اکثر اوقات با دعوا و دلخوری همراه بود، کنار بیاید؟

_منو ببخش ستاره!

نگاه ستاره هم غمگین و دلگیر شد. آن ها در زندگی مشترکشان شکست خورده بودند؛ اما امیر تنها مقصر این ماجرا نبود.

_بیا در موردش حرف نزنیم.

امیر به سمتش رفت و کنارش نشست. سرش را به سینه اش چسباند و با لبخند تلخی که نشان از ریشه کن کردن همان جوانه ی ضعیفی که با دیدن رفتار های آزادانه ی سینا روییده بود، داشت بوسه ای روی مو هایش نشاند.

_می خوام یکم به زندگیمون سر و سامون بدم. برای مامان پرستار می گیرم که دیگه اذیت نشی. خدا رو شکر درآمدمون خوبه. از وقتی بدهی های وام بانک رو تصفیه حساب کردم، اوضاع بهتره.

نگاه سرخورده و متأسف ستاره را ندید و ادامه داد:

_اصلا یه مسافرت سه نفره می ریم. دلت می خواست بری کیش، آره؟ اون زمان اوضاعمون خیلی بد بود؛ ولی الآن حتی اون پارک دلفین ها هم می تونم ببرمت.

سینه ی لختش کمی تر شده بود؛ اما حدس می زد به خاطر چسبیدن صورت ستاره به آن کمی عرق کرده است و نمناک به نظر می رسد؛ پس کمی شانه هایش در آغوشش فشرد تا محبتش را بیشتر نشان دهد و دوباره با قلبی که گوشه ی قفسه ی سینه اش نشسته بود و با چشمان ملتمس به امیر نگاه می کرد تا این برنامه هایی که خواسته های درونی اش نیستند را تمام کند، شروع به حرف زدن کرد.

_مبین به خاطر ما خیلی گستاخ و پرخاشگر شده. شاید ما که باهم خوب شدیم رفتار اون هم تغییر کنه.

ستاره که با صدایی خفه در حال گریه کردن بود، لبخند تلخی به پدرانه های امیر زد.

دلش می خواست با شوق و ذوق او را در چیدن برنامه هایش همراهی کند؛ اما اکنون خیلی دیر بود و در واقع حتی اگر دیر هم نبود، ستاره دلش را جای دیگری به یادگار گذاشته بود. با این همه این سفر می توانست حکم یک خداحافظی از مردی داشته باشد که تمام زندگی اش را تلاش کرده بود و در سن ۳۲ سالگی با روحی شکست خورده و خسته برای خوش حالی خانواده اش تلاش می کرد. هیچگاه عاشق امیر نشد؛ اما او یک مرد واقعی بود!

_عالیه. دوست دارم زودتر بریم.

امیر با شنیدن صدای بغض دار و لرزانش کمی مکث کرد و بعد به آرامی سرش را از روی سینه اش برداشت. با دیدن صورت خیس از اشک و چشمان قرمزش، با بهت زمزمه کرد:

_چی شدی تو؟ حرفام اذیتت کرد؟

ستاره سرش را به نشانه ی نه تکان داد و با لبخندی که گریه های بلندی پشتش پنهان شده بود، گفت:

_نه. یه دفعه اینقدر خوب شدی که گریم گرفت. اونجا همه چی برام می خری؟ آخه قیمت لباس اونجا خیلی بیشتر از تهرانه.

می خواست ذهنش را دور کند و این مرد ساده تر از آن بود که بفهمد؛ پس خندید و بوسه ای روی گونه ی نمدارش نشاند.

_آره قربونت برم. هر چی بخوای می خرم. دیگه هم گریه نکن. بلند شو بریم به مبین خبر بدیم. همین امروز می رم دنبال یه تور گردشگری درست و حسابی که تا هفته ی دیگه رفته باشیم. اصلا با هم می ریم، خوبه؟ مغازه رو زود تعطیل می کنم.

در قلبش را بسته بود و بی توجه به ناله ها و شیون هایش، برای امروز و فردا هایشان برنامه می چید تا حداقل دل ستاره و مبین مانند دل او خونین و غمگین نشود. یک قربانی بهتر از چندین قربانی بود.

ستاره هم لبخندی زد و سعی کرد از آخرین روز هایی که در کنار امیر است لذت ببرد. از یک دیگر خبر نداشتند؛ اما حال هر دوی آن ها بد بود و این لبخند ها هیچ کمکی به طرف مقابلشان نمی کرد.

_پس من و مبین منتظرتیم.

وقتی به مغازه رسید، با تعجب به سینا که روی موتورش نشسته و به در مغازه خیره شده بود، نگاه کرد.

_سینا؟

با شنیدن صدای امیر، دست از فکر کردن برداشت و به پشت چرخید.

_سلام. صبح بخیر!

_صبح بخیر. چرا اینقدر زود اومدی؟ گفته بودم پنج شنبه ها دیر تر باز می کنیم که.

چشمانش را کمی ریز کرد و بعد از یک تفکر کوتاه پاسخ داد:

_یادم نمی یاد. دستت چطوره؟

ستاره متوجه دست سوخته اش نشده بود و حتی بعد از تعریف مبین درباره ی ریختن آب جوش روی دستان امیر، با چشمان بی حالت و خونسرد به سمتش چرخیده و تنها یک جمله بیان کرده بود.

_باز بی احتیاطی کردی؟!

امیر از فکر کردن به چیز هایی که قلبش را خراش می داد، پرهیز کرد و سعی نمود لبخند خالصانه و ذوق زده ی مبین هنگامی که در مورد سفرشان شنیده بود را به یاد آورد.

_خوب شد دیگه. چیزی نبود که!

_خدا رو شکر! در رو باز کن تا بریم تو.

امیر خم شد تا قفل کتابی بزرگی که به در آویخته شده بود را باز کند که با زنگ خوردن تلفن سینا، کمی مکث کرد. گوش هایش ناخودآگاه تمام توجه اشان را به صدای سینا

دادند. با این که تصمیم گرفته بود همه ی خواسته های درونش را نادیده بگیرد؛ اما باز هم دلش می خواست چیز های بیشتری درباره ی روح آزاد و شاد سینا بداند.

_به به ببین کی زنگ زده! چی شد یاد من افتادی؟

امیر قفل را باز کرد و با یک فشار، در کرکره ای را به سمت بالا فشار داد.

_که دلتنگ شدی! من دلتنگی نخوام، باید کی رو ببینم سپهر؟

امیر با شنیدن نام یک پسر جدید پوزخندی زد و حالا که به اندازه ی کافی فهمیده بود، با قدم های سنگین از سینا که در محوطه ی جلوی مغازه قدم می زد و با تلفن صحبت می کرد، دور شد. مثل این که با چند نفر به طور همزمان رابطه داشت و این برای امیری که خیانت را زشت ترین کار ممکن برای هر زوجی می دید، غیر قابل قبول بود. شاید اصلا این روابط تنها به سکس و رابطه ختم می شدند و چیزی به نام دوست داشتن و عشق در بین آن ها جای نداشت و این برای امیر نا امید کننده به نظر می رسید. شاید همجنسگرا بودن واقعا یک گناه بود؟!

سینا به امیر که در حال رفتن به سمت اتاقک بود، خیره شد و خطاب به سپهر گفت:

_مامان چطوره؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد با لحن خاصی پاسخ داد:

_ یکم بیماریش عود کرده و منم پول نداشتم ببرمش دکتر.

سینا به کفش هایش خیره شد و پوزخندی زد. بازی همیشگی اشان را شروع کرده بودند.

_باز چه گندی بالا آوردی که به اسم مامان می خوای پول بزنی به جیب؟ آخه کسی که تمام روز رو در حال خوش گذرونی و مهمونی رفتنه، افسرده ست؟

سپهر چند لحظه به مادرش که با مو های آراسته و صورت مرتب روی مبل نشسته بود و ناخن هایش را سوهان می کشید، نگاه کرد و بعد صدایش را کمی بالا برد.

_می فهمی چی می گی؟ اگر امروز بهش نرسیده بودم رگش رو می زد. فکر کردی می خوایم تیغت بزنیم؟

سینا که حرص و خشم تمام وجودش را گرفته بود، وقتی از نبود امیر مطمئن شد، گوشی را مقابل دهانش گرفت و غرید:

_کره خر فکر کردی نمی شناسمتون؟ چند ساله که خون من رو کردید تو شیشه. رفتی اونجا درس بخونی یا گه بالا بیاری؟

_وظیفت بوده. داری تو خونه ی بابا زندگی می کنی بدون یه قرون اجاره. یادت نرفته که اون خونه مال من و مامان هم هست؟!

خنده ی عصبی و وحشتناکی کرد. این رفتار حقش نبود!

_کم ساپورتت کردم؟ از ۱۵ سالگی رفتی اونجا خوردی و خوابیدی، اونوقت الآن از ارث و میراث حرف می زنی؟

سپهر با حرص به مادرش نگاه کرد تا بداند چه باید بگوید.

ثریا از جا برخاست و تلفن را از پسرش گرفت.

_چی می گی سینا؟ منت چی رو سر بچم می ذاری؟ پول رو از کجا آوردی تو؟ غیر از اینه که مال باباتون بوده؟!

سینا دست آزادش را روی گونه اش کشید. شاید دلش کمی برای مادری که چند سال سهمش از او تنها صدای طلبکار و عصبی اش بود، تنگ شد.

_سلام مامان!

ثریا پشت تلفن خشک شد و با بهت سکوت کرد. نه تنها تمام نقشه اشان را به هم ریخته بود؛ بلکه به زشت ترین شکل ممکن بی اهمیت بودن سینا را به خودش هم ثابت کرده بود. نباید ابتدا حالش را می پرسید یا حداقل یک سلام می کرد؟

_سلام. خوبی؟

سینا متوجه شده بود که در تمام این مدت مادرش مکالمه ی او و سپهر را شنیده است؛ اما به روی خودش نیاورد و گفت:

_ممنون. تو خوبی؟ چه زود افسرگیت خوب شد، نه؟

ثریا که حالا همه چیز را تمام شده می دید، سعی کرد به صدای دلخور و شکسته ی پسرش بی اهمیت باشد.

_بس کن! ما تو کشور غریب باید چیکار کنیم؟ چرا وقتی تو ایران سرمایه دارم، غصه ی پول رو بخورم؟

سینا باید یک تصمیم درست می گرفت و برای همیشه این مسئله را تمام می کرد.

_باشه. خونه رو می فروشم و سهم شما رو هم میدم. هر قیمتی که خودت بخوای!

_عالیه! در مورد پولی که تا الآن برای ما فرستادی هم...

سینا پوزخندی به حال خودش زد و نگذاشت جمله ای که غرورش را بیش از پیش خورد می کرد، ادامه پیدا کند.

_وظیفم بود. آدم با پسرش اینقدر دقیق حساب و کتاب نمی کنه قربونت برم. من یکم کار دارم. فعلا!

گفت و بی توجه به ثریا که کمی برای بیرون کردن سینا از خانه ی پدری اش عذاب وجدان گرفته بود، تلفن را قطع کرد.

این اتفاق بالاخره می افتاد و سینا هم تا حدودی برای آن آماده بود.

وقتی وارد مغازه شد، امیر روی یک صندلی نشسته بود و با اخم های در هم به کاشی های سیاه و کثیف مغازه نگاه می کرد.

_چیزی شده؟

سرش را به نشانه ی نه تکان داد و گفت:

_نه. امروز فکر کنم بیکاریم.

سینا هم روی یک صندلی پلاستیکی نشست و زمزمه کرد:

_بگم بهتر، ناراحت می شی؟

امیر لبخندی زد و به صورت درهمش نگاه کرد.

_ناراحت نمی شم ولی تو انگار کشتی هات غرق شده. قضیه چیه؟ عشق و عاشقی؟

پوزخندی زد و به چشمان تیزبین امیر خیره شد.

_عشق و عاشقی کیلو چند؟ آواره ی کوچه و خیابون شدم مرد حسابی!

امیر که کمی کنجکاو شده بود و قصد داشت درباره ی مردی که شاید باز هم به اشتباه مورد قضاوت قرار گرفته بود، بیشتر بداند اخمی کرد و گفت:

_چرا؟ چی شده مگه؟

دلش از نامهربانی های مادر و برادرش گرفته بود و دلش یک گپ مردانه می خواست؛ پس دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_تو خونه ی پدریم دارم زندگی می کنم. الآن مادر و برادرم زنگ زدن و گفتن سهمشون رو میخوان. باید از اونجا برم.

امیر کمی گیج شد و با بهت زمزمه کرد:

_برادرت؟ داشتی با برادرت حرف می زدی؟

_آره دیگه. انگلیس زندگی می کنن با مامانم.

دومین بار بود که این پسر را به اشتباه قضاوت می کرد. او را به خیانت و بی بند و باری متهم کرده بود؛ در حالی که مخاطب جمله هایش برادر به غربت رفته اش بوده است. سرش را پایین انداخت و سعی کرد خودش را جمع و حور کند.

_چرا خودت نرفتی؟

سینا مهره ی کوچکی که روی میز قرار داشت را برداشت و به آرامی روی سطح فلزی میز حرکت داد.

_اونوقت کی می خواست خرج دانشگاه اون یابو و خورد و خوراک مامانم رو بده؟ من کار می کردم و می فرستادم براشون.

امیر با ناراحتی به چشمانش که همراه حرکت مهره روی میز، تکان می خورد، نگاه کرد و پرسید:

_حالا ازت میخوان خونه ای که توش زندگی می کنی رو بفروشی و پولش رو براشون بفرسی؟

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و زمزمه کرد:

_آره. غیر از سهمم از اون خونه هیچ سرمایه ای هم ندارم. هر چی داشتم رو فرستادم براشون.

دلش برای صورت سردرگم و پریشان مردی که چند سال برای خانواده اش زحمت کشیده و حالا در نقطه ی صفر درجا می زد، سوخت؛ اما لبخندی زد و ضربه ای به شانه ی سینا زد.

_نگران نباش، خدا بزرگه! یکی از همسایه های ما اتاق رهن میده. اگر می تونی تو یه اتاق زندگی کنی و با حموم و دستشویی مشترک و آشپزخونه ی فسقلی بسازی، برات یکیش رو جور می کنم.

سینا لبخند هیجان زده ای زد و به چشمانش خیره شد.

_جون من؟ یه اتاق برای من که تنها هستم کافیه. فقط قیمتش چه طوریه؟

به عجول بودن و ذوق زیادش خندید و به میلاد که داشت وارد مغازه می شد، اشاره کرد که نزدش بیاید.

_آره نگران نباش. تا مشتری نیومده، می ریم یه نگاه می ندازیم که اگر پسندیدی من صحبت کنم باهاش تا اتاق رو برات نگه داره. وقتی اون خونه رو فروختی، با سهمت اینجا رو رهن کن. تازه فکر کنم پول اضاف هم بیاری. اجاره هم نمی خواد بدی.

سینا از جا برخاست و دستش روی شانه ی امیر گذاشت.

_ممنونم. امیدوارم بتونم جبران کنم.

_کار خاصی نمی کنم. فقط زود بریم که تا کسی نیومده، برگشته باشیم. این میلاد گیجه، مشتری ها رو می پرونه.

به حرف امیر خندید و نگاهی به میلاد که در همان ابتدای ورودش، پایش به دبه ی روغن های سوخته گیر کرده و روغن ها را روی زمین ریخته بود، انداخت و گفت:

_از گیجی گذشته.

نگاهی به کوچه ای که امیر داشت واردش می شد، انداخت و گفت:

_محیط ساکتی به نظر میاد.

ماشین را جلوی خانه ی ویلایی کوچکی متوقف کرد و گفت:

_آره، بالا شهر نیست؛ ولی محیط سالمیه. اینجا هم خونه ی منه.

سینا به خانه ی دو طبقه ای که با سنگ سفید نما شده بود، نگاه کرد و گفت:

_خریدیش؟

از ماشین پیاده شد و نگاهی به سینا که چشمانش را به اطراف دوخته بود، انداخت.

_آره، دو سه ساله که خریدمش. البته خیلی کلنگی بود. مثل سگ جون کندم تا ساختمش.

_در عوض الآن راحتی!

بعد از قفل کردن در های ماشین، از خانه ی امیر گذشتند و مقابل یک ساختمان چند طبقه که پنجره های فراوانی داشت، ایستادند.

_آره. خرج این روزا خیلی زیاد شده.

صحبت درباره ی گرانی و اقتصاد از کار افتاده ی کشور، تا دفتر دوست امیر هم ادامه داشت. قیمتی که برای رهن اتاق یا به گفته ی اصلان، دوست امیر، سوئیت خواسته شد، بسیار زیاد بود و سینا مطمئن شد که تمام پولی که از فروش خانه به دست می آورد را باید صرف رهن این اتاقی که حتی هنوز هم آن را ندیده بود، کند؛ اما چاره ای نداشت و با توجه به قیمت خانه ها، تنها می توانست همین اتاق را برای زندگی کردن، انتخاب نماید.

وقتی وارد اتاق شدند، بر خلاف تصورش کثیف و قدیمی نبود؛ بلکه با وسایل اندک رفاهی پر شده بود. دیوار ها با کاغذ دیواری گلدار آبی و زرد پوشانده شده و قالی آبی رنگی کف اتاق پهن شده بود. یک تخت دو نفره ی فلزی در گوشه ی سمت چپ اتاق و کنارش هم یک کاناپه ی زرد رنگ قرار داشت. حتی یک تلویزیون کوچک هم در اتاق قرار گرفته بود که وسایل اندک اتاق را تکمیل می کرد. سمت راستش یک آشپزخانه ی بسیار کوچک و کنارش هم در قهوه ای رنگی که مربوط به حمام و دستشویی بود، قرار داشت. سینا چرخی در خانه زد و با لبخندی که به خاطر دیزاین شاد و تمیز خانه روی لبش نشسته بود، به سمت امیر برگشت.

_عالیه. فقط صبر می کنه که من خونه رو بفروشم؟

امیر سوییچش را دور انگشتش چرخاند و پاسخ داد:

_آره با اصلان صحبت کردم. تنها ایرادی که داره دانشجو هایی هستن که تو طبقه های دیگه زندگی می کنن. خیلی سر و صدا دارن. حتی گاهی بساط عیش و نوش و اینا هم بر پا ست.

سینا خنده ی معناداری کرد و همانطور که به سمت پنجره می رفت، گفت:

_شاید منم مهمونشون شدم. از صاحبخونه هم خوشم اومد، پایه ست باهاشون.

امیر هم با تاسف خندید و دستش را روی اپن گذاشت.

_چون خودش پایه ی ثابت این کاراست. یه زوج اومدن زندگی کنن، از بس گند بازی در آوردن در عرض یک ماه بساطشون رو جمع کردن و رفتن.

سینا با همان خنده، به نمای بیرون ساختمان که حتی حیاط خانه ی امیر هم به طور واضح در آن قرار داشت، نگاه کرد و گفت:

_من که مشکلی ندارم.

انگشتانش را با ریتم روی چوب اپن تکان داد و با لحنی که کمی طعنه آمیز به نظر می رسید، زمزمه کرد:

_مطمئنم که مشکلی نداری.

از ساختمان خارج شدند و با هم به سمت ماشین رفتند. امیر نگاهی به خانه اش انداخت و گفت:

_احتمالا یه مدت مغازه رو می بندم.

سینا با تعجب به سمتش چرخید و به او که دستانش را در جیب های شلوار جینش فرو کرده و به زمین زل زده بود، نگاه کرد.

_چرا؟ چیزی شده؟

همانطور که به قدم های خودش بر روی زمین آسفالتی نگاه می کرد، پاسخ داد:

_نه. می خوام خانواده ام رو ببرم مسافرت.

_خوش بگذره! چند روزه می رید؟

_تا هر وقت که خسته بشن. خیلی وقته نبردمشون؛ برای همین گفتم این دفعه یه مسافرت درست و حسابی بریم.

سینا خواست چیزی بگوید که با دیدن زنی که از خانه ی امیر خارج شد، سکوت کرد.

امیر با دیدن ستاره که با صورتی پر استرس و هیجان زده در کیف دستی اش به دنبال چیزی می گشت، با نگرانی به سمتش رفت.

_ستاره؟

ستاره که در حال جست و جوی گوشی سفید رنگش بود، با شنیدن صدای امیر خشک شد و چند لحظه در همان حالت ماند. مطمئن بود که این بار همه چیز آشکار خواهد شد و قبل از این که بتواند آخرین سفرش را هم با امیر بگذراند، عمر این رابطه به پایان خواهد رسید.

قفسه ی سینه اش با شدت بالا و پایین می رفت و تمام تلاشش برای آرام بودن، در کنترل لرزش دست هایش خلاصه می شد؛ اما پاهایش ضعیف شده و توانایی سر پا نگه داشتن جسمش را از دست داده بود.

به سختی سرش را بالا گرفت و به امیر و مردی که با چشمان تیزبین و دقیق به حالاتش نگاه می کرد، خیره شد.

_سلام.

سینا به آرامی پاسخش را داد؛ اما امیر در دنیای دیگری سیر می کرد.

_چیزی شده؟

_نه. مگه باید چیزی شده باشه؟

نفس عمیقی کشید و با خیال راحت تری گفت:

_خدا رو شکر. فکر کردم اتفاقی افتاده. آخه رنگت پریده.

به زور لبخندی زد و نگاهش را بین دو مردی که تقریبا هم قد یک دیگر بودند، چرخاند.

_چیزی نشده که. می خواستم برای مسافرتمون یکم خرید کنم.

_قرار شد با هم بریم که. عصر خودم می بردمت. الآن هوا خیلی گرمه!

_حالا دیگه دلم خواست خودم برم. تو اینجا چیکار می کنی؟

امیر با لبخند به سینا اشاره کرد و گفت:

_سینا همسایه ی جدیدمونه! اومدیم خونه ببینیم.

و بعد به ستاره اشاره کرد و او را به عنوان همسرش معرفی نمود. هر دو از این آشنایی اظهار خوش حالی کردند؛ اما نگاه های دقیق و هوشیار سینا باعث پریشانی ستاره می شد.

امیر مرد ابلهی نبود؛ اما به شریک زندگی اش اعتماد عمیقی داشت و حتی اکنون هم با وجود رفتار پریشان و مملو از استرس ستاره، به چیزی شک نکرده بود و این در حالی بود که چشمان سینا کوچک ترین ضعف های رفتاری ستاره را هم شکار می کرد.

امیر کمی جلو رفت و سرش را به گوش ستاره نزدیک کرد.

_پول داری؟ می خوای کارتمو بهت بدم؟

با شرمندگی سرش را به نشانه ی نه تکان داد و گفت:

_نه. همراهم هست.

امیر دستش را درون جیبش فرو کرد و دو اسکناس ۵۰ تومانی را از میان بقیه ی اسکناس ها جدا کرد و به دست ستاره داد.

_اینا رو هم بگیر. اگر پول کم آوردی، بهم زنگ بزن تا بریزم به کارتت.

با چشمانی که میان اسکناس های درون دستش و دستان زمخت امیر می چرخید، ممنونی زمزمه کرد و با آخرین توانش از آن ها خداحافظی نمود و درخواستشان را برای رساندن او به مرکز خرید رد کرد.

بعد از رفتن آن ها موبایلش را از درون کیفش بیرون کشید و پیامی برای مخاطبی که اکنون منتظرش بود، ارسال نمود.

_من نمی یام.

همان لحظه تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد؛ اما ستاره قلبش برای نگاه ساده و صادق امیر آتش گرفته بود و دلش می خواست تا ساعت ها برای حال و وضع پریشان و نا به سامانش گریه کند؛ پس آخرین پیامی که برایش ارسال شده بود را با چشمان به اشک نشسته خواند و بعد تلفنش را خاموش کرد.

_گفته بودم که کار واجب دارم. می فهمی داری چه غلطی می کنی؟ نکنه پشیمون شدی؟!

بعد از بازگشت به مغازه، تا ساعت ها بیکار بودند و از همه چیز صحبت کردند. سینا درباره ی خستگی اش از کار های پاره وقتی همچون پیک موتوری و گارسون رستوران ها گفت و امیر از شاغل شدنش در دوران کودکی صحبت کرد. حتی وقتی یک

مشتری که مشکل جدی ای برای ماشینش اتفاق افتاده بود، به آن ها مراجعه کرد، همچنان صحبت می کردند و با همکاری هم کار ها را انجام می دادند.

امیر تمام نکات را با دقت و حوصله برای سینا توضیح می داد و او هم تمام تلاشش را برای یادگیری می کرد.

_پس از اینجا به بعد کار ما نیست، آره؟

امیر آچار ها را روی زمین انداخت و با پشت دست، قطره های درشت عرق را از روی پیشانی اش پاک کرد.

_آره. دیگه بقیش کار تنظیم موتوره.

سینا سرش را تکان داد و به رد مشکی رنگی از دست امیر روی پیشانی اش به جا مانده بود، خیره شد.

_تو که می دونی دستت کثیفه، برای چی می زنی به پیشونیت؟

_سیاه شد؟

_آره. دستمال بیارم؟

با خنده به سمت گونی گوشه ی گاراژ رفت و یک تکه پارچه برداشت.

_آخه این روغن سیاها با دستمال میره؟ باید از این پارچه ها استفاده کنی.

به امیر که با پارچه ی صورتی رنگی پیشانی اش را پاک می کرد، نزدیک شد و نگاهی به درون گونی انداخت.

در کمال تعجب، پر از تکه های قیچی شده از لباس های قدیمی و کهنه بود. با آستین جدا شده ی مشکی رنگی که درون گونی بود، اشاره کرد و گفت:

_اینا لباس بودن؟

امیر سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و پارچه ای که حالا با دست و پیشانی اش سیاه شده بود را روی میز آهنی کنارش انداخت.

_آره. تو خانواده هر کی لباس پاره داره، تکه تکه اش می کنه و میاره واسم تا برای دست پاک کردن ازش استفاده کنم.

_عالیه. منم اگر داشتم میارم.

_دستت درد نکنه. راستی...

کمی مکث کرد و بعد با لحنی که سعی داشت عادی به نظر برسد، ادامه داد:

_زن یا نامزد هم داری؟ والا هیچی ازت نمی دونم. دوست دارم بیشتر با هم آشنا شیم!

سینا سرش را پایین انداخت و به کنجکاوی ناشیانه ی امیر، نیشخندی زد.

_نه ندارم.

دلش می خواست خاک زندگی سینا را شخم بزند و از همه چیز مطلع گردد؛ پس بی توجه به سر پایین افتاده اش، پرسید:

_چرا ازدواج نکردی؟

از وقتی که در مدرسه اش به جای علاقه پیدا کردن به دختران دبیرستان کناری اشان، به پسران علاقه مند می شد، فهمید که فرقی بین او و بقیه ی پسر ها وجود دارد. جوان نادان و احمقی نبود؛ پس بعد از انجام تحقیقات مورد نیاز، به گرایشش پی برد و حتی سعی کرد افراد دیگری که مثل خودش بودند را پیدا کند و با آن ها آشنا شود. نتایج سال ها تحقیق و رابطه با بقیه ی همجنسگرایان، اعتماد به نفس زیاد و درک بسیار بالا و درستی از خودش بود که باعث میشد خودش را از بقیه ی مردم دور نکند و از علایقش خجالت نکشد؛ پس اکنون هم با بی پروایی سرش را بالا آورد و بزرگ ترین حقیقت زندگی اش را به صورت مردی که حدس می زد او هم در این گروه قرار دارد، کوبید.

_چون من علاقه ای به دخترا ندارم.

امیر که حدس می زد سینا بهانه ای همچون بی پولی و نداشتن خانه را برای پاسخش بیان کند، چند لحظه خشکش زد و با بهت به صورت خونسرد و آرام سینا نگاه کرد.

سینا متوجه سکوت و بهت سنگین امیر شده بود؛ اما اجازه داد که حرف های گفته شده اشان را هضم کند؛ پس در سکوت به سمت میز آهنی رفت و شروع به مرتب کردن آچار ها نمود.

شاید چند دقیقه را در خاموشی گذراندند و شاید هم چند ثانیه را؛ اما امیر به شجاعت و تحکم سینا فکر می کرد و سینا به سکوت سنگین بینشان که ناگهان صدای مردی در مغازه پیچید.

_سینا؟

امیر و سینا به پشت چرخیدند و نگاهی به پیمان که قد بلند و هیکل به نسبت بزرگش را در یک پیراهن مردانه ی سفید رنگ و شلوار سرمه ای جا داده بود، انداختند.

امیر آن شب نتوانست به درستی صورتش را ببیند؛ اما با توجه به هیکل و صدایش حدس می زد که همان پیمان نامی باشد که در کوچه دیده بود. چشمانش را از روی پیمان برداشت و به سینا که با خشم به زمین خیره شده بود، نگاه کرد. به نظر می رسید که از

حضور آن مرد ناراحت و عصبی است؛ پس برای آرام کردن جو، به سمت پیمان رفت و دستش را به سمتش گرفت.

_سلام. خوش اومدی!

پیمان به دستان بزرگ و تیره اش نگاهی انداخت و از کنارش گذشت.

_سلام.

سینا که این بی احترامی اش را دید، پوزخندی زد و از جا برخاست.

بدون آن که نگاهش را از قدم های آرام و محکم امیر به سمت خروجی مغازه بردارد، کلمات را با خونسردی تمام در فضا پخش کرد.

_چرا باید اینجا ببینمت؟

پیمان با خشم به سمتش رفت و تا خواست یقه اش را در مشت بگیرد، دستش را روی سینه اش گذاشت و محکم به عقب هل داد.

صدای آخ پر درد پیمان باعث شد که نگاهش را از امیر بگیرد و به جسم پخش شده ی پیمان در کف مغازه خیره شود.

_همون جا باید زرت رو می زدی و گورت رو گم می کردی!

پیمان همانطور که با خشم به دستان و لباس های سیاه و چرب شده اش نگاه می کرد، از جا بر خاست و غرید:

_چه مرگته کثافت؟ چرا اینجوری می کنی؟ فکر کردی همه چیز به همون راحتی که شروع شد، تموم میشه؟

سینا به میز آهنی تکیه داد و با عصبانیت به او که دستانش را از بدنش دور نگه داشته بود تا بیش از این خودش را با روغن های سیاه کف مغازه رنگی نکند، خیره شد.

_از اون هم راحت تر تموم میشه. توی بچه ننه که برای دو قرون پول باید خا*یه مالی بابات رو بکنی، جایی واسه فکر کردن برام میذاری؟

پیمان با خشم به سینا خیره شد و خواست چیزی بگوید؛ اما سینا پیش دستی کرد و کمی به او نزدیک شد.

_یه مدت با هم بودیم ولی الان همه چی تموم شده. گورت رو از اینجا گم کن تا مجبور نشم بیام سراغ بابات و از روابط جالب و دیدنیمون بگم!

لبخند گشادی زد و خیره در چشمان عصبی پیمان، ادامه داد:

_می دونی که اگر ازت دلخور شه، چه اتفاقی میوفته؟! ممکنه پول تو جیبیت رو قطع کنه.

دندان هایش را با خشم روی هم فشرد و از بین آن ها غرید:

_تقاص کار های امروزت رو پس میدی!

سینا به امیر که بیرون از مغازه قدم میزد و میلاد که تا کنون برای خرید لوازم یدکی بیرون رفته بود را سرگرم می کرد تا مزاحم صحبت های آنان نشود، خیره شد و با صدای جدی و محکمی گفت:

_من اینجا آبرو دارم و نمی خوام مسائل خصوصیم تو محل کارم بیان بشه؛ پس اگر کاری بهم داشتی، تو دانشگاه صحبت می کنیم.

پیمان ضربه ای به شانه اش زد و همانطور که به سمت خروجی می رفت، گفت:

_صحبت می کنیم!

بعد از رفتن پیمان، به سمت امیر رفت و با فرستادن میلاد به داخل مغازه، سرش را پایین انداخت. بعد از چند ثانیه که توانست کلماتش را جمع و جور کند، سرش را بالا آورد و به صورت غرق در فکرش خیره شد.

_عذر می خوام!

چشم از خیابان رو به رویش گرفت و به سمت سینا چرخید.

_بابت چی؟

_بی احترامی پیمان.

دستانش را درون جیب لباس کارش فرو کرد و گفت:

_تو چرا معذرت خواهی می کنی؟

لبخندی زد و زمزمه کرد:

_نمی دونم. شاید چون از آشنا های من بود، شرمنده ات شدم!

امیر هم لبخندی زد و دوباره به سمت خیابان چرخید تا عبور ماشین ها را تماشا کند.

_نگران نباش، من ناراحت نشدم. در واقع اصلا برام مهم نبود.

سینا سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و روی نیمکت فلزی ای که کنار پیاده رو قرار داشت، نشست.

_خیالم راحت شد.

نمی دانست پرسیدن این سوال چقدر درست است؛ اما حالا که جو بینشان کمی صمیمی به نظر می رسید، دلش می خواست از کسی که شباهت بزرگی با خودش داشت، اطلاعات بیشتری داشته باشد.

_این که به دخترا علاقه ای نداری؛ یعنی از پسرا خوشت میاد؟

به امیر که حالا نگاهش را روی صورت سینا می چرخاند، خیره شد و بعد از چند ثانیه گفت:

_خودت چی فکر می کنی؟

_داری می پیچونی؟

سینا لبخند گشادی زد و گفت:

_اینجا ایرانه و هر لحظه ممکنه که طرف مقابلم بر خلاف تصورم یه هموفوبیک باشه!

امیر هم روی نیمکت نشست و به طرف سینا مایل شد.

_هموفوبیک چیه؟ تا حالا نشنیدم.

سینا در ذهنش کلمات مناسب را پشت هم قطار کرد تا بتواند جمله ی درستی را بیان کند؛ چرا که ممکن بود برخلاف تصورش امیر یک مرد با گرایش همجنسگرایی نباشد و نسبت به این موضوع حساس و متعصب باشد. هر چقدر هم مرد جسور و شجاعی بود و به خودش افتخار می کرد؛ اما می دانست که باید هنگام صحبت کردن در اینباره و حتی توضیح نوع رابطه اش برای دیگران محتاط و دقیق باشد تا هم حس بد احتمالی آن ها را از بین ببرد و هم دردسری برای خودش درست نکند.

_به کسایی که از افراد همجنسگرا وحشت دارن و باهاشون مخالفن میگن هموفوبیک. کلا نگرش منفی ای نسبت بهشون دارن!

امیر سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. سینا همچون کتاب زنده ای که می توانست تمام سوال هایی که در مورد خودش و حتی بقیه داشت را جواب دهد، به نظر می رسید.

_من هموفوبیک نیستم؛ اما تو چی؟ تو همجنسگرایی؟

سینا چشمکی زد و گفت:

_در مورد من کنجکاوی یا خودت؟

امیر از صراحت سینا جا خورد و با بهت به او خیره شد. این مسئله برای امیر یک تابو بود که هیچگاه قصد بیان کردنش را برای کسی نداشت؛ اما این پسر که به تازگی با او آشنا شده بود با کمال خونسردی بزرگ ترین رازش را به صورت خودش می کوبید. به سختی خودش را کنترل کرد و گفت:

_منظورت چیه؟ این مسئله چه ربطی به من داره؟

سینا پوزخندی به مردی که نمی توانست خودش و گرایشش را قبول کند، زد. شاید تا حالا کمی شک داشت؛ اما اکنون مطمئن بود که امیر یک همجنسگرای اسیر و خودستیز است که همیشه در حال جنگ با خود و درونش می باشد.

_خب پس سوالات زیادی خصوصین! اگر دلت می خواد در اینباره بدونی، تحقیق کن و با دنیای ال جی بی تی آشنا شو!

بعد از پایان جمله اش از جا برخاست و بی توجه به چهره ی عصبی و متعجب امیر، به سمت مغازه رفت. قصد داشت به او کمک کند تا خود واقعی اش را بیابد؛ اما قبل از آن امیر باید با خودش کنار می آمد و درباره ی چیزی که در درونش حس می کرد، تحقیق می نمود تا بفهمد که برخلاف چیزهایی که از خانواده اش شنیده است، حسش یک گناه نیست و چیزی است که با آن متولد شده است.

یک هفته از روزی که سینا حس کنجکاوی امیر را قلقلک داده بود، می گذشت. این هفت روز تقریبا به خوبی گذشته بود؛ زیرا سینا متوجه شد که مادرش از قبل مشتری مناسبی را از طریق یکی از دوستانش برای خانه پیدا کرده و حتی قیمت را هم مشخص نموده است و سینا هم وقت را تلف نکرد و همان اتاقی که با امیر بررسی کرده بود را رهن کرد. از ارث پدرش تنها چند میلیون باقی ماند که آن را در یک حساب بلند مدت بانک ذخیره کرد تا آن را خرج نکند و برای روز مبادا نگه دارد.

در این مدت امیر کمی ساکت تر شده بود که سینا حدس می زد از تأثیرات تحقیقاتی می باشد که به احتمال زیاد انجام داده است.

با صدای پوریا، دوست صمیمی اش، که در دانشگاه با هم آشنا شده بودند، از فکر بیرون آمد و به سمتش چرخید.

_زن بدبخت من داره خونه تمیز می کنه، اونوقت صاحب خونه معلوم نیست تو کدوم قبرستونی سیر می کنه!

سینا با بیخیالی نگاهش را از صورت سبزه رو و کشیده ی پوریا، به سمت مهشید چرخاند. نامزد پوریا بود؛ اما برای سینا همچون یک خواهر، ارزشمند و عزیز به حساب می آمد. صورت گرد و چشمان عسلی اش چهره اش را شیرین و دلنشین می کرد؛ اما لبخندی که اکنون روی لب های صورتی رنگش نشسته بود، او را مانند یک فرشته ی مهربان در چشمان سینا به نمایش می گذاشت که البته به خاطر روح پاک و دوست داشتنی اش بود.

_آخه قربونت برم، چرا اینقدر کار می کشی از خودت؟ دو تا ساک لباس آوردیم فقط. من نمی دونم داری چیکار می کنی!

امروز تمام وسایل شخصی اش را از خانه ی پدری اش بار زده بود تا به خانه ی جدیدش نقل مکان کند و از وقتی که آمده بودند، مهشید به جان خانه افتاده و حتی یک لحظه هم برای استراحت بر روی زمین ننشسته بود.

مهشید با همان لبخند، اخمی کرد و با انگشت به مبل ها اشاره کرد.

_لباسات رو که مرتب کردم برات؛ ولی این وسایل کثیفن، باید بشورمشون. معلوم نیست کی قبل از تو اینجا زندگی کرده!

پوریا پارچه ای که با آن شیشه تمیز می کرد را روی زمین انداخت و شاکی به مهشید نگاه کرد.

_بابا تمیزه، نشاشیدن به در و دیوار که! دهنمون رو سرویس کردی آخه.

مهشید با تأسف به دو مرد تنبل مقابلش نگاه کرد و بعد چشمانش را به سمت سینا چرخاند.

_یا کمک می کنید، یا به شیوا زنگ میرنم. حالا دیگه خودتون می دونید.

سینا که تا کنون روی صندلی راکش لم داده بود و با گوشی اش ور می رفت، با شنیدن جمله ی مهشید، با سرعت از جا برخاست و گفت:

_کجا رو تمیز کنم؟

چند ساعت را بی وقفه در حال کار کردن بودند. سینا که دیگر خسته شده بود، خودش را روی صندلی اش انداخت و با خستگی نالید:

_به هر ننه قمری که می خوای زنگ بزن. من دیگه نمی تونم.

پوریا هم پشت سرش تکه پارچه ای که در دست داشت را روی زمین انداخت و روی مبلی که با شوینده تمیز شده بود و هنوز هم نم داشت، نشست.

___والا به خدا. نهایتش اینه که سینا رو دست مالی می‌کنه. بابا کمرم خورد شد.

مهشید سطلی که با شامپو فرش پر شده بود را روی زمین گذاشت و به آن ها خیره شد.

_کل کار مفیدی که انجام دادید، گربه شور کردن قالی ها بود. دو ساعت پشت سرتون تمیز کاری کردم.

سینا سرش را رو به سقف گرفت و با صدای آرامی گفت:

_هر کاری میخوای بکن مهشید! من یه ثانیه هم از جام بلند نمی شم.

_زنگ بزنم از شرکت های خدماتی یکی برامون بفرسن که کمکم کنه؟

_اگر خودت پولش رو میدی، زنگ بزن.

پوریا با حرص لگدی به پای دراز شده اش زد و به مهشید نگاه کرد.

_مگه پول من علف خرسه که خرج این کپک کنم؟ ولش کن تو همین کثیفیا زندگی کنه.

مهشید که ذاتا دختر شوخ طبع و مهربانی بود، با خنده به سمت تلفن همراهش که روی اپن کوچک خانه بود، رفت و گفت:

_الآن زنگ میزنم به شیوا. آدم وقتی کراش می زنه رو یکی، باید کمکش هم بکنه دیگه.

پوریا زیرچشمی به سینا نگاه کرد. پیمان از تمام شدن رابطه اشان صحبت کرده بود؛ اما هنوز نمی دانست که چقدر درست است.

_سینا؟

چشمانش را بسته بود و چرت می زد؛ اما جواب پوریا را هم می داد.

_هوم؟

کمی مکث کرد و بعد با تردید پرسید:

_پیمان راست میگه؟

هیچ تغییری در حالتش ایجاد نشد و با همان صدای خمار از خواب و خستگی پاسخ داد:

_چی رو؟

_اینکه کات کردید.

_راست میگه.

_جون من؟

چشمانش را باز کرد و به لبخند گشاد و خوش حال پوریا چشم دوخت.

_نیشتو ببند.

پوریا از جا برخاست و به سمتش رفت. بوسه ی محکم و آبداری روی گونه اش نشاند و گفت:

_انگار دنیا رو بهم دادن. هر چی پاپیچ من و مهشید شد، آدرس اینجا رو ندادیم.

مهشید که در سکوت به گپ دوستانه ی آن ها گوش می داد، با حرصی که لپ های برجسته و زیبایش را سرخ می کرد، به سینا چشم دوخت.

_خوب کردیم. پسره ی کثافت!

سینا لبخندی به دختر مقابلش که همیشه از پیمان متنفر بود و سینا را به تمام کردن این رابطه تشویق می کرد، زد.

_آره خوب کردی؛ ولی حرص نخور اینجوری. لپات سرخ شده.

مهشید دستش را روی گونه هایش کشید و بیشعوری زمزمه کرد. خواست شماره ی شیوا را بگیرد و او را برای کمک کردن به اینجا دعوت نماید؛ اما صدای در او را از حرکت باز داشت. با چهره ای سوالی به سمت سینا چرخید و گفت:

_کسی قرار بود بیاد؟

مهشید یک لیوان شربت توت فرنگی خانگی که مادرش درست کرده و برای سینا هم یک شیشه از آن کنار گذاشته بود را مقابل امیر روی میز گذاشت و گفت:

_این بی عقل نگفته بود که شما هم همین اطراف زندگی می کنید، وگرنه مزاحمتون می شدیم.

سینا که هنوز هم از دیدن امیر پشت در گیج و کمی هم مبهوت بود، با این جمله ی مهشید که دقیقا معنای کار کشیدن از امیر داشت، نگاه معناداری به پوریا انداخت و گفت:

_دو دقیقه دیگه مردم رو از تو خیابون جمع می کنه تا بهش کمک بدن.

امیر به کنایه ی سینا خندید و خطاب به مهشید که چند دقیقه ی پیش به عنوان دوست صمیمی سینا و نامزد پوریا معرفی شده بود، گفت:

_کمک لازم دارید؟

مهشید با حرص به قالی های خیس اشاره کرد و بدون توجه کردن به اشاره هایی که سینا برای متوقف کردنش انجام می داد، به امیر نگاه کرد.

_از صبح که با تهدید مجبورشون کردم کار کنن، فقط این قالی ها رو خیس کردن. اصلا درست و حسابی شامپو فرش نکشیدن که.

پوریا لیوان شربتش را سر کشید و گفت:

_همینم غنیمته. بابا تمیزه چرا وسواسی هستی تو؟

امیر با لبخند نگاهی به خانه که به خاطر تلاش های مهشید کمی تمیز تر به نظر می رسید، انداخت و بعد چشمانش را از سینا که با بی خیالی تکه ای یخ را در گوشه ی لپش نگه داشته بود و به حرص خوردن های مهشید می خندید، به سمت زن مقابلش چرخاند.

_از صورتاشون معلومه که چقدر حرصتون دادن. اگر کاری هست بگید تا انجام بدم.

سینا خنده اش را جمع کرد و با شرمندگی به امیر چشم دوخت.

_خجالتمون نده؛ قول می‌دیم کمک کنیم دیگه! اصلا مگه امروز قرار نبود بری مسافرت؟

امیر لیوان شربتش را برداشت و یک نفس سر کشید. طعمش بسیار خوشمزه و انرژی بخش بود و کاملا مشخص بود که در خانه تهیه شده است.

_برای همین اومدم دیگه. گفتم بیام یه کمکی بکنم. مسافرت هم قرار شد فردا صبح زود بریم. تا وقتی برگردم، مغازه تعطیله.

سینا سرش را تکان داد و دستی به ته ریشش کشید.

_حالا که تنت می خاره، وایسا کار کن. دستتم درد نکنه.

پوریا هم با خنده تأیید کرد و ادامه داد:

_من جاش باشم، فرار می کنم.

مهشید لیوان های خالی را از جلوی مرد ها برداشت و گفت:

_آخه تو یه انگل بی خاصیتی عزیزم. حالا هم بلند شید که یه عالمه کار مونده.

و بی توجه به صورت خندان سینا و امیر و چهره ی مبهوت پوریا، به سمت آشپزخانه رفت تا چند پارچه ی تمیز برایشان بیاورد.

زیر چشمی به سینا که به محض خروج مهشید از سالن، گوشی اش را برداشته بود و تند تند چیزی را تایپ می کرد، نگاهی انداخت.

_وسایل خونه ات رو چیکار کردی؟

گوشی را کنار گذاشت و به امیر که در حال تمیز کردن سرامیک ها با طی و مایع شوینده بود، خیره شد.

_فروختم. چند روز مسافرتی؟

طی را درون سطل آب گذاشت تا کثیفی ها و گرد و غبارش پاک شود.

_نمی دونم. ممکنه یکی دو هفته بشه.

_می خوای من مغازه رو باز کنم؟

با خنده به صورت جدی اش نگاه کرد و پاسخ داد:

_که وقتی برگشتم حتی دیوار های مغازه هم نمونده باشه؟

خودش هم خندید و گفت:

_در این حد دست و پا چلفتی نیستم.

_از خونه تمیز کردنت معلومه.

نگاهی به مهشید که در حال تمیز کردن آشپزخانه بود، انداخت و بعد به چهره ی خندان امیر خیره شد.

_از صبح دهنمون رو سرویس کرده. دلم برای اون پوریای بدبخت می سوزه. خدا وکیلی ببینش!

امیر چشمش را چرخاند و با دیدن پوریا که روی چهارپایه ایستاده بود و گوی های درخشان لوستر را با پارچه ی نمداری تمیز می کرد و هر از گاهی هم فحشی به خودش میداد، خنده اش شدید تر شد.

_وسواسه آره؟

_وحشتناک!

همان موقع مهشید به سمتشان آمد و با ذوق دستانش را به هم کوبید و با ابرو هایی که مدام بالا و پایین میشد، به سینا چشم دوخت.

_حالا که حرفام رو به عنت گرفتی و همش از زیر کار در رفتی، خوش حال میشم که بهت خبر بدم تا چند دقیقه ی دیگه دهنت سرویسه!

پوریا روی چهارپایه چرخید و با هیجان گفت:

_شیوا داره میاد؟

_آره داره میاد. تا شب قیافه ی سینا فیلم طنز محسوب میشه.

امیر با بهت نگاهش را بین مهشید و پوریا چرخاند و در آخر به صورت در هم و عصبی سینا خیره شد.

_چی شده مگه؟

سینا پوزخندی زد و کیف سیاه رنگ مهشید را به سمتش پرتاب کرد.

_تلافی این کارت رو سرت در میارم.

بعد از پایان جمله اش به امیر نگاه کرد و لبخندی به چهره ی مبهوتش زد.

_تا چند دقیقه ی دیگه می فهمی چی شده.

رسیدن شیوا به خانه ی سینا تنها چند دقیقه طول کشید. سینا در تمام مدت با بدخلقی روی مبلی نشسته بود و برای تلافی کار مهشید، از کمک کردن خودداری می کرد.

امیر اخمی کرد و خواست چیزی بگوید؛ اما صدای زنگ در او را منصرف کرد.

با کنجکاوی به دری که داشت توسط مهشید باز می شد، نگاه کرد و منتظر ظاهر شدن آن اعجوبه ای که سینا را عصبی کرده بود، شد.

سینا هم با با یک لبخند مصنوعی جلوی در رفت و به دختری که در یک مانتوی بلند و شیک بهاری بسیار زیبا به نظر می رسید، خیره شد.

چشمان کشیده و درشت عسلی با مو های روشن و ابرو های مرتب و رنگ شده اش از او یک دختر دلربا ساخته بود؛ اما نه برای سینا که به دختر ها هیچ تمایلی نداشت. به خصوص که آن دختر یک لوس به تمام معنا باشد.

_سلام شیوا خانم.

_سلام. خونه ی جدید مبارک!

امیر با دقت به او نگاه می کرد تا نکته ای که باعث خشم و عصبانیت سینا میشد را پیدا کند؛ اما ظاهر موجه و شیکی داشت که باعث می شد امیر به سلامت عقل سینا بابت عصبی شدن از حضورش، شک کند. حتی خوش و بش کوتاهی که با سینا کرد هم کاملا عادی به نظر می رسید.

شیوا با پوریا و امیر هم سلام و احوال پرسی کرد و خودش را دوست سینا معرفی نمود. وقتی با همه آشنا شد، به سمت سینا چرخید و گفت:

_خونت خوشکله؛ ولی خیلی کوچیکه!

سینا لبخندی زد و با خونسردی به سمت مبل ها رفت و روی یکی از آن ها نشست.

_برای یه نفر کافیه دیگه.

امیر به مبل هایی که کاملا با شامپو فرش و مایع شوینده خیس شده بودند، نگاهی انداخت. آیا سینا متوجه رطوبتشان نمی شد؟

تا خواست چیزی بگوید، شیوا روی مبل کناری سینا نشست و دستش را روی بازویش گذاشت.

_چرا یه نفر؟ مگه نگفتی می خوای ازدواج کنی؟

همان موقع مهشید که مبل ها را به یاد آورده بود، دستش را به گونه اش کوبید و گفت:

_وای شیوا، اون مبلا خیس بودن.

شیوا که تا کنون حس می کرد اشکال از سرد بودن مانتوی خودش است که حس می کند زیر باسنش نم دارد، عصبی از جایش بلند شد و به سینا که همچنان روی مبل نشسته بود، نگاه کرد.

_خب سینا هم نشست. من از کجا باید می فهمیدم آخه؟

سینا بدون این که از جایش تکان بخورد، زیر چشمی به شیوا نگاه کرد و گفت:

_مگه هر کاری من کردم، تو هم باید بکنی؟

شیوا چند ثانیه به سینا خیره شد و بعد اشاره ای به مبلی که سینا روی آن نشسته بود، کرد.

_خب الآن چرا بلند نمی شی؟ شلوارت خیس نشده؟

سینا به چشمان مبهوت امیر که کمی هم خنده در عمقشان پنهان شدن بود، نگاهی انداخت و بعد سرش را به سمت شیوا چرخاند.

_من گرممه. می خوام خنک شم.

_خب باشه. بذار منم یه پارچه بیارم بذارم رو مبلا تا بشینم پیشت.

سرش را بلند کرد و به سقف خیره شد. نمی دانست چگونه باید به این دختر حالی کند که قصد ازدواج کردن با او را ندارد و هر چیزی که در گذشته بیان شده است، تنها یک بازی و سرگرمی بوده است.

امیر با لبخندی که کم کم داشت در صورتش ظاهر می شد، به سمت پوریا و مهشید که با خنده به قیافه ی کلافه و درمانده ی سینا نگاه می کردند، رفت و طوری که شیوا متوجه نشود، زمزمه کرد:

_حس می کنم سینا به کمک نیاز داره.

پوریا به چشمان خندانش خیره شد و نیشخند جذابی زد.

_شیوا مثل چسب ۱ ۲ ۳ عمل می کنه. تو یک لحظه می چسبه به سینا و دیگه هم ولش نمی کنه. البته کرم از خود سینا بود.

امیر که حالا کمی کنجکاو شده بود، نگاه کوتاهی به آن دو انداخت.

شیوا با هیجان در حال بیان کردن مطلبی بود و سینا هم با چهره ای عبوس به زمین نگاه می کرد.

دست از رصد کردن آن ها برداشت و دوباره خطاب به پوریا گفت:

_چرا؟ مگه سینا چیکار کرده؟

پوریا خنده ی کوتاهی کرد و دست امیر را کشید تا با خود به سمت آشپزخانه ببرد.

_یه روز تو دانشگاه داشتیم جرئت حقیقت بازی می کردیم. سینا دزد شد. یکی از بچه ها بهش گفت که باید جلوی پای شیوا زانو بزنه و ازش خواستگاری کنه.

امیر با خنده و بهت زمزمه کرد:

_این کار رو انجام داد؟

_آره. از اون روز به بعد شیوا که از قبل هم به سینا نظر داشت، پیچ شده بهش و حس میکنه که همه چی فقط یه بازی نبوده و سینا واقعا عاشقشه!

امیر به پوریا که در حال نوشیدن آب بود، نگاه کرد و با رندی و زیرکی، سعی کرد که از اطلاعات پوریا استفاده کند؛ پس با لحن دوستانه ای پرسید:

_ممکنه که واقعا عاشقش باشه؟

پوریا با بهت خندید و همانطور که لیوان درون دستش را روی اپن می گذاشت، به امیر خیره شد.

_واقعا قیافه ی سینا رو نمی بینی؟ الآنه که از شدت حرص خون دماغ بشه.

امیر دلش می خواست جواب دیگری بشنود. چیزی شبیه به همجنسگرا بودن سینا تا بتواند چیز های دیگری هم بپرسد؛ اما زیادی ساده بود و نمی دانست که دوست صمیمی سینا بیش از حد محتاط است.

_همینجوری پرسیدم.

چند ساعت از رفتن امیر به خانه ی سینا می گذشت؛ اما هنوز باز نگشته بود.

با تردید تلفن همراهش را برداشت و به پیامی که تازه ارسال شده بود، نگاه کرد.

_پشیمون شدی، آره؟ هر چی کشیدی حقته؛ چون تو یه زن بی دست و پا و سست عنصری.

پیام را با بغض خواند و مثل تمام روز های این هفته، آن را پاک کرد.

امیر در این یک هفته تغییر کرده بود.

پرستار مسنی که برای اعظم گرفته بود، کسی را در تهران نداشت و تنها زندگی می کرد؛ به همین دلیل با خواهش های فراوان امیر قبول کرده بود که تمام ساعات روز را در کنار او باشد. اینگونه نه اعظم و نه سمانه که همان پرستار جدید بود، تنها نمی ماندند و با هم سرگرم می شدند.

حتی موقعی که خبر مسافرتشان را به مادرش داده بود، از او برای همراهی اشان در این سفر دعوت نکرده و تنها با غم دست اعظم را بوسیده بود.

ستاره از ارزش بسیار بالای اعظم در نزد همسرش با خبر بود و تصور می کرد که این بار هم مثل همیشه باید با مادرشوهر مهربان و خوش اخلاقش همسفر شود؛ اما اینطور نشد و امیر با ناراحتی و غم به مادرش فهماند که قصد دارد همسرش را به یک مسافرت خاص ببرد.

حتی اعظم هم ناراحتی پسرش را فهمیده بود و سعی داشت با خنده و ذوقش عذاب وجدان امیر را از بین ببرد و همه ی این ها ستاره را از خودش شرمنده کرده بود.

دست های مردانه ای که در این چند شب دور کمرش حلقه میشد و جسم ظریفش را به سینه ی مردانه ای می چسباند او را از خودش متنفر می کرد.

بوسه هایی که هر روز صبح روی شقیقه اش می نشست هیچ شادی و آرامشی را با خود به همراه نداشت؛ بلکه ستاره را از درون متلاشی می کرد.

به تصویر خودش در آینه چشم دوخت. گلویش از شدت بغض و درد متورم شده و چشمانش در سیل اشک های حبس شده و رها نشده اش غرق شده بود.

با زجر و خشم موهای بلندش را در مشت گرفت و آنقدر محکم کشید که درد وحشتناکی در پوست سرش پیچید و تا مغز استخوان جمجمه اش ادامه یافت.

_ازت متنفرم ستاره! ازت متنفرم هرزه ی خائن...

شیوا در تمام طول روز روی اعصاب ضعیف شده ی سینا خط انداخت و باعث شد که آن روی وحشی و تندخوی اش را به نمایش بگذارد.

_به من چه که بابات جهیزیه ات رو از الآن حاضر کرده؟ مبارک تو و شوهرت!

مهشید با حرص لبش را گاز گرفت و سعی کرد که او را ساکت کند؛ اما سینا که بیش از حد عصبی شده بود به سمت امیر که خداحافظی کرده بود تا برای خرید چند قلم جنس به بازار برود، رفت و با صدای بلندی گفت:

_منم یه سری وسایل برای خونه لازم دارم. مهشید کاری داشتی بهم زنگ بزن تا برگردم خونه.

مهشید که خودش هم از دعوت شیوا و عصبی کردن سینا پشیمان و ناراحت شده بود، سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

_پوریا که رفته سر کار. منم دیگه کم کم کارم تمومه. فقط شب برای شام بیا، باشه؟

بی توجه به بهت امیر بابت همراهی اش با او، به مهشید خیره شد. با لبخند چشمکی زد و پاسخ داد:

_چشم زود میام. قرمه سبزی برام درست کن.

_سبزی از کجا بیارم؟ یخچالت خالیه. باید برم خرید کنم واست.

_از خونتون بیار خب!

و بعد به سمت شیوای اخمو چرخید و گفت:

_ممنون شیوا خانم. زحمتتون شد! تا شب نشده برید خونه تا به تاریکی نخورید.

اجازه ی صحبت کردن به هیچ کس را نداد. امیر را به سمت بیرون هل داد و بعد از یک خداحافظی کوتاه، خودش هم از خانه خارج شد.

_داغ کردی، آره؟

به چهره ی خندان امیر که به دیوار راهرو تکیه داده بود، نگاهی انداخت و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

_دهنمو گا*یید. ولش می کردی اسم بچه هامون رو هم انتخاب می کرد.

_خب چرا بهش نمی گی که نمی خوایش؟

_به پیر به پیغمبر گفتم. فکر می کنه دارم باهاش کلکل احساسی می کنم.

خنده اش کمی شدید تر شد و با صدایی آرام زمزمه کرد:

_حالا واقعا می خوای بیای بازار؟

سینا هم از خنده ی امیر و بیچارگی خودش خندید و پاسخ داد:

_چی می خوای بخری؟

_لباس...چند ماهه خرید نکردم برای خودم.

_سگ تو ضرر! بیا بریم منم میخوام. با موتور من بریم؟

امیر سوییچش را جلوی چشمان سینا تکان داد و گفت:

_ماشین که هست.

_ترافیکه بابا! با اون زودتر می رسیم.

_باشه، پس با موتور میریم. فقط به کشتنمون نده.

_نگران نباش! نهایتش دست و پات می شکنه.

بعد از پایان جمله اش، هر دو نگاهی به هم انداختند و خندیدند. جو میانشان دقیقه به دقیقه صمیمی تر می شد.

تقریبا از همراهی سینا در موتور سواری پشیمان شده بود؛ چرا که معده اش از حجم زیاد حرکت و تلاطمی که در آن ایجاد شده بود، شاکی به نظر رسید و اعتراضش را با بالا و پایین کردن محتویاتش نشان می داد.

مشت آرامی به شانه ی پهن و قدرتمند سینا زد و غرید:

_مگه سگ دنبالت کرده؟ درست برون حالم به هم خورد.

سینا از بین دو ماشینی که تنها چند قدم با هم فاصله داشتند، موتور را رد کرد و آماده ی گذشتن از میان بقیه ی ماشین ها در ترافیک سنگین تهران شد.

_اگر با ماشین تو اومده بودیم که تا سه ساعت دیگه هم نمی رسیدیم. چقدر سوسولی تو!

_مگه مجبوریم از اینجا خرید کنیم؟ یه پاساژ سر کوچه بود، از همون می خریدیم دیگه.

دستش را به نشانه ی ایستادن، مقابل یک پراید گرفت تا اجازه دهد که عبور کند و در میان صدای بوق ماشین ها از وسط خیابان به فرعی سمت چپش پیچید.

_خدا وکیلی ۳ سال ازم بزرگتری ولی کپی پیرمردا رفتار می کنی. بابا اون تیشرت و شلوار هایی که می پوشی مال ده قرن پیشه. برو جای خوب تا جنس خوب ببینی.

امیر به وضوح عصبی شده بود و دلش می خواست سیلی محکمی به صورت سینا بکوبد. چرا نمی توانست به آرامی و با تسلط موتور را براند و از شاخه ای به شاخه ی دیگری نپرد؟

_سینا دهنتو سرویس می کنم. یه جا نگهدار تا من برونم.

با حرص پوفی کشید و در خیابان خلوتی پیچید.

_من چی میگم، این چی جواب میده. رسیدیم آقای حساس!

امیر به مغازه ی بزرگی که تقریبا مثل یک پاساژ، مجهز به تمام وسایل ضروری و غیر ضروری مردانه و ورزشی بود، نگاهی انداخت و با سرگیجه از روی موتور پایین آمد.

_حالم داره به هم میخوره. آخه نفهم، این چه طرز موتور روندنه؟

سینا هم پیاده شد و سوییچ موتور را در جیبش گذاشت.

_اینقدر گیر نده. بیا بریم یه حالی به خودمون بدیم.

امیر که فهمید نمی تواند به این کله خراب سرتق چیزی را حالی کند، سری به تأسف تکان داد و پشت سر سینا وارد مغازه شد.

به خودش در آینه خیره شد. شلوار تنگ کتان سورمه ای با پیراهن سورمه ای سفیدی که به تن داشت، زیبا به نظر می رسید؛ اما خودش حس می کرد که کمی جلف است و برای یک پدر ۳۲ ساله بیش از حد جوان پسندانه است.

در اتاق پرو را باز کرد و به سینا که با دوستش صحبت می کرد و می خندید، خیره شد.

چقدر اجتماعی و خوش برخورد بود. تا امروز متوجه شده بود که نزد دوستانش از ارزش بسیار بالایی برخوردار است و طور خاصی با او صحبت می شود. بهزاد صاحب این مغازه ی بسیار شیک و مدرن و دوست سینا، از ابتدای ورودشان به مغاره با گرمی و صمیمت با آن ها رفتار کرده و حتی از کافی شاپی که در کنار مغازه اش بود برایشان شکلات داغ و کیک شکلاتی سفارش داده بود. چیزی که امیر را بسیار متعجب می کرد رفتار خونسردانه و عادی سینا نسبت به الطاف بسیار او بود. حتی اکنون هم سیلی محکی به گردن بهزاد زده و با خنده مو های ژل خورده اش را به هم ریخته بود و این موضوع امیر را بیش از پیش مبهوت می کرد.

سینا دستی به گوشه ی لبش کشید و با لبخند به سمت اتاق پرو چرخید تا ببیند کار امیر تمام شده است یا نه؛ اما با دیدن نگاه خاصی که از میان چشمان خوش حالت مقابلش به او دوخته شده بود، لبخندش جمع شد و سکوت کرد.

چند ثانیه به امیر در آن لباس ها خیره شد. قد بلند تر و جذاب تر از همیشه به نظر می رسید، طوری که دلش می خواست تا ساعت ها به او خیره شود. جالب این بود که چشمان امیر هم صورت سینا را رصد می کرد و نسبت به اطرافشان توجهی نشان نمی داد.

رشته ی نگاهشان با صدای سوت بلند بهزاد قطع شد و هر دو با بهتی که از این سکوت چند ثانیه ای در تمام وجودشان پخش شده بود، نگاه از هم گرفتند و سعی کردند این ثانیه ها را به فراموشی بسپارند.

بهزاد جلو رفت و با خنده یقه ی پیراهن امیر را مرتب کرد.

_چه تیپی زدی لعنتی! یادم باشه یه مانکن با این پیرهن و شلوار درست کنم. چشمای سینا خیلی تیزه. اصلا جوری ست می کنه که طراح های منم از پسش بر نمیان.

امیر به سختی لبخندی زد و نگاهش را از سینا که حالا به حالت عادی بازگشته بود و داشت در میان کفش ها، یک جفت کفش نیمه اسپرت جدا می کرد، به سمت بهزاد کشاند.

_یکم زیادی به روز نشدم؟ یه چیز سنگین تر بهم بده.

قبل از آن که بهزاد چیزی بگوید، سینا یک جفت کفش را مقابل امیر گذاشت و با تمسخر گفت:

_فقط دو سال از من بزرگتره؛ ولی مثل ۸۰ ساله ها رفتار می کنه. بپوش ببینم بابا!

بهزاد هم سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و به امیر خیره شد.

_عالی شد.

امیر با تردید به خودش در آینه ی بزرگ و سراسری مغازه نگاه کرد. واقعا این تیپ مناسب سنش بود؟

سینا که خوددرگیری اش را فهمید، چند قدم به سمتش برداشت و پشتش ایستاد. بدنش پشت هیکل امیر پنهان شده و دستانش هم روی شانه اش قرار گرفته بود. سرش را کمی به راست متمایل کرد و از سر تا پای امیر را چک کرد.

_زود ازدواج کردی، برای همین بچه داری؛ ولی هم سن و سال های تو یکی مثل من و بهزاد هستن. مثل سن بالا ها لباس نپوش! پولی که براش زحمت می کشی رو خرج خودت هم بکن.

امیر از توی آینه لبخند کجی زد و با آرنج دستش ضربه ی آرامی به شکم سینا کوبید.

_خرج زن و بچه رو دستت نبوده که بفهمی باید برای قرون به قرون پولت برنامه ریزی کنی تا مبادا خانواده ات چیزی بخوان و تو نتونی براشون فراهم کنی!

سینا با خنده کمی عقب رفت و دستش را روی شکمش گذاشت.

_والا زن و بچه داشتم بهتر بود. یه داداش مفت خور داشتم که باید ماه به ماه پولی که براش مثل خر جون کنده بودم را می فرستادم واسش؛ ولی...

از همان آینه به چشمان امیر خیره شد و ادامه داد:

_ولی آدم تو زندگی یه راهی برای نفس کشیدن هم لازم داره. اون میون هر چی واسم می موند رو خرج خودم می کردم. تو هم یه تکونی بخور مردک! زن و بچه ات مهمن درسته؛ ولی خودتم مهمی.

چقدر حرف هایش درست و منطقی بود. امیر چند سال بود که لباسی را با ذوق نمی خرید و تنها با توجه به قیمت و سادگی اش آن را انتخاب می کرد. هیچگاه در بند ست کردن لباس ها و استفاده کردن از عطر های گران و ارزان نبود؛ بلکه با اسپری هایی که از فروشگاه کنار مغازه اش می خرید، تنش را معطر می کرد. نه که نا مرتب و شلخته باشد، نه؛ اما همیشه ساده می پوشید و قیمت کمی را برای خودش کنار می

گذاشت و این در حالی بود که ستاره و مبین همیشه در لباس های خوش دوخت و با کیفیت دیده می شدند.

حس می کرد روح سرکوب شده و سَرخورده اش با بغض حرف های سینا را تأیید می کند و عاجزانه خودش را به در و دیوار جسمش می کوبد تا وضعیت پریشان و نا به سامان اکنونش را کمی بهبود بخشد. خودش هم می دانست که نمی تواند تمام خواسته های روح تشنه اش را برآورده کند و حس خفه شده اش را دوباره زنده کند؛ اما حداقل می توانست کمی به زندگی اش رنگ و بو بدهد. هر چند که می دانست آن حس لعنتی که چندین سال به درستی کنترل شده بود، با دیدن رفتار ها و حرف های سینا گردن برافراشته است و سودای حکومت بر جسم و روح امیر را دارد؛ اما او این اجازه را نمی داد؛ چرا که به ستاره قول یک زندگی خوب و جدید را داده بود. با این همه کمی رسیدگی به خودش و روح افسرده اش به جایی بر نمی خورد.

با لبخند تقریبا با نشاطی به چشمان تیزبین سینا خیره شد و زمزمه کرد:

_گور بابای همه. امروز روز منه!

لبخند و چشمک سینا هم تأیید کننده ی جمله اش بود.

دقایق بعد را هر دو در اتاق پرو گذراندند. سینا برای خودش لباس های شاد تر و مدرن تری انتخاب می کرد. امیر هم تابو های ذهنش را کنار گذاشته بود و در میان پیراهن ها و تیشرت های خوش دوخت و خوش رنگ، بهترینشان را انتخاب می کرد.

تیشرت زرد رنگی که بهزاد مقابلش گذاشته بود را در دستش چرخاند و گفت:

_جنسش یه جوریه. لطیف نیست.

بهزاد خواست حرفی بزند؛ اما سینا هر دویشان را صدا زد و همانطور که آستین هایش را مرتب می کرد، گفت:

_بچه ها ببینید گشاد نیست؟

امیر به شلوار جین یخی و تیشرت سفیدی که زیبایی گردن بلند و خوش تراشش را چند برابر می کرد، خیره شد. پیراهن گشاد طرح جین که هم رنگ شلوارش بود را بدون بستن دکمه هایش، روی تیشرتش پوشیده بود.

حتی لباس هایش هم مثل روحیه ی آزاد و شادش بود؛ به همین دلیل زیبایی لباس دو چندان می شد.

بهزاد به سمت سینا رفت و سرشانه هایش را مرتب کرد.

_نه بابا، گشاد کجا بوده؟

امیر نگاهش را از ران های پر و پاهای بلند سینا، به سمت صورتش برد و سعی کرد به چیزی به جز سایز مناسب لباس فکر نکند.

_به نظر منم خوبه.

سینا ژستی در مقابل آینه گرفت و به سر تا پای خودش خیره شد.

_آره خوشم اومد. بهزاد اینو هم بذار واسم.

موقع حساب کردن لباس ها، امیر واقعا از قیمتی که با وجود تخفیف فراوان باز هم بسیار زیاد به نظر می رسید، متعجب بود. نگاهی به سینا که باز هم در حال چانه زدن و بحث کردن با بهزاد بر سر قیمت بود، انداخت و با خود فکر کرد که آیا این همه لباس گران قیمت و شیک ضروری بودند؟ نکند در مسافرت پولش کم بیاید؟!

شاید بهتر بود که به جای سه دست لباس، تنها یک سری از آن ها را انتخاب کند؛ اما یاد حرف های سینا افتاد. او هم در این زندگی حق داشت؛ پس سعی کرد افکارش را به کناری براند و حواسش را به حرف های سینا و بهزاد جمع کند.

_لاشی بازی در نیار! همون اول گفتی خوب تخفیف میدم.

_مرتیکه ی خر، ۳۰ درصد تخفیف زدم برات، هنوزم گیر میدی؟

_بکنش ۴۰ درصد تا جفتمون راضی باشیم.

امیر به لجبازی های سینا و بیچارگی بهزاد خندید و گفت:

_بابا مگه چقدر سود داره براش که ۴۰ درصد تخفیف بده؟

سینا شاکی به سمتش چرخید و اشاره ای به بهزاد کرد.

_چرا یه گوشه نمی شینی تا من کارم رو بکنم؟ بابا تو اصلا می دونی اینا چند پای خودش افتاده؟

امیر کم کم خنده اش جمع شد و به بهزاد که با شیطنت می خندید، خیره شد.

_داری می کنی تو پاچه امون بهزاد خان؟

سینا نگذاشت بهزاد حرفی بزند و خودش ماشین حساب را برداشت و شروع به اعمال تخفیف ۴۰ درصدی بر اجناس کرد.

_من یه بار لیست خرید هاش رو دیدم. نصف به نصف سوده براش! تو پاچه امون نمی کنه که، تو کو*نمون می کنه. پول اون شکلات داغ و کیک رو هم حساب کرده فکر کنم.

بهزاد که از شدت خنده سرخ شده بود، دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

_دهنت سرویس سینا! هر گوهی می خوای بخور.

امیر هم خندید و سرش را به نشانه ی تأسف به دو طرف تکان داد.

_منو بگو که دلم برات سوخت.

بعد از حساب کردن خرید هایشان با شوخی و کل کل به سمت خروجی می رفتند؛ اما بهزاد قبل از خارج شدنشان دستش را روی شانه ی سینا گذاشت و گفت:

_راستی سینا، یکی از بچه ها تو دانشگاه دنبال شماره ات بود، منم بهش دادم.

سینا بی توجه به راهش ادامه داد و زمزمه کرد:

_عه؟ چه جالب!

امیر خندید و به صورت شاکی بهزاد نگاه کرد.

_من خر رو بگو که داشتم بهت خبر می دادم. برو بمیر مرتیکه!

سینا هم به سمتش چرخید و شروع به بحث کردن با او نمود؛ اما نگاه امیر به مغازه های کناری اشان خشک شده بود.

هیچگاه در خرید کردن ستاره را همراهی نمی کرد و بیشتر هدیه هایی که گاهی به او می داد هم در پول و در نهایت یک دسته گل خلاصه می شد و حتی یک بار هم برایش لباسی با سلیقه ی خود نخریده بود. حالا که داشت زندگی اش را سر و سامان می داد، یک هدیه ی کوچک برای زنی که به پای امیر سوخته و دم نزده بود، چیز خاصی به حساب نمی آمد؛ اما دل ستاره را شاد می کرد.

سایز مانتو و لباس هایش را نمی دانست؛ اما شال خریدن که نیازی به سایز نداشت. میان بحث آن دو پرید و بعد از تشکر کردن از بهزاد و خداحافظی با او به سمت شال فروشی بزرگی که ویترینش با شال های رنگارنگ و خوش طرح پر شده بود، رفت و چند ثانیه بعد حضور سینا را هم در نزدیکی خودش حس کرد.

_چیزی می خوای بخری؟

پاکت های خرید را در دستش جا به جا کرد و نگاهی به صورت شاداب سینا انداخت.

_آره، می خوام یه شال هم برای زنم بگیرم. زشته همینجوری برم خونه.

سینا لبخندی زد و دستش را روی شانه ی امیر گذاشت.

_پس یه دست لباس هم برای مبین بگیر زن ذلیل!

امیر با خنده وارد مغازه شد و نگاهش را میان شال هایی که پشت سر فروشنده آویزان شده بود، چرخاند.

_امروز ورشکست میشم.

_برای خودت و زنت خوب می تونی بخری؛ ولی به مبین که رسید می خوای ورشکست شی؟

لبخند تلخی به حرف های سینا زد و به آرامی پاسخ داد:

_اولین باره.

سینا متوجه منظورش شد. به نظر می رسید که اولین تجربه ی خرید کردن امیر برای همسرش بوده و از این بابت شرمنده است؛ پس سعی کرد فضا را عوض کند و حال خوب این مرد خسته را خراب نکند.

_خب حالا انتخاب کن ببینم سلیقه ات چطوریه!

امیر هم سعی کرد فکرش را آزاد نماید و تنها به انتخاب یک شال معرکه و زیبا برای ستاره فکر کند.

_نظر تو چیه؟ مشکی خوبه؟ فکر می کنم ساده بیشتر دوست داشته باشه.

_مرتیکه مگه می خواد تو عزا بپوشه؟ حالا درسته جدیدا مشکی مد شده؛ ولی برای کادو یه رنگ شاد بگیر.

امیر با دستش به شال طوسی روشنی که با طرح های برجسته ی نقره ای در حاشیه هایش تزئین شده بود، اشاره کرد و گفت:

_از این شالا دوست دارم بپوشه. کاش خودشم بود که ببینم بهش میاد یا نه.

_می خوای من بکنم سرم که مطمئن شی؟

با خنده به چهره ی جدی سینا و مو های نسبتا کوتاهش نگاه کرد و گفت:

_ممنون می شم که نرینی به تصوراتم. همینو میخرم.

سینا هم لبخند جذابی زد و دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرد.

_بخر تا بریم. همین قشنگه!

بعد از خریدن یک روسری خوش طرح برای اعظم و یک دست لباس برای مبین، بالاخره به سمت خانه رفتند. امیر این بار خودش موتور را راند و توجهی هم به غد بازی های سینا نشان نداد.

وقتی به خانه رسیدند، هوا تقریبا تاریک شده بود. سینا دعوت به شام امیر را با یادآوری مهشید و قرمه سبزی ای که قرار بود پخته شود، رد کرد و به سمت خانه اش رفت.

امیر هم با کلید در خانه اش را باز کرد و وارد شد.

از حیاط که می گذشت، منتظر شنیدن بحث ها و کل کل های همیشگی مبین و ستاره بود؛ اما با توجه به سکوت سنگین خانه احتمال می داد که پسر بازیگوش و زبان درازش باز هم مهمان خانه ی اعظم شده است.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد تمام احساساتی که امروز با دیدن سینا در وجودش بیدار شده بود را سرکوب کند و تنها به همسر زیبایش فکر کند.

با لبخند در را باز کرد و وارد شد.

چراغ های سالن پذیرایی خاموش بود و حتی ظرف هایی که در آن ناهار خورده بودند هم شسته نشده و کثیف بر روی اپن کوچک آشپزخانه دیده می شد. در فضای نیمه تاریک خانه، تنها با لامپ کوچکی که در ورودی سالن نصب شده بود، اشیا قبل تشخیص می شدند.

_ستاره؟ خونه نیستی؟

کم کم داشت نگران می شد؛ پس با قدم های بلند به سمت اتاق خوابشان رفت و لامپ کم مصرف سفید رنگ را روشن کرد.

با دیدن جسم مچاله شده ی ستاره بر روی تخت نفس راحتی کشید و به سمتش رفت.

مو های مشکی و لختش صورت مهتابی و زیبایش را پوشانده و دست های ظریفش با قدرت گوشی سفید رنگش را در بر گرفته بود.

مگر چه اتفاقی افتاده بود که اینچنین انگشتانش را هیستریک وار دور تلفن همراهش پیچانده بود؟ سر انگشتانی که از شدت فشار سفید شده بودند را به آرامی لمس کرد و بعد با لطافت سعی کرد تلفن همراه را از مشت ظریف ستاره بیرون بکشد تا راحت باشد؛ اما ستاره با حس لمس شدن دستش از خواب پرید و با چهره ی رنگ پریده دستش را از میان انگشتان امیر بیرون کشید و تلفن همراهش را به سینه اش چسباند.

امیر با بهت کمی خودش را عقب کشید و به حرکات تند قفسه ی سینه ی ستاره که نشان از تپش قلبش داشت، خیره شد.

_چی شده؟

ستاره با چشمان متورم شده از گریه های چند ساعت قبل، به امیر خیره شد و همانطور که سعی می کرد ترسی که از آشکار شدن رازش در چهره و رفتارش مشخص بود را پنهان کند، زمزمه کرد:

_چیزی نشده. یه دفعه اومدی، ترسیدم.

امیر با تعجب اخمی کرد و دستش را روی پیشانی ستاره گذاشت.

_حالت خوبه؟ چرا این شکلی شدی؟

لبخند لرزانی زد و دست امیر را از روی پیشانی اش برداشت و در میان انگشتانش گرفت.

_من خوبم. یکم سر درد داشتم؛ برای همین خوابیده بودم.

امیر هم لبخندی زد و بوسه ای روی گونه اش که کم کم داشت از آن حالت رنگ پریده خارج می شد، نشاند.

_الآن بهتری؟

_آره خوبم. تو تا الآن کجا بودی آخه؟

دستش را از میان انگشتان ستاره بیرون کشید و از روی تختی که روی آن نشسته بود تا موبایل ستاره را بردارد، برخاست.

_رفتم چند دست لباس خریدم. شبیه پیرمردا شده بودم، نه؟

ستاره به سر تا پای امیر نگاه کرد و چینی به بینی اش انداخت.

_تقریبا! کاش لباسای جدیدت این شکلی نباشن.

با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت و به کیسه های خریدی که با دیدن ستاره گوشه ی اتاق انداخته بود، رفت.

_صبر کن بپوشم تا بفهمی چه خبره!

و دقایق بعد در تیپ عوض کردن های امیر و بهت و ذوق ستاره گذشته بود.

_خدا خیر بده به این پسره. از ریخت افتاده بودی!

_حتما با خودت می گفتی که کاش همون چند سال پیش که فرصتش رو داشتم ازش جدا شده بودم، نه؟

امیر این جمله را با شوخی بیان کرد؛ اما قلب ستاره بیش از پیش با تک تک این کلمات شکست. او داشت امیر و مبین را پشت سرش می گذاشت تا زندگی جدیدی را آغاز کند؟ یعنی واقعا هیچ حسی به امیر نداشت؟

هیچ پاسخی به حرف امیر نداد؛ چرا که بغض مهمان شده در گلویش اجازه ی صحبت کردن به او نمی داد.

امیر اما متوجه این سکوت سنگین نشد و شال طوسی رنگ را از پاکتش بیرون کشید. در واقع در این لحظه ها ستاره را همچون دوست عزیزی می دید که با سردی ها و بی احساسی هایش از او فاصله گرفته و امیر قرار است که به هر شکل ممکن از این دوست دلجویی کند. او عاشق ستاره نبود؛ اما ۸ سال زندگی مشترک یک حس دوست داشتن ضعیف را در امیر به وجود آورده بود.

شال را به سمت ستاره برد و آن را به آرامی روی مو های مشکی اش گذاشت.

_اینو هم برای تو خریدم.

ستاره با تعجب دستش را روی سرش گذاشت و شال طوسی رنگ را لمس کرد.

_برای منم هدیه خریدی؟

لحن ستاره آنقدر متعجب و پر حسرت بود که امیر را از خودش متنفر کرد. با ناراحتی کنار ستاره نشست و سرش را روی سینه ی خودش گذاشت.

_می دونم خیلی اذیتت کردم؛ ولی از این به بعد زندگیمون رو درست می کنم، قول میدم!

ستاره چشمانش را بست و بوی تن مردانه ی امیر را با نفس عمیقی به درون بینی اش کشید. شاید ترک کردن امیر یک اشتباه بزرگ بود که ستاره نمی توانست به راحتی او را رها کند. دلش می خواست در این سینه ی پهن پنهان شود و از او بخواهد که خیانتش را ببخشد تا زندگی جدیدی را شروع کنند؛ اما می دانست که امیر مردی است که هیچگاه با خیانت کنار نمی آید.

وقتی سرش با دست های امیر بالا آمد و صورت امیر به صورتش نزدیک شد، چشمانش را بست تا این لمس را با تمام وجود حس کند و آن را به عنوان یادگاری در مغزش نگاه دارد.

برایش سخت بود؛ اما چشمان بسته شده ی ستاره فرصت خوبی برای پنهان کردن چهره ی بی ذوق و سرد امیر بود. رابطه های جنسی ای که رکن مهمی از رابطه ی زناشویی محسوب می شد، برای ستاره و امیر چند ماهی یک بار صورت می گرفت و آن هم با شکنجه های روحی امیر و نا رضایتی ستاره تمام می شد. این بار سعی کرد بوسه هایش مشتاق به نظر برسد تا حداقل برای ستاره لذت بخش باشد.

لبش یخ بود اما با فرزی روی صورت و گردن ستاره حرکت می کرد. سرش را عقب کشید و به دهان نیمه باز ستاره خیره شد. داشت لذت می برد، مگر نه؟

این بار سرش را به سمت تاپ یقه گشاد ستاره برد و با هوس ظاهری و خشونت بیشتری ادامه داد.

دلش می خواست هیولایی که در درونش زندگی می کرد را رها کند؛ اما نمی دانست که ستاره می تواند آن را تحمل کند یا نه و حتی خودش هم میل چندانی به جسم زنانه ی مقابلش نداشت؛ پس سعی کرد همان ریتم رمانتیک و آرامش را ادامه دهد.

در تمام طول رابطه حواسش به ستاره بود و در آخرین لحظه لبخند برخاسته از لذتش را دیده بود.

جسم برهنه اش را در آغوش گرفت و به خود چسباند.

_خوبی؟ درد نداری؟

ستاره هم خودش را در آغوش امیر جمع کرد و گفت:

_من خوبم. آخرین بار کِی بود که اینکار رو کردیم؟

_گذشته رو فراموش کن! از این به بعد بیشتر انجامش میدیم.

ناگهان حس کرد که حق با امیر است و گذشته باید فراموش شود. کسی از خیانتش با خبر نبود و می توانست همه چیز را تمام کند و به زندگی اش با امیر و مبین ادامه دهد؛ اما پس عشق آتشینی که از گذشته تا کنون هنوز هم بر افروخته بود چه؟ نیاز به فکر کردن داشت؛ اما دلش می خواست امشب و چند روز آینده اشان را فقط به خانواده ی سه نفره اشان فکر کند و تصمیم نهایی را تا بعد از مسافرت کنار بگذارد.

مبین بق کرده کنار ماشین ایستاده بود و به اعظم که با لبخند روی ویلچرش نشسته و سینی بزرگی در دست داشت، نگاه می کرد.

_تو هم بیا مادرجون، تو رو خدا!

امیر که از صبح به خاطر رفتار های مبین عصبی شده بود، به سختی خودش را کنترل کرد و ساک بزرگی که لباس هایشان در آن قرار داشت را در صندوق عقب ماشین جای داد.

_تخم سگ، جیگر مامانو خون کردی. خودتم میذارم همینجا میرم تا یاد بگیری کم تر تو کار بزرگترا دخالت کنی.

مبین براق شده به سمت امیر رفت تا مثل همیشه جواب حرف هایش را بدهد؛ اما اعظم دستش را گرفت و او را به آغوشش کشید.

_قربون پسر نازم برم! این دفعه رو بدون من برو؛ ولی دفعه ی دیگه همه با هم می ریم، خوبه؟

مبین با ناراحتی سرش را تکان داد و بوسه ای به گونه ی اعظم زد.

_قول بده تنها نمونی! یا برو پیش عمه ساره یا به سمانه خانم بگو که پیشت بمونه.

اعظم به شقیقه های خیس از عرق امیر نگاه کرد. می دانست علت رفتار های عصبی و پرخاشگر پسرش چیست. او از این مسافرتی که اعظم به درستی برای آن دعوت نشده بود، خجالت می کشید؛ اما برای خوش حال کردن همسرش مصمم بود.

_با بابات هم کمتر بحث کن. حتی نمی تونی تصور کنی که چقدر عاشقته!

_اگر عصبیم نکنه کاریش ندارم.

اعظم خنده ی بلندی کرد و سینی درون دستش را جا به جا کرد.

_خدا آخر و عاقبت تو و امیر رو به خیر کنه.

سمانه، پرستار اعظم، از دیشب که برای سرکشی به خانه اش رفته بود، هنوز بازنگشته و حس بدی به اعظم القا کرده بود. این که امیر و خانواده اش به خاطر پرستار اعظم معطل شده بودند، او را شرمگین می کرد؛ اما با این همه رفتار ستاره از همیشه بهتر شده و حتی بوسه ی محکمی هم روی گونه ی مادرشوهرش نشانده بود.

ستاره بالشت و پتو های را طوری روی صندلی عقب گذاشت که شبیه یک تخت نرم و گرم برای مبین باشد و بعد از تمام شدن کارش از جا برخاست و به سینی ای که در دست اعظم بود خیره شد. یک کاسه ی بزرگ که با آب پر شده بود در سینی دیده می شد که نشان از اعتقاد قدیمی این زن مهربان و خوش رو به این عادت دیرینه ی ایرانیان داشت و البته یک کاسه ی پر شده با شکلات هم در کنار آن قرار داشت.

به سمت اعظم رفت تا با او صحبت کند؛ اما با شنیدن صدای سلام و احوالپرسی امیر با شخصی، به پشت چرخید تا آشنایی که در حال صحبت کردن با امیر بود را ببیند.

امیر به سینا که با چشم های پف کرده مقابلش ایستاده بود، خیره شد و گفت:

_تازه از خواب بلند شدی؟

سینا اشاره ای به خانه اش کرد و با حرص گفت:

_پوریا و زنش دیشب نرفتن خونه، مجبورم کردن برم نون داغ بگیرم.

امیر خنده ی آرامی کرد و کمی جلو رفت تا راحت تر با سینا صحبت کند.

_می تونم ازت یه خواهشی بکنم؟

سینا کمی هوشیار شد و با تعجب گفت:

_آره، راحت باش. چی شده؟

امیر نگاهی به مادرش انداخت و بعد دوباره به سمت سینا چرخید.

_تو این مدتی که مسافرتم، اگر مامانم کمکی لازم داشت، می تونم بهش شماره ی تو رو بدم که براش انجام بدی؟

سینا با جدیت سرش را تکان داد و دستش را روی شانه ی امیر گذاشت.

_نگران نباش! هر روز بهش سر می زنم.

_دمت گرم! با دامادمون زیاد راحت نیست؛ برای همین مطمئنم که اگر چیزی هم بشه به اون نمی گه.

_اصلا به این چیزا فکر نکن. من خودم با مامانت صحبت می کنم.

امیر با قدردانی به سینا خیره شد و خواست چیزی بگوید؛ اما قبل از آن، سینا به سمت اعظم رفت و بعد از سلام و احوال پرسی با او و ستاره، مشتش را مقابل مبین گرفت و گفت:

_چرا اخم کردی؟ تا جایی که من می دونم، همه مسافرت رو دوست دارن.

مبین مشت کوچکش را به مشت سینا کوبید و به چهره ی نا مرتب و خواب آلودش خیره شد.

_مسافرت رو دوست دارم؛ ولی نه مثل الآن که مادرجونم نمی یاد.

سینا نگاهی به اعظم انداخت و بعد با جدیت خطاب به مبین گفت:

_نگران مامان بزرگتی؟

مبین با همان اخم سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و با غمی که هیچ تناسبی با سن کمش نداشت، پاسخ داد:

_معلومه که نگرانشم. اگر ما بریم، کی مراقب مادر جونم باشه؟

امیر با ناراحتی به زمین خیره شد و توجه ستاره را هم به خود جلب کرد.

ستاره می دانست که امیر با دریافت یک نشانه از جانبش به سمت مادرش می شتابد و او را در این مسافرت با خود همراه می کند؛ اما این مسافرت ممکن بود آخرین خاطراتش را در کنار امیر بسازد و آیا خودخواهی بود که دلش می خواست این جمع سه نفره را به تنهایی در ذهنش نگه دارد؟ با این وجود تحمل ناراحتی امیر کمی برایش مشکل به نظر می رسید؛ پس به سمت اعظم برگشت تا او را با لحنی محکم و واقعی برای همراهی اشان دعوت کند؛ اما قبل از او خود اعظم به مبین خیره شد و خنده ی آرامی کرد.

_می دونی وقتی که تو هنوز به دنیا نیومده بودی من چند بار با پدربزرگت مسافرت رفتم؟ تو که می دونی سمانه هم پیشمه و ازم مراقبت می کنه؛ پس نگران من نباش و برو خوش بگذرون.

_اما بعضی از کارا رو حتی سمانه خانم هم نمی تونه انجام بده. مثلا کی براتون خرید می کنه یا کی می برتتون دکتر؟

واقعیت این بود که خود اعظم هم گاهی از همراهی مادر شوهرش در مسافرت ها جلوگیری می کرد و این موضوع به خاطر خصومت و دشمنی میان آن ها نبود؛ چرا که او واقعا مادر همسرش را مثل مادر خودش عزیز می دانست. علت این امر نیازی بود که از او می خواست با خانواده ی کوچکش خلوت کند و همه چیز را طور دیگری پیش ببرد؛ پس این عذاب وجدان امیر برایش مسخره به نظر می رسید و حتی ستاره را هم بابت این خلوت ستایش می کرد. تنها ناراحتی اش این بود که آن ها در رفتار با او همواره محتاط بودند و در تمام مدت حس می کردند که او از این اتفاقات ناراحت است و این باعث می شد که اعظم کمی معذب شود.

سینا تنها با یک نگاه کوتاه حرف هایی که در چشمان اعظم لانه کرده بود را خواند و بعد با جدیت به مبین خیره شد.

_من قول میدم که هر کاری مادربزرگت داشت رو انجام بدم. منم مثل بابات مراقب مامان بزرگت هستم.

مبین با تردید به او نگاه کرد و گفت:

_مطمئن باشم؟

_مطمئن باش!

و بعد همه با دیدن لبخند کم نظیر مبین خندیدند؛ اما چشم های امیر تنها روی سینا می چرخید. او یک آهنربا بود که تک تک سلول های بدن امیر را همچون براده های آهن به خودش جذب می کرد. این پسر چه از روح خسته و افسرده ی امیر می خواست؟!

امیر می خواست تا آمدن سمانه صبر کند؛ اما سینا به او اطمینان داد که مراقب مادرش خواهد بود و تا آمدن سمانه از کنارش تکان نمی خورد.

ماشین امیر با دعای خیری که اعظم تند تند زیر لب می خواند از کوچه خارج شد. برای سینا این حجم از اهمیت دیگران در زندگی امیر و بی اهمیتی به خودش، تعجب بر انگیز بود. او در تمام مدت به دیگران فکر می کرد و خواسته های خودش را کنار می گذاشت که این موضوع تأثیر زیادی در روح خسته اش داشت.

ماشین امیر از میدان دیدش خارج شده بود؛ اما سینا همچنان به جای خالی اش نگاه می کرد. یعنی ممکن است که مسافرتشان بیش از یک هفته طول بکشد؟ در افکارش غوطه ور بود که با شنیدن صدای اعظم به خودش آمد و حواسش را به اطراف جمع کرد.

_شرمنده ام پسرم، اسباب زحمت تو هم شدم.

لعنتی به حواس پرتی اش که باعث شده بود زن بیچاره بیش از پیش معذب شود، فرستاد و گفت:

_اینجوری نگید، منم مثل پسر خودتون، هر کاری داشتید در خدمتم.

اعظم روسری اش را مرتب کرد و با لبخند به سینا خیره شد.

_فرقی هم نداره؛ هر وقت چیزی خواستم باهات تماس می گیرم.

سینا خنده ی آرامی کرد و پشت اعظم ایستاد تا بتواند ویلچرش را هل بدهد.

_معلومه که دارید تعارف می کنید، آخه من هنوز شماره ام رو ندادم!

اعظم هم از حواس جمع و زیرکی سینا خندید؛ اما با به حرکت در آمدن ویلچرش کمی تعجب و بهت هم به تُن صدای خندانش اضافه شد.

_قول میدم زنگ بزنم؛ اما الآن داری کجا میری؟

سینا سرعتش را بیشتر کرد و پاسخ داد:

_بریم نون بگیریم دیگه! شما نون تازه نمی خواید؟

خنده ی اعظم جمع شد و با استرس به اطرافش نگاه کرد.

_کاش منو می ذاشتی خونه، بعد می رفتی.

_چرا؟ نونوایی نزدیکه که!

اعظم نگاهی به پا هایش که در یک شلوار نخی مشکی پوشیده شده بود نگاه کرد و گفت:

_هیچی روی پاهام نداختم. اینجوری یکم سختمه!

سینا درماندگی را در صدای زن مقابلش تشخیص داد؛ پس گرمکن مشکی رنگش را از تنش بیرون کشید و روی پاهای اعظم انداخت.

_الآن دیگه می تونیم بریم؟

اعظم از رفتار سینا خوشش آمده بود. ترحم و دلسوزی در کار ها و حرف هایش یافت نمی شد و حتی کمی رُک به نظر می رسید؛ اما مهربان هم بود.

به بازی کودکان با یک توپ سفید صورتی در کوچه خیره شد و گفت:

_تنها زندگی می کنی سینا جان؟

سینا ویلچر را به چپ راند تا درون چاله ای که با آب پر شده بود، فرو نرود.

_آره، چند ساله که تنها زندگی می کنم.

_چرا؟ مگه خانواده ات کجا هستن؟

خانواده اش؟ آن ها چندین سال بود که تنها برای پول و حسابرسی اموالشان با او صحبت می کردند.

_انگلیس زندگی می کنن.

اعظم کمی سکوت کرد و بعد از چند ثانیه با لحن آرام و مهربانی پرسید:

_تو چرا نرفتی؟

سینا ویلچر را کنار نانوایی نگه داشت و رو به روی اعظم ایستاد.

_چون ایران رو بیشتر دوست دارم.

لزومی نداشت که یک بلندگو بردارد و از فداکاری هایش برای خانواده ی قدر نشناسش سخن بگوید؛ پس این مبحث را با یک جمله بست و به سمت نانوایی رفت.

وقتی به سمت خانه می رفتند، راجع به همه چیز صحبت کردند. مثلا سینا از رشته ی دانشگاهی اش و اعظم از مرگ شوهرش سخن گفت.

وقتی به خانه رسیدند، سمانه جلوی در ایستاده بود و در خانه را با کلید باز می کرد.

سینا با او حرف زد و خودش را معرفی کرد. وقتی حرف هایش تمام شد، از سمانه خواست شماره اش را در گوشی اش سیو کند تا اگر به چیزی نیاز داشتند، با سینا تماس بگیرند.

دو نان سنگک داغ را هم به آن ها داد و بعد از خداحافظی با اعظم و سمانه به سمت خانه اش رفت.

اعظم به دور شدنش نگاه کرد و خطاب به سمانه گفت:

_پسر خوبی بود، نه؟ اولین باره که می بینم امیر با یکی اینقدر دوست شده که من رو بسپره دستش.

سمانه که زن سبزه رو و تقریبا چاقی بود، سرش را تکان داد و گفت:

_حتما خوب بوده دیگه. ببخشید دیر کردم!

اعظم خیره به ساختمانی که خانه ی سینا در آن بود، با لحن آرامی پاسخ داد:

_اشکالی نداره، پیش میاد. بیا بریم داخل!

و بعد با هدایت سمانه وارد خانه شد؛ اما فکرش پیش این دوستی عجیب امیر که عمرش حتی به یک ماه هم نرسیده بود، ماند.

مبین به سختی خودش را بالا می کشید تا بتواند امواجی که به بدنه ی لنج بزرگ آبی رنگ برخورد می کرد را ببیند.

امیر به تقلای پسرک ۸ ساله اش خیره شد و بعد با خنده او را در آغوش کشید تا بتواند مرغ ماهی خواری که روی لاک یک لاک پشت نشسته بود را ببیند.

_مبین، اونجا رو ببین! لاک پشته اومده روی سطح آب و این پرنده هم نشسته روی کمرش.

ستاره دسته ای از مو هایش که بر اثر وزش شدید باد در هوا پرواز می کرد را پشت گوشش فرستاد و لبخند عمیقی زد.

_خدایا، چقدر قشنگه!

مبین با ذوق و ترس دستش را دور گردن امیر حلقه کرد و به ماشین هایی که مرتب کنار یکدیگر قرار گرفته بودند تا با لنج از دریا بگذرند و به کیش بروند، اشاره کرد.

_اینجا خیلی قشنگه؛ ولی من می ترسم که هممون بریم زیر آب.

امیر دستش که زیر باسن مبین قرار گرفته بود را کمی بالا فرستاد تا جای مبین در آغوشش راحت تر شود.

_از چی می ترسی؟ مگه نمی گفتی می خوای قایق موتوری سوار شی؟

مبین شاکی به امیر نگاه کرد و پاسخ داد:

_توی قایق موتوری آدم می شینه، نه ماشین. این کشتیه چطوری این همه ماشین رو نگه داشته؟

ستاره با همان لبخند عمیق به چشمان مبین خیره شد و گفت:

_نگران نباش، این کشتی خیلی بزرگه. اصلا تو دریا غرق نمی شه.

مبین به لبخند مادرش نگاه کرد و انگشتش را روی لب های ستاره که با رژ سرخابی رنگی پوشیده شده بود، کشید.

_الآن حالت خوبه؟ دیگه گریه نمی کنی؟

لبخند کمرنگی روی لب های امیر نشسته بود، با این حرف مبین جمع شد و با ناراحتی به ستاره که بعد از شنیدن حرف های مبین رنگش پریده بود، نگاه کرد.

_احتمالا اشتباه دیدی عزیزم؛ مامان گریه نمی کرده.

مبین به چشمان امیر خیره شد و به ستاره اشاره کرد.

_دیروز که می خواستم بیام تبلتم رو از خونه بردارم و برم پیش مادرجون، صدای گریه های مامان رو شنیدم. داشت یه چیزی هم می گفت.

حرف های مبین نگران کننده به نظر می رسید؛ اما دلش نمی خواست با کنجکاوی کردن درباره ی این موضوع مبین را در خبرچینی تشویق کند؛ پس لبخندی زد و دست آزادش را روی مو های مبین کشید.

_دیروز یکم دعوامون شد؛ اما آشتی کردیم. احتمالا به خاطر همون بوده.

مبین به چشمان پدرش خیره شد. گاهی با وجود سن کمش متوجه ی جو سردی که در خانه اشان حکمفرما بود، می شد. پدر و مادرش شبیه عمه ساره و شوهرش با یک دیگر رفتار نمی کردند. آن ها همواره با لبخند و احترام با هم صحبت می کردند و حتی گاهی کلمه های عزیزم و عشقم هم در میان جمله هایشان پیدا می شد؛ اما امیر و ستاره در بیشتر اوقات با یک دیگر بحث می کردند و روح و روان مبین را آزار می دادند. وقتی سنش کمتر بود، در اتاقش پنهان می شد و دستانش را روی گوش هایش می فشرد تا صدای آن ها را نشنود. این چند روز پدرش کمی فرق کرده و نسبت به مادرش با محبت تر به نظر می رسید؛ اما مادرش غمگین تر از همیشه بود و این را فقط مبین که بیشتر زمانش را در کنار مادرش می گذراند، می فهمید.

_شما همیشه با هم دعواتونه!

ستاره کمی خودش را جمع و جور کرد و لبخندی به لب های خشک شده اش نشاند.

_ما با هم خوبیم عزیزم. تو نباید نگران من و بابات باشی. قول میدم که از این به بعد دیگه با هم دعوا نکنیم.

مبین با تردید به مادرش خیره شد و بعد به سمت امیر چرخید. همیشه او را بیشتر از مادرش قابل اعتماد می دید؛ چرا که با وجود خستگی های همیشگی اش او را کتک نمی زد و کمی به خواسته هایش اهمیت می داد.

_مامان راست میگه؟

امیر هم لبخندی مصنوعی زد و پاسخ داد:

_آره پسرم، دیگه دعوا نمی کنیم.

با وجود روحی که به لطف پدر و مادرش کمی آسیب دیده بود، باز هم یک کودک صادق و زود باور بود؛ پس وقتی خیالش از بابت آن ها راحت شد، از پدرش خواست که تبلتش را به او بدهد تا از دریا عکس بگیرد.

امیر به مبین که با تبلتش چند قدم از آن ها فاصله گرفته و سرگرم عکس گرفتن بود، نگاهی انداخت و بعد پشتش را به بدنه ی لنج تکیه داد تا بتواند به ستاره خیره شود.

_گفته بودی که سر درد داری!

دروغ ستاره را به او یادآوری می کرد تا به پاسخ درستی دست یابد.

ستاره نگاهش را از دریا گرفت و به سمت امیر کشاند.

_سر درد داشتم؛ ولی یکم هم دلگیر بودم.

_از چی؟

_از این همه سالی که کنار هم زندگی کردیم؛ اما تازه الان داریم مثل بقیه رفتار می کنیم.

پاسخش کوبنده و قانع کننده بود.

حقیقت این بود که ستاره در تمام ۸ سال زندگی مشترکش با امیر، تنها در این یک هفته ی اخیر حسی شبیه به دوست داشته شدن از جانب او را دریافت کرده بود. شاید اگر چند ماه پیش امیر تغییر کرده و تبدیل به این مرد کنونی شده بود، هیچ چیز آنقدر پیچیده نمی شد که ستاره را از زندگی کردن سیر کند.

امیر به صورت مغموم و ناراحت ستاره خیره شد و دستش را گرفت تا او را به سمت خود بکشد. دستش را دور کمر ستاره حلقه کرد و او را به خود فشرد.

_می دونی چیه؟ بعضی از خرابی ها هیچ وقت با معذرت خواهی آباد نمیشن. منم ازت معذرت خواهی نمی کنم؛ اما تمام تلاشم رو برای آینده امون می کنم. بیا از اول زندگیمون رو بسازیم!

ستاره در حد مرگ پشیمان بود. دلش می خواست همانطور که سرش را روی سینه ی امیر گذاشته است، همه چیز را اعتراف کند و بعد برای بدست آوردن امیر تلاش کند.

نیروی عجیبی در درون قلبش حس می کرد که او را به اعتراف کردن و عذرخواهی تشویق می کرد؛ پس دستش را روی سینه ی امیر مشت کرد و گفت:

_نمیشه! حداقل الان نمیشه؛ چون...

امیر میان حرفش پرید و نگذاشت جمله ای که با مخالفت شروع شده بود، ادامه پیدا کند.

_میشه ستاره! باید بشه، نه فقط به خاطر ما؛ بلکه به خاطر مبین باید بشه.

مبین؟ چرا او را فراموش کرده بود؟ اگر اعتراف می کرد و امیر او را از دیدن مبین منع می کرد، چه؟ نه، نمی توانست بگوید. اصلا چه نیازی به آشکار کردن آن رسوایی

بزرگ بود؟ باید همه چیز را در قلبش پنهان می کرد تا بعد از مسافرتشان تصمیم نهایی را بگیرد.

نفس عمیقی کشید و دوباره صدای امیر در گوشش پیچید.

_به خاطر مبین...

صدای استاد را نمی شنید و در خواب عمیقی فرو رفته بود.

پوریا ضربه ی آرامی به پهلویش زد و گفت:

_سینا؟ خبر مرگت بلند شو! استاد داره میاد سمتت.

باز هم اهمیتی نداد و دوباره خودش را به دنیای بی خبری سپرد.

سیامک مجتهدی که استاد سینا و دوست امیر بود، به سمتش رفت و کنار میزش ایستاد. با خودکارش ضربه ای روی میز جلوی او زد و با تمسخر به پسری که خودش سفارشش را برای کار در مکانیکی به امیر کرده بود، خیره شد.

_جناب کامیاب؟ لازمه که یه پتو هم بهتون بدم؟

صدای خنده ی دانشجویان با ولوم آرامی بلند شد و حتی پوریا هم نیشخندی زد.

سینا که با آن ضربه ی محکم خودکار به بدنه ی میز از خواب پریده بود، چشمانش را با انگشت شست و اشاره ماساژ داد و گفت:

_ببخشید استاد! یکم خسته بودم.

سیامک پوزخندی زد و به سمت بقیه ی دانشجویان چرخید. در ردیف های آخر چند پسر با دهان باز به خواب عمیقی فرو رفته بودند. حتی دو دختر هم با چشمان نیمه باز میان خواب و بیداری سرگردان بودند.

_این چه کلاسیه؟ مگه من دارم لالایی می خونم براتون؟

مهشید که در کنار شیوا نشسته بود، با خنده به سینا که عامل اصلی حساسیت استاد به خواب دانشجویان بود، نگاه کرد. باز هم داشت چرت می زد و توجهی به صدای بلند استاد که به سمت تک تک دانشجو های خاطی می رفت و با داد و فریاد آن ها را از خواب بیدار می نمود، نشان نمی داد.

_همه اتون رو ترم بعد می بینم. حتی یه نفر رو هم پاس نمی کنم.

همه ساکت و هوشیار شده بودند؛ اما سینا همچنان در خواب به سر می برد که ناگهان با صدای زنگ خوردن تلفن همراهش از خواب پرید.

سیامک با حرص به سمت سینا که با مَنگی به اطرافش نگاه می کرد، رفت و انگشتش را به سمت در خروجی گرفت.

_پاشو برو بیرون! امروز دیگه اصلا نمی تونم بی نظمی هات رو تحمل کنم.

سینا که واقعا خسته بود و حتی از آمدن به دانشگاه هم پشیمان به نظر می رسید، عذرخواهی آرامی کرد و درست در مقابل چشمان شاکی سیامک، بدون هیچ اعتراضی از کلاس خارج شد.

گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و با دیدن تماس از دست رفته ای که از جانب امیر بود، با اخم ناشی از کنجکاوی شماره اش را گرفت تلفن را به گوشش نزدیک کرد.

۶ روز از رفتن امیر به مسافرت گذشته بود. در این مدت هر روز به دیدن اعظم می رفت تا اگر به چیزی احتیاج داشت، برایش تهیه کند. تقریبا هر روز با امیر صحبت می کرد تا خیالش را از بابت مادرش راحت کند. هر چند تمام مکالمه هایشان تنها در چند جمله ی کوتاه محدود می شد؛ اما همان هم برایشان تبدیل به یک عادت فراموش نشدنی شده بود.

با پیچیدن صدای امیر در تلفن همراه، از افکارش فاصله گرفت و حواسش به اطرافم جمع شد.

_الو؟

_سلام، چطوری؟

امیر نفس عمیقی کشید و از پنجره ی سوئیت کوچکی که اجاره کرده بودند، به حیاط به هم ریخته و نا مرتب مقابلش خیره شد.

_خوبم، خودت چطوری؟

_خوبم؛ اما اگر از خواب بیدارم نکرده بودی بهتر هم بودم.

حالش آنچنان مساعد نبود؛ اما با شنیدن جمله ی گستاخانه ی سینا لبخندی زد و از پنجره فاصله گرفت.

_مگه دانشگاه نداشتی امروز؟ چطوری خواب بودی پس؟

_سر کلاس خواب بودم.

لبخندش آنقدر کش آمد که تبدیل به خنده ی آرامی شد.

_عجب بچه پررویی هستی؟ سر کلاس می خوابی؟

سینا که در حین حرف زدن با امیر، از ساختمان دانشگاه خارج شده بود، به سمت یکی از نیکمت ها رفت و نشست.

_خب وقتی خوابم میاد و هیچی نمی فهمم، چرا بیدار بمونم؟

منطق جالبی داشت! هر لحظه که در کنار سینا می گذشت، برای امیر جذاب به نظر می رسید. نمی دانست باید چه جوابی به او بدهد؛ پس مسئله ای که به خاطرش زنگ زده بود را بیان نمود.

_قانع شدم! راستش یه زحمتی برات داشتم.

سینا خمیازه ی بلندی کشید و گفت:

_چه زحمتی؟

_والا یکی از مشتری ها بهم زنگ زد و گفت که انگشتر طلاش رو موقع دست شستن روی میز مغازه جا گذاشته و الآن لازمش داره.

سینا کمی فکر کرد تا چیز هایی که امیر می گفت را به یاد بیاورد.

_من که یادم نمیاد.

_راست میگه، من دیدم که داشت دستاش رو می شست. احتمالا روی میز جا مونده.

_خب، من چیکار باید بکنم؟ کلید که ندارم.

_برو خونمون از مامانم بگیر. مرتیکه فکر کرده می خوام انگشتر رو بالا بکشم که میگم مسافرتم!

_خب بهش بگو بیاد در مغازه تا خودش بیاد بگرده!

امیر دستش را در درون موهایش فرو کرد و گفت:

_خب چه ساعتی دانشگاهت تموم میشه که بگم بیاد؟

_الآن میرم. از کلاس انداختنم بیرون.

امیر باز هم خنده اش گرفت. تصور صورت خونسرد سینا هنگام خارج شدن از کلاس برایش جالب بود.

_حق داشته!

_امیر؟ هیچ وقت صبح ها با من بحث نکن؛ چون کلا روانیم.

_باشه بابا، کاریت ندارم که. پس الآن بهش زنگ میزنم و میگم که بیاد مغازه.

_آره، منم دارم میام.

بعد از قطع کردن تلفن، سوار موتورش شد و به سمت خانه اشان رفت.

در نزدیکی خانه ی امیر لندکروز مشکی رنگی پارک کرده بود و یک مرد کت و شلوار پوش که مو های بلند حالت دارش را از پشت بسته بود، مقابل آن ایستاده بود و با گوشی اش ور می رفت.

آن جا محله ی متوسطی بود و ماشین هایی به این گرانی در آن یافت نمی شد و این باعث شد که سینا کمی تعجب کند؛ اما توجهی نکرد و به راهش ادامه داد که ناگهان صدایی در گوشش پیچید.

_ببخشید آقا؟

صدای کلفتی داشت. هیکلش را با مکمل های ورزشی و آمپول آنقدر بزرگ کرده بود که سینا را به یاد بادکنک می انداخت. با ابرو های بالا رفته، به سمتش چرخید.

_بفرمایید؟

عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت و رنگ قهوه ای روشن عنبیه هایش را به رخ کشید.

_آقای امیر اعتمادی رو می شناسی؟

چشمانش را ریز کرد و پرسید:

_واسه چی می خوای؟

_خیلی وقته نیومدم خونه اشون؛ برای همین یکم گیج شدم. شما می شناسیش؟

_آها... آره می شناسم. خودمم دارم میرم همونجا، اگر می خوای همراهم بیا.

به قصد آشکار کردن همه چیز آمده بود تا بتواند یک بار برای همیشه، خودش و ستاره را از بند این ازدواج لعنت شده برهاند؛ اما حالا که زمان عمل کردن به اهدافش رسیده بود، دلش برای زنی که عاشقش بود و با آشکار شدن همه چیز گردنش زیر تیغ خیانت و هرزگی قرار می گرفت، می سوخت.

_شما دوست امیری؟

لحنش کمی صمیمانه شد. سینا آنقدر زیرک بود که بفهمد ریگی در کفش این مردک قرار دارد.

_چطور؟

اولین دروغی که به نظرش آمد را در پاسخ به سینا گفت و نفهمید چه اشتباه بزرگی را مرتکب شده است.

_من پسر خاله ی همسر امیرم. امروز دعوتم کردن خونه اشون؛ اما می خوام اگر امیر مغازه ست، اول یه سر برم اونجا.

نیشخندی زد و گفت:

_دعوتت کردن؟

_آره، برای ناهار...حالا امیر خونه ست یا برم مغازه اش؟

دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرد و با لبخند تمسخر آمیزی به شهاب که بدون توقف در حال خرابکاری بود، خیره شد.

_که اینطور...

از نوع نگاه سینا خوشش نیامد. اخم کرد و با حالتی تهاجمی به او خیره شد.

_بد نگاه می کنی! مشکلت چیه؟

دستی به شقیقه اش کشید و با همان لبخند به چشمان شهاب خیره شد.

_عجیبه...

_چی عجیبه؟

_امیر خیلی گاوه، نه؟ آخه الآن مسافرته؛ اما مهمون دعوت کرده.

جا خورد و به وضوح حالت چهره اش کمی مضطرب گردید. خنده ی بلندی کرد و با چشمانی که با مصنوعیت کامل درشت شده بودند، گفت:

_شوخی می کنی؟ پس چرا منو دعوت کرده؟

_چی بگم والا...

باز هم خندید. سینا متوجه می شد که خنده هایش مملو از استرس هستند.

_مرتیکه اصلا جنبه نداره. یه بار با شوخی دعوتش کردم؛ اما شام نون و پنیر دادم. حالا با این کارش می خواسته تلافی کنه.

لبخندش از روی صورتش پاک نمیشد.

_آره جنبه نداره...

شهاب به چشمان تیزبین و هوشیارش نگاه کرد و در آخر نتوانست طاقت بیاورد.

_من میرم...تو هم مراقب خودت باش.

با جدیت بیان کرده بود. جمله ی آخرش هم رنگ و بوی تهدید داشت؛ اما برای سینا هیچ اهمیتی نداشت. با پوزخند قدمی به عقب برداشت و یکی از دستانش را از جیبش بیرون کشید و به نشان خداحافظی روی پیشانی اش گذاشت.

_مراقبم!

این بار شهاب هم پوزخند زد و به سمت ماشینش رفت. شک نداشت که شر بزرگی به راه خواهد افتاد؛ اما مهم نبود. آخر چه؟ ماه هیچ گاه پشت ابر نمی ماند؛ پس راز آن ها هم دیر یا زود آشکار می شد. اینگونه همه چیز راحت تر میشد و وصال به ستاره هم با سرعت بیشتری انجام می گردید.

قبل از خارج شدن از کوچه به سینا خیره شد. پسر تیزبینی به نظر می آمد؛ اما کاش پایش را در کفشش فرو نکند؛ وگرنه ضرر خواهد کرد.

بعد از رفتن شهاب، به سمت خانه ی امیر رفت. سمانه در را باز نمود و با لبخند سلام کرد.

در این چند روز به دیدار های هر روزه اش عادت کرده بود.

سینا هم پاسخ داد و از او خواست کلید مغازه ی امیر را برایش بیاورد.

سمانه رفت تا کلید را بیاورد؛ اما دست خالی بازگشت؛ چرا که اعظم گفته بود باید سینا به خانه اش برود.

سینا هم بی توجه به مشتری نگون بختی که جلوی مغازه ایستاده بود تا سینا در را برایش باز کند، وارد خانه ی امیر شد.

از حیاط کوچکی که انگار تازه شسته شده بود، گذشت. هیچ باغچه ای وجود نداشت و تنها یک دوچرخه گوشه ی آن قرار گرفته بود.

خانه اشان دو طبقه بود. در طبقه ی اول که احتمالا منزل امیر بود، بسته بود؛ پس به طبقه ی دوم رفت.

اعظم با ویلچر جلوی در منتظرش بود.

_سلام خاله.

با تحسین به سینا نگاه کرد و از جلوی در کنار رفت.

_سلام پسرم، خوش اومدی!

_لطف دارید!

_بیا تو...چرا جلوی در وایسادی؟

_راستش انگشتر یکی از مشتری ها تو مغازه جا مونده، حالا جلوی در وایساده تا برم درو باز کنم. کاری داشتید باهام؟

_نه، می خواستم برای ناهار دعوتت کنم. برو مغازه و برگرد...منتظرتیم.

سینا لبخند گشادی زد و گفت:

_به به...به خدا چند روزه فست فود خوردم معدم ریخته به هم.

اعظم از پررویی اش خندید. تصور می کرد که باید زمان زیادی را صرف راضی کردن سینا کند؛ اما انگار اشتباه کرده بود.

_از این به بعد به سمانه می گم سهم غذات رو بذاره، بیای ببری.

با خنده و شرم دستش را پشت گردنش کشید.

_نه دیگه، شرمنده ام نکنید. درسته پررو ام؛ اما دیگه در این حد نیستم.

کلید را به دست سینا داد و گفت:,

_حالا برو و برگرد تا با هم صحبت کنیم.

سینا هم حرفش را تأیید کرد و خواست از پله ها پایین برود؛ اما با به یاد آوردن آن مرد، باز هم به سمت اعظم چرخید.

_راستی...

_جانم؟

_وقتی داشتم میومدم یه نفر دنبال آدرس خونتون می گشت.فکر کنم از اقوامتون بود.

اعظم کمی فکر کرد و بعد با بی حواسی گفت:

_نگفت کیه؟ آخه فامیل ما زیاد بهمون سر نمی زنن، ستاره هم که خانواده اش فوت شدن، فقط یه خواهر داره که اونم ایران نیست.

سینا با زیرکی خندید و سعی کرد از زیر زبان اعظم حرف بکشد تا ببیند حرف های آن مردک چقدر درست بوده است.

_حالا شاید پسر خاله ای پسرعمویی چیزی بوده باشه.

اعظم این بار پاسخ دلخواه سینا را نداد.

_چی بگم والا...حالا هر کسی هم که باشه خودش میاد سراغمون. خیره ایشالا...

سینا مطمئن بود که چیزی در این بین قرار دارد؛ اما کنجکاوی نکرد و با تأیید حرف های اعظم از خانه خارج شد تا به مغازه برود.

دستانش را روی سینه حلقه کرده بود و با بی حوصلگی به جست و جو های مرد نگاه می کرد.

_شاید اینجا ننداختی!

مرد عینکش را روی بینی اش جا به جا کرد و گفت:

_نه، مطمئنم همینجا بوده. به غیر از شما و امیر کی اینجا کار می کنه؟

_میلاد، واسه چی می پرسی؟

_آدم مطمئنیه؟ شاید اون...

چشمانش را با حالت تهدید آمیزی جمع کرد.

_از قدیم گفتن مالت رو بپا، همسایه ات رو دزد نکن.

مرد کمی جا خورد؛ اما بعد از چند لحظه گفت:

_قصد توهین نداشتم؛ اما...

_کجا گذاشتی انگشترت رو؟

مرد به جایی روی میز بزرگ آهنی اشاره کرد.

_اینجا.

یادش می آمد که از میلاد خواسته بود تمام پیچ و مهره ها را در سطل آهنی گوشه ی گاراژ بیندازد تا در دست و پا نباشند. میلاد جوان گیجی بود که امکان داشت آن انگشتر را هم همراه با مهره ها در سطل انداخته باشد.

سطل را برداشت و تمام اجسام درونش را روی میز خالی کرد.

سطل مملو از روغن سیاه و مواد چرب بود.

_طلای سفید بود یا زرد؟

مرد با تردید به سینا نگاه کرد.

_راستش طلا نیست، نقره ست.

سر سینا با تأخیر به سمتش چرخید.

_مریضی دروغ می گی؟

_گفتم اگر بفهمید طلا نبوده اهمیت نمی دید. اون انگشتر خیلی برام ارزشمنده.

با پشت دستش چشمان خواب آلودش را مالید و شروع به گشتن کرد.

_حالا پیدا میشه. خودت حواستو جمع کن ببین می تونی پیداش کنی؟!

مرد هم با جدیت شروع به جست و جو کرد. سینا به دستان چرب و سیاه مرد نیشخند زد که یک دفعه تلفن همراهش شروع به زنگ خوردن کرد.

با پارچه ی صورتی رنگی دستانش را پاک کرد و تماس را وصل نمود.

_بله؟

_پیدا شد انگشترش؟

خمیازه ی بلندی کشید و با آوای نا مفهومی پاسخ داد:

_نه هنوز...

به ستاره که در حال کشیدن خط چشم بود نگاه کرد و با خنده گفت:

_سینا آدمی یا خرسی؟ بعد از این همه خوابیدن، خمیازه کشیدنت چیه؟

_دیشب خوب نخوابیدم، واسه همونه.

چرا ذهنش به جا های ممنوعه ای کشیده شد؟ نمی دانست؛ اما دلش خواست کمی کنجکاوی کند.

_مگه چه خبر بوده؟

با انگشت اشاره پشت گوشش را خاراند و گفت:

_مهمونی بودم.

_مهمونی؟ مهمونی خانوادگی؟

وقتی خوابش می گرفت بی نهایت بی حوصله و بد اخلاق میشد. علاوه بر اخلاقش، بدنش هم واکنش نشان می داد و شروع به خاریدن می کرد.

_اصول دین می پرسی؟ خانواده کجا بوده آخه؟ با رفیقام بودم.

نمی دانست از این لحن شاکی اش در پاسخ دادن، خجالت بکشد یا بخندد.

_باشه بابا، اصلا نمیشه دو کلام باهاش حرف زد.

این بار نوبت قفسه ی سینه اش بود که با خشونت خارانده شود.

_تو کی بر می گردی تهران؟

صدای نفس عمیق امیر در گوشش پیچید.

_نمی دونم...ستاره می گه دو سه روز دیگه بمونیم.

_بپیچون بیا دیگه، مسافرت بیشتر از ۵ روز رو اعصابه.

_بذار خوش باشن، بعد از چند سال آوردمشون مسافرت.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با تمسخر گفت:

_خودت چی؟

روی یک مبل نشست و سرش را به پشتی اش تکیه داد.

_من چی؟

_تا حالا به این فکر کردی که خودت از زندگیت چی می خوای؟

فکر کردن به خواسته هایش؟ خنده اش گرفت. او چند سال بود که در تصمیم گیری هایش خودش را کنار می گذاشت. دقیقا از همان وقتی که برای فرار از خود واقعی اش با ستاره ازدواج کرد و طبق صلاح دید مادرش زندگی کردن با او را ادامه داد.

_خواسته هام؟

_آره خواسته هات.

از انکار کردن حقیقت های زندگی اش خسته شده بود. دلش می خواست حداقل یک نفر دردش را بفهمد.

_چند ساله که هویتمو گم کردم...مگه یه آدم گم شده خواسته داره؟

سینا به مرد که انگشترش را پیدا کرده بود و تشکر می کرد، نگاه نمود و با با بالا بردن دست آزادش از او خداحافظی کرد.

بعد از بیرون رفتن مرد، با جدیت گفت:

_چرا خودتو پیدا نمی کنی؟

با حسرت به سقف نگاه کرد و پاسخ داد:

_چون یه بچه دارم.

حاشیه رفتن را کنار گذاشت و با لحن محکمی خود واقعی امیر را به صورتش کوبید.

_اگر یه همجنس‌گرا باشی، اتفاقی برای بچه ات نمیوفته.

نیشخند زد. سینا تمام حجاب ها را کنار زده بود و صریحا از او می خواست که به نیاز هایش توجه کند.

_چقدر مطمئنی؟! این قدر ضایع بودم که تو چند روز تونستی بفهمی علایق عجیب غریبمو؟

_احمق نباش امیر...عجیب غریب دیگه چه کوفتیه؟ این که تو نمی تونی با خودت کنار بیای رو کاری ندارم؛ اما من از خودم راضیم. این که از دخترا خوشم نمیاد و با پسرا حال می کنم، چیز خاصی نیست. این همون سینایی هست که خدا آفریده. مثل بقیه...اونا رو هم خدا آفریده.

_چرا نباید عاشق زنم باشم؟ چرا نباید مثل بقیه ی مردا...

_خودتو با کسی مقایسه نکن. تو امیری...یه آدم مستقل به اسم امیر.

خنده ی آرامی کرد و ادامه داد:

_اگر فقط به خودت نگاه کنی و دست از مقایسه کردن خودت با بقیه برداری، همه چی درست میشه.

با حرصی که از حرف های سینا در وجودش کاشته شده بود، از خانه خارج شد و به کوچه رفت. نمی خواست صدایش به گوش ستاره برسد.

_ولی من یه زن و یه بچه دارم. نمی تونم مثل تو رفتار کنم. فردا که مبین بزرگ شد، چی باید بهش بگم؟

_هنوزم داری به بقیه فکر می کنی.

_چون من سرپرست یه خانواده ام. اگر یه پدر به بچه اش فکر نکنه؛ پس کی باید این کارو انجام بده؟

سینا هم کمی عصبی شد. جامعه پر از انسان هایی بود که وجودشان را سرکوب کرده بودند و همچون مرده ها زندگی می کردند. این موضوع فقط درباره ی افراد همجنسگرا صدق نمی کرد؛ بلکه بسیار گسترده بود.

مثلا پسری که عاشق ادبیات و شعر و شعور است، به خاطر نصیحت های به اصطلاح خیرخواهانه بزرگ تر ها شروع به فعالیت در رشته ی پزشکی می کند و جایگاه کسی که ممکن است عاشق این رشته باشد را اشغال می نماید، نتیجه اش هم فعالیت یک پزشک بی حوصله در این عرصه است.

همه در بند افکار و عقاید اطرافیانشان اسیر شده اند. به همین علت است که روز به روز جامعه بی روح تر و سرد تر می شود.

_تو به عنوان یه پدر، الگوی مناسبی برای مبین نیستی. کسی که نمی تونه زندگی ویرون خودش رو آباد کنه، چطوری می خواد یه پدر نمونه برای بچه اش باشه؟

به عنوان کسی که تمام زندگی اش را برای راحتی فرزندش فدا کرده بود، از این حرف سینا دلخور شد.

امیر پدری بود که وجودش را به خاطر فرزندش سرکوب کرده بود.

_تو اصلا می دونی پدر بودن یعنی چی؟ می فهمی گذشتن از تمام خواسته ها و علایقت به خاطر پسرت یعنی چی؟

_دقیقا به خاطر همینه که الگوی خوبی برای میین نیستی.

_تو الگوی خوبی هستی؟ همش با این و اون رابطه داشتن خیلی کار بزرگیه که بقیه رو هم بهش تشویق می کنی؟

بعد از تمام شدن حرفش با اعصابی خراب ساکت شد. حرف بدی زده بود و انتظار داشت سینا دلخور شود؛ اما در عوض صدای خنده اش بلند شد.

_لازم نیست برای بزرگ کردن خودت، دیگران رو کوچیک کنی. البته اینو هم بگم که من ناراحت نشدم، می دونی چرا؟

منتظر پاسخ امیر نماند و ادامه داد:

_چون من از خودم فرار نمی کنم...برای شنیدن حرف های خوبِ مردم پشت سرم، زندگیم رو به لجن نمی کشم. چون من خودمو دوست دارم.

امیر با ناراحتی سکوت کرد. برخلاف حرف های سینا، دلخوری عمیقی را در عمق صدایش حس می کرد.

_من منظور بدی نداشتم. در واقع...

_این مرده داره میره، باید در مغازه رو ببندم. مسافرت خوش بگذره!

و در همان لحظه بوق اِشغال در گوش امیر پیچید.

سینا تلفن را در جیبش گذاشت و بعد از شستن دست هایش به خانه ی مادر امیر رفت.

هر چند دلش نمی خواست به آن جا برود؛ اما قول داده بود.

البته قرار نبود زمان زیادی را در آن جا بماند؛ چرا که اعصابش کمی خورد شده بود.

وقتی به خانه بازگشت، حالش خوب نبود. حس می کرد دل سینا را شکسته است.

نگاهی به ستاره که اکنون با لباس های مرتب و چهره ی آراسته روی مبل نشسته بود و مو های مبین را شانه می کرد، انداخت.

لبخند سردی روی لب هایش نشاند و مقابلشان نشست.

_امروز می خواید کجا برید؟

مبین با بدخلقی گفت:

_می خواد بره کشتی یونانی...من عکساشو دیدم، اصلا قشنگ نبود.

با کنجکاوی پرسید:

_کشتی؟ می خواید سوار کشتی شید؟

ستاره اخمی به مبین کرد و پاسخ داد:

_نه، یه کشتی نفتکش یونانیه که چندین سال پیش راهش رو گم کرده و تو جزیره ی کیش به گل نشسته. هیچ کس نمرده؛ اما اون کشتی برای همیشه اینجا موندِگار شده.

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد.

_که این طور...خب این الان خیلی دیدنیه؟

ستاره با حرص چشمانش را ریز کرد.

_به خاطر غروب های خاصش معروفه.

به ساعت نگاه کرد و پوفی کشید.

_خودتم داری می گی غروب...الآن که سر ظهره.

_تا نهار بخوریم و بریم، طول می کشه.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بدخلقی نکند.

_باشه.

_البته چند تا خرید هم دارم. بعد از ناهار می ریم بازار، بعدش هم کشتی یونانی.

انگار برنامه ی امروز بیش از حد برای مبین کسل کننده بود که شاکی به مادرش نگاه می کرد.

_همه چی رو کوفتمون کردی...تهران بازار نداره که چسبیدی به اینجا؟

امیر بی توجه به مبین، با تردید گفت:

_فردا چی؟ هنوزم جایی هست که بخوای ببینی؟

ستاره سکوت کرد و به دستانش خیره شد. از بازگشت به تهران و رو به رو شدن با زندگی کثیف و مملو از کثافتش می ترسید.

_نمی دونم.

_می خوای برگردیم؟

_عجله داری؟

مبین با پررویی مقابلش ایستاد و به جای امیر پاسخ داد:

_دلم برای مامان اعظم تنگ شده، میشه برگردیم؟ خودتم گفتی دیگه خسته شدی.

چشمانش را درشت کرد و گفت:

_من کی گفتم؟

_خودم شنیدمم.

_بی تربیت گستاخ!

_خودتی، باباته!

نمی دانست بخندد یا او را به خاطر این بی احترامی ها تنبیه نماید. به سختی لب هایش را روی هم فشرد و اخم کرد.

_مبین؟ واقعا داری به مامان و پدربزرگت بی احترامی می کنی؟

ستاره هم همچون کودکان سر لج افتاده بود.

_پس چی؟ داره نوازشم می کنه؟ من هیچی، بگو به بابای خدا بیامرزم چیکار داری؟

_تو هم همش بهم می گی پدرسگ. خودت به بابای من چیکار داری؟

خنده ی آرامی کرد و از جا برخاست.

_بلند شید بریم تا دعواتون نشده. فعلا مسافرتیم؛ اما وقتی برگشتیم باید یه فکری به حال مبین خان و ستاره خانم بکنیم.

_فردا بر می گردیم؟

به جای پاسخ به مبین، نگاه پرسشی اش را به ستاره دوخت.

_هر چی مامان بگه!

ستاره کمی تردید کرد؛ اما آخر چه؟ بالاخره مجبور بود به تهران بازگردد و راه گریزی نداشت. لبخند تلخی زد و گفت:

_بر می گردیم.

نمای کشتی بزرگی که در ساحل به گل نشسته بود، امیر را به یاد خودش می انداخت. کشتی ای که از دیار یونان بود؛ اما در ایران اسیر شده بود.

او هم همینقدر غریب و تنها بود.

در ظاهر با وجود زنگ زدگی های عمیقش، قوی و با ابهت به نظر می رسید؛ اما از درون پوسیده بود.

روح امیر هم مانند درون این کشتی زنگ زده و پوسیده شده بود.

جسمی که سالم به نظر می آمد؛ اما ناکام مانده بود.

دقیقا مانند همان پرنده ای که در زبان کردی، لانه واز خوانده می شد. پرنده ای که آشیانه اش را گم کرده و آواره و بی نام و نشان مانده است. امیر هم مانند این پرنده در کوچه پس کوچه های مصلحت بزرگان گم شده بود و نمی توانست خودش را پیدا کند.

حس و حال غریبی داشت. این کشتی را نمادی از خودش می دید و حس نزدیکی عجیبی به او داشت.

شاید مسخره بود؛ اما دلش بغض کردن می خواست.

این بار به خورشید نگاه کرد. نارنجی و گرم به نظر می رسید. پرتو های پررنگ و قدرتمندش با تمام سرعت به سمت زمین می شتافتند و علاوه بر زیبا کردن مکان، سایه ای از جنس دلگیری و نفس تنگی را بر سر آدم ها می انداختند.

سینه اش کمی سنگین شده بود. ستاره و مبین با هم در اطراف کشتی قدم می زدند. گاهی بحث می کردند و گاهی هم می خندیدند؛ اما تمام حواس امیر به زندگی سرد و کسل کننده اش بود.

دلش کمی تازگی و حس خوب می خواست. اصلا بودن با سینا هم تا حدودی جالب بود. سینا یک آینه ی تمام نما از آرزو هایش بود.

تا شب مشغول گردش و تفریح بودند. بعد از خوردن شام به خانه رفتند تا زود تر بخوابند و صبح زود به سمت تهران حرکت نمایند.

ستاره از بازگشتن ترسیده و مضطرب و مبین برای دیدن مادربزرگش بی قرار بود. امیر هیجان خاص و جدیدی داشت. انگار دلش برای مغازه ی مکانیکی اش تنگ شده بود.

شاید هم دلتنگ شاگردان آن مغازه بود...هر چه که بود او را برای سریع تر رفتن و زود تر رسیدن ترغیب می کرد.

به معین که یک نخ سیگار را مقابلش گرفته بود، نگاه کرد.

_بکش تا سر حال شی!

_لازم نکرده.

از بی توجهی سینا عصبی نشد و در عوض خنده ی آرامی کرد.

_اعصاب نداریاا.

معین پسر خوبی بود. رفتار شاد و سرزنده ای داشت. از آن دسته همجنسگرا هایی که خودش را در بند روابط طولانی مدت قرار نمی داد و نیاز هایش را با کسانی که مثل خودش بودند، برطرف می کرد. نه این که هول یا هوسباز باشد، نه...فقط عاشق نشده بود.

حرف های امیر اعصابش را به هم ریخته بود. معین گزینه ی خوبی برای حرف زدن بود؛ چرا که برعکس ظاهر خونسرد و بیخیالش، یک انسان عاقل و با سواد بود. کسی که حس های خودش را شناخته و با آن ها کنار آمده بود.

سینا هم حس هایش را می شناخت؛ اما انگار شنیدن آن جمله از زبان امیر، کلمات را تاثیر گذار تر کرده بود.

_معین؟

پک محکمی به سیگارش زد و دودش را به سمت بالا فوت کرد.

_هوم؟

کمی تردید کرد و با لیوان مشروب درون دستش ور رفت.

صدای موسیقی و جیغ و داد دختران و پسران مست، تمام دیوار های خانه را به لرزه انداخته بود.

_از زندگیت راضی ای؟

با ریتم آهنگ سرش را تکان داد و پاسخ داد:

_معلومه که راضیم. دنیا مثل یه آینه می مونه، اگر بهش لبخند بزنی، بهت لبخند می زنه؛ اگر هم بهش اخم کنی، بهت اخم می کنه. من سعی می کنم باهاش خوب تا کنم...

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_این که فقط به خاطر نیازت با کسی رابطه داشته باشی، اذیتت نمی کنه؟

لب هایش را جلو داد و کمی فکر کرد.

_اگر به کسی حسی داشته باشم، اذیت کننده اس؛ اما من تا حالا تجربه اشو نداشتم.

_پارتنرت چی؟ مطمئنی از این رابطه ی بدون حس، بدش نمیاد؟

_مسلما کسی رو انتخاب می کنم که شبیه خودم باشه. یکی مثل تو...

نیشخند زد. حرف های معین به نظرش کاملا درست بود؛ اما نمی دانست چرا با آن جمله ی لعنت شده، تا این حد تحت تأثیر قرار گرفته بود.

_برام خسته کننده شده. به جایی رسیدم که روحم بیشتر از جسمم به تخلیه شدن نیاز داره.

معین ورژن بروز رسانی شده ی سینا بود؛ کاملا لش، خونسرد و رک!

به صندلی تکیه داد و با پوزخند گفت:

_شانس تخمی تخیلی ما رو ببین... تازه می خواستم بهت پیشنهاد بدم.

مشروب و وودکا کمی گیجش کرده بود. با صدای خماری خندید و زیر چشمی به معین نگاه کرد.

_خیلی هوسبازیم، نه؟

_چرا؟ چون همجنسگراییم، حق یه رابطه ی بدون حس رو نداریم؟ کی گفته همه ی زوج ها باید عاشق هم باشن؟ پسر و دخترا هم ممکنه اینطوری کنار هم بمونن، چرا این موضوع فقط برای همجنسگرا ها یه تابو شده؟

تمام این ها را خودش هم می دانست؛ اما روح دلگیرش به دنبال نقض اصل هایی بود که سال ها در مغزش فرمانروایی می کرد.

_نمی دونم.

معین چشمان تیزبینش را به صورت در هم سینا دوخت و گفت:

_چته سینا؟ تو که با خودت کنار اومده بودی؛ پس مشکلت چیه؟

جرعه ای از مشروبش را نوشید و با لحن متفکری پاسخ داد:

_از این همه سردی و بی رنگی زندگیم خسته شدم.

معین کمی به سینا خیره شد و در نهایت نیشخندی زد.

_کسی که از بی رنگی خسته می شه، حتما نظرش به یه رنگ جذاب جلب شده.

سینا با اخم به لب های خندانش نگاه کرد.

_منظور؟

گردنش را به چپ و راست تکان داد و با لذت به صدای جا به جا شدن مهره های گردنش گوش داد.

_خودت خوب فهمیدی منظورمو...

_سیگار مغزت رو معیوب کرده، نه؟

بی توجه به طعنه ی سینا چشمانش را ریز کرد و پرسید:

_طرف هموفوبه؟

شاکی لیوان مشروب را روی میز کوبید.

_کدوم طرف؟ چرا چرت و پرت می گی؟

صورتش را جلو برد و با شرارت زمزمه کرد:

_پس اگر از کسی خوشت نیومده، می تونی منو ببوسی، مگه نه؟

پوزخند زد و پاسخ داد:

_ببوسم؟

_آره، بیا یه عشق بازی طولانی مدت کنیم.

سینا سکوت کرد و کمی خودش را عقب کشید تا از معین فاصله بگیرد.

_دیدی؟ نمی تونی منو ببوسی؛ چون از یکی...

اعصاب ضعیف شده و حرف های حدودا درست معین کار دستش داد.

نمی توانست با این واقعیت که ممکن است از امیر خوشش آمده باشد کنار بیاید؛ پس ناخودآگاه تمام اصول زندگی اش را زیر پا گذاشت و خودش را به سمت معین کشید تا او را ببوسد و خودش را به دوستش ثابت کند. چیزی که تا کنون اتفاق نیفتاده بود؛ چون سینا از توضیح دادن و ثابت کردن خودش برای دیگران متنفر بود.

دست راستش را بند یقه ی معین کرد و او را به سمت خودش کشید. مزه ی تند سیگار و الکل در تمام دهانش پخش شد.

دستان معین هم پشت سر سینا قرار گرفت و آن را به سمت خودش هل داد.

هیچ حسی به سینا دست نمی داد؛ اما قصد کوتاه آمدن نداشت.

بوسه ی عمیقی که حتی دندان ها هم در آن شرکت داشتند، کم کم شکل دیگری به خود گرفت.

سینا خودش را مجبور به ادامه می کرد؛ اما معین در دنیای شهوت گم شده بود. نیاز هایش گردن درازی کرده و افسار عقلش را از او گرفته بود.

سینا در تمام آن چند دقیقه ای که با معین مشغول بوسیدن و بلعیدن لب های ی یک دیگر بودند، حس عجیبی داشت. حسی که تعریف خاصی برایش نداشت.

نفهمید کی به سرویس بهداشتی نسبتا بزرگ خانه رسیدند. تنها زمانی که کمرش به دیوار خورد و گردنش مورد حمله ی بوسه ها و گاز های دردناک معین قرار گرفت، به خودش آمد.

آب دهانش را فرو داد و به آلت بلند شده ی معین که از زیر شلوار خودنمایی می کرد، خیره شد و بعد چشمانش به آرامی به سمت شلوار خودش حرکت کرد و با حرص به حکم تأییدی حرف های معین خیره شد.

او کاملا بی حس بود و نمی توانست از این معاشقه لذت ببرد.

چرا؟ خودش هم نمی دانست. شاید هم می دانست؛ اما ترجیح می داد به علتش فکر نکند.

دکمه ی شلوارش که باز شد و دست معین در لباس زیرش فرو رفت، بالاخره عکس العمل نشان داد و او را به عقب هل داد.

_بسه!

چشمان معین با خنده ی حرصی و عصبی ای بسته شد و به سختی دستش را از شلوار سینا بیرون کشید.

به صورت یکه خورده و شوکه ی سینا نگاه کرد و گفت:

_شهوت یه هرزه ی هوله که هیچی نمی تونه کنترلش کنه؛ مگر این که پای قلب و کولی بازی هاش وسط باشه؛ چون قلب ذاتا تک پره. حتی اگر خیال یکی به سرش بزنه، نمی ذاره آدم یه حالی به خودش بده.

آنقدر عمیق هوا را به ریه هایش فرستاد که شکمش به سمت عقب و سینه اش به سمت جلو حرکت کرد.

_عشق نیست...

معین دستی به صورت عرق کرده اش کشید و جلوی چشمان سینا دستش را در شلوارش فرو کرد تا خودش را آرام کند.

_گفتم که؛ ممکنه از کسی خوشت اومده باشه. این علاقه های کوچیک همیشه هم به عشق ختم نمی شن.

شلوار و پیراهنش را مرتب کرد و شاکی به معین خیره شد.

_جلوی من اینکارو نکن کثافت...چقدر گاوی آخه؟!

به کار خودش ادامه داد و توجهی به غر زدن های سینا نشان نداد.

_می تونی بری بیرون تا نبینی. ریده تو حال ما، گه خوری هم می کنه!

_واقعا حسی هم داری الآن؟ مگه میشه وسط حرفای فیلسوفانه ات اون مار نکبتی هم قد علم کنه؟

عصبی از حرف زدن های طولانی سینا به سقف خیره شد و دستش را از شلوارش بیرون کشید.

_پرید...حسم پرید، راحت شدی لاشی؟

عصبی کردن این پسر همیشه خونسرد جزئی از افتخاراتش محسوب میشد.

_معلومه که راحت شدم. چرا من ناکام بمونم ولی تو حال کنی؟

_آخه این حال کردنه؟ حال یعنی یه نره خر زیرم باشه تو تخت باهاش کشتی بگیرم نه این که دستمو بکنم تو خشتکم.

معین پسر قد بلند و چهار شانه ای بود و همیشه هم از پسر های هم قد و قواره ی خودش خوشش می آمد و برعکس خیلی از تصورات مردم درباره ی همجنسگرا های مرد، تمام دنیایش در پسر های ریز نقش و مظلوم خلاصه نمی شد. نیشخندی به او زد و به بیرون اشاره کرد.

_اگه چشمت کسیو گرفته بگو برات جورش کنم.

لباس هایش را مرتب نمود و بعد دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرد.

_گرفته؛ اما طرف پایه نیست. تو نخ یکی دیگه ست.

_منو می گی؟

به لحن خندان سینا، پوزخند زد.

_یه روز حالتو می گیرم، شک نکن. حالا طرف کی هست؟

از حرف زدن با معین خوشش آمده بود. دلش می خواست دوستی اش را با او عمیق تر کند و حتی درباره ی امیر هم به او بگوید.

_می خوای تو دستشویی بمونیم؟ خفه شدم از بوی گه.

معین هم بالاخره از ژست عصبی اش خارج شد و خندید.

با هم از سرویس بهداشتی خارج شدند و به سمت میزشان رفتند.

انگار با خارج شدنشان از آن سرویس بهداشتی، حرف زدن کمی سخت شده بود.

جام هایشان را با ودکا پر کردند و شروع به نوشیدن نمودند.

معین سکوت کرده بود تا به سینا فضای کافی برای حرف زدن بدهد و بالاخره بعد از چند دقیقه، صدای خونسردش بلند شد.

_زن و بچه داره.

خودش بعد از پایان جمله اش، آه نا امیدی کشید؛ اما چهره ی معین همچنان خونسرد به نظر می رسید.

_پس عاشق یه مرد استریت شدی؟

مقداری چیپس در دهانش گذاشت و با ترشرویی گفت:

_عشق چیه بابا؟ چرا اینقدر زود جوگیر میشی؟

معین پوزخندی زد و دستانش را روی سینه اش حلقه کرد.

_آدما رو هر کلمه ای حساسیت داشته باشن؛ یعنی همون کلمه در موردشون صدق می کنه. به هر حال، طرف همجنسگرا نیست، نه؟ به زنا تمایل داره؟

به نقطه ای از میز مقابلش خیره شد و با فکری مشوش پاسخ داد:

_یه همجنسگرای سرکوب شده ست.

_تعجب نمی کنم...این قصه زیادی تکراریه!

_امروز دعوامون شد...هر چی بهش می گم باید دست از نقش بازی کردن برای بقیه برداره، حالیش نمیشه؛ چون...

_چون پدره، مگه نه؟

چشمانش را ریز کرد و به معین که حرف هایش را پیش‌بینی کرده بود، خیره شد.

_آره، میگه نمی تونم زندگی پسرمو خراب کنم.

کمی کلافه شد و شروع به ماساژ دادن پیشانی اش کرد.

_من نمی فهمم...نمی تونم درکش کنم. چرا نباید به خواسته های خودش توجه کنه؟ مگه ما قراره چند سال زندگی کنیم؟

جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید و با چهره ای جمع شده از شدت تلخی اش، گفت:

_معلومه که نمی تونی درک کنی؛ چون تو یه پدر نیستی.

آنقدر این جمله را از زبان امیر شنیده بود که احساس می کرد با تکرار شدن نجوایش در گوش هایش، نفسش تنگ و اعصابش پاره پاره می شود.

_اینقدر این ک*صشعر رو تکرار نکنید...مگه یه مرد که با زنا حال نمی کنه، نمی تونه پدر خوبی باشه؟

_معلومه که می تونه.

از جملات کوتاه و پیچ در پیچ معین عصبی شده بود. دندان هایش را روی هم فشرد و غرید:

_پس چی می گی تو؟ اعصابمو گاییدی.

فهمید که سینا در شرایط روحی مناسبی قرار نداشته و حوصله ی فکر کردن به جملاتش را ندارد.

_تو داری از دید خودت به این قضیه نگاه می کنی. اگر امروز اینقدر منطقی با خودت و گرایشت کنار اومدی، دلیل نمی شه که همه بتونن اینجوری باشن. من نمی دونم کسی که داریم در موردش حرف می زنیم، تو چه خانواده ای بزرگ شده و اعتقاداتش چیه؛ اما اینو می دونم که تقریبا همه ی خانواده های ایرانی، دید خوبی نسبت به ما ندارن و حتما اعتقاداتشون رو تو سر بچه هاشون هم فرو کردن.

شانه اش را بالا انداخت و با ابرو های بالا رفته ادامه داد:

_حالا بعضیا مثل من و تو برای خواسته اشون می جنگن و گردن درازی می کنن و بعضی ها هم سعی می کنن خودشون رو تغییر بدن و حقیقت وجودشون رو انکار کنن. پس نتیجه چی میشه؟

سینا با اخم های در هم و متفکر به معین نگاه کرد.

_چی میشه؟

_این دسته آدما نسبت به خودشون و گرایششون بدبین می شن و فکر می کنن اگر به خواسته های قلبی و جنسی شون پاسخ بدن، مایه ی آبرو ریزی و خفت خانواده اشون میشن. کسی که تو ازش خوشت اومده هم از همین می ترسه. فکر می کنه اگر خودشو فدا کنه، بچه اش سربلند میشه.

_اما این اشتباهه.

_از دید ما آره؛ اما از دید یه آدم خودستیز با اعتماد بنفس پایین، کاملا درسته.

دستی به ته ریشش کشید و چند دقیقه سکوت کرد.

حق با معین بود. امیر از کودکی برای رضایت خانواده اش، زندگی خودش را فدا کرده و به این ایثار و از خودگذشتگی عادت نموده است.

نجوایی از درون مغزش سینا را به انجام یک چالش سخت و البته هیجان انگیز دعوت می کرد.

حالا که امیر سعی در فرار از خودش داشت، سینا هم خود واقعی اش را برایش به نمایش می گذاشت.

زن داشت؟ خب به درک! مطمئنا آن زن هم از زندگی کردن با یک مرد بی روح و افسرده راضی نبود.

_میشه طرز تفکرشو عوض کرد، مگه نه؟

معین لبخند کجی زد و پاسخ داد:

_اگر پای تو و اون هیکل لعنتیت وسط باشه، میشه.

_دیگه داری مست میشی...از زر زدنات معلومه.

یک نخ سیگار از درون پاکتش بیرون کشید و با فندک نقره ای رنگ و جذابش آن را روشن کرد.

_نمیشه باهام راه بیای تا ناکام نمونم؟

پاکت سیگار را از دستش گرفت و او هم یک نخ بیرون کشید.

_خیلی مشتاقی که پاره ات کنم؟

فندک را زیر سیگار سینا گرفت و با خنده گفت:

_داری گیج می زنیاا...من پاره می کنم؛ اما پاره نمی شم.

سینا هم خنده اش گرفت و پک عمیقی به سیگارش زد.

_بر خلاف انتظارم حرف زدن با یه آدم بی عار و یخ بد نبود.

او هم دم عمیقی گرفت و دود سیگار را از دهانش وارد تمام مجاری تنفسی اش کرد.

_اگه برام یه کیس خوب پیدا کنی، بازم حاضرم باهات حرف بزنم.

از جا برخاست و ضربه ی نسبتا محکمی به سرش زد.

_پاشو لشتو ببر خونه تا همینجا بیهوش نشدی. منم دارم میرم.

_برو شب بخیر، امیدوارم خوب مخشو بزنی.

و همزمان با بلند شدن صدای خنده اش، لبخندی هم روی لب های نازک سینا نشست.

امیر همچون ساختمان قدیمی و فرسوده ای بود که باید کوبیده و از اول ساخته می شد و سینا آن بنّایی بود که تک تک آجر های باور و اعتقاداتش را مطابق میلش می چید تا دیوار مورد نظرش را بسازد.

برای رفتن به مغازه عجله داشت. با این که می دانست سینا امروز دانشگاه دارد، باز هم دلش می خواست به آن جا برود.

به محض رسیدن به تهران، یک پیام به او داده و خواسته بود که از فردا به سر کارش بازگردد و او هم پاسخش را با یک اوکی داده بود.

امتحانات مبین تمام شده بود؛ پس از مدرسه هم خبری نبود.

لقمه ی نان و پنیر را در دهانش گذاشت و خطاب به ستاره گفت:

_اگر می خواد بیاد مغازه بگو سریع باشه؛ وگرنه ولش می کنم میرم.

ستاره با حالت گیج و سردرگمی سرش را تکان داد.

امیر چاقوی درون دستش که برای بریدن پنیر بود را کنار گذاشت و با تردید گفت:

_خوبی؟

لبخند سردی زد و مو هایش را پشت گوش هایش فرستاد.

_آره، چطور مگه؟ بد به نظر میام؟

_همش گیج می زنی. انگار فکرت مشغوله.

از جا برخاست و به سمت اتاق مبین رفت.

_حالم خوبه، میرم مبین رو صدا کنم.

زیاد پیگیر نشد و صبحانه اش را تمام کرد. چند دقیقه منتظر ماند تا ستاره یک لقمه برای معین بپیچید و بعد با هم به مغازه رفتند.

چند ساعت اول را کاملا بیکار بودند؛ اما بالاخره یک نفر برای تعمیر کردن موتورش به آن جا آمد.

آنقدر در این چند ساعت فکرش درگیر بود که کلافه شده بود؛ اما وقتی شروع به کار کردن نمود، ذهنش کمی آزاد شد.

آنقدر آزاد که متوجه ی وارد شدن سینا به مغازه نشد.

اواخر بهار بود و هوا روز به روز گرم تر میشد.

عرق پیشانی اش را با پشت دستش پاک نمود و سرش را بلند کرد تا چیزی به میلاد بگوید؛ اما چشمش به سینا افتاد.

تیشرت آستین کوتاه مشکی رنگی به تن داشت که هیکل روی فرم و جذابش را بیشتر در معرض دید قرار می داد.

_سلام.

دست از خیره شدن به بدنش برداشت و صاف ایستاد.

___سلام، زود اومدی!

ساک کوچکش را روی شانه اش انداخت و به سمت اتاقک رفت.

_کلاسم زود تموم شد.

به مبین که در حال ور رفتن با پیچ و مهره ها بود، نگاهی انداخت و پشت سر سینا به راه افتاد.

_چرا بی حوصله ای؟

نیشخندی زد و جلو تر رفت. می دانست امیر پشت سرش است و احتمالا قصد پیش کشیدن موضوعی برای حرف زدن دارد.

_مثل همیشه ام. مسافرت خوش گذشت؟

با بی حواسی دستان کثیف و سیاهش را درون مو هایش فرو کرد و گفت:

_آره خوب بود، تو چه خبر؟

ساکش را روی تخت انداخت و تیشرتش را از تنش بیرون کشید. لباس را در مشتش جمع کرد و خیره در چشمان شوکه شده ی امیر، لب زد:

_سلامتیت!

شانه های پهن و قدرتمندش، سینه های برجسته و مردانه اش حال امیر را دگرگون کرد.

سیب گلویش به کندی حرکت کرد؛ اما از چشمان تیزبین سینا دور نماند.

_چرا این ریختی شدی؟ فشارت افتاده؟

متوجه ی طعنه ی سینا نشد؛ اما سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

_حالم خوبه.

شلوارش را هم پایین کشید و لبخند مرموزی زد.

_خب خدا رو شکر.

امیر این بار عصبی شد و با حرص گفت:

_نمیشه صبر کنی برم بیرون، بعد لخت بشی؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و به خودش اشاره کرد.

_چیزی دارم که تو نداشته باشی؟

_آره، یه ذره شعور و حیا نداری.

_برو بیرون تا اذیت نشی آقای با حیاا!

_معلومه که میرم.

و بعد با قدم های کوتاه و تند از آن جا خارج شد و لب های سینا را به دو طرف کش داد.

برای روز اول، پیشرفت خوبی محسوب میشد!

بعد از رفتن امیر، کمی با اعظم وقت گذراند و به تعریف های پر و پیمانش از سینا لبخند زد.

انگار در این چند روز از هیچ کمکی به او دریغ نکرده بود که تا این حد مهرش به دلش نشسته بود.

بعد از صحبت کردن با اعظم به خانه ی خودشان رفت و تلفن همراهش را بعد از چند روز روشن کرد.

حتی دلش نمی خواست چشمش به پیام های شهاب بیوفتد.

دلش آنقدر برایش تنگ شده بود که احساس می کرد در یک قفس کوچک زندانی شده است؛ اما تصور خیانت به امیر روحش را آزار می داد.

پیام های تهدید آمیزش را یکی یکی رد می کرد که ناگهان چشمش به یکی از آن ها افتاد و نفسش در سینه حبس شد.

_اومدم در خونه اتون. بهت گفته بودم اگر بازم بخوای ترسو باشی، همه چی رو به بدترین شکل ممکن خراب می کنم، الآنم تقاص بزدل بودنتو پس میدی ستاره.

دستش را با ترس روی دهانش گذاشت و شماره ی شهاب را گرفت.

بوق دوم بود یا سوم را نمی دانست؛ اما چیزی طول نکشید که صدای عصبی اش در تلفن پیچید.

_پس زنده ای!

دستش را از روی دهانش برداشت و روی سینه اش مشت کرد.

_بگو دروغ گفتی...بگو نیومدی در خونمون.

صدایش لرزان و ترسیده بود. با این که از دستش عصبی بود، باز هم نتوانست این حالت پر هراسش را تحمل کند.

از پشت میزش بلند شد و با صدای جدی اما آرامی گفت:

_آروم باش!

مشتش را محکم تر کرد و از روی تخت اتاق خوابشان برخاست.

_چطوری آروم باشم؟ چطوریی؟

_چیزی نشده، البته هنوز چیزی نشده؛ چون کم کم قراره خیلی اتفاقا بیوفته.

با حرص و بغض شروع به راه رفتن در طول اتاق کرد و نالید:

_چرا اذیتم می کنی؟ مگه نگفتی عاشقمی؟ پس دردت چیه؟ این چه طرز عاشقی کردنه شهاب؟

گوش هایش از شدت عصبانیت سرخ شد. با قدم های بلند به سمت در اتاقش رفت و آن را با شدت بست.

_عشق؟ تو از عشق چی می فهمی آخه؟ تو که رفتی با یه آسمون جُل ازدواج کردی و منو ترک کردی، عاشقی بلدی؟

_امیر آسمون جل نیست...

_خفه شو عوضی...خفه شو...جلوی من از اون کارگر مفلوک طرفداری نکن.

بغضش ترکید و با گریه فریاد نسبتا بلندی زد.

_هر چی نباشه بابای بچمهه...

گریه های ستاره روحش را شکنجه می داد. عشق آتشینی که بیشتر از ده سال گریبانش را گرفته بود، تحمل اشک و بغض معشوق را از او سلب می کرد.

_گریه نکن...

_همش اذیتم می کنی. می گم صبر کن تا یه بهونه ای پیدا کنم و از امیر جدا شم؛ اما تو می خوای آبرومو ببری. می خوای انگشت نمای این و اونم کنی.

صدای نفس های تند و لرزان ستاره در گوشش می پیچید. سرش درد گرفته بود. میگرن لعنت شده اش باز هم شروع به زجر دادنش کرده بود. کش مویش را باز کرد و مو های نسبتا بلندش را از اسارتش آزاد کرد.

شهاب هم خسته بود. ۱۲ سال بود که حسرت یک زندگی شاد و آرام با ستاره در دلش مانده بود.

_منم حق دارم ستاره...چند سال دیگه باید صبر کنم؟ اصلا اگر آبروریزی شد، می ریم خارج از ایران زندگی می کنیم.

_مبین چی؟

_اونم می بریم، خوبه؟

اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و با حالت نا امیدی گفت:

_۸ سالشه. حضانتش با باباشه، هیچ جا نمی تونم ببرمش!

دست آزادش را در بین مو هایش فرو کرد و به آرامی ماساژ داد تا دردش آرام شود. این سردرد های عصبی سوغات همان روزی بود که خبر ازدواج ستاره به گوشش رسید و زندگی اش را ویران کرد.

_چقدر طول می کشه تا یه بهونه پیدا کنی؟

روی یک صندلی نشست و پاسخ داد:

_نمی دونم.

_یک ماه ستاره، یک ماه فقط وقت داری. بعد از اون دیگه افسار این زندگی کوفتی رو من دست می گیرم؛ پس حواستو جمع کن.

منتظر حرفی از جانب او نشد و ادامه داد:

_اینقدر سست و ضعیف نباش! چند سال پیش هم اگر یک ماه دیگه تحمل کرده بودی، الآن اینقدر بدبخت نبودیم.

باز هم بغض کرد به یاد روز هایی که هر لحظه اش با گریه ی خودش و فشار خانواده اش می گذشت.

_تقصیر تو بود، نه من! تو شر درست کردی توو...

_چند بار بگم از عمد نبود؟ کشته شدن برادرت تقصیر من نبود...

_چقدر گفتم آروم رانندگی کن...چقدر گفتم احتیاط کن؟! آخرم هم خودتو بدبخت کردی، هم منو!

دستش را روی صورتش کشید و با بغضی مردانه زمزمه کرد:

_سهند بهترین رفیقم بود... مردنش منو هم داغون کرد.

و بعد تلفن را قطع کرد. سهند برادر ستاره و بهترین رفیق شهاب، در یک تصادف کشته شده و زندگی همه ی آن ها را به سمت ویرانی برده بود.

گوشه ی چشمش به نشان خنده چین خورد؛ اما لب هایش همچون یک خط صاف باقی ماند.

_الآن یعنی پیچو بستی؟

مبین نیم نگاه پر اعتماد به نفسی به سینا انداخت و پاسخ داد:

_معلومه که بستم، اگه هم باور نمی کنی خودت ببین.

آچار را برداشت و شروع به محکم کردن پیچ کرد.

_آره معلومه چقدر سفت شده.

_چرا گیر میدی به من؟ مگه بابا نگفت بری کمکش؟

_بابات حرف زیاد می زنه.

آنقدر غرق کلکل کردن با مبین بود که متوجه ی بریدگی پیچ نشد و وقتی دستش را کنار کشید، پیچ شل شده روی زمین افتاد.

مبین خنده ی بلندی کرد و پیچ را از روی زمین برداشت.

_دیدی گند زدی؟

امیر با لبخند محوی به خنده ی مبین نگاه کرد. از وقتی سینا آمده بود، تمام وقتش را با بحث کردن با او می گذراند.

دستان چرب شده اش را ابتدا با بنزین تمیز کرد تا روغن های سیاه و چرب از روی آن پاک شود و بعد آن ها را با مایع دستشویی شست.

نگاهی به پیچ درون دست مبین انداخت و بعد چشمانش با حالت معنا داری به سمت سینا چرخید.

_یه پیچ نتونستی سفت کنی، اونوقت می گی بذار خودم موتور این ماشینو ببندم.

سمت راست گردنش را با شانه اش پاک کرد تا از شر قطره های عرق خلاص شود.

_جنسش خوب نبود.

با کج شدن گردنش، قرمزی اندک؛ اما واضحی مقابل چشمان امیر سبز شد.

گردن بلند و خوش تراشی که لب هایش برای لمس کردنش بی قراری می کردند، مأمن لب های دیگری بوده است؟

اخم هایش در هم رفت و غرید:

_اینجوری می خوای کار یاد بگیری؟

سینا هم کم نیاورد و با پوزخند گفت:

_حتما تو از تو شکم مادرت اوستا بار اومدی، هان؟

چه مرگش شده بود؟ برای یک لحظه از خودش و احساسات لعنت شده اش ترسید.

چند قدم عقب رفت و گفت:

_من میرم یه چیز خنک بخرم بیام، مواظب مغازه باش!

منتظر پاسخ سینا نماند و از آن جا دور شد.

امیر آنقدر خودش و درونش را سرکوب کرده بود که با این نشانه های کوچک داشت دیوانه می شد.

صبح با دیدن بدن برهنه ی سینا افسار عقل و شهوتش داشت از دستش خارج میشد؛ اما به سختی خودش را کنترل کرد و اکنون با دیدن همان قرمزی کوچک، دلش به تکاپو افتاده بود. چرا او نباید نیاز هایش را برطرف می کرد؟

می دانست حسی که نسبت به سینا دارد، عشق نیست؛ بلکه یک گرسنگی عجیب است.

مانند گرگ گرسنه ای که گوشه ی قفس زندانی شده باشد و خودش را برای به دندان نکشیدن گوشت های مقابلش کنترل کند.

می دانست سینا با کسی در ارتباط است؛ اما وجود یک همجنسگرا که اتفاقا نسبت به او بی میل هم نبود در کنارش، امیر را برای داشتنش وسوسه می کرد.

دستانش را با خشونت روی صورتش کشید و به آسمان خیره شد.

_خودت منو اینجوری آفریدی و کمکمم نمی کنی! نمی خوام به ستاره خیانت کنم؛ پس حداقل تو خفه کردن صدا های درونیم به دادم برس؛ چون صبر منم یه اندازه ای داره.

و بعد با صورت نا امید و عصبی ای به سمت سوپر مارکت کنار مغازه اشان رفت و بعد از خریدن چند بطری نوشابه و دلستر به سمت مغازه اش رفت و سعی کرد که دیگر چشمش به سینا نیوفتد.

هر چند موفق نبود؛ اما سعی داشت خودش را آرام نگه دارد. سرنوشت او در این سرکوب ها و انکار ها خلاصه می شد و امیر هم چاره ای جز اطاعت نداشت!

یک ماه از کار کردن سینا در مغازه ی امیر می گذشت.

در این مدت سینا تمام تلاشش را برای آزاد کردن امیر از قید و بند های درونی اش انجام داده بود؛ اما نتیجه اش چیزی جز نگاه های پر حسرت و دستان مشت شده اش نبود.

سینا بعد از دیدن این عکس العمل های امیر، پوزخندی می زد و به کارش ادامه می داد؛ اما هیچ یک از آن دو نمی دانستند که همین تعقیب و گریز ها همچون یک طناب دور گردنشان پیچیده می شود و افسار قلب و احساسشان را به دست می گیرد.

ستاره هم در این مدت بیکار نمانده بود و هر روزش را با پیدا کردن بهانه ای برای دعوا و بحث می گذراند؛ اما امیر این روز ها همچون یک کالبد سرد و بی روح، خالی از هر حسی شده بود. حتی عصبانیت و خشم هم راه نفوذ به او را گم کرده بودند. لب هایش گاهی به خنده ها و لبخند های سرد مزین می شد؛ اما همه متوجه ی تصنعی بودنش می شدند.

مبین تمام وقتش را با اذیت کردن در مغازه ی مکانیکی پدرش پر می کرد و از بحث کردن با سینا لذت می برد. امروز هم از همان روز ها بود و مبین در حال ور رفتن با کلاه مخصوص جوشکاری امیر بود.

سینا که اکنون مهارتش در مکانیکی بهتر از قبل شده بود، با ژست جذاب و دل فریبش مقابل دختری ایستاده بود و در میان شوخی های ریز و البته هدف دار دختر، مشکل ماشینش را از او می پرسید.

امیر چکش آهنی و بزرگ را با صدای بلندی روی میز انداخت و با ابرو های در هم فرو رفته به لبخند کجی که با زیبایی تمام روی لب های نازک سینا نشسته بود، نگاه کرد.

حال خودش را درک نمی کرد. صدا های بلند و گوش خراشی در سرش شروع به حرف زدن کرده بودند و از او خواسته ی عجیبی داشتند. خواسته ای که از نظر امیر عجیب و باور نکردنی بود.

دستی به صورتش کشید و به اتاقک کوچک کنار مغازه رفت و روی تخت دراز کشید.

از این همه تناقص در ظاهر و باطنش خسته شده بود. باز هم به یاد خواسته ی آن صدا ها افتاد. همان خواسته ای که او را مجبور به بیرون کردن آن دختر سبک سر و خندان از مغازه می کرد. همان خواسته ای که قصد داشت سینا را از بقیه دور نگه دارد. حالا که امیر نمی توانست او را داشته باشد، بقیه هم نباید شانسی در این مورد داشته باشند.

چشمانش را روی هم فشرد تا این افکار سمی را فراموش کند؛ اما صدای بلند سینا که نامش را صدا می کرد، در گوشش پیچید.

_امیر؟ یه لحظه میای اینجا؟

سرش را بلند کرد و با اعصابی ضعیف از جا برخاست. هر قدم که به سمت سینا بر می داشت، صدای خنده های دختر بیشتر در مغزش فرو می رفت.

سلام کردن و آداب معاشرت را کنار گذاشت و همانطور که گردنش را جا به جا می کرد تا خستگی اش را بیرون کند، گفت:

_مشکلش چیه؟

دختر نگاه خیره ای به چهره ی عبوس امیر انداخت و لبخندش را جمع کرد.

_وقتی فرمونو تا آخر می پیچونم و حرکت می کنم، یه صدای تق تقی ازش میاد. انگار داره زور می زنه.

بدون منتظر ماندن برای تمام شدن حرف های دختر، دستش را روی کاپوت ماشین گذاشت و روی آن خم شد.

چند دقیقه بررسی کرد و در آخر به سینا نگاه کرد.

_بیا اینجا.

سینا با جدیت به سمتش رفت. می دانست قرار است یک نکته ی آموزشی را به او بگوید؛ پس شوخی و مسخره بازی را کنار گذاشت.

_چشه؟

_وقتی این حالت برای ماشین پیش میاد، یعنی پلوسش مشکل داره. باید سر پلوسش تعویض بشه.

و بعد شروع به توضیح دادن درباره ی این مشکل کرد.

وقتی حرف هایش تمام شد، لبخندی به اخم های از روی دقت سینا زد و انگشت چرب شده اش را به شقیقه اش کوبید.

_فهمیدی یا نه؟

_فهمیدم...میشه من عوضش کنم؟

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و کمر خشک شده اش را صاف کرد.

_به میلاد بگو زنگ بزنه به لوازم یدکی تا برات چیزایی که لازم داری رو بیاره. خودم بالا سرت وایمیسم تا اشتباه نشه.

و بعد نگاهش را به سمت دختر چرخاند و با حالت پیروزمندی که به خاطر پرت کردن حواس سینا از نخ دادن های دختر روی چهره اش نشسته بود، گفت:

_حدود ۵۰۰ ۶۰۰ تومن خرجتون میشه، انجام بدیم یا می خواید ببرید جای دیگه؟

دختر که واقعا از سینا خوشش آمده بود، نگاهی به او که در حال پوشیدن دستکش های مشکی رنگ و کلفتی بود، انداخت و گفت:

_انجام بدید. چند ساعت طول می کشه؟

_دو سه ساعت دیگه کارش تمومه. الآن برید طرفای ساعت ۶ بعد از ظهر برگردید.

دختر هم لبخند حرص آوری زد و دندان های سفید و مرتبش را به نمایش گذاشت.

_راهم دوره، همینجا می مونم تا کارتون تموم بشه.

و بی توجه به چشمان شاکی امیر به سمت سینا رفت.

با غضب بالای سر سینا ایستاده بود و به کار کردنش نگاه می کرد.

دختر دهانش را باز کرد که چیزی بگوید؛ اما امیر همانطور که دستانش را روی سینه اش حلقه کرده بود، گفت:

_سینا حواستو جمع کن دوباره پیچ نبره.

_حالا یه بار اینجوری شد، هر روز که قرار نیست تکرارش کنم!

_به جای بحث کردن کارتو درست انجام بده.

زیر لب فحش زشتی زمزمه کرد که از گوش های امیر دور نماند.

_شنیدم!

همانطور که روی ماشین خم شده بود، نیم نگاهی به دختر انداخت و بعد رو به امیر، لب زد:

_به چپم!

سیلی آرامی به گردنش زد و کمی جلو رفت. کار کردن سینا، آرام و پر از دقت بود.

اشتباه هایش بسیار کم و حبران پذیر بود و این نشان می داد که در مکانیکی استعداد دارد.

دختر تا چند دقیقه همانجا ماند و در نهایت نتوانست آرام بماند و چند قدم به سینا نزدیک شد.

_اولین باریه که ماشین درست می کنی؟

_نه؛ اما تازه دارم فوت و فنا رو یاد می گیرم؛ برای همین یکم کندم.

_از اول شغلت همین بوده یا رفتی دانشگا؟

سینا آچار درون دستش را روی زمین گذاشت و نگاه معناداری به دختر انداخت.

_مگه اومدم خواستگاریت که داری از تحصیلاتم می پرسی؟!

مبین که گوشه ای ایستاده بود و به آن ها نگاه می کرد، با ژست بزرگ منشانه ای گفت:

_به قول مامان اعظم از بس خرج زندگی گرون شده، پسرا نمیرن زن بگیرن برای همین دخترا خودشون باید زرنگ باشن تا یکیو تور کنن.

امیر به سختی جلوی خنده اش را گرفت و سعی کرد به مبین اخم کند.

_تو کار بزرگترا دخالت نکن مبین!

سینا با نیشخند به چهره ی سرخ شده ی دختر نگاه کرد و و رو به امیر گفت:

_عجب مامان خوبی داری.

با این که دل خوشی از دخترک نداشت؛ اما دلش برایس سوخت. دستش را بلند کرد تا ضربه ی محکمی به کمر سینا بزند؛ اما آنقدر حواسش پرت بود که نفهمید آن ضربه بر روی باسن سینا نشسته است.

با تعجب دستش را نگاه کرد و کمی عقب رفت. او الآن به باسن سینا ضربه زده بود؟

آب دهانش را فرو داد و به سختی با صدای خشداری زمزمه کرد:

_مقصد کمرت بود؛ اما اشتباهی جای دیگه ای نشست.

_به نظرم مقصدش درست بود، نه؟

سینا نگاهی به دختر انداخت و ادامه داد:

_شما برو، شب بیا دنبال ماشینت. به این زودی ها تموم نمیشه.

دختر کمی به چشمان جدی شده ی سینا نگاه کرد و سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

_شماره ات رو بده تا بتونم زنگ برنم بهت.

سینا شماره اش را در گوشی دختر سیو کرد و به خارج شدنش از مغازه نگاه کرد.

امیر همچون یک مجسمه، بر سر جایش خشک شده بود. لمس آن برجستگی که بین انگشتانش فرو رفته بود، حالش را بد می کرد؛ اما حرف سینا بیشتر از آن تحریکش می کرد.

دلش می خواست سیلی دیگری هم بزند؛ اما باید خودش را آرام نگه می داشت. همانطور که در این یک ماه خودش را سرکوب کرده بود، باید باز هم این کار را انجام می داد.

آنقدر در فکر فرو رفته بود که متوجه ی نزدیکی سینا نشد.

_رفتی تو خلسه؟

به چشمان زیرک و باهوشش نگاه کرد.

_اشتباهی شد، قصدی نداشتم.

_من عمدی بودنشو ترجیح میدم.

آنقدر به امیر نزدیک بود که بازدم گرمش در صورتش پخش می شد.

_برو عقب!

_چرا؟ حالت بد شده؟

با حرص به ورودی مغازه نگاه کرد و دست سینا را به سمت اتاقک کشاند. خبری از مبین نبود. احتمالا سینا او را دست به سر کرده بود.

وقتی وارد اتاقک شدند، سینا را با هول محکمی رها کرد و با تمام عصبانیت و خشمی که داشت، غرید:

_چه مرگته؟ چی از جون من می خوای؟

سینا باز هم به امیر نزدیک شد و با لحن نسبتا تندی گفت:

_می خوام خودتو قبول کنی! تا کی می خوای از علایقت فرار کنی؟ اصلا تازگی ها خودتو دیدی؟ شدی شبیه کسی که زندگی نباتی داره. فقط نفس می کشی امیر، فقط نفس می کشیی.

_این سرنوشت منه، می فهمی؟ سرنوشتمه. من یه خانواده دارم، نمی تونم مثل تو آزادانه زندگی کنم. مامانم اگه بفهمه من از مردا خوشم میاد، سکته می کنه.

بغضی مردانه به گلویش چنگ انداخت.

_من قبل از این که بتونم خودمو بشناسم، تباه شدم. اینقدر نمک رو زخم من نپاش!

دلش برای آن صدای گرفته و عاجز آتش گرفت؛ اما کوتاه نیامد.

_اگر این نمک بتونه زنده ات کنه، بازم تکرارش می کنم.

دندان هایش را با خشم روی هم فشرد و همزمان با جاری شدن یک قطره اشک روی گونه اش، به یقه ی سینا چنگ انداخت.

_من نمی خوام زنده بشم؛ دست از سرم بردارر.

_نمی خوای؟

_پس مجبورت می کنم.

گفت و در کمال حیرت و بهت امیر، لب هایش را به سمت لب های او برد.

با نزدیک شدن سر سینا، نفس در سینه اش حبس و گره مشت هایش شل شد.

هرم گرم و مرطوب بازدم هایش پشت لب امیر را می سوزاند.

لب هایش نبض می زد. انگار تک تک سلول هایش برای لمس شدن به جنب و جوش افتاده بودند.

چشمانش را بست تا با تمام وجود اولین بوسه ی شیرین زندگی اش را تجربه کند؛ اما در یک لحظه چهره ی ستاره پشت پلک هایش ظاهر شد. برجستگی لب های سینا لب بالایش را لمس کرد و تا خواست تمام پهنایش را روی لب هایش بخواباند، دستان بی حس و سنگین شده اش را روی سینه اش گذاشت و او را عقب فرستاد.

چشمان سینا با خشم و جنون بسته شد و نفس های عمیق و پر سر و صدایی کشید.

امیر با بی حالی روی تخت آهنی نشست. باز هم افسار گرگ گرسنه ی درونش را کشیده بود و با بغض به چنگ انداختن های عاجزانه اش نگاه می کرد. دندان های تیز شده اش را به امیر نشان می داد و از او می خواست او را از این زنجیر ها برهاند؛ اما کاری از دستش بر نمی آمد.

_تا کی می تونی مقاومت کنی؟

آب دهانش را به سختی فرو داد و لب زد:

_تا هر وقت که بتونم.

_مدال افتخار میدن بهت؟

_حداقلش اینه که به زنم خیانت نکردم.

_زنت؟ تا حالا به این فکر کردی که چقدر زندگی کردن با کسی که هیچ تمایلی بهت نداره، سخته؟ فکر کردی اون خوش حاله؟

دستش را پشت گردنش کشید و با بیچارگی به سینا خیره شد.

_پس چرا نمی خواد جدا بشه؟

_اونم یکیه مثل تو...نصیحتای چرت و پرت بزرگترا تو سرشه. فکر می کنه اینجوری زندگی مبین رو حفظ می کنه.

_مگه واقعیت همین نیست؟ اگر ما جدا بشیم، مبین بیشتر از همه آسیب می بینه.

پوزخند پر حرصی زد و کمی جلو رفت.

_مبین همین الآنم آسیب دیده. از رفتاراش مشخصه که چقدر جو خونتون متشنجه.

اخم عمیقی کرد و از بین دندان های کلید شده اش، غرید:

_تو مسائل شخصیم دخالت نکن!

_حتی پدرمم نتونست به من بگه که چیکار کنم و چه کاری رو انجام ندم!

به نقطه ی جوش رسیده بود. حس می کرد اگر در کنار سینا بماند، تمام صبر و تحملش را از دست می دهد. باید او را از خودش دور می کرد.

سینا پسر گستاخ و آزادی بود که امیر از وجودش احساس خطر می کرد. ناله های قلبش را نادیده گرفت و از جا برخاست.

_یه بار برای همیشه ازت می پرسم. دست از این کارات بر می داری یا نه؟

نیشخند جذابی زد و دل امیر را برای از دست دادن یک بوسه ی عمیق از آن لب ها آب کرد.

_می خوای بیرونم کنی؟

به سختی خودش را کنترل کرد و گفت:

_اگر قراره هر روز باهات بحث داشته باشم، ترجیح میدم از اینجا بری.

_فکر می کنی اگر از اینجا برم، تو زندگی آرومت رو حفظ می کنی؟

به سمت خروجی اتاقک رفت و زمزمه کرد:

_بعد که لباسات رو پوشیدی بیا برای حساب و کتاب.

با قدم های سنگین از آن جا دور شد و نفهمید که طناب این رابطه با دور شدن از گردنش، هیچ حسی به جز خفگی به او هدیه نمی دهد.

لباس هایش را عوض کرد و با خونسردی از اتاقک بیرون آمد.

امیر سعی داشت حداقل تا زمان رفتن سینا، ضعف هایش کنترل کند؛ اما حس عجیبی داشت.

سینا به سمتش رفت و گفت:

_تازه حقوق گرفتم، حساب و کتابی نداریم.

اخمش عصبی و سرخورده بود.

_سه روز بیشتر کار کردی.

_حلالت باشه. من که چیزی بلد نبودم، این سه روز رو هم نمی خواد مزد بدی.

لعنت به این پسر... امیدوار بود که حداقل بر سر پول کمی بحث کند و رفتنش را به تعویق بیندازد؛ اما انگار سینا قرار نبود حتی یک دقیقه را هم برای ماندن تلف کند.

_مبینو کجا فرستادی؟

همان موقع از در مغازه وارد شد و خودش پاسخ امیر را داد.

_رفتم سمبوسه خریدم...سینا بهم پول داد.

و بعد چشمانش با حالت پرسشی به سینا خیره شد و جلو رفت.

_داری می ری؟

لبخندی زد و به سمتش چرخید.

_آره.

_دانشگاه؟

_نه، دیگه اینجا کار نمی کنم.

با بهت سکوت کرد و به چشمان پدرش نگاه نمود.

_راست میگه؟

امیر لبخند یخ و بی روحی زد.

_آره عزیزم، دیگه نمی تونه اینجا کار کنه.

سینا با پوزخند به سمت امیر چرخید. لب هایش را به گوشش نزدیک کرد و گفت:

_دروغ گفتن رو تموم کن.

و قبل از این که امیر حرفش را هضم کند، خطاب به مبین گفت:

_بابات اخراجم کرد. باید برم؛ اما خونم نزدیک خونتونه. اگر خواستی می تونی بهم سر بزنی.

بعد از پایان جمله اش، به سمت مبین که بق کرده بود، رفت و با او خداحافظی کرد.

امیر به قد بلند و شانه های پهنش نگاه کرد. خیلی حرف ها داشت؛ اما او محکوم به سکوت بود. کلمات پشت لب هایش خشک شده بودند.

سینا بعد از دست دادن با مبین، از مغازه خارج شد و امیر را نادیده گرفت.

با رفتنش انگار روح امیر را از تنش بیرون کشید و با خود برد.

به سختی خودش را تا صندلی آهنی گوشه ی مغازه کشاند و روی آن نشست.

سرش نبض می زد و احساس خفگی عجیبی داشت.

به مبین که با اخم به او نگاه می کرد، خیره شد و گفت:

_چته عزیزم؟

_چرا سینا رفت؟

_چون یکم با هم بحث کردیم، ترجیح داد اینجا کار نکنه.

_بگو بیرونش کردم، نگو ترجیح داد.

دستی به گردنش کشید و آن را ماساژ داد. احساس خفگی اش لحظه به لحظه بیشتر می شد.

_الآن مشکلت چیه مبین؟ سینا رفت که رفت، تو چرا حرص می خوری؟

در این مدت رابطه ی خوبی با سینا داشت. اکثر اوقات را در حال بحث کردن بودند؛ اما او اولین کسی بود که با مبین همچون یک کودک احمق و ساده لوح رفتار نمی کرد.

_من دوسش داشتم.

امیر تعجب کرد. در حقیقت مبین پسر مغرور و درونگرایی بود که هیچ گاه احساساتش را به راحتی به زبان نمی آورد؛ اما انگار ارزش سینا برایش کم نبوده که او را مجبور به بیان کردن حس هایش نموده است.

با این که شگفت زده شده بود؛ اما چهره اش را جدی نگه داشت و گفت:

_سینا دیگه بر نمی گرده، بهتره باهاش کنار بیای!

گفت و از جا برخاست تا به سر کارش بازگردد. نمی خواست با حرف های مبین باز هم هوایی شود. وجود سینا در این مغازه خطرناک بود؛ پس نباید تحت هیچ شرایطی به اینجا باز می گشت.

بی توجه به غر غر های مهشید، سرعتش را بالا تر برد و بعد جلوی نانوایی سر کوچه اشان ایستاد.

_خدا مرگت بده سینا، حالت تهوع گرفتم.

با بی حوصلگی نیشخندی زد و گفت:

_پاشو برو نون بگیر، الآن شوهر گشنه ات و معین هم میان.

مهشید چشم غره ای رفت و به سمت نانوایی قدم برداشت.

_خوبه دو کیلو سوسیس خریدی، اگه می خواستی چلو گوشت بدی چیکار می کردی؟!

_والا این روزا سوسیس خوب گرون تر از گوشته، می خوای تا پس بدم برم گوشت بخرم براتون.

_لازم نکرده.

لبخندی به قدم های حرصی و عصبی مهشید زد و به انتهای کوچه خیره شد. از دیروز که مغازه ی امیر را ترک کرده بود، در خانه مانده و او را ندیده بود. احساس عجیب و خاصی داشت، چیزی شبیه به دلتنگی...

حواسش به در خانه ب امیر بود که یک لحظه متوجه حرکت کسی در کوچه ی کناری خانه شد.

کوچه ی بزرگی بود که به خیابان های دیگر هم راه داشت و دو طرفش با درختان سالمندی پر شده بود.

حس کرد کسی پشت درختان در حال تقلا است.

مرد فضول و گوش به زنگی برای دخالت در زندگی دیگران نبود؛ اما حس می کرد آن جنب و جوش عادی نیست. انگار کسی در حال تلاش برای آزادی است.

موتور را پارک کرد و به سمت نانوایی چرخید:

_مهشید؟

دستش را سایبان چشمانش کرد تا بتواند در میان اشعه های تیز و داغ آفتاب سینا را ببیند.

_بله؟

_چند لحظه حواست به موتور باشه تا بیام.

_عه...کجا داری می ری؟

با غضب پاسخ داد:

_همینجام...هول نکن.

و بی توجه به چهره ی سوالی اش، به سمت کوچه رفت.

از کنار خانه ی امیر رد شد و به آرامی وارد کوچه گردید.

از پشت درختان به زنی که دستش را روی سرش گذاشته بود و گریه می کرد، خیره شد.

_تو رو خدا شهاب...تو رو خدا برو.

چشمانش را ریز کرد و به مرد مقابلش نگاه نمود. همانی بود که ادعا داشت از اقوام نزدیک همسر امیر است. همانی که بسیار مشکوک بود.

نمی دانست دخالت کردن درست است یا نه؛ اما گریه های زن او را نگران می کرد. مخصوصا که حدس می زد، آن زن ستاره، همسر امیر، باشد.

وقتی دستان شهاب دور مچ ظریف زن قفل شد، اخم غلیظی کرد و جلو رفت.

_خبریه اینجا؟

صدای هشدار دهنده و عصبی اش، روح از تن ستاره جدا کرد. صدایش را می شناخت. سینا، شاگرد مغازه ی امیر را می شناخت.

مثل روز برایش روشن بود که دیر یا زود خیانتش به امیر آشکار می شود و آوازه ی هرزه بودنش نقل تمام مجالس می گردد.

آن ها که نمی دانند ارتباطش با شهاب در حرف زدن هایشان خلاصه می شود و هیچ ارتباط جنسی و عمیقی وجود ندارد. آن ها دیگر از او با نام هرزه یاد می کنند. هر چند که خودش هم خوب می دانست خیانت تنها در کنار یک مرد دیگر خوابیدن نیست؛ بلکه فکر کردن به کسی جز همسرش هم یک خیانت بزرگ محسوب می شود.

دستی که روی سرش بود، با بی حسی پایین افتاد و به صورت براق شده ی شهاب که آماده ی دعوا با سینا بود، نگاه کرد.

_مفتش محلی تو؟ دماغتو همه جا می کنی؟

صدای شهاب هم عصبی بود. انگار به دنبال دعوا می گشت.

سینا توجهی به او نشان نداد و با تردید به ستاره که پشت به او ایستاده بود، نگاه کرد.

_ستاره خانم؟

حالت چهره اش گویای همه چیز بود. پاک کردن اشک هایش تأثیری در خوب نشان دادن آن چشم های پف کرده و لب های لرزان نداشت.

همچون یک ربات به سمت سینا چرخید و لب زد:

_سلام.

اخم های سینا عمیق تر و خشن تر شد. پسری نبود که به اصول اخلاقی پایبند باشد؛ اما باز هم معرفت و غیرت در وجودش کاشته شده بود. به سمت ستاره رفت و گفت:

_چیزی شده؟ حالتون خوبه؟

شهاب با بی حوصلگی دستش را در میان مو هایش فرو کرد و زیر لب فحش زشتی داد.

ستاره به سمتش چرخید و با التماس گوی های براق و درشت چشمانش را به نگاه عاشق و عصبی شهاب دوخت.

شهاب باز هم تسلیم احساساتش به ستاره شد. مهلت یک ماهه اش تمام شده بود و سعی داشت خودش این موضوع را تمام کند؛ اما ستاره با عجز او را در این کوچه کشیده بود تا کمی دیگر با او مدارا کند و اکنون هم با چشمانش از شهاب می خواست بهانه ای برای این حالتشان پیدا کند.

دندان های قفل شده اش را از هم فاصله داد و سعی کرد آرام باشد.

_مادر من فوت شده...ستاره خیلی بهش وابسته بود، نمی تونه باهاش کنار بیاد.

سینا با تردید به او نگاه کرد.

_مادرت؟

_بله مادر من و خاله ی ستاره.

چهره اش اصلا به یک داغدار شباهت نداشت؛ اما سینا دخالتی نکرد و گفت:

_تسلیت می گم.

ستاره با بغض تشکر کرد و باز هم به گریه اش ادامه داد.

سینا که متوجه ی جو سنگین میانشان شد، به آرامی از آن ها خداحافظی کرد و به سمت نانوایی رفت. لازم بود به امیر هم تسلیت بگوید؟

نیشخندی زد و روی موتورش نشست. اصلا لازم نبود؛ چرا که فعلا ارتباطی میان آن ها وجود نداشت.

بعد از چند لحظه، مهشید هم رسید و با خستگی روی موتور نشست.

_بریم دیگه، دارم خفه میشم از گرما.

سینا موتور را روشن کرد و به سمت خانه رفت. بعد از دانشگاه به پوریا، معین و مهشید درباره ی اخراج شدنش گفته بود و آن ها هم برای به اصطلاح دلداری خودشان را به خانه ی سینا دعوت کرده و توجهی هم به غر غر های او نشان نداده بودند.

معین و پوریا یک کلاس دیگر هم داشتند؛ به همین دلیل او و مهشید زود تر به خانه آمده بودند تا بتوانند غذایی برای نهار آماده کنند.

مهشید با سرعت شروع به خورد کردن یک پیاز بزرگ کرد و رو به سینا گفت:

_تا من پیاز داغ می گیرم، سوسیس ها رو خورد کن.

فکر سینا هنوز هم درگیر بود. حس می کرد ریگی در کفش شهاب وجود دارد.

_به من چه؟ خودتون بدون دعوت اومدید، خودتونم غذا درست کنید.

همان موقع زنگ خانه به صدا در آمد و در کمال تعجب معین و پوریا پشت در بودند. گویا کلاسشان کنسل شده بود.

نگاه معین با لودگی روی سینا به حرکت در آمد و گفت:

_هر کاری می کنم چشمم به جای تو خونه ات رو ببینه، نمیشه!

پوریا که از گرایش آن ها خبر داشت خنده ی بلندی کردی.

_اونی که تو دانشگاه داشت با چشماش پسرا رو می کرد، من بودم نه؟

_سینا روی مبل لم داد و زمزمه کرد:

_نمی فهمم چرا ترم تابستونی برداشتیم.

مهشید سوسیس ها را در یک ظرف گذاشت و به معین داد تا آن ها را خورد کند.

_چون می خوایم زود تر تموم بشیم.

معین یک سوسیس را پوست کند و در دهانش گذاشت.

_که...چی...بشه؟

سینا با چندش به لپ های باد کرده ی معین نگاه کرد. آنقدر دهانش پر بود که نمی توانست به درستی صحبت کند.

_انگل می گیری شتر!

مهشید با حرص به سمتش رفت و ظرف را از روی پاهای معین که روی زمین نشسته بود، برداشت.

_گفتم پوست بکن، نگفتم بخور.

و بعد به آشپزخانه رفت. معین به سختی محتویات دهانش را فرو داد و گفت:

_همچین می گید زود تر درسمون تموم بشه که انگار کار و شغلتون آماده ست، معطل گرفتن مدرکتون هستید.

پوریا با غیض به معین نگاه کرد.

_تو یکی زر نزن که کارت آماده ست. خوبه بابات شرکت داره، غصه ی چی رو می خوری؟

_من برم اونجا که چی بشه؟ شرطش برای اون شرکت تخ*می تخیلی زن گرفتنه که منم عمرا زیر بارش برم.

حرف معین سینا را در فکر فرو برد. کاش امیر هم زیر بار آن ازدواج احمقانه نمی رفت. کاش روحیه ی او هم کمی جنگجو بود...کاش!

با رفتن سینا نفس عمیقی کشید و با خشم به سمت شهاب چرخید.

_چرا با آبروم بازی می کنی، چرا؟

_چون مهلتت...

_نمی خوام اصلا...نمی خوام.

شهاب با بهت و غضب چشمانش را جمع کرد و پرسید:

_چی؟ نمی خوای؟

بغض همچون یک هشت پا به گلویش چنگ انداخت.

_پشیمون شدم...نمی خوام طلاق بگیرم.

_زده به سرت؟ این چرت و پرتا چیه که می گی؟

دستی که حلقه ی ازدواجش با امیر در آن خودنمایی می کرد را بالا برد و روی سینه اش کوبید.

_خریت کردم...نمی تونم یه عمر با اسم هرزه زندگی کنم. نمی خوام وقتی پسرم بزرگ شد، بگن مامانش بد کاره بوده.

لب هایش لرزید و ادامه داد:

_نمی خوام مردم بگن معلوم نیست پسرش از امیره یا معشوقه اش.

این حرف ها هر چند روز یک بار از زبان ستاره تکرار می شد و شهاب هم با آرامش ظاهری او را رام می نمود.

حقیقتا ستاره راضی به این خیانت نبود؛ اما عشق آتشین گذشته و بی تفاوتی های امیر او را گمراه می کرد.

شهاب با تمام وجود تلاش می کرد زنی که در گذشته از دست داده است را دوباره به دست بیاورد؛ اما وقتی ستاره را پر از شک و تردید می دید، قلبش می شکست.

او به هیچ قانون و اصلی پایبند نبود. اصلا درکی از تعهد و عذاب وجدان نداشت. دلتنگ کسی نمی شد و حتی با خانواده اش هم قطع ارتباط کرده بود؛ به همین دلیل از ستاره هم توقع داشت که تمام تعلقاتش را رها کند و با تمام وجود با او همراه شود؛ اما نمی دانست رها کردن فرزند چقدر سخت و تقریبا غیر ممکن است. او خیال داشت ستاره را صاحب فرزند جدیدی کند تا فکر مبین از سرش بیرون برود؛ اما او دم به تله نمی داد و به خاطر پسرش جدا شدن از امیر را عقب می انداخت.

_یه جایی زندگی می کنیم که کسی نشناستمون، خوبه؟ چرا اینقدر ترسویی؟ چرا نمی ذاری خوشبخت بشیم؟

_مبین چی؟ وقتی بفهمه چه خیانتی در حق باباش کردم، به نظرت می تونه ببخشتم؟ نه! برای همیشه ازم متنفر میشه.

_براش توضیح می دیم چه اتفاقی افتاده. ما که کاری نکردیم، فقط داریم صحبت می کنیم. رابطه ی جنسی نداشتیم که...

_مگه خیانت فقط رابطه ی جنسیه؟ من همین الآنم دارم خیانت می کنم.

شهاب با خستگی دستش را روی صورتش کشید و گفت:

_اصلا هر چی تو بگی، همونو انجام میدم.

ستاره با تردید به چشمانش نگاه کرد و نم صورتش را با کف دستش گرفت.

به چهره ی آرام تر شده ی ستاره نگاه کرد.

_می خوای برم؟

به وضوح اشک حلقه زده در چشمانش را دید؛ اما سوالش را پس نگرفت.

ستاره ساکت ماند و به قد بلند و شانه های پهن شهاب نگاه کرد. تک تک اجزای چهره اش را با نگاه عاشقش زیر نظر گرفت و با خود فکر نمود که آیا می تواند شهاب را برای همیشه کنار بگذارد؟ قبلا هم این کار را کرده بود؛ اما این بار فرق بزرگی وجود داشت. این بار ستاره به داشتن شهاب امیدوار شده بود. روز هایش را با خیال یک زندگی آرام و زیبا در کنار او گذرانده بود و با این وجود، تصور آتش گرفتن تمام آن رویا ها آزارش می داد.

افکارش تا چند دقیقه همچون کلاف به یک دیگر پیچیدند و در آخر با خستگی در گوشه و کنار مغزش افتادند.

چشمانش از روی زمین به آرامی بالا رفت تا از شهاب وقتی برای فکر کردن بخواهد؛ اما نگاهش به پوزخند نقش بسته بر روی لب هایش افتاد.

_جوابمو از چشمات گرفتم.

و قبل از این که مغزش جمله ی شنیده شده را تحلیل کند، شهاب با قدم های بلند از آن جا رفت.

لبخند پر بغضی زد. بالاخره با دست خودش تمام آرزو هایش را آتش زده بود. خنده ی آرامی کرد و با جنون قطرات اشکی که روی گونه اش روان شده بود را پاک کرد.

بالاخره خیانت کردن به امیر را به قیمت ویران کردن کاخ آرزو هایش تمام کرده بود.

صدای گوینده ی فوتبال بلند و گوش خراش بود. مهشید با بی حوصلگی به پسر ها که مقابل تلویزیون نشسته بودند و با دقت تمام به صفحه اش نگاه می کردند، خیره شده بود.

با نزدیک شدن بازیکن یکی از تیم ها به دروازه ی دیگری، صدای فحش زشتی که معین داد در صدای خنده ی سینا و پوریا گم شد.

با حرص دمپایی اش را از پایش بیرون کشید و به سمتشان پرتاب کرد.

_حداقل دهنتونو ببندید...دارم روانی میشم.

و پاسخش فریاد بلند سینا و پوریا و اخم های در هم فرو رفته ی معین بود.

_گلللل...

گویا اصلا متوجه ی دمپایی نشده بودند و این عکس العمل هم به خاطر گل زدن تیم مورد علاقه اشان به تیمی بود که معین طرفدار سفت و سختش محسوب میشد.

معین با پوزخند از جا برخاست و دستش را مقابل صورت آن ها گرفت.

_شانسی بود بدبختا...در حالت عادی مال این گه خوری ها نیستن.

پوریا باسنش را به سمت معین گرفت و ناگهان گاز بد بو و پر فشارش را درست در مقابل چشمان درشت شده ی همه آزاد ساخت.

_جوابت فقط همینه.

صدای بلندش که نشان از فشار زیادش بود سینا را نگران باسنش کرد.

دستش را زیر بینی اش گذاشت و با اخم گفت:

_معین به درک، کو*ن خودت پاره نشد؟

مهشید با بهت دستش را روی دهانش گذاشت و زمزمه کرد:

_واقعا گوزیدی پوریا؟

معین دستش را به نشانه ی جا به جا کردن هوا جلوی صورتش تکان داد و با دست دیگرش بینی اش را گرفت.

_از یه پرسپولیسی بیشتر از این انتظار نداشتم.

پوریا خواست جوابی به او بدهد؛ اما زنگ خانه به صدا در آمد و حواس همه را از بحث به اصطلاح مهمشان به سمت آن جمع کرد.

مهشید نگاهی به سینا انداخت و گفت:

_منتظر کسی بودی؟

دستش را از روی بینی اش برداشت و پاسخ داد:

_نه.

مهشید به سمت در رفت تا آن را باز کند.

_مهشید شالتو بپوش، همینجوری نرو جلوی در.

سینا خنده ی آرامی کرد و لگد محکمی به پوریا زد.

_مرتیکه تو نمی تونی جلوی گاز معده اتو بگیری، بعد غیرتی هم میشی؟

پوریا که حالت جدی ای به خودش گرفته بود، با این حرف سینا خنده اش گرفت.

_عجب گاوی هستیا، گوز چه ربطی به غیرت داره آخه؟

سینا خودش به سمت در رفت و مهشید را کنار زد.

_تو حق حرف زدن نداری فعلا.

در را باز کرد و در کمال تعجب با چهره ی پر شک و تردید مبین مواجه شد.

تعجبش را مخفی کرد و دستش را برای سلام با او جلو برد.

_ببین کی اینجاست؟! چطوری مبین؟

مبین بدون اطلاع به امیر و ستاره به اینجا آمده بود تا کمی با سینا وقت بگذراند. دروغ چرا؟ سینا تنها کسی بود که رفتار مناسبی با مبین داشت. محبتش مثل اعظم افراطی نبود. مثل امیر بی حوصله و سرد رفتار نمی کرد و همچون ستاره برای هر اشتباهش داد نمی زد و پرخاشگری نمی کرد.

دستش را در دست سینا گذاشت و با حالت خونسردی گفت:

_سلام.

سینا نیشخندی به غرور و سرتقی اش زد و از جلوی در کنار رفت.

_خوش اومدی!

و بعد رو به بقیه او را پسر امیر معرفی کرد. مبین هم با همه آشنا شد و روی مبل ها نشست.

معین به آرامی کنار سینا رفت و گفت:

_این تخم جن کیه؟

سینا به چشمان کنجکاوش خیره شد و پاسخ داد:

_پسر همونیه که برات گفتم.

_همون که ازش خوشت میومد؟

سرش را تکان داد و به مبین لبخند زد.

_آره.

در ابتدا ساکت و ظاهرا آرام روی مبل نشسته بود و به تلویزیون نگاه می کرد؛ اما وقتی رفتار صمیمی و راحت سینا و دوستانش را دید، شروع به حرف زدن کرد. در همه ی بحث ها شرکت نمود و پسر ها را هم در دیدن بازی فوتبال همراهی کرد.

چون طرفدار تیم استقلال بود، در کنار معین نشست و شروع به کلکل کردن نمود.

سینا همانطور که با سرعت تخمه می شکست، خندید و گفت:

_مثل این که دارید شکست می خورید، هان؟

مبین زیر چشمی به سینا نگاه کرد و پاسخ داد:

_به قول بابام فهمتون اندازه ی لُنگه؛ پس انتظاری ازتون نداریم.

معین با صدای بلند خندید و بالشتک مبل را زیر دستش گذاشت تا راحت باشد.

پوریا خواست از جا برخیزد؛ اما سینا نگذاشت. خاطره ی بدبویی از برخاستن های پوریا داشتند.

_جان من تو بشین، نمی خواد بلند بشی.

مهشید که هنوز هم از کار پوریا دلخور بود، با غیض به آن ها نگاه کرد.

_ولش کن باز بلند شه این کارو انجام بده تا ولش کنم برم خونه ی مامانم.

پوریا که قصد دستشویی رفتن داشت با شنیدن حرف های آن ها دستش را روی شکمش گذاشت و فشرد تا بتواند خنده ی افسار گسیخته اش را کنترل کند. آخر شام دیشب فلافل دست ساز مهشید بود و انگار یادش رفته بود نخود ها را از صبح خیس کند تا بادشان خالی گردد. اکنون هم که در حال خنده بود و هر لحظه امکان داشت خودش را رها کند.

_دهنت سرویس سینا...نمی تونم خودمو بگیرم.

سینا به جسم پهن شده ی پوریا بر روی زمین نگاه کرد و خطاب به مهشید گفت:

_اگه یه بار دیگه تکرار کرد، طلاق بگیر. زندگی با آدمایی مثل پوریا بوی سگ مرده میده.

همان موقع صدای داد و فریاد مبین و معین بلند شد. استقلال هم در لحظات پایانی گل زده و مسابقه را با تساوی به پایان رسانده بود.

پوریا باد معده اش را فراموش کرد و با دهان باز مانده به تی وی خیره شد.

_بی ناموسا تو دو دقیقه ی اضافه آخه؟ من ریدم تو اون داوری که اون وسط مثل بز داره می چره.

معین مشتش را در ظرف تخمه فرو کرد و گفت:

_تو نمی خواد برینی اونجا، همین که بری تو دستشویی کاراتو انجام بدی یه دنیا ارزش داره.

پوریا خودش را از روی زمین جمع و جور کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

_خوبه جلوی شما قتلی چیزی نکردم؛ وگرنه آبرومو همه جا می بردید.

مهشید با لپ های گل انداخته از فعالیت های زیادش برای درست کردن کیک، صدایش را بالا برد.

_حقته پوریا...حقتهه!

مبین لبخند پر طراوتی زد. شیرین و پررنگ... آنقدر عمیق بود که دو چال زیبا در دو طرف گونه هایش افتاد. از محیط زنده و مملو از خنده و شوخی اینجا خوشش می آمد.

پدرش فوتبال دوست داشت؛ اما آنقدر بی حوصله بود که فقط نتیجه اش را دنبال می کرد و هیچ وقتی را برای دیدن مسابقه اش نمی گذاشت. این موضوع باعث میشد مبین همیشه در آرزوی فوتبال دیدن با پدرش و بحث های کوچک و خنده دارش با او بماند. حتی کسی نبود که مبین بتواند اطلاعات زیادش را درباره ی فوتبال و والیبال به او نشان دهد. پدرش آنقدر سرد و بی روح بود که مبین هیچ گاه نتوانست درباره ی رویا هایش با او صحبت کند.

سینا با دقت به لبخند مبین که کم کم داشت با یک غم زیر پوستی پوشانده میشد، نگاه کرد. امیر هم روح خودش و هم روح اعضای خانواده اش را پژمرده کرده بود.

همان موقع زنگ خانه باز هم به صدا در آمد و حواس همه را به سمت در جمع کرد.

معین به سمت در رفت و آن را باز کرد و با چهره ی جدیدی رو به رو شد که آن را نمی شناخت.

_بفرمایید؟

_امیرم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و به چشمان سبز رنگ امیر خیره شد.

_با سینا کار دارید؟

با کلافگی و اخم به معین پاسخ داد. گویا از حضور او در آن جا راضی نبود. نه این که او را بشناسد، نه...فقط حس می کرد چیزی که می توانست مال خودش باشد را از دست داده و این پسر آن را برداشته است.

مغزش مریض بود و تمام روابط عادی را هم تا تخت خواب و رابطه های جنسی ادامه می داد. حس می کرد سینا با تمام دوستانش رابطه دارد که البته این افکار نوعی خود آزاری محسوب میشد.

_لطف می کنی بهش بگی بیاد جلوی در؟

معین چشمان آبی رنگ و تیزبینش را با حالت متمرکزی کوچک کرده بود و به حالات عجیب امیر نگاه می کرد. می خواست ببیند کسی که دل سینا را اسیر کرده است، چه ویژگی خاصی دارد؟! سینا پسری بود که چشم ها را به سمت خودش می کشاند. نه این که بسیار زیبا و ستودنی باشد؛ اما روح قدرتمند و پر اعتماد به نفسش جذب کننده بود که البته به نظر معین، بیشتر سکسی بود!

بدون برداشتن نگاهش از روی امیر، صدایش را بلند کرد و گفت:

_سینااا، بیا جلوی در باهات کار دارن.

و به صورت عصبی امیر نیشخندی زد.

حال امیر خوب نبود...از وقتی ستاره تماس گرفته و گفته بود که مبین برای خرید یک چیپس به سوپر مارکت رفته و هنوز بازنگشته است، دلشوره گرفته بود. تمام کوچه را جست و جو کرده و در نهایت به یاد حرف سینا افتاده بود که از مبین می خواست هر گاه که دلش خواست به خانه اش برود؛ پس بر خلاف هشدار های مغز و فریاد های پر از شادی قلبش برای دیدار با سینا، به خانه اش آمده بود تا پسر خیره سرش را بیابد که همان جلوی در با دیدن کفش هایش از حضورش مطمئن شده بود.

چیزی طول نکشید که سینا خودش را به آن ها رساند و با دیدن امیر کمی جا خورد.

_سلام.

چشمان امیر ناخودآگاه به سمت گردن سینا چرخید. انگار به دنبال رد جدیدی از بوسه های کاشته شد بر آن گردن بلند و خوش تراش بود.

_سلام.

سینا با دیدن نگاه خیره ی امیر بر روی گردنش، دستش را روی آن کشید تا علت این خیرگی را پیدا کند.

_چیزی شده؟

لعنتی به خودش فرستاد و سرش را بلند کرد.

_مبین اینجاست؟

سینا سرش را با خونسردی تکان داد و گفت:

_آره اینجاست. به شما خبر نداده بوده؟

معین خندید و وارد خانه شد تا مبین را صدا کند.

_عجب بچه ایه.

سینا هم خنده اش گرفت و به پشت چرخید تا عکس العمل مبین را با شنیدن خبر حضور پدرش در اینجا ببیند.

_معین یه جوری بهش نگو که به غرورش بر بخوره.

_باشه بابا.

مغز امیر جولانگاه افکار تیره و تارش بود. چرا فکر می کرد با بیرون کردن سینا از مغازه اش، اکنون باید غمگین و افسرده باشد؟

واقعیت این بود که دلش می خواست او هم بعد از جدا شدن از امیر کمی بی حوصله باشد؛ اما انگار حالش خوب بود و داشت با دوستانش وقت می گذراند.

_انگار حالت خوبه، آره؟

سینا زرنگ تر از آن بود که منظورش را نفهمد؛ اما می خواست به امیر یاد بدهد که باید برای خواسته هایش تلاش کند؛ وگرنه آن خواسته ها با پا های خودشان به سمتش نمی روند.

_از همیشه بهترم.

لبخند زد. همراه با کشیدگی لب هایش، حس کرد کسی دستش را دو طرف قلب قفل و زنجیر شده اش گذاشته و آن را به قصد زخمی کردن و پاره کردن به دو سمت بدنش کشیده است. احساس می کرد تکه تکه های قلبش در میان زنجیر های کلفت و سنگین اسارت شکنجه می شوند.

_همیشه خوش باشی!

جمله اش پر از حسرت و درد بود. انگار آرزوی دفن شده ی خودش را برای سینا خواسته بود.

خنده ی سینا هم جمع شد.

_من برای خوش بودنم تلاش می کنم. خوشی هیچ وقت بدون دعوت در خونه ی کسی رو نمی زنه.

امیر پر از حسادت شد. دلش زخم زدن می خواست. خوشی های سینا به پسر های جدید و رابطه های مهیج ختم می شد؟

_مهم اینه که تعریفت از خوشی چی باشه...

از در باز خانه به معین که در حال حرف زدن با مبین بود، نگاه کرد و ادامه داد:

_خوشی برای تو، آشنا شدن به یه آدم جدیده، نه؟

نیشخندی زد و به در تکیه داد.

_هیچ وقت عادت نداشتم خودمو به کسی توضیح بدم.

امیر هم عصبی شده بود. دلش می خواست جمله ی دیگری بشنود. جمله ای که در آن از معین به عنوان یک دوست و رفیق ساده یاد بشود؛ اما سینا هم کمکی به این مرد خسته و افسرده نمی کرد.

_بی بند و باری بهت مزه داده؟

بدون این که ناراحت شود، شانه اش را بالا انداخت و پاسخ داد:

_زندگی کردن بهم مزه داده. اونی که تو داری انجام می دی، زندگی کردن نیست، صرفاً نفس کشیدنه.

باید زن و بچه امو ول کنم و هر روز با یه نره خر سک*س کنم تا زندگی کردنم درست باشه؟

سینا این بار خشمگین شد. نظر بیشتر مردم دنیا درباره ی افراد همجنسگرا اشتباه بود. آن ها تمام ارتباط این افراد را تنها در با هم خوابیدن ها و عشق بازی هایشان محدود می کردند در صورتی که سینا زوج های زیادی را می شناخت که با وجود عشق زیادشان به یک دیگر، هیچ رابطه ی جنسی ای نداشتند. نه این که رابطه های جنسی بد باشند، نه! فقط بعضی ها این نیاز را در خودشان حس می کنند و بعضی ها نسبت به این موضوع بی حس هستند. امیر کسی بود که سال ها غریضه ی جنسی اش را سرکوب کرده بود؛ پس این افکار اشتباهش قابل درک بود؛ اما سینا از کوره در رفته بود.

در خانه را بست و خودش هم با امیر بیرون ماند تا دور از چشمان کنجکاو بقیه چند کلام حرف حساب با او بزند.

_مغزت داغون شده امیر...از بس خودتو سرکوب کردی افکارت راه درست رو گم کردن. هیچی جز سک*س و رابطه های شبانه نمی فهمی. این که تو تشنه ی خوابیدن با مردایی، دلیل نمیشه که بقیه هم تشنه باشن. خودت متوجه می شی که نیازات دارن رو افکارت اثر می ذارن؟

خنده ی حرصی و تمسخر آمیزی کرد.

_نیاز های من؟ اینو از کجا آوردی؟ من اگر می خواستم تا حالا هزار بار...

نگذاشت جمله اش تمام شود و به سمتش خیز برداشت.

یقه اش را در مشتش جمع کرد و به سمت خودش کشید.

_اما نخواستی...اینقدر خودتو سرکوب کردی که نمی تونی درست فکر کنی. تو مثل یه آدم تشنه که نمی تونه به چیزی جز آب فکر کنه، نمی تونی به چیزی جز سک*س فکر کنی چون گرسنه و تشنه ی رابطه با همجنست هستی.

چقدر خنجر حقیقت تیز بود. چقدر برنده و دردناک بود. آنقدر از شنیدن حقیقت وجودش از زبان سینا دردش گرفت که نتوانست هیچ عکس العملی نشان بدهد؛ اما لب هایش بی اذن او شروع به خندیدن کردند تا این حقیقت را انکار کنند. سرش را به عقب فرستاد و بلند خندید؛ اما سینا دست چپش را پشت سرش گذاشت و گردنش را صاف کرد.

_می خندی؟ می خوای بهت ثابت کنم؟

همچنان می خندید که ناگهان لب های شور و ترش از تخمه خوردن های سینا، روی لبش نشست و با قدرتی که تا به حال روی لب هایش اعمال نشده بود، به آن فشرده شد.

اولین بوسه ی زندگی اش نبود؛ اما تا کنون اینچنین لمس شدنی را تجربه نکرده بود. تماس لب های سینا با لب هایش مثل یک روانگردان عمل کرد. مغز و منطق از او دور و جنون و بی پروایی به او نزدیک گردید.

لب های سینا بی حرکت مانده بود. انگار قصدش فهماندن حرف هایش به امیر بود، نه بوسیدن او. با کم شدن فشار لب هایش، دست های امیر ناخودآگاه به سمت سر سینا رفت تا از عقب رفتنش جلو گیری کند.

تمام حرف ها و ادعا های خودش را فراموش کرد و دهانش را برای بلعیدن چیزی که روز ها در حسرتش سوخته بود، باز نمود.

سینا هوا را با بینی وارد مجاری تنفسی اش کرد و آرام ماند. دست هایش پایین افتاد و تسلیم خواسته ی امیر گردید.

با چشمان بسته لب پایین سینا را در دهانش کشید و آرام مکید. شور و ترش بود؛ اما چرا در دهان امیر شیرین جلوه می کرد؟ کم کم سرعت مکیدنش بیشتر شد. دندان هایش را روی ماهیچه ی نرم و صورتی رنگش گذاشت و فشرد. انگار از خود واقعی اش دور شده بود.

سینا با پا های سست شده به پیراهن امیر چنگ انداخت. حس می کرد تمام خون بدنش با مکش های قوی دهان امیر در لب هایش جمع شده است. تا کنون بوسه های زیادی را تجربه کرده بود؛ اما این یکی فرق داشت. پر از درد و لذت بود. حتی شوری خون را هم در دهان خودش حس کرد. می دانست لب هایش زخم شده است؛ اما چیزی نگفت.

امیر مست شده بدون قطع کردن اتصال لب هایشان سینا را به سمت دیوار کشاند. انگار از کشف کردن دهانش خسته نمی شد. لبش را به سمت چانه اش کشاند که ناگهان صدای معین از جلوی در بلند شد.

_مبین داره میاد بچه ها، خودتونو جمع و جور کنید!

شنیدن نام مبین همچون یک زنگ هشدار، سینا را هوشیار کرد.

دستش را روی سینه ی امیر گذاشت و او را به عقب هل داد.

_به خودت بیا...

نفس های تندی کشید و با بهت به خودش نگاه کرد. باورش نمی شد سینا را گوشه ی دیوار گیر انداخته است تا از او کام بگیرد.

دستش را روی سینه اش کشید و به لب های ملتهب سینا خیره شد. قسمتی از لب پایینش با سرخی خون رنگین شده بود.

_من...

دستش را روی لب هایش کشید و خون را پاک کرد.

_بعدا صحبت می کنیم.

امیر به چهره ی پر حرف سینا خیره شد و قدمی به عقب برداشت.

_تقصیر خودت بود.

_الآن وقتش نیست امیر...

_بابا؟

با شنیدن صدای مبین، به پشت چرخید و سعی کرد خودش را آرام کند.

_بله؟

_کاری داشتی؟ مگه سر کار نبودی؟

آنقدر در فکر آن بوسه و لب های زخمی سینا بود که عکس العملی به سرتقی و پررویی مبین نشان نداد.

_وقتی می خوای از خونه بری بیرون، نباید خبر بدی؟ می دونی مادرت چقدر نگران شده بود؟

انگار چیز بی اهمیتی شنیده بود که اینقدر بی حس به امیر نگاه می کرد.

_خبر دادم.

_نگفتی میای اینجا.

_لازم نبود بگم، خودم شعورم می رسه جایی که بلد نیستم نرم.

از دست خودش عصبی بود. اثر آن بوسه ی هوس انگیز و عمیق هنوز هم مغزش را مختل کرده بود. دلش می خواست گردن سینا را بگیرد و باز هم به بوسیدن لب هایش ادامه دهد؛ اما نمی توانست. تمام حرصش را سر مبین خالی کرد و غرید:

_حتما باید بزنم تو دهنت تا درست حرف زدن رو یاد بگیری؟ خراب کاری کردی، زبون درازی هم می کنی؟

به همین سادگی غرور یک نوجوان را شکسته بود. چهره ی آرامش شروع به گرفتن حالتی غمگین و بغض دار به خودش کرد؛ اما زبانش از حرکت نایستاد.

_دست از سرم بردار...هر جا می رم نیا دنبالم.

معین با اخم به رفتار های عجیب امیر نگاه کرد. می دانست اکنون حال خوبی ندارد؛ اما حق نداشت حرصش را سر مبین خالی کند.

سینا مقابل امیر که با غیض به مبین نگاه می کرد، ایستاد و گفت:

_مبین امروز مهمون منه. تا شب هم قراره بمونه، وقتی هم خواست خودش بر می گرده. تو برگرد مغازه ات.

_اما...

شستش را گوشه ی لبش کشید و با چهره ی جدی ای زمزمه کرد:

_برو.

نگاه آخر را به لب های زخمی و چشمان آبی رنگ سینا انداخت.

_مراقبش باش!

_هستم.

به چهره ی بغض دار مبین نگاه کرد؛ اما آنقدر افکار درون مغزش پر هیاهو بودند که نتوانست از پسرش دلجویی کند و با سرعت از خانه ی سینا دور شد.

باید با خودش کنار می آمد...

تمام طول روز برای مبین به منچ و مار پله بازی کردن گذشته بود. ساعت ۷ عصر بود که بعد از خوردن کیک شکلاتی دستپخت مهشید، شروع به چرت زدن و در نهایت خوابیدن کرده بود.

مهشید و پوریا برای شام دعوت مادر مهشید بودند؛ پس سینا و معین را تنها گذاشتند.

معین به لب های سینا نگاه کرد و فنجان چای را به لبش نزدیک نمود.

_پوریا چیزی نپرسید؟ نگفت لبت چرا این شکلی شده؟

به مبین که روی مبل خوابیده بود، خیره شد و بی حواس پاسخ داد:

_بهشون گفتم امیرو بوسیدم.

_خب؟

_مهشید می گفت مبین و مادرش گناه دارن...نباید جفت پا برم وسط زندگی مشترکشون.

جرعه ای از چایش را نوشید و با حالتی که انگار حرف درستی شنیده باشد، سرش را تکان داد.

_خب؟

چشمان حرصی اش را کوچک کرد و با تأکید گفت:

_خب؟ خب و زهر مار، چرا یه جوری رفتار می کنی که انگار حق با مهشیده؟

_چون حق با مهشیده!

از همین حرف می ترسید. تا کنون ضمیر ناخودآگاهش را نادیده گرفته بود تا از تصمیمش که تحریک کردن امیر برای رابطه با خودش بود، منصرف نشود؛ اما معین و منطق لعنت شده اش همه چیز را خراب کرده بود.

_چرا؟ اون جهنمی که امیر برای خودش و خانواده اش درست کرده اسمش زندگی مشترک نیست.

سینا عصبی شده بود. در واقع اولین بار بود که نسبت به چیزی یا مسئله ای حساس به نظر می رسید؛ اما معین مثل قبل آرام و خونسرد بود. انگار هنوز هم چیزی پیدا نشده بود که بتواند آرامش این پسر را بر هم بزند.

_تو مگه اونجا بودی؟ شاید همسر امیر از زندگیش راضی باشه، تو حق نداری جای اونا هم تصمیم بگیری.

_امیر یه نیاز برطرف نشده داره...اون چند ساله که داره نیاز هاش رو سرکوب می کنه. به نظرت کسی که تو این حالته، می تونه کسی رو خوشبخت کنه؟ مثلا کسی که تشنه ی آب باشه نمی تونه به چیزی جز آب فکر کنه، امیر هم...

حرف سینا را قطع کرد و با اخم و ولوم آرامی گفت:

_مگه حیوونه؟ این چرت و پرتا چیه که می گی؟

_هر وقت یه پسر کنارم می بینه فکر می کنه باهاش خوابیدم. من دارم می گم به خاطر نیازش فکرش روی این موضوع متمرکز شده.

_داری از کلمه ی اشتباهی استفاده می کنی. اون یه مریض جنسی نیست که بخوای همه ی نیاز هاش را به سک*س و بوس و مالیدن هم جنسش خلاصه کنی.

وجدان به خواب رفته اش کم کم داشت بیدار می شد. شاید مشکل جای دیگری بود. شاید حرف های سینا هم بی طرف نبود. او هم یک انسان بود که اتفاقا خودخواه بودن یکی از صفات بارزش بود؛ پس عادی بود که بخواهد برای به دست آوردن امیر تمام تلاشش را بکند.

_اون سرکوب شده.

_این حرفا رو به خودش هم زدی؟ بهش گفته تشنه ی رابطه با مرداس؟

_آره؛ چون فکر می کنه من با هر مردی که می بینم می خوابم. این یعنی چی؟ غیر از اینه که فکرش به خاطر نیازش به هم ریخته؟

_این که فکر می کنه با من یا هر کس دیگه ای خوابیدی، به خاطر نیاز هاش نیست؛ بلکه به خاطر اینه که تو اولین کسی بودی که درباره ی گرایشش باهاش حرف زدی و شاید حس می کنه قراره کلا رهاش کنی. اون الآن هیچ کسی رو نداره که بتونه باهاش حرف بزنه...از خستگی ها و حس بدش بگه. شاید می خواسته حداقل یه دوست داشته باشه که بتونه باهاش حرف بزنه. من نمی گم عاشقت شده، دارم میگم تو کسی هستی که بزرگ ترین راز زندگیش رو می دونی و انتظار داره این صمیمیت بزرگ تر بشه، نه با رابطه های تو کوچیک تر و محدود تر بشه.

وقتی سکوت سینا و چهره ی پشیمان و غرق در فکرش را دید، ادامه داد:

_اون الآن تو دوره ی حساسیه، یه جوری باهاش رفتار نکن که انگار یه حیوون افسار گسیخته ست.

_اما این زندگی چه ارزشی داره معین؟

به مبین اشاره کرد و ادامه داد:

_اولین نشونه ی اون خونه ی متشنج، مبینه. دیدی چقدر پرخاشگره؟ چرا باید رابطه اش با خانواده اش اینقدر سرد باشه؟ اونا براش هیچ وقتی نمی ذارن. اگر امیر خودشو پیدا کنه، فکرشم راحت میشه...می تونه به پسرش برسه.

شقیقه اش را ماساژ داد و گفت:

_من نمی گم امیر رو رها کن...فقط می گم مجبورش نکن به زنش خیانت کنه و با غریضه ی جنسیش بیاد جلو...کمکش کن راه درست رو پیدا کنه سینا.

نفس عمیقی کشید و نفسش را با صدا بیرون داد.

به چشمان آبی معین نگاه کرد و لبخندی زد.

_ممنونم.

معین هم خندید و به مبین اشاره کرد.

_بلند شو ببرش پیش باباش. گه کاری خودتو هم صاف کن تا بدبخت روانی نشده.

سینا هم خندید و از جا برخاست.

_تا میام یه املت درست کن بخوریم...از بس حرف زدم گشنه ام شده.

_پیتزا سفارش میدم به حساب تو...هزینه ی هدایت کردنت به راه راسته.

مبین را در آغوش کشید و به سمت در رفت.

_سگ تو ضرر، اونم قبوله!

گفت و از خانه خارج شد. باید با امیر حرف می زد.

مبین را در آغوشش جا به جا کرد و رنگ در را فشرد.

_کیه؟

صدای ستاره، همسر امیر بود. دستش را روی کمر مبین گذاشت و پاسخ داد:

_سینام.

در باز شد و چهره ی گرفته ی ستاره نمایان گردید و چشمانش به مبین غرق در خواب افتاد.

_سلام، ببخشید تو زحمت افتادید.

_خواهش می کنم. تنقلات زیاد خورده فکر نکنم گشنه اش باشه، بذارید بخوابه.

_ممنونم.

سرش را تکان داد و کمی جلو رفت تا مبین را در آغوش مادرش بگذارد. هنوز هم چشمان زیبایش سرخ و ملتهب بود.

_حالتون بهتره؟

مبین را به سینه اش چسباند و پاسخ داد:

_کم کسی رو از دست ندادم.

_تسلیت می گم، میشه به امیر بگید بیاد جلوی در؟ باهاش کار دارم.

_امیر رفته سوپری، احتمالا الان تو راه برگشت باشه.

لبخندی به نشانه ی تشکر زد و از در فاصله گرفت.

_شما برید داخل، خودم پیداش می کنم.

ستاره هم تشکر آرام و لرزانی کرد و وارد خانه شد.

دستانش را در جیب هایش فرو کرد و به سمت سوپری رفت. چشمانش اطراف کوچه را به دنبال امیر جست و جو می کرد و در نهایت او را نشسته بر نیمکتی که جلوی سوپر مارکت قرار داشت دید. فنجان کوچک کاغذی قهوه اش را در دست گرفته بود و به میز نگاه می کرد. انگار آن قهوه را برای نوشیدن نخریده بود؛ بلکه به دنبال بهانه ای برای نشستن روی این نیمکت که در سایه ی تاریک درخت کاجی قرار داشت، بود.

بدون هیچ حرفی کنارش نشست و لیوان قهوه را از دستش بیرون کشید. همانطور که حدس می زد مدت زیادی از سرد شدن قهوه گذشته بود. آن را سر کشید و از گوشه ی چشم به چشمان مبهوت امیر خیره شد.

_قرار بود حرف بزنیم.

با خستگی به لب های زخمی سینا نگاه کرد.

_درد داره؟

لبخند کجی زد و پاسخ داد:

_زیادی با جنس لطیف گشتی.

لبخند نا امیدی هم روی لب های امیر نشست.

_پس درد نداره؟

_نه نداره.

نفس عمیقی کشید و از جا برخاست.

_بین راه حرف بزنیم؟

سینا هم برخاست.

_کیسه خریدت کجاست پس؟

_فقط قهوه خریدم.

نگاه معناداری به او انداخت.

_پس بیا یکم قدم بزنیم، بعد بریم خونه.

امیر هم تأیید کرد و هر دو به سمت خیابان اصلی رفتند. امیر ساکت بود. در واقع ساعت ها به حرف های سینا فکر کرده بود. تا حدودی با او موافق بود؛ اما تمام نیاز هایش به رابطه برقرار کردن با مردان محدود نمی شد. امیر یک زندگی آرام می خواست. دوست داشت کنار کسی زندگی کند که حرف هایش را بفهمد؛ اما این که دلش تجربه ی یک عشق بازی عمیق با سینا را می خواست هم دروغ نبود؛ بلکه یک حقیقت انکار نشدنی بود.

_من اشتباه کردم.

در افکارش غرق بود که صدای محکم و جدی سینا در گوشش پیچید؛ اما کمی جا خورد. چشمانش را ریز کرد و به او خیره شد.

_چی؟

سینا بدون برداشتن نگاهش از رو به رو، به چند سال قبل فکر کرد. زمانی که در اوج نوجوانی متوجه ی تفاوتی که در نگاهش به دختران بود با نگاه بقیه ی دوستانش شد. آن روز ها پر از ترس و سرخوردگی گذشته بود؛ اما روحیه ی لجباز و خودخواهش بود که او را از این گرداب خودستیزی بیرون کشید.

_وقتی فهمیدم از پسرا خوشم میاد و تمایلی به ارتباط برقرار کردن با دخترا ندارم، حس کردم دنیام زیر و رو شده. فکر می کردم عقلمو از دست دادم و یه منحرف جنسیم. حتی با چند تا دخترم دوست شدم تا خودمو درمان کنم؛ اما این حس لعنتی سرکوب نمی شد.

چند لحظه سکوت کرد و به چشمان منتظر امیر خیره شد.

_وقتی بهم دست می زدن هیچ لذتی نمی بردم. دیگه کم کم داشتم عصبی می شدم. به جایی رسیدم که گفتم من همینم...حتی اگه حسم گناه باشه هم همینم... نتونستم خودمو خفه کنم. دور همه ی دخترا رو خط کشیدم و شروع کردم به پیدا کردن خودم. خیلی طول کشید تا به یه ثبات عادی برسم اما ارزشش رو داشت.

امیر که با دقت گوش می داد، با ساکت شدن سینا زمزمه کرد:

_خب؟

_وقتی تو رو دیدم، یاد آشفتگی چند سال پیش خودم افتادم. اولش سعی کردم منطقی باهات حرف بزنم تا بتونی خودتو جمع و جور کنی؛ اما تو اینقدر با خودت و درونت جنگیده بودی که حتی حوصله ی یکم وقت گذاشتن رو برای خودت نداشتی.

نفس عمیقی کشید و با چهره ای جدی ادامه داد:

_می خواستم کمکت کنم؛ اما وسط راه یه اشتباه بزرگ کردم. دلم خواست بیشتر از یه راهنما باشم برات. دلم خواست از این جهنمی که برای خودت درست کردی بکشمت بیرون و با امیر جدیدی که ساختم یه رابطه رو شروع کنم؛ اما تو هیچ جوره راضی نمی شدی.

خیره به چروک های ریزی که بر اثر یک خنده ی تلخ و مردانه زیر چشمان امیر افتاده بود، حرف هایی که در ذهنش جولان می داد را به زبان آورد.

_با در نظر گرفتن خودخواهی و زورگویی من، منطقی بود که بخوام هر جوری شده از راه به درت کنم. حرف هایی که اونجا بهت زدم اشتباه بود؛ اما من آدم اصول گرایی نیستم. تو یه لحظه تصمیم می گیرم و تا ماه ها برای رسیدن به همون تصمیم تلاش می کنم.

تک تک جملات سینا را با تمام وجود درک کرده بود. حتی عذرخواهی زیرپوستی اش را هم دریافت کرده بود؛ اما مغزش در دو جمله ی او گیر کرده بود. لب ها و چشم ها خندیده بودند؛ اما عقل و منطقش با پوزخند به فریاد های هیجان زده ی قلبش نگاه کرده بودند. این که سینا از او می خواست برایش چیزی بیشتر از یک راهنما باشد و رابطه ی جدی ای را با او شروع کند، خبر بدی نبود؛ بلکه نهایت آرزو های امیر بود. می دانست پای عشق وسط نیست و مسئله یک دوست داشتن ضعیف و ساده است...از همان هایی که ممکن است بعد از جدایی از یک دیگر تنها چند روز آن زوج را درگیر کند؛ اما برای امیری که تا کنون چنین حسی را تجربه نکرده بود، بسیار ارزشمند به نظر می رسید.

_سینا من و تو یه فرق بزرگ داریم.

_مبین و زنت؟

به اخم های سینا نگاه کرد و نیشخندی زد.

_دلیل کمیه؟

_زنت کنارت خوش حاله؟ مگه میشه این همه سال باهات زندگی کرده باشه و نفهمیده باشه که یه مشکلی تو رابطه اش با تو هست؟ اصلا برای مبین وقت می ذاری؟ نمی گم بی ادبی مبین اشکالی نداشت؛ اما رفتار تو هم باهاش درست نبود. امیر بچه بزرگ کردن فقط به غذا خریدن و لباس پوشوندن بهش خلاصه نمی شه. باید از لحاظ روحی هم هواش رو داشته باشی. چرا یه تکونی به زندگیت نمی دی؟

با خستگی و خشمی که از درستی حرف های سینا بر وجودش نشسته بود، دستی روی سرش کشید و غرید:

_می گی چیکار کنم سینا؟ به زنم خیانت کنم؟

دستانش را در جیب هایش فرو کرد و قدمی به عقب برداشت. می خواست امیر را با درگیری های فکری اش تنها بگذارد و به خانه اش بازگردد.

_خیانت نکن، جدا شو! مطمئنم اونم از این زندگی ای که براش ساختی راضی نیست. بشین فکر کن ببین می تونی تا آخر عمرت اینجوری زندگی کنی؟

_اما...

_یه بار برای همیشه با خودت کنار بیا امیر...یه بار برای همیشه یه تصمیم درست بگیر. در خونه ی من همیشه به روت بازه!

گفت و پشتش را به امیر کرد و از او دور شد. این آخرین شانسی بود که به او می داد. دیگر هیچ قدمی به سمتش بر نمی داشت تا بتواند خودش را پیدا کند. امیدار بود تصمیم درستی بگیرد!

بدون برداشتن نگاهش از تلفن همراهی که با رفتن شهاب خاموش تر و بی صدا تر از همیشه شده بود، قاشق چوبی را در محتویات ماهیتابه تکان می داد.

ساره، خواهر امیر مهمان خانه اشان بود و ستاره ی بی حوصله و عصبی این روز ها را به حرف می کشید.

_ستاره؟

نفس عمیقی کشید تا سر ساره را به دیوار نکوبد. او ۶ روز بود که سوگوار از دست دادن عشق عمیق و غیر قابل انکارش به شهاب بود و نیاز به کمی سکون و سکوت داشت. حتی امیر هم در این ۶ روز گذشته ساکت و گوشه گیر شده بود.

دستی به چشمان ملتهبش کشید و به سمت ساره چرخید. صورت بلند و بیضی شکلی داشت. چشمانش قهوه ای و مو هایش خرمایی رنگ بود. پوست سفیدش با قهوه ای چشمانش از او زنی دلربا ساخته بود.

_بله؟

مو هایش را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت:

_داداش امیر چشه؟ حس می کنم افسرده شده.

به چشمان گستاخ و تیزش نگاه کرد. از آن دسته آدم هایی بود که تمام وقتشان را به پیدا کردن سوژه ای برای حرافی و غیبت اختصاص می دادند. از آن هایی که نخود زیر دهانشان خیس نمی شد.

_افسرده؟ اینو از کجا در آوردی ساره؟

_خب اصلا حرف نمی زنه.

_خب حرفی نداره بزنه. اصلا با کی حرف بزنه؟

شاکی به ستاره نگاه کرد و انگار چیز غیر قابل باوری شنیده باشد دستش را جلوی دهانش گرفت.

_پس سعید اونجا درخته؟ خب با اونم حرف نمی زنه. بعدا همین شوهرم میاد میگه داداشت افسردگی داره.

شاید عاشق امیر نبود؛ اما اجازه ی پا گرفتن حرف های چرت و پرت را پشت سر همسرش نمی داد.

_سعید که همش سرش تو گوشیه. اصلا چیزی هم از اطرافش متوجه میشه؟

زیر چشمی به شوهرش که با اخم غلیظی در حال تایپ کردن مطلبی بود، نگاه کرد و بعد به ستاره خیره شد.

_کارش مجازیه، باید همیشه با همکاراش در ارتباط باشه.

به پشت چرخید و شانه اش را به نشانه ی ندانستن بالا انداخت.

_کلی گفتم!

در مقابل ساره گارد گرفته بود؛ اما خودش هم با او موافق بود. امیر بی نهایت ساکت و آرام شده بود. تا مخاطب کسی قرار نمی گرفت، حرف نمی زد و در تمام مدت به رو به رویش زل می زد. انگار در حال پردازش مسئله ای بود.

یادش می آمد زمانی که می خواستند ماشینشان را بفروشند و روی پولی که برای خریدن خانه کنار گذاشته بودند، بگذارند هم تا روز ها امیر در فکر بود. عادت داشت تمام جوانب انتخاب هایش را بسنجد و بعد برای انجام آن ها اقدام نماید؛ اما نمی دانست موضوعی که این روز ها فکر امیر را به هم ریخته است، درباره ی چیست.

_راستی مبین کجاست؟

زیر ماهیتابه را خاموش کرد و پاسخ داد:

_خونه ی دوست باباش.

چشمان ساره درشت و دهانش با تعجبی مصنوعی باز شد.

_کجا؟ خونه ی دوست امیر؟

_آره، چطور مگه؟

_چرا اینقدر راحتی ستاره؟ بچه ی کم سن و سال رو فرستادی خونه ی یه مرد گنده؟ زن و بچه هم داره؟

از خزعبلاتی که ساره می گفت خسته شده بود. دستش را روی شقیقه ی دردناکش گذاشت و گفت:

_مجرده؛ اما بهش اعتماد داریم.

مو های مزاحمش را با حرکت گردنش کنار زد و به سمت ماهیتابه ای که سیب زمینی های چیپس شده در آن قرار داشت رفت.

_این همه راحت بودنتون رو درک نمی کنم. فردا پس فردا یه اتفاقی میوفته که تا آخر عمر می سوزونتتون.

_نگران نباش، خودمون مراقب بچه امون هستیم.

ساره که با این جواب ستاره تقریبا ساکت شده بود، دانه ای از سیب زمینی های خلالی را در دهانش گذاشت و برای عوض کردن بحث گفت:

_کم نمکه، نمک کجا داری؟

چشمانش را با حرص بست و از پشت ساره، قوطی نمک را روی گاز گذاشت.

_اینم نمک.

سر و کله زدن با ساره اعصابی قوی می خواست که ستاره نداشت؛ اما مجبور بود احترام این خواهرشوهر وراج را نگه دارد.

در تمام مدتی که مهمان داشتند، فکر ستاره درگیر امیری بود که پیله ی تنهایی و سکوتش از همیشه محکم تر و سخت تر بود. حتی اغطم هم با اشاره ی سر و چشم از ستاره علت حالش را پرسیده و او هم به نشانه ی نداستن شانه اش را بالا انداخته بود.

بعد از رفتن همه، ستاره ظرف های شسته شده را خشک کرد و در کابینت ها جای داد.

مبین هم چند ساعت پیش به خانه بازگشته و برای خواب به اتاقش رفته بود.

فرصت خوبی برای حرف زدن با امیر بود. هر چند با رفتن شهاب، ستاره هم از زندگی اش دلسرد شده بود؛ اما از روی کنجکاوی کنار امیر نشست و دستی به پیشانی دردناکش کشید.

_امیر؟

دو دستش را در هم فرو کرده بود و به قفل شدن انگشتانش در یک دیگر نگاه می کرد.

_بله؟

_چته تو؟ چرا اینقدر کم حرف شدی؟ ساره فکر می کرد افسرده شدی.

_به ساره توجه نکن.

کش مویش را باز کرد و مو های بلندش را روی شانه اش ریخت.

_خب پس چته؟

_یه چیزی بپرسم، راستشو می گی؟

کمی از جدیت امیر ترسید. نکند درباره ی خیانتش چیزی فهمیده باشد؟! نفس لرزانی کشید و با رنگ پریده زمزمه کرد:

_چی؟

امیر اخمی کرد که همچون قلبش شکسته و غمگین به نظر می آمد. انگار در عمق آن گره های عمیق اخمش، کوله باری از غم وجود داشت.

_تو از زندگی کردن با من خوش حالی؟

جمله اش هماهنگی تلخی با چهره اش داشت. هر دوی آن ها مصمم و البته اندوه بار بودند.

نفس راحتی کشید و به پژمرده ترین سبز هایی که تاکنون در چشمان کسی دیده بود، خیره شد.

چه باید می گفت؟ راستش را؟ معلوم است که جوابش چیزی جز دروغ نبود. مگر میشد به مرد زحمت کشی که تنها کم لطفی اش در حق ستاره، کم بودن عشقش به او بود، راستش را گفت؟ مردی که تمام روزش را در مغازه ی مکانیکی اش می گذراند تا خانواده اش آسایش مالی داشته باشند. هر چند مراقب روح پر زخم و عقده ی آن ها نبود؛ اما حال خودش هم خوب نبود.

_معلومه که...

کف دستش را روی صورت ستاره گذاشت و با ناراحتی گفت:

_راستشو بگو ستاره... جوابی که بغض میاره تو گلوت، راست نیست. اون جواب یعنی کنار گذاشتن چیزی که برات عزیزه...اون جواب یعنی یه دروغ بزرگ به قیمت شاد کردن طرف مقابلت...اون جواب یعنی شکستن تمام رویا ها و آرزو های خودت.

حرف های امیر رنگ و بوی عجیبی داشت. تلخ بیان می شد؛ اما انگار کمی امیدواری در آن ها پنهان شده بود که به روح ستاره تزریق شد. همان امیدواری اندکی که به تمام شدن این زندگی بی روح و سرد منتهی می شد، زبان ستاره را برای بیان حقیقت باز کرد. لب هایش لرزید و اشک در چشمانش حلقه زد.

_دوستم نداشتی امیر...

امیر هم بغض کرد و با انگشت شست، گونه ی سرخ شده اش را نوازش داد.

_نداشتم... دلم جایی گیر نبود؛, ولی با تو هم نبود.

_شب عروسیمون رو یادته؟ وقتی اومدیم خونه، یه جوری نگام کردی که انگار یه تیکه پارچه ی کثیفم. خودم می فهمیدم که دوست نداری بهم دست بزنی؛ اما یه چی مجبورت کرد انجامش بدی.

_من...

_امیر من چند سال برای زندگیمون تلاش کردم؛ اما...

بغضش شکست و با گریه ادامه داد:

_اما تو یه دردی داشتی...یه مرگت بود که نمی ذاشتی بهت نزدیک بشم. مگه من چقدر تحمل دارم؟ آخرش دیگه کم آوردم. زندگی کردن رو یادم رفت...فقط نفس کشیدم.

به چشمانش خیره شد و تیر آخر را هم زد.

_من با تو خوش حال نیستم...

هق بلندی زد و باز هم ادامه داد:

_حتی الآن که قول دادی زندگیمون رو درست کنی، بازم یه چیزی تو وجودته که باعث میشه بفهمم تمام کارات مصنوعیه.

گریه اش بلند تر شد و به اشکی که از گوشه ی چشم امیر جاری شده بود، نگاه کرد.

_تو وقتی منو می بوسی، لذت نمی بری...تمام مدت بدنت سرده، انگار روحتو می کشی تا با من بخوابی.

اشک هایش را پاک کرد و نالید:

_حتی درست و حسابی هم ارضا نمی شی... گفتنش برام سخته؛ اما می خوام بدونی که من متوجه ی همه چیز میشم.

سر ستاره را در آغوش کشید و بوسه ی محکمی به مو های خوش بویش زد.

پناه بر خدا، با زندگی این زن چه کرده بود؟ چرا اینقدر حس بی ارزش بودن و کم بودن به او داده بود؟

_درستش می کنم ستاره... راحتت می کنم.

_امیر حس می کنم یه آدم به درد نخورم...تو منو اینجوری کردی...تو منو خورد کردی...تو منو از راه درست زندگیم منحرف کردی...

جمله ی آخرش را آنقدر آرام زمزمه کرد که به گوش های امیر هم نرسید.

_تو منو تبدیل به یه هرزه ی خائن کردی!

آن شب ستاره در آغوش امیر تمام عقده هایش را بالا آورد و به آرامی خوابید. حرف برای گفتن زیاد بود؛ اما به نظر امیر همین الآن هم نتیجه مشخص شده بود. طلاق و جدایی راه حل این کناف گره خورده بود. این زندگی یخ و بی هدف باید در سریع ترین زمان ممکن تمام میشد تا راهی برای نفس کشیدن هر دوی آن ها پیدا شود.

صبح زود بدون بیدار کردن ستاره، از خانه خارج شد و به مغازه رفت.

با ذکر نام خدا، در کِر کِره ای مغازه را بالا زد و به کار های عقب افتاده اش رسیدگی کرد. نمی دانست چطور باید مسئله ی جدایی از ستاره را با مادرش در میان بگذارد؛ اما می دانست که سکوت کردن کافی است و باید یک بار برای همیشه همه چیز را تمام کند.

یادش به سینا افتاد. یعنی قرار بود یک زندگی جدید را با او شروع کند؟ در حین تمیز کردن یک قطعه ی ماشین با بنزین، نیشخندی زد. قطرات عرق از روی شقیقه اش به سمت زمین سقوط کرد و امیر به روز هایی آینده فکر کرد. مثلا تصور روزی که سینا

با همان لباس کار های سرهمی سورمه ای و قرمز رنگش روی یک ماشین خم شده و در حال تعمیر کردن ماشین است را تصور کرد. حس می کرد با وجود سینا در کنار خودش، زندگی اش آنقدر پر نور می شود که گذشته را در تاریکی ها جای می گذارد.

داشتن کسی که حتی در محل کار هم در کنارش باشد، امیر را هیجان زده می کرد.

شاید عجیب بود؛ اما دلش می خواست شب ها با خستگی به خانه بروند و به جای شامی که هیچ کدام از آن ها بلد نبودند درست کنند، نان و ماست و خیار بخورند، البته با پیاز فراوان...

خنده ی آرامی کرد و متوجه ی نگاه بهت زده ی میلاد نشد. شاید شادی کردن درست نباشد...به خصوص وقتی که حرف جدایی از همسرش در میان باشد؛ اما چطور باید تپش های هیجان زده ی قلبش را کنترل می کرد؟ این حس شیرین آنقدر افسار گسیخته بود که نه از چشم غره های مغز و منطقش می ترسید و نه از عذاب وجدان خشمگینی که این روز ها گریبان گیرش شده بود.

ساعت ۹ شب بود و امیر همچنان پر انرژی به نظر می رسید. انگار از رو به رو شدن با سینا فرار می کرد. نه این که خوشش نیاید؛ نه...اما همان هیجان شیرین هم از او وقتی برای جمع و جور کردن خودش طلب می کرد.

_من دیگه نمی تونم اوستا... کمرم داره می شکنه.

بستن پیچ ها را رها کرد و به میلاد خیره شد. کل کار مفیدی که انجام داده بود در تمیز کردن قطعات ماشین ها با بنزین خلاصه می شد که همان کار را هم با کمک امیر انجام داده بود.

_نه که خیلی کار کردی، خسته هم شدی نه؟

متوجه ی طعنه ی امیر نشد و سرش را با خستگی تکان داد.

_دستام له شده از بس تو بنزین بوده...به نظرت برم دکتر بهتر نیست؟

_به نظرم تو خفه بشی بهتره. از صبح تا حالا همش گه کاری کردی، حالا هم خستته؟ این چه طرز کار کردنه؟ مامانت فرستادتت اینجا کار یاد بگیری یا ول بچرخی؟

_خب آدم خسته میشه.

_اگه اون دختره که باهاش یه نفس فک می زنی بشینه تو خونه تا کارت تموم بشه، خسته هم نمی شی.

رنگش پرید و با ترس گفت:

_جون میلاد به مامانم نگیاا...زنگ می زنه بهش آبرومو می بره.

از لحن هیجان زده اش خندید و گفت:

_مامانت زنگ می زنه به دوست دخترت؟

_آره بابا!

_که چی بشه؟

_میگه تو بچگی اسمو گذاشتن رو اسم دختر خالم؛ واسه همین باید باهاش ازدواج کنم؛ اما من از دختره خوشم نمیاد. از این مظلوم نما های موذیه.

شاید هیچ کس همچون امیر نمی دانست که این ازدواج های اجباری چه قدر اشتباه و مخرب هستند!

آچار درون دستش را روی میز انداخت و به هیکل لاغر میلاد نگاه کرد.

_زیر بار نرو... ازدواج اینجوری ارزشی نداره.

_مامانم کوتاه نمیاد آخه.

_خودم باهاش حرف می زنم.

میلاد با چشمان درشت شده به امیر نگاه کرد و به سمتش پا تند کرد.

_راست می گی؟

نیشخندی زد و به سمت اتاقک رفت تا لباس هایش را عوض کند و به خانه ی سینا برود.

_آره... حالا هم تعطیلی، اگر می خوای بری برو.

و بی توجه به تشکر کردن های میلاد وارد اتاقک شد.

یک زندگی بی عشق حق هیچ کس نبود...

دستش را از روی زنگ برداشت و با اخم به در بسته نگاه کرد. حدس می زد باز هم به مهمانی رفته باشد. شاید اگر دیروز بود، با حسرت از کنار در می گذشت و به خانه اش باز می گشت؛ اما امروز کمی جسور شده بود؛ پس تلفنش را برداشت و با سینا تماس گرفت.

کم کم داشت از پاسخ دادنش نا امید می شد که صدایش در گوشی پیچید.

_الو؟

_کجایی؟

_یه سلام می کردی حالا.

_باز مهمونی هستی؟

_نه، داشتم دنبال کار می گشتم.

اخم هایش عمیق شد.

_کار؟

_آره دیگه، باید بتونم خرج خورد و خوراکم رو در بیارم، یا نه؟

به دنبال کار می گشت؟ مگر ممکن بود که در جایی به جز مغازه ی مکانیکی امیر برایش کاری وجود داشته باشد؟ حالا که زندگی آرام امیر را به آتش کشیده بود، باید خودش هم در کنارش می ایستاد و با او می سوخت.

_لازم نکرده دنبال کار باشی.

سکوت پشت تلفن لبخندی روی لب های امیر نشاند.

_سینا؟

_بله؟

_پشت در خونه اتم...باید باهات حرف بزنم.

_تا ده دقیقه ی دیگه اونجام.

تا رسیدن سینا، به دیوار راهرو تکیه داد و به مادرش فکر کرد. چطور باید با او کنار می آمد؟ آخرین باری که بحث طلاق و جدایی پیش کشیده شد، اعظم سکته کرد و قدرت راه رفتنش را برای همیشه از دست داد. دکتر گوشزد کرده بود که استرس و هیجان برایش بسیار خطرناک است و حالا که امیر از همیشه مصمم تر بود باید چطور با مادرش صحبت می کرد تا با جدایی آن ها کنار بیاید؟

_غرق نشی؟!

با شنیدن صدای سینا، از جنگ میان افکار ریز و درشت درون مغزش عقب نشینی کرد و به او خیره شد.

پیراهن چهارخانه ی نیلی و مشکی به تن داشت. شلوار کتان مشکی و کفش های اسپورت نیلی رنگش از او یک جوان نسبتا ساده و خوشتیپ ساخته بود.

_زود رسیدی.

کلیدش را از جیب شلوارش بیرون کشید و به سمت در رفت.

_اتفاقا چند دقیقه هم دیر کردم، فکر کنم تو زیادی تو فکر بودی.

خب حق با سینا بود. آنقدر در فکر فرو رفته بود که متوجه ی گذر زمان نشده بود.

پشت سر سینا وارد خانه شد و با دیدن خانه ی کثیف و به هم ریخته ی مقابلش با تأسف به سینا خیره شد.

_این چه وضعیه؟ مگه طویله ست که اینقدر کثیفه؟

لباس های چروک و کثیف روی مبل را از روی آن برداشت تا جایی برای نشستن پیدا شود.

_به تو چه آخه؟

خب حق با سینا بود فعلا به او ربطی نداشت.البته فعلا...

_کار پیدا کردی؟

کولر را روشن کرد. پیراهنش را از تنش بیرون کشید و با یک رکابی سورمه ای رنگ، روی مبل نشست.

_دو سه تا کار توی رستوران و فروشگاه پیدا کردم؛ اما به درد من نمی خورد.

امیر هم کنارش نشست و سرش را روی پشتی مبل گذاشت. چند دقیقه در سکوت گذشت. امیر نیاز به پیدا کردن جمله ای برای شروع بحث بود و سینا منتظر حرف های او بود.

_حق با تو بود.

_در مورد زنت؟

سرش را تکان کوچکی داد.

_آره...باهاش حرف زدم.

چند لحظه مکث کرد که باعث شد صدای کولر سکوت میانشان را بشکند.

سینا همانطور که سرش را روی مبل گذاشته بود، به سمت امیر چرخید و به نیم رخش خیره شد.

_خب؟

با به یاد آوردن گریه های سوزناک ستاره، تمام حال خوشش پر کشید.

اخم غلیظی کرد و گفت:

_من هم خودمو، هم زنمو داغون کردم...

در صدای امیر غم عجیبی وجود داشت.

_دست خودت نبوده.

_تازه فهمیدم چه بلایی به سر زندگیم آوردم.

سینا نیشخندی زد و گفت:

_بیش از حد فکر می کنی. لازم نیست همه ی تقصیرا رو بندازی گردن خودت.

امیر سکوت کرد؛ چون معتقد بود تمام ویرانه های زندگی اشان را با کلنگی که در دست خودش بوده ایجاد کرده است.

_امیر؟

ریش های چانه اش را خاراند و بله ی آرامی زمزمه کرد.

_می خوای جدا بشی؟

دستش از حرکت ایستاد و صورتش به سمت سینا چرخید.

_اینجوری هر دومون خوش حال تریم، مگه نه؟

_فکری هم برای مبین کردی؟

مبین؟ نمی خواست بدجنس باشد و مبین را از بودن در کنار مادرش محروم کند؛ پس با توافق خودشان، چند روز را در کنار امیر و چند روز را در کنار ستاره خواهد گذراند.

_هر جور خودش دوست داشته باشه زندگی می کنه. چند روز پیش من، چند روز هم پیش ستاره.

_مادرت؟

_مجبورم بهش بگم.

منتظر سوال بعدی بود؛ اما سینا سکوت کرد؛ پس خودش ادامه داد:

_ماشینمو می فروشم مهریه اشو میدم.

سینا خنده ی آرامی کرد و از جا برخاست.

_کافیه؟ فکر کنم خونه اتو باید بفروشی.

_مهریه اش زیاد نیست، خودش نخواست مهریه ی سنگین بذاریم.

_کسی رو داره؟

_نه، فقط یه خواهر داره که اونم ایران نیست...باید براش خونه رهن کنم. می گردم یه جایی همین دور و برا براش خونه پیدا می کنم تا مراقبش باشم.

سینا به آشپزخانه رفت تا چای درست کند. فکر عجیبی در مغزش رژه می رفت. دلش برای زنی که مجبور بود به تنهایی زندگی کند، می سوخت.

_من یه فکر بهتر دارم.

با کنجکاوی به سینا خیره شد.

_چه فکری؟

_بذار زنت با مامانت زندگی کنه، خودت یه خونه ی جدید بگیر.

ابتدا اخم کرد و خواست با تمسخر چیزی بگوید؛ اما سینا اجازه نداد.

_می خوای یه زن تنها رو بفرسی کجا زندگی کنه؟ اینجا مامانت هم پیششه اذیت نمیشه.

_خب این چه طرز جدایی و طلاق گرفتنه؟

با صدای بلند خندید و دو فنجان درون دستش را در سینی گذاشت.

_دیوونه شما دارید توافقی جدا می شید. مگه هر زوجی جدا شدن، باید با هم مشکل داشته باشن؟

حق با سینا بود. خودش هم می توانست سوئیت کوچکی در همین ساختمان اجاره کند.

_آره، منم یه اتاق تو همین ساختمون می گیرم تا نزدیکشون باشم.

نیشخند شیطانی و معنا داری گوشه ی لب های سینا نشست.

_من یه هم اتاقی لازم دارم.

امیر به خانه ی کوچک سینا خیره شد. خب شاید برای دو نفر کافی باشد، مگر نه؟ اما نکته ای وجود داشت. شاید خانواده هایشان قصد دیدنشان را داشته باشند، اینگونه به مشکل بر می خوردند. خنده اش گرفت و با لب های کشیده شده گفت:

_وسایلم رو می ذارم اونجا بعد با تو همخونه میشم.

_واحد کناریم خالیه.

یه چشمان آبی و بازیگوشش خیره شد و لب زد:

_عالیه.

آنقدر نگاهش خیره و سنگین بود که سینا را درگیر کرد.

_چیه؟

_به این فکر می کنم که دیگه قرار نیست گردن یه بنده خدایی رو کبود ببینم.

دستش را روی گردنش کشید و خندید.

_از آدمای آروم خوشم نمیاد.

امیر هم خنده اش گرفت.

_اخطار میدی؟

_نه، خبر میدم.

از جا برخاست و به سمتش رفت.

_می دونی سینا؟ تو هنوز نمی دونی من کیم!

خنده اش کم کم جمع شد و چشمان هوشیارش به عمق نگاه معنادار امیر دوخته شد.

_تنها کسی که می دونه تو کی هستی، منم!

دستانش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و قدمی به عقب برداشت.

_وقتی جدا شدم، آشنا می شیم با هم.

فلاسک چای را جلوی چشمان امیر تکان داد و گفت:

_چایی نمی خوای؟

_بحث عوض می کنی؟

سینا با جدیت به او نگاه کرد.

_از خیانت بدت میاد؛ پس صبر می کنیم همه چی درست شه.

_تو بدت نمیاد؟ برات عادیه؟

_آخرین رابطه ام به خاطر خیانت تموم شد.

_مگه با چند نفر رابطه داشتی؟

لبخند جذابی زد و به سمت در رفت.

_زنت منتظرته...

از شیوه ی محترمانه ی سینا برای بیرون کردنش خندید و به سمت دری که توسط سینا باز شده بود، رفت.

_از فردا بیا سر کار.

_اگه حقوق خوب میدی، میام.

_منتظرتم.

کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط کوچک خانه شد. کفش هایش را از پایش خارج کرد و به در سالن خیره شد. حالا که به خانه رسیده بود، حس بدی در حال ریشه زدن در وجودش بود. حسی همچون عذاب وجدان و ترس...

در را باز کرد و در نگاه اول، چشمش به مبین خورد که روی مبل نشسته بود و با تبلتش بازی می کرد.

خبری از ستاره نبود؛ اما بوی سیب زمینی و گوشت سرخ شده نشان می داد در آشپزخانه است.

_سلام بابا.

به صدای سلام مبین پاسخ داد و به سمت آشپزخانه رفت.

مو های بلندی که برای دیوانه کردن هر مردی کافی بود را با بی قیدی جمع کرده و با کش موی بزرگی بالای سرش بسته بود.

_چه بویی راه انداختی...

چهره ی بی آرایش و خسته اش به سمت امیر چرخید.

_خوش اومدی!

اخم های امیر در هم فرو رفت. از کی چشمان ستاره تا این حد سرد و بی حس شده بود؟ در چند روز اخیر به این حال افتاده بود یا چندین سال بود که نور چشمانش خاموش شده بود؟ نمی دانست...آخر چشمان امیر به تازگی یاد گرفته بود که در عمق نگاه این زن بچرخد و حس هایش را بفهمد.

_خوبی؟

سرش را تکان داد و دوباره به سمت گاز چرخید.

_تا دوش بگیری، شام هم آماده میشه.

_حوصله ی دوش گرفتن ندارم.

خوراک خوش رنگ و بوی درون ماهیتابه را هم زد و گفت:

_تنبلی نکن امیر، همه ی رو بالشتی ها رو کثیف می کنی.

باید ناراحت می شد؟ آخر حق با ستاره بود. روغن چرب درون موهایش اگر شسته نمی شد تمام تختشان را کثیف می کرد. با این که خودش هم می دانست؛ اما دلش کمی ملایمت می خواست که ابدا در رفتار ستاره یافت نمی شد.

بدون حرف به سمت حمام رفت و دوش سبکی گرفت.

#لانه_واز

#پارت_۱۳۲

حوصله ی مرتب کردن ریش هایش را نداشت؛ پس بدون نگاه کردن به خودش در آینه، حوله اش را دور کمرش پیچاند و از حمام خارج شد.

سفره ی کوچک مربعی شکلی کف سالن پهن بود. ظرف سبزی، لیمو و ترشی هم روی آن قرار گرفته بود. یک تنگ پر از نوشابه که یخ های تکه ای در آن شناور بود هم در آن جا قرار داشت.

لباس هایش را پوشید و حوله ی کوچک سفید رنگ را روی مو هایش کشید.

به سمت سفره رفت و خیره در چشمان ستاره، مقابلش نشست.

_چرا تو فکری؟

_هیچی...

_مبین شام نمی خوره؟

_نه، سیب زمینی سرخ کرده زیاد خورد دیگه اشتها نداشت.

تکه ای از نان سنگک را جدا کرد و مقداری از خوراک گوشت و سیب زمینی را روی آن گذاشت.

_بعد از شام باهات حرف دارم.

لقمه ی درون دهانش را جوید و گفت:

_در مورد چی؟

_حرفایی که دیشب زدیم.

حرف های دیشب؟ همان ها که پر از بغض و نفرت بود؟ همان ها که عقده های درونی اش را در مقابل چشمان امیر به نمایش گذاشته بود؟

فکش از حرکت ایستاد و لقمه ی سنگ شده در دهانش را به سختی فرو داد.

_منظوری نداشتم...نمی خواستم ناراحتت کنم.

لبخند نرمی زد و مو هایش را نوازش کرد.

_من ازت ناراحت نیستم ستاره...می خوام تکلیف زندگیمون رو معلوم کنم.

_مگه زندگیمون چشه؟

نیشخندی زد و به چشمان گریزانش نگاه کرد.

_بعد از شام حرف می زنیم...غذات رو بخور.

بعد از خوردن غذا و جمع کردن سفره، ستاره با سینی چای و شکلات کنار امیر نشست. دیشب حال خوبی نداشت و همین اوضاع پریشان او را مجبور به اعتراف کرده بود؛ اما اکنون پشیمان بود. حس می کرد غرور امیر را شکسته است.

_ستاره؟

به ماگ چای درون دست امیر خیره شد. فکرش درگیر گفت و گوی دیشبشان بود.

_هوم؟

_بیا توافقی جدا بشیم.

انگشتانش دور ماگ پر شده از چای سفت شد. گوشت و پوستش از حرارت زیاد آن مایع داغ و خوشبو سوخت؛ اما هیچ دردی حس نکرد و با چشمان متعجب به امیر خیره شد.

_چی؟

به چشمان گرد شده و لب های باز مانده اش نگاه کرد.

_نمی خوام بیشتر از این شکنجه بشیم. هم تو و هم من نیاز داریم از بند این ازدواج سنتی بیایم بیرون.

جدایی؟ یعنی قرار بود همه چیز تمام شود؟ می توانست با شهاب زندگی کند، بدون این که نام هرزه و خائن روی پیشانی اش مهر شده باشد؟

در کنار حس امید و شادی زیر پوستی اش، چیزی همچون خوره به جانش افتاده بود. حالا که قرار بود جدا شوند، حق داشت بداند به چه جرمی زیر تیغ رفتار سرد و بی احساس امیر قرار گرفته بود، مگر نه؟!

لب هایش تحت تأثیر آن حسادت زیرپوستی لرزش خفیفی گرفت و جان کند تا سوال مغزش را آوا سازی کند.

_چرا از من بدت میومد؟

امیر لبخند بغض داری زد و دستش را به سمت صورت ستاره برد؛ اما او با حرص دستش را پس زد.

_جوابمو بده...هیچ وقت یادم نمی ره بعد از اولین رابطه امون رفتی تو دستشویی و هر چه که خورده بودی رو بالا آوردی...هیچ وقت یادم نمیره نتیجه ی تمام تلاش هام برای نزدیک شدن بهت، یه جمله ی لعنت شده بود.

صدای امیر در گوشش پیچید. همان جمله ای که ستاره را از تلاش هایش برای نگه داشتن رابطه اش متنفر کرد.

_چرا اینقدر آویزون من می شی؟ چی از جونم می خوای؟ چون چند هفته ست رابطه نداشتیم، اینجوری می کنی؟ اگه بیام تو اون اتاق باهات بخوابم دست از سرم بر می داریی؟

با تکرار شدن آن کلمات در مغزش، بغض کرد و به چشمان غمگین امیر خیره شد.

_هر چند ماه یه بار می یومدی و مثل یه ربات باهام می خوابیدی...انگار فقط می خواستی وظیفه ات رو انجام بدی...حس می کردم یه مریض جنسی ام که شوهرم مجبوره برای آروم نگه داشتنم باهام عشق بازی کنه. در صورتی که...

نفس بلند و پر حرصی کشید و ادامه داد:

_در صورتی که تو مریض بودی، نه من!

گریه افتاد و با عجز گفت:

_مامانت گفت اگر بچه دار بشید، امیر هم آروم تر میشه. وقتی خبر بارداریم رو بهت دادم به جای خوش حال شدن، عربده زدی...وسایل خونه رو شکستی...بهم گفتی از این زندگی ای که برات درست کردم متنفری...

دستش را روی دهانش گذاشت.

_مگه من چند سالم بود؟ فکر می کردم چون زشتم ازم متنفری...

با خشمی که از کار های امیر عصبی گذشته در وجودش نشسته بود، دست ستاره را گرفت و گفت:

_تو زشت نبودی...من فرق داشتم. مشکل من بودم، نه تو...

_چرا؟ چرا نتونستی منو تو زندگیت قبول کنی؟

سینا گفته بود که باید محتاط باشد. گفته بود باید حواسش را جمع کند؛ چرا که درک گرایشش برای اکثر مردم سخت و غیر ممکن بود؛ پس سعی کرد سر بسته کمی از حقایق را برای ستاره آشکار کند.

_نه فقط تو؛ بلکه هیچ دختری رو نمی تونم به عنوان زنم قبول کنم.

اشک ریختن و گریستن را فراموش کرد. با بهت به چشمان جدی شده ی امیر نگاه کرد.

_یعنی چی؟

_فقط همینو بدون که هر کس دیگه ای هم جای تو بود، بازم اوضاع همین بود. برای همینه که میگم باید جدا بشیم... اینجوری تو هم خلاص میشی.

هنوز هم حرف برای گفتن زیاد داشت؛ اما امیر اجازه ی پرسیدن نداد.

_بعد از طلاق تو همینجا زندگی کن، منم تو ساختمون رو به رویی یه سوئیت اجاره می کنم. اینجوری حواسم بهتون هست.

اخمی کرد و به زمین خیره شد. چطور به او بگوید که قصد دارد مجددا ازدواج کند؟ شاید باید یک مدت کوتاه را در سکوت زندگی می کرد و بعد با شهاب ازدواج می کرد؛ پس سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

_بابت تموم اون روزا ازت عذر می خوام...من تو این زندگی سوختم؛ اما نفهمیدم دارم تو رو هم آتیش می زنم.

به چشمانش نگاه کرد تا از صداقت و درستی حرف هایش مطمئن شود. در آن دو گوی سبز، چیزی جز حقیقت دیده نمی شد.

پیشانی ستاره را بوسید و بعد پیشانی خودش را هم به پیشانی او چسباند.

_با مامانم حرف می زنم...بعد از جدایی هیچ دخالتی تو زندگیت نمی کنم؛ پس با خیال راحت اینجا زندگی کن.

_فامیل و آشنا ها چی؟

_به کسی ربطی نداره...خودم جواب همه رو میدم.

سرش را روی سینه ی امیر گذاشت. قلبش نا منظم تپید و یه ستاره فهماند که شاید اندکی از این جدایی سوگوار است. دلش برای این سینه ی نسبتا پهن و امن تنگ می شد...دلش برای بوی بنزین و روغنی که با خودش به خانه می آورد هم تنگ می شد...دلش برای شیطنت های کوچک و ماهی یک بارش هم تنگ می شد... دلش برای این زندگی مشترک تنگ می شد!

از ماشین پیاده شد و به مبین که در حال کشتی گرفتن با کفشش بود، گفت:

_می خوای من برات ببندم؟

_نه خیر خودم می تونم.

خنده اش گرفت؛ اما به روی خودش نیاورد.

_چرا اعصاب نداری مبین خان؟

کفش را پوشید و از ماشین خارج شد.

_می خواستم برم پیش سینا و معین.

نام معین اخم کمرنگی روی ابروانش نشاند.

_معین دیگه کیه؟ هر وقت می ری خونه ی سینا، اونجاست؟

متوجه اخم پدرش نشد؛ چرا که درگیر مرتب کردن پیراهن کج شده اش بود.

_همیشه که نه؛ اما بیشتر وقتا اونجاست.

_که چی بشه؟

نیشخندی زد و به سمت امیر چرخید.

_فکر کنم می خواد بیاد با سینا زندگی کنه. آخه داشت می گفت می خوام بیام همخونه ات بشم.

فحش زشتی زیر لب زمزمه کرد و خم شد تا با کلید قفل کتابی متصل به در را باز کند.

_در هر حال، سینا خونه نبود که بخوای بری پیشش.

_کجاست مگه؟

_اینجام.

مبین با شنیدن صدای سینا، به سمتش چرخید؛ اما امیر به کارش ادامه داد و در کرکره ای را بالا کشید.

_برگشتی سر کار؟

_آره، بابات اجازه داد برگردم.

امیر به سمت انتهای مغازه رفت. سطل آهنی بزرگی که با پیچ و مهره و ضایعات فلزی پر شده بود را گوشه ی مغازه ریخت و یک چهارپایه را هم مقابلش گذاشت.

_مبین؟ بیا از تو اینا پیچ و مهره هاش رو جدا کن تا بقیه اشو بندازیم دور.

با تردید به پدرش نگاه کرد. از این که وظیفه ی انجام کاری را به او بسپارند خوشش می آمد. حس می کرد از وجه کودکانه اش در ذهن آن ها دور می شود.

آستین پیراهن خنک و نخی اش را بالا زد و روی چهار پایه ی کوتاه نشست. دستکشی که امیر داده بود را هم به دست کرد و با جدیت مشغول جدا کردن آن ها شد.

سینا بی توجه به چهره ی در هم امیر، به سمت اتاقک رفت و مشغول تعویض کردن لباس هایش شد.

_معین می خواد بیاد تو خونه ات زندگی کنه؟

تیشرت و شلوار جینش را مرتب کرد و درون ساکش گذاشت.

_عقلت کمه؟ معین خودش خونه داره، بیاد اینجا چیکار؟

کمرش را به دیوار تکیه داد و با چهره ای جدی به سینا نگاه کرد.

_دارم تمام زندگیم رو زیر و رو می کنم تا به آرامش برسم سینا...نمی خوام بعدا مجبور بشم اعصاب خودم و خودتو خورد کنم.

گوشه ی سمت چپ لبش، به سمت بالا کشیده شد و قدمی به سمت امیر برداشت.

_منت می ذاری؟

_منت نبود، فقط می خوام مطمئن بشم که قرار نیست همه چی رو با دعوا شروع کنیم.

_اهل دروغ نیستم...با خیلیا رابطه داشتم؛ اما تعهد حالیمه. من زنت نیستم که برام حد و مرز بذاری و چشم بشنوی.

گفت و با قدم های آرام از امیر دور شد. می دانست که رابطه های رنگارنگش تفکر زشتی را در امیر ایجاد کرده است. تفکری که سینا را یک مرد هوسران و تنوع طلب معرفی می کند؛ اما باید به امیر می فهماند که راهی که در حال طی کردن آن است، به بن‌بست ختم می شود. سینا هیچ گاه زیر سلطه ی کسی نمی رفت و از این حساسیت های در ظاهر شیرین و در واقعیت مسخره، استقبال نمی کرد.

چکش را با ضربه ی محکمی به میخ کوبید تا تعرفه ی جدید تعمیرات را روی دیوار نصب کند.

چهره ی مبین از شدت زیاد و صدای بلند ضربه جمع شد؛ اما سینا بی توجه به رفتار های شاکیانه ی امیر، در حال ور رفتن با موتور خودش بود.

مبین به سمت سینا رفت و دور از چشم امیر گفت:

_چرا از خودش صدا در میاره؟

نگاه چپی به مبین انداخت و با ولوم آرامی پاسخ داد:

_نتیجه ی خبر چینی های توئه دیگه.

چشمان خوش حالتش را گرد کرد و ضربه ی آرامی به ران سینا زد.

_من خبرچینم؟

پارچه ی نمداری که تا کنون در حال کشیدن شدن به بدنه ی موتور بود را رها کرد.

_آدم هر چی می شنوه رو میره برای باباش تعریف می کنه؟ مثل بچه کوچولو ها می مونی مبین...

بی توجه به حرص با نمکی که در چهره ی کودکانه اش نشسته بود، کمی به سمتش خم شد و ادامه داد:

_من یه حساب دیگه ای روت باز کرده بودم.

اخم هایش در هم رفت و او هم کمی به سینا نزدیک شد تا صدایش به گوش امیر نرسد. نمی دانست علت این رفتار هایشان چه بود؛ اما ناخودآگاه از کار هایی که سینا انجام می داد، تقلید می کرد. مثل همین الآن که همچون سینا ولوم صدایش را پایین آورده بود تا پدرش چیزی از حرف هایشان متوجه نشود.

_چه حسابی؟

_مثلا می تونستی رفیق خوبی باشی برام.

باید لب هایش آویزان می شد یا بغض می کرد؛ اما او مبین بود؛ پس اخم غلیظی کرد و دست هایش را روی سینه حلقه نمود.

_مگه الآن نیستم؟

زبانش را گوشه ی دهانش کشید و چند لحظه مکث کرد تا به چشمان حرصی اش نگاه کند.

_اگر دیگه خبرچینی نکنی، هستی!

_اصلا نمی خوام باشم...برام شرط می ذاری که چی؟

کمرش را صاف کرد و ایستاد.

_اَه اَه... اصلا این لوس بازی ها بهت نمیاد مبین!

با چشمان براق به چهره ی جمع شده از انزجار سینا خیره شد. اولین بار بود که کسی آنقدر جدی اش می گرفت که وقتش را برای کل کل کردن و بحث نمودن با او تلف کند.

سینا همچون یک دوست با او صحبت می کرد و این رفتار سینا آنقدر برایش شیرین بود که نتوانست نخندد.

_چون به بابا گفتم معین می خواد با تو زندگی کنه ناراحتی؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و ضربه ی آرامی پشت گردنش نشاند.

_خنده نداره سوسول خان، گریه داره این کار زشتت.

با همان خنده پشت گردنش را ماساژ داد و گفت:

_بیا پایین یه چی بهت بگم.

باز هم کمرش را خم کرد و سرش را به مبین نزدیک نمود.

_چیه؟ می خوای ماله بکشی رو کار زشتت؟

در کمال تعجب دستانش دور گردن سینا حلقه شد و زمزمه ی آرامش لبخند نشاند روی لب های مردی که مبین واقعی را به دست آورده بود.

_قول میدم دیگه خبرچینی نکنم. حتی اگر جلوم آدم بکشی هم حرف نمی زنم.

سینا با همان لبخند ضربه ی آرامی به شانه اش کوبید.

_مگه من قاتلم پدرسوخته؟

دست هایش را از دور گردن سینا برداشت و به چشمان آبی اش خیره شد.

_الآن رفیقیم؟

گوشه چشمانش چین افتاد؛ اما لب هایش بی حرکت ماند.

_از اولم بودیم.

آن ها مشغول حرف زدن با یک دیگر بودند و لبخند پر حسرت امیر را ندیدند. تا کنون این رفتار را از مبین ندیده بود. شاید هم خودش فرصتی برای ایجاد آن به خودشان نداده بود.

انگار سینا مهره ی مار داشت که همه را شیفته ی خودش می کرد. شاید باید از او می پرسید که چطور باید به پسرش نزدیک شود؟!

لبخندش با تصور حرف هایی که شب قرار بود به اعظم بزند، جمع شد. از عکس العمل مادرش می ترسید؛ اما می خواست هر چه زود تر این اوضاع را درست کند و دهان آن پسره ی سرتق را هم پاره کند تا دیگر با پررویی در چشمانش خیره نشود و حرف از زیر سلطه نرفتن و حساب پس ندان نزند.

مگر امیر از سینا تسلیم شدن خواسته بود؟ نه، فقط خواسته بود که در روابطش دقت کند که البته او هم مخالفت کرده بود؛ پس خودش او را مجبور به دقت کردن می نمود.

شانه اش را برای افکار خودش بالا انداخت. کرم از خود سینا بود؛ پس باید با همه چیز کنار می آمد...حتی آن امیر زنجیر شده ای که کم کم داشت آزاد میشد را هم باید تحمل می کرد.

بعد از آن بحث نا تمام و مسخره با سینا و سکوت طولانی مدتشان، غر زدن های مبین را کم داشت. آخر سینا با آن رانندگی وحشتناکش چطور می توانست قابل اعتماد باشد که پسرش را به او بسپارد؟ هر چه مبین لج کرد و پا زمین کوفت هم اهمیتی نداد و به نگاه سرزنشگر و شاکی سینا هم توجهی نشان نداد.

اگر کمی با خودش صادق بود می فهمید که دردش رانندگی بد سینا نیست؛ چرا که می دانست در حضور مبین احتیاط خواهد کرد...دردش مخالفت کردن با سینا و خورد کردن اعصابش بود. بعد از آن جواب گستاخانه انتظار ملایمت که نباید داشته باشد، مگر نه؟

وقتی به خانه رسیدند، موتور سینا با سرعت از جلویشان عبور کرد و وارد پارکینگ آپارتمانش شد.

امیر فحشی زیر لب زمزمه کرد و مبین بق کرده را به سمت خانه هدایت نمود.

وقتی وارد شدند، با شنیدن صدای ساره نفس کلافه ای کشید. امشب قرار بود با مادرش صحبت کند؛ اما حضور ساره مانع بزرگی بود.

پیشانی اش را ماساژ داد و به اخم های مبین که فراز، پسر ساره را نشانه رفته بود، خندید.

ستاره با چهره ای خسته و لبخندی کمرنگ به صورت امیر خیره شد.

_خوش اومدی!

حالا که عمر این زندگی رو به اتمام بود، دلش داشت خارج از اجبار ها و خفقان ها به این زن که در زندگی امیر تباه شده بود، لبخند می زد.

_حسابی خستت کردن، نه؟ چرا بهم نگفتی مهمون داریم؟

شالش را روی سرش مرتب کرد و به مهمان ها نگاه نمود.

_هر چی زنگ زدم، جواب ندادی. خدایا ببین مبین چطوری رفتار می کنه؟! یه ذره احترام به مهمون حالیش نیست.

نمی دانست چرا اما از انگشت اشاره ی مبین که با هشدار جلوی چشمان فراز تکان می خورد، خنده اش گرفته بود.

_خب وسایلش رو خراب کرده. مبین عاشق این ماشینه ست که الآن تو دستای فراز تیکه تیکه شده.

ستاره اخم با نمکی کرد و پشتش را به امیر کرد تا به سمت مبین برود و گوشش را بپیچاند.

_وقتی باباش اینجوری رفتار کنه، چه انتظاری باید از اون سرتق بی ادب داشته باشم؟ تو هم زود تر بیا تو سلام کن تا چشم خواهرت در نیومده.

کفش هایش را در جا کفشی گذاشت و زمزمه کرد:

_عروس بازی در نیار.

ستاره با شنیدن جمله اش بغض کرد. عروس؟ آن ها که داشتند جدا می شدند؛ پس عروسی وجود نداشت که بخواهد به خواهر شوهرش چنگ و دندان نشان دهد.

به سمت آشپزخانه رفت تا از شربت گلاب و خاکشیری که در یخچال مانده بود، برای امیر ببرد.

صدای سلام و احوالپرسی همه به گوشش می رسید. لیوان بزرگی را از شربت پر کرد و از آشپزخانه خارج شد.

چشمان فراز، پسر ساره به دستان دایی اش دوخته شده بود. دستان زبر و خشن با پوست خشک شده که حاصل کار کردن با بنزین بود، برایش جالب به نظر می رسید.

به سمت امیر رفت و انگشتان لطیفش را روی دستش کشید.

امیر با دست آزادش لیوان را از ستاره گرفت و سر کشید. از نگاه های کنجکاو فراز، خنده اش گرفته بود.

_چیه دایی؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

فراز سکوت کرد و باز هم با دست امیر ور رفت.

مبین که تا کنون در حال جمع کردن وسایل پخش شده اش در سالن بود، با دیدن نگاه خیره ی فراز، با خونسردی به سمتشان رفت و دست امیر را از میان انگشتان کوچک فراز بیرون کشید.

_مگه اسباب بازی پیدا کردی؟ بیا برو پی کار خودت.

اعظم و سعید خندیدند. ستاره اخم کرد و امیر هم سعی داشت جلوی کش آمدن لب هایش را بگیرد.

_خیلی پرخاشگر شدی مبین!

و این صدا و لحن عصبی متعلق به ساره ای بود که انگار از نظر دادن در تمامی امور اطرافیانش خسته نمی شد.

ستاره لب گزید و خواست چیزی بگوید؛ اما مبین قبل از او دست به کار شد.

_بچه ی خودت که همه ی اتاقمو داغون کرده، بی ادب نیست، اونوقت من به خاطر دو کلمه حرف حساب پرخاشگرم؟

ساره با اخم سرش را به تأسف تکان داد؛ اما صدای قربان صدقه ی عمیق و از ته دل اعظم باعث میشد مبین با افتخار کنار پدرش بنشیند.

درست است که با او کمی اختلاف نظر داشت؛ اما کسی حق نداشت اینگونه به دستان پدرش نگاه کند. دستانی که می دانست برای بدست آوردن چند لقمه نان حلال اینگونه خشن و زبر شده اند.

تلفن سعید زنگ خورد و او با یک عذرخواهی مؤدبانه به سمت حیاط رفت.

امیر برای دلجویی از خواهرش لبخندی زد و دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد؛ اما ساره با لحن نیشداری گفت:

_مبین که گناهی نداره، وقتی جو خونه متشنج باشه بچه هم عصبی میشه.

اعظم نام دخترش را با اخطار صدا کرد؛ اما این بار ستاره بود که نتوانست در برابر بی ادبی های خواهر شوهرش سکوت کند.

_حتما تجربه داشتی، نه؟

_ستاره؟

بی توجه به هشداری که در صدای امیر یافت می شد، لبخند معناداری زد و ادامه داد:

_خب حق هم داری، اگه خانواده ی شوهر آدم هی بهش طعنه بزنن معلومه که دلش می خواد به زندگی همه گیر بده.

اعظم زن ساکتی بود. زنی که هیچ گاه رفتار های دخترش را تأیید نمی کرد. حتی با ازدواجش هم مخالف بود؛ چرا که سطح اجتماعی و مالی اشان با خانواده ی آن ها متفاوت بود و همین تفاوت منشأ مشکلات بزرگی می شد که البته حدسش هم درست بود؛ چرا که طعنه ها و دخالت های زیاد خانواده ی سعید درباره ی ساره و زندگی مشترکش از او یک زن جنگ طلب ساخته بود. زنی که همه را با خودش مقایسه می کرد تا هر طور که شده سطح خودش را نسبت به دیگران بالا ببرد. درواقع کاری که خانواده ی شوهرش با او کرده بودند را بر سر دیگران تلافی می کرد.

_زشته، خجالت بکشید.

هیچ کدامشان به حرف اعظم توجه نکردند.

چشمان ساره پر از خشم و غضب بود...

_خیلی پررویی به خدا...چند سال پیش کی مامانمو سکته داد انداخت گوشه ی خونه؟ اگر ما جلوی امیر رو نگرفته بودیم که طلاقت داده بود.

حرف هایش سینه ی ستاره را سوزاند. دوست نداشته شدنش توسط امیر را به صورتش می کوبیدند؟ خب چرا نباید بکوبند، وقتی همسرش از او چندشش می شد و مثل یک مزاحم با او رفتار می کرد؟ ستاره همچون کبک سرش را زیر برف کرده بود تا این بی حسی های امیر را نبیند و فکر می کرد دیگران هم نمی بینند؛ اما انگار اشتباه کرده بود؛ چرا که همه متوجه ی زندگی سرد و مسخره اشان شده بودند.

_تو خونه ی خودم، به زنم بی حرمتی می کنی؟

ساره چشمان خشمگینش را به امیر دوخت و پاسخ داد:

_وقتی زنت جلوی تو به من که خواهرتم توهین می کنه، اشکالی نداره؟

با کلافگی از جا برخاست و انگشتش را به نشانه ی هشدار در مقابل ساره و ستاره تکان داد:

_جفتتون خفه شید...حق ندارید جلوی من اینجوری با هم بحث کنید.

_چرا باید خفه شم؟ مگه دروغ میگه؟ فکر می کردم کسی نمی فهمه تو زندگیم چه خبره؛ اما انگار همه می دونن برای شوهرم حکم یه تیکه آشغال رو دارم.

_ستاره؟

_چیهه؟ ستاره چیی؟

فریادش آنقدر بلند بود که سعید را هم از حیاط به آن جا کشاند و باعث شد با چهره ی مبهوت به آن ها نگاه کند.

_چه خبره؟

کسی متوجه ی سوالش نشد؛ چرا که تمام توجه و حواسشان به زنی بود که انگار غده های چرکین درونی اش دهان باز کرده و در حال بالا آوردن تمام عفونت هایی است که سال ها کنج دلش خانه افکنده.

با بغض به سمت اعظمی که چشمانش خیس شده بود، بازگشت و گفت:

_شما مادر بودی...چرا هیچ وقت از بچه ات نپرسیدی دردش چیه؟ چرا هیچ وقت نیومدی بگی ستاره از این زندگی گهی که برات ساختن راضی هستی یا نه؟

امیر با خشم به سمتش رفت و بازویش را در مشتش اسیر کرد.

_خفه شو احمق...خفه شوو! الآن وقت این حرفا نیست.

بازویش را با غضب از مشت امیر بیرون کشید.

_وقتشهه...اتفاقا همین الآن وقتشه.

سعید مرد فهمیده ای بود. آنقدر پخته و فهمیده که بی توجه به بحث آن ها از ساره خواست آماده شود تا به خانه اشان بروند. برعکس ساره از دخالت کردن در زندگی دیگران متنفر بود و حتی با خانواده ی خودش هم بر سر این موضوع اختلاف داشت.

ساره با اخم از رفتن سر باز زد؛ اما سعید با چشم غره ی اخطار آمیزی او را مجبور به رفتن کرد.

ستاره که از بغض و خشم نفس نفس می زد، بعد از رفتن آن ها رو به روی اعظم نشست.

_من یتیم بودم... چند ماه بعد از ازدواجم پدر و مادرم تصادف کردن مردن.

بغضش را با فشردن دندان هایش بر روی هم فرو خورد و ادامه داد:

_چرا برام مادری نکردی؟ مگه وقتی مامانم مرد نگفتی مثل مامانم ببینمت؟ پس چرا کمکم نکردی زندگیمو درست کنم؟

امیر آنقدر عصبی شده بود که دلش می خواست سیلی محکمی به صورت ستاره بکوبد...نه تنها مهمان ها را فراری داده بود؛ بلکه داشت اعظم را هم به سکته ی دوباره وا می داشت و این از دستان لرزان و صورت بغض دارش معلوم بود.

_من نمی دونستم...

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

_می دونستی...وقتی بهت گفتم امیر منو دوست نداره، دلش جای دیگه ایه گفتی بذار بچه دار شی...اینجوری اونم وابسته این زندگی میشه؛ اما...

اشک هایش روان شد و ادامه داد:

_اما وابسته نشد، زنجیر شد!

مبین دست هایش را مشت کرده بود و به زمین نگاه می کرد. از دعوا های خانوادگی اشان خسته شده بود. اگر همین الآن به خانه ی سینا می رفت، اشکالی داشت؟

امیر با وجود عصبانیت بیش از حدش، با این جمله موافق بود. او به این خانه زنجیر شده بود...

_بس کن ستاره...

از میان دندان هایش غریده بود تا دهان باز شده ی همسرش را ببندد؛ اما انگار امشب قرار نبود چیزی مطابق میل او پیش برود.

_مگه نگفتی می خوایم جدا بشیم؟ پس چرا مثل ترسو ها ساکت شدی و حرفی نمی زنی؟

چهره ی اعظم پر از بهت و شوک شد. انگار حقیقت باور نکردنی ای شنیده باشد، دستش را روی دهانش گذاشت و به چهره ی غضبناک امیر خیره شد.

_جدا بشید؟ یعنی چی؟

ستاره که تازه به خودش آمده بود، سکوت کرد. باورش نمی شد که این خبر مهم را اینگونه بیان کرده باشد.

امیر دستی به ریش های نسبتا کوتاهش کشید و به زمین خیره شد. چه باید در جواب مادرش می گفت؟

_امیر؟ ستاره چی میگه؟

چشمانش به آرامی به سمت ستاره حرکت کرد و دندان هایش با خشم روی هم فشرده شد.

_ما...

_شما چی؟ فکر کردید جوون ۲۰ ساله هستید؟ نمی فهمید یه بچه دارید؟

مبین...تازه حواسشان به حضور مبین در کنارشان جمع شد. چشمان نگران ستاره و امیر به سمتش چرخید؛ اما او با همان حالت سرد و عصبی روی مبل نشسته بود.

ستاره دستانش را مشت کرد. چه کرده بود؟ در مقابل چشمان فرزندش از جدایی گفته بود؟

لب هایش را زیر دندانش اسیر کرد. او گفته بود که برای پایبند کردن امیر به زندگی اشان، باردار شده است. حتی از عکس العمل بد امیر با شنیدن خبر بارداری اش هم گفته بود...

پناه بر خدا...او با افکار و روح فرزندش چه کرده بود؟!

امیر قدمی به سمت مبین برداشت. حس می کرد بی لیاقت ترین پدر دنیا است.

_میشه برم پیش سینا؟

قلبش شکست. آنقدر از پسرش دور بود که می خواست حال بدش را در آغوش کس دیگری بهبود بخشد؟

قبل از همه، اعظم با اخم های پیچ خورده، به مبین خیره شد و گفت:

_آره برو.

_میشه شب بمونم پیشش؟

_نه، باید...

ستاره دهانش را برای مخالفت باز کرد؛ اما صدای بدون انعطاف امیر روح از تنش خارج کرد.

_تو خفه شو!

و بعد به سمت مبین رفت و گفت:

_صبر کن زنگ بزنم بهش بیاد دنبالت.

_خودم میرم.

پشتش را به آن ها کرد و با قدم های تند به سمت خروجی سالن رفت.

امیر با سینا تماس گرفت و از او خواست خودش را به جلوی در برساند؛ چرا که مبین در حال رفتن به خانه اش است و در آخر عاجزانه از او خواهش کرده بود که مراقب پسرش باشد.

سینا هم تعلل نکرده و پیراهنی را بدون بستن دکمه هایش روی بدن برهنه اش پوشیده و با شلوارک به سمت مبین رفته بود.

امیر از پشت رفتنش را تماشا کرده و با دیدن گره مشت مبین بر روی شلوارک سینا، از خودش متنفر شده بود.

وقتی آن ها وارد ساختمان شدند، نفس عمیقی کشید و به خانه بازگشت تا حساب ستاره را کف دستش بگذارد.

در را با صدای بدی بست و خودش را به سالن رساند.

ستاره تازه فهمیده بود که چه اشتباه بزرگی را انجام داده است و با بدنی که از سرما یخ زده بود، گوشه ی خانه نشسته بود.

اعظم هم با اخم و خشم به اطراف نگاه می کرد. انگار ناراحت کننده ترین مسئله برایش، جدایی ستاره و امیر بود و بقیه ی مسائل برایش قابل حل بود؛ اما امیر اینگونه نبود.

هیچ چیز به اندازه ی نگاه شکسته ی مبین برایش مهم نبود...هیچ چیز!

_حواست بود چه غلطی کردی؟

فریاد زده بود، بلند و گوش خراش...

_این چه حرفی بود که جلوی مبین زدی؟

دست لرزانش را روی پیشانی اش گذاشت و نالید:

_حواسم نبود...به خدا حواسم نبود.

ستاره اشتباه کرده بود؛ اما در حقیقت تنها گناهکار امشب او نبود.

امیر هم اشتباه کرده بود...با سوزاندن زندگی خودش و خانواده اش، آن ها را به این روز انداخته بود. روی مبل نشست و سرش را در میان دست هایش گرفت.

_بهت گفتم صبر کن تا خودم همه چیز رو درست کنم.

_نتونستم سکوت کنم.

پوزخندی زد و به حال خراب و چهره ی رنگ پریده ی ستاره خیره شد.

_الآن چیزی فرق کرد؟

با بغض به زمین خیره شد.

_نمی خواستم اینجوری بشه.

_به جای غصه خوردن برای اتفاقی که افتاده، بشینید یه فکری به حال این اوضاع بکنید. تا کی می خواید جلوی چشمای بچتون دعوا کنید؟

امیر چشمانش را به سمت مادرش چرخاند. بعد از شنیدن تمام حرف های ستاره، باز هم علاقه ای به فهمیدن درد امیر نداشت؟ نمی خواست علت سردی و بی حسی پسرش را نسبت به این زندگی بفهمد؟

آب دهانش را فرو داد و گفت:

_تصمیم گرفتیم جدا شیم.

با حرص خندید و دستش را با ضرب روی پای چپش کوبید.

_آفرین پسرمم... آفرین! بهترین تصمیم رو گرفتی.

نگاه هر دوی آن ها به اعظم دوخته شد. او چه می فهمید که این زندگی تماما ویران شده است؟ چه می دانست زن و مرد این خانه دل در گرو شخص دیگری دارند؟

_مامان؟

دستش را به نشانه ی سکوت در مقابل امیر گرفت.

_بسه امیر...نمی دونم چه دردی افتاده به جونت که کمر بستی به بدبخت کردن بچه ات؛ اما حواست باشه که تو یه مرد آزاد نیستی...تو یه پدری! یه پدر هیچ وقت زندگی بچه اش رو فدای حال خوب خودش نمی کنه. مبین تو سن حساسیه...اگر حواستون نباشه دیگه نمی تونید کنترلش کنید.

چشمانش را از روی امیر که با سر پایین افتاده، به پا های خودش نگاه می کرد، به سمت ستاره چرخاند.

_می دونم چقدر اذیت شدی. تمام بدخلقی های امیر رو یادمه...درک می کنم خستگی هات رو؛ اما حق نداری بچه اتو ول کنی. فکر کردی امیر می‌ذاره مبین رو با خودت ببری؟ معلومه که نمی‌ذاره! شاید دو روز در هفته بتونی بچه ات رو ببینی که اونم باعث میشه مبین با دو تا متد تربیتی بزرگ بشه.

اخمش کمی باز شد و با دلسوزی ادامه داد:

_فکر کردی الکی میگن بهشت زیر پای مادرا ست؟ نه دخترم، یه مادر از با ارزش ترین چیزای زندگیش هم می گذره تا بچه اشو خوش حال کنه. خودت خوب می دونی اگر طلاق بگیری چه ضربه ای به پسرت می زنی؛ پس بشین خوب فکراتو بکن...ببین می تونی بچه اتو رها کنی و از امیر جدا بشی؟

چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:

_اگر مبین نبود، دخالتی نمی کردم؛ اما حالا که هست، نمی ذارم تو اوج بچگی و بلوغش پَر پَرش کنید.

بعد از تمام شدن حرف هایش، سمانه را صدا کرد و با کمک او به خانه اش بازگشت. مگر مهم بود که قلب پسرش را تکه تکه کرده بود؟ مگر مهم بود که آرزو های عروسش را زیر خاک دفن کرده بود؟ مگر مهم بود که دو پرنده را در قفس جبر و اجبار زندانی کرده بود؟ نه، مهم نبود. حداقل حالا که آن دو پرنده صاحب جوجه ی کوچکی بودند، هیچ کدام از این ها مهم نبودند.

از وقتی وارد خانه ی سینا شده بود، سکوت کرده و به نقطه ای در دیوار مقابلش نگاه می کرد. بار ها دستش به سمت دهانش رفته بود تا ناخن هایش را زیر دندان هایش له کند؛ اما باز هم خودش را کنترل کرده بود.

سینا آنقدر درگیر این رفتار های عجیب مبین بود که حتی بستن دکمه های پیراهنش را هم فراموش کرده و با همان حال مقابلش نشسته بود.

_مبین؟

انگار صدای سینا را نشنیده بود که با ولوم آرامی نامش را صدا زد.

_سینا؟

اخمی از روی نگرانی کرد.

_بله؟

_پدر و مادرت دوست داشتن؟

با انگشت اشاره شقیقه اش را خاراند و به پدرش فکر کرد. زیاد با بچه هایش صحبت نمی کرد؛ اما تمام زندگی اش را برای خوشبختی زن و فرزندانش تلاش کرده بود.

مادرش چه؟ او هم دوستش داشت؟ پوزخندی زد و در پاسخ به مبین گفت:

_نمی دونم...احتمالا دوستم داشتن.

_ولی منو دوست ندارن.

بغض کرده بود؟ این صدای کودکانه و بهانه گیر متعلق به مبینی بود که سرتقی و لجبازی جزئی از بارز ترین صفاتش به حساب می آمد؟ در آن خانه چه اتفاقی افتاده بود؟

_اگه دوست نداشتن که الآن اینجا نبودی...تو یه دنیای دیگه بودی.

_مامانم گفت...خودش جلوم گفت که بابام وقتی فهمیده من تو شکم مامانمم، ناراحت شده.

به دستان مشت شده و چشمان پر آبش نگاه کرد.

_اشتباه فکر می کنی.

گوشه ی چشمانش چین خورد و ادامه داد:

_حتی نمی تونی تصور کنی که امیر چقدر دوست داره... اون به خاطر تو خیلی از خواسته های خودشو نادیده گرفته.

به سینا نگاه کرد و پلکی زد که باعث شد قطره ی درشتی از اشک، روی گونه اش جاری شود.

_اونا می خوان طلاق بگیرن.

قلبش با دیدن گریه ی آرام مبین فشرده شد. آنقدر زبان دراز و غد بود که گاهی فراموش می کرد یک کودک ۸ ساله است.

_شاید نمی تونن با هم زندگی کنن.

_پس من چی؟

_تو دیگه بزرگ شدی مبین، باید اجازه بدی پدر و مادرت خودشون برای زندگیشون تصمیم بگیرن.

پشت دستش را روی گونه اش کشید تا اشکش را پاک کند؛ اما باز هم چشمانش بارانی شد.

_نمی خوام بزرگ بشم...نمی خوام مامان و بابامو از دست بدم.

با اخم از جا برخاست. این بچه نیاز به نوازش شدن داشت.

کنارش نشست و او را در آغوش کشید.

_مامان و باباتو از دست نمی دی...فقط دیگه پیش هم زندگی نمی کنن.

سرش را به سینه ی پهن و گرم او فشرد و با مظلومانه ترین گریه ای که تا کنون در گوش های سینا پیچیده بود، نالید:

_تو رو خدا بهشون بگو به منم توجه کنن...من نمی خوام از مامان و بابام جدا زندگی کنم.

سنگ که نبود...حتی سنگ هم با این گریه ی سوزناک ترک می خورد. بغض کرد و بوسه ای روی مو هایش نشاند.

_اصلا حواسشون به من نیست...

_بابام هیچ وقت باهام فوتبال نمی بینه...حوصله ی حرفام رو نداره. هر وقت می خوام باهاش حرف بزنم میگه اینقدر رو اعصاب من راه نرو!

اخم هایش عمیق تر شد؛ اما مبین بی توجه به خیس شدن سینه ی برهنه ی سینا، ادامه داد:

_با وجود همه ی اینا، من دوسشون دارم...نمی خوام ازشون جدا بشم. نمی خوام چند روز پیش مامانم و چند روز هم پیش بابام باشم.

گریه اش با فریاد کودکانه ای همراه شد.

_نمی خوام همش بین اونا جا به جا بشم.

احساس گناه می کرد. شاید جدایی امیر و همسرش به نفع همه بود؛ اما مبین کسی بود که در میان آن ها می سوخت. او امیر را به این کار ترغیب کرده بود...او نقشه ی طلاق را در سر پدر این کودک پرورانده بود.

شاید حق با امیر بود. پدر بودن آنقدر سنگین و پر مسئولیت بود که سینا هیچ درک درستی از آن نداشت.

نیشخند عصبی ای زد و مبین را بیشتر در آغوشش فشرد.

_شاید اوضاع بهتر بشه مبین...چرا یکم بهش فکر نمی کنی؟

_من می دونم که بعدش مامان و بابام با یکی دیگه ازدواج می کنن. اونوقت منو هم یادشون میره...هیچ کس حواسش به من نیست.

آب دهانش را به سختی فرو داد و مبین را از خودش جدا کرد. لبخندی به چشمان ملتهب و لب های لرزانش زد.

_حرف آخرت همینه؟ دوست نداری یه زندگی جدید رو تجربه کنی؟

_من خانواده امو دوست دارم.

حسش به امیر را سر برید. با همان لبخند تمام نقشه هایی که کشیده بودند را کنار گذاشت. امیر باید برای مبین پدری می کرد...

_هر چی تو بخوای همون میشه مبین!

_کسی به من اهمیت نمیده سینا.

بوسه ای روی پیشانی اش نشاند و زمزمه کرد:

_مجبورن اهمیت بدن.

تا صبح بیدار مانده بود و به حرف های مادرش فکر می کرد. انگار این زندگی قصد صلح کردن با امیر را نداشت.

بعد از این همه سال، تازه تصمیم گرفته بود که قلب زندانی شده اش را از قفس آزاد کند؛ اما باز هم چیز هایی وجود داشت که راهش را سد کند.

ستاره با سردرد شدیدی که از گریه های زیادش نشأت گرفته بود، روی مبل آرمیده بود؛ اما امیر همچون یک کشتی غرق شده در اعماق دریا، درمانده و خسته به نظر می رسید.

پتویی که نیمه شب روی تن ستاره کشیده بود و اکنون از روی پا های پر و زنانه اش کنار رفته بود را برای بار چندم، مرتب کرد و به حیاط رفت.

فکر می کرد خلوت باشد؛ اما اعظم روی ویلچرش نشسته بود و به در نیمه باز خانه نگاه می کرد.

_صبح بخیر!

به سمت امیر چرخید و به چهره ی آشفته و خسته اش نگاه کرد.

_صبح تو ام بخیر...دیشب نخوابیدی؟

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و روی پله ای که جلوی خانه اش قرار داشت، نشست.

_خوابم نبرد.

_با ستاره حرف زدی؟

به چشمانی که با کنجکاوی حالات صورتش را می بلعید نگاه کرد و نیشخندی زد.

_قبلا حرف زده بودیم!

چهره اش در هم شد و با جدیتی که صورت مهربانش را پوشانده بود، ویلچرش را به سمت امیر برد.

_حرف؟ منظورت همون تصمیم مسخره ست؟

_چون می خوام بهتر زندگی کنم، مسخره ست؟

_چون عاقلانه فکر نمی کنی، تصمیم درستی هم نمی تونی بگیری.

پوزخندی زد و سرش را به مادرش نزدیک کرد.

_عاقلانه؟ از نظر شما عاقلانه یعنی چی؟ ادامه دادن به یه زندگی بی روح عاقلانه ست؟ یه خونه که تبدیل شده به میدون جنگ، چه نکته ی مثبتی داره که من بخوام برای نگه داشتنش از خواسته هام بگذرم.

_خواسته هات چین؟ تو یه پدری...یه پدر قبل از هر چیزی باید به آرامش بچه اش فکر کنه. تا حالا به این فکر کردی که مبین بعد از طلاق شما چی میشه؟ حتی از مبین هم که بگذریم، به ستاره فکر کردی؟ وقتی از تو جدا شد، کجا باید زندگی کنه؟ حتی خانواده اش هم کنارش نیستن که بتونه به اونا پناه ببره.

_چون پدرم، حق زندگی کردن ندارم؟ من قبل از این که تصمیم بگیرم، درباره ی همه چی فکر کردم.

با تمسخر به پشتی ویلچرش تکیه داد و دستانش را روی سینه اش حلقه کرد.

_خب؟ میشه درباره ی فکرات با منم حرف بزنی؟

این حالت مادرش را می شناخت. می دانست که قرار نیست از موضعش پایین بیاید.

_خودتم می دونی که الان اصلا نمی خوای به حرفام فکر کنی؛ اما بدون این جدایی به نفع هممونه. ستاره تو زندگی با من داغون شده... مبین تحت تأثیر جو خونمون روز به روز پرخاشگر تر و عصبی تر شده...منم که هیچی از زنده موندنم نمی فهمم؛ چون فقط دارم نفس می کشم همین! چرا باید فرصت به آرامش رسیدنمون رو از دست بدم؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و به امیر خیره شد.

_تو الآن به فکر ستاره هستی؟

_معلومه که هستم... شاید عاشقش نباشم؛ اما دوسش دارم. به عنوان یه دوست دوسش دارم.

_اما اون همسرته!

_هیچ وقت به چشم همسرم ندیدمش.

_چرا؟ مگه چه مشکلی داره؟ ستاره زنیه که چند ساله داره با رفتار سرد و مسخره ی تو کنار میاد؟ چرا نباید هچین زنی رو به عنوان همسرت قبول کنی؟

با کلافگی پیشانی اش را لمس کرد. بیدار ماندن طولانی مدت سر درد شدیدی را برایش به ارمغان آورده بود.

_مشکل من ستاره نیست...من نمی تونم با هیچ زنی کنار بیام.

با بهت و حرص چشمانش را درشت کرد.

_پناه بر خدا...پس چرا گفتی زن می خوام؟ من که مجبورت نکردم ازدواج کنی، خودت گفتی برام زن بگیر. بعدم که عکس ستاره رو دیدی گفتی برید خواستگاری. حالا مشکلت چیه که می گی نمی تونم با زنا کنار بیام؟

حق با مادرش بود. خودش از او خواسته بود که برایش به دنبال همسر مناسبی باشد. در آن دوران که به دنبال راهی برای سرکوب نیاز های ترسناکی که همه از گناه زیاد و نابخشودنی اش صحبت می کردند، می گشت ازدواج با یک دختر بهترین راه محسوب میشد. همان نیاز هایی که انتهایش به جهنم و چوبه ی دار ختم میشد!

_نمی دونستم اینجوری میشه.

اخم های اعظم در هم گره خورد. این جواب سوال هایش نبود!

_هر تصمیمی یه جوانبی داره. اگر اون زمان تصمیم درستی گرفته بودی، الآن پای یه بچه ی بی گناه وسط نبود. حالا که نتونستی زندگیت رو درست پیش ببری، مجبوری خودتو باهاش هماهنگ کنی. مبین نتیجه ی کار های بدون برنامه اته؛ پس باید زندگیتو فدای خوشبختیش کنی. بچه دار شدن شیرینه؛ اما پر از مسئولیته!

همان موقع سمانه از در حیاط وارد شد و با نان های داغی که از نانوایی خریده بود، به سمتشان رفت. به سلام آرام امیر پاسخ داد و با فاصله ی چند قدم از آن ها ایستاد.

اعظم نگاه خیره و معناداری به امیر انداخت و ادامه داد:

_اگر زندگی مبین تباه بشه، گناهش به گردن منم هست؛ چون فکر می کردم با به دنیا اومدنش زندگیتون بهتر میشه؛ اما انگار اشتباه کردم.

هر چقدر هم اوضاع این روز هایش نا به‌سامان بود، باز هم مبین بهترین اتفاق زندگی اش بود. شاید دست و پایش را برای دنبال کردن نفس و روحش بسته بود؛ اما لذتی به شیرینی پدر شدن را به امیر هدیه داده بود.

_مبینِ من یه اشتباه نیست...اون همه ی زندگی منه.

_پس حواست باشه که همه زندگیت رو پر پر نکنی. حتی اگر قراره از هم جدا بشید، چند سال صبر کنید تا بچه اتون بتونه با این موضوع کنار بیاد. همین الان هم مبین فکر می کنه دوسش ندارید؛ پس روح بچه اتون رو با این جدایی بیشتر زخمی نکنید.

بعد از تمام شدن حرف هایش از سمانه خواست او را به خانه اش ببرد و بی توجه به چهره ی در هم و نا امید امیر از او دور شد.

امیر ماند و کوهی از آرزو هایی که باید به خاک سپرده می شد...

امیر ماند و قلبی که باز هم اسیر شده بود...

امیر ماند و یک دنیا نا امیدی...

مبین شب را در آغوش سینا گذرانده بود. در همان سینه ی پهن و قدرتمندی که قول داده بود با پدر و مادر معین صحبت کند و در واقع تمام تلاش هایی که برای رسیدن به امروز انجام داده بود را در دست فراموشی بسپارد.

صدای زنگ خانه چشمان بسته و دردناکش را مجبور به باز شدن کرد.

سر مبین را از روی بازویش برداشت و طوری که او را از خواب بیدار نکند، از جا برخاست.

صدای ناله های ریزی که در طول شب به گوشش می رسید و نشان از ترس های بزرگ این کودک داشت، خواب را از چشمانش ربوده بود.

پیراهنی که همچنان با دکمه های باز در تنش خودنمایی می کرد، به خاطر دراز کشیدن و بی حرکت ماندنش در طول شب، چروک و بد ترکیب شده بود؛ اما سینا حوصله ی نگاه کردن به خودش را نداشت.

همانطور که دکمه هایش را می بست، به سمت در رفت و بدون هیچ حرفی آن را باز کرد. دستش را به در تکیه داد و به چهره ی به هم ریخته و چشمان پژمرده ی امیر نگاه کرد.

_خوش اومدی!

لب های خشک شده اش به یک پوزخند شور و تلخ باز شد.

_واقعا خوش اومدم؟ مطمئنی؟

سینا همیشه استاد پنهان کردن حس های درونی اش بود. مثل الآن که دلش می خواست سر این مرد خسته و ویران شده را در آغوش بکشد و محکم به خودش فشار دهد؛ اما تنها واکنشش پشت کردن به امیر و رفتن به سمت آشپزخانه بود.

به رفتن سینا نگاه کرد و نفهمید چرا قلبی که امیدوار به پافشاری سینا به این رابطه بود، کم کم خاموش شد و شروع به تپیدن کرد؛ اما نه مثل همیشه...سرد و بی حس تپید!

وقتی وارد خانه شد، چشمش به مبین افتاد که در خواب عمیقی به سر می برد.

به سمتش رفت؛ اما با شنیدن ناله ی کودکانه ای بر سر جایش خشک شد.

_تمام طول شب همینجوری بوده.

صدای سینا بود که در آشپزخانه مشغول دم کردن چای بود. چرا حس کرد صدای سینا کمی غم دارد؟

زبانش را روی لب هایش کشید و به سمت مبین رفت. کنارش روی تخت نشست و به گوشه ی چشمش خیره شد. آنقدر گریه کرده بود که در میان اشک هایش به خواب فرو رفته و در نهایت بعد از خشک شدن قطرات اشک، شوره زار کوچکی گوشه ی چشمش ایجاد شده بود.

دستان زمختش را جلو برد و سعی کرد گوشه های چشمانش را پاک کند.

_مبین؟ بابایی؟

سینا با اخم عمیقی فلاسک چای را با آب جوشی که به لطف کتری برقی، سریع تر از همیشه جوش آمده بود، پر کرد و بعد از برداشتن دو لیوان و به بغل گرفتن فلاسک، به سمت امیر رفت. حتی حوصله ی برداشتن سینی و قرار دادن محتویات دستش را در آن نداشت.

_بذار بخوابه.

بدون حرف سرش را تکان داد و از روی تخت برخاست.

مقابل سینا که روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بود، نشست و کمرش را به پشتی تخت چسباند.

_خیلی گریه کرد؟

همانطور که سرش را پایین انداخته بود، چشمانش را به سمت بالا چرخاند و به امیر نگاه کرد.

_پدر شدن چه شکلیه امیر؟

بغض بی رحمی به گلویش چنگ انداخت؛ اما نگذاشت تبدیل به اشک شود و گونه اش را خیس کند.

_شیرینه.

_چقدر شیرین؟

_همونقدر شیرین که به خاطرش حاضر باشم چاقو بزنم به احساسات سرکشم.

خوب می دانست که سینا علت حضورش در اینجا را فهمیده است و این را هم می دانست که این بار او هم تلاشی برای پا بر جا ماندن قرار هایش نمی کند و انگار او هم با امیر هم نظر است.

_سینا؟

فلاسک را برداشت و لیوان ها را با چای پر کرد.

_می دونم!

لبخندی که زد از ته دل بود. این پسر بیش از حد تیز و هوشیار بود.

_چیو؟

_می دونی امیر؟ همیشه بابام می گفت تا پاتو نکردی تو کفش کسی، در مورد راه رفتنش نظر نده؛ اما هیچ وقت مثل دیشب این جمله رو درک نکردم.

لیوان امیر را مقابلش گذاشت و به چشمان سبز و عاجزش خیره شد.

_دیشب فهمیدم وقتی گفتی من یه پدرم، یعنی چی!

دستی به ریش هایش کشید و نیشخندی زد.

_امیدوار بودم هیچ وقت نفهمی سینا...من اون حال و هوای کورکورانه رو به حال الآنم ترجیح می دادم.

_ولی تو یه پدری، مگه نه؟

لیوان چای را برداشت و جرعه ای از آن را نوشید. چیزی از تلخی اش نفهمید، آخر کام خودش هم آنقدر تلخ بود که مزه ی زهر مار می داد.

_یه پدر نا لایق!

سینا هم لیوان چایش را برداشت؛ اما ننوشید و در میان انگشتانش آن داغی سوزاننده را محصور کرد.

_مبین خیلی دوست داره...عاشق اینه که باهات فوتبال نگاه کنه و چیزایی که بلده رو بهت نشون بده. دلش می خواد باهات وقت بگذرونه...

_من...

_حالا که قراره همه چیو قربونی بچه ات کنی، یه پدر خوب باش! هر دردی داری رو بریز تو خودت؛ اما برای مبین سنگ تموم بذار.

چرا حس می کرد سینا هم بغض دارد؟

_پس من چی؟

خنده ی آرامی کرد و لیوانش را به لب هایش نزدیک کرد.

_اگه امیر نبودی، می گفتم بیا با هم گناهکار بشیم...خودمونو تو لجن خیانت غرق کنیم؛ اما...

مقداری از چایش را نوشید و ادامه داد:

_اما تو امیری!

لبخندی که روی لبش نشست ناخودآگاه بود. آنقدر برای سینا ارزشمند بود که به خاطرش حاضر بود یک خائن منفور باشد؟

_حاضری گناهکار بشی؟

_عجیبه، نه؟

اخم کمرنگی کرد و به گردن سینا چشم دوخت.

_بعد از من چی میشه؟

این مرد از چه می ترسید؟ از رابطه های سبک سرانه ی سینا؟ نمی دانست سینای قدیم را در خانه ی پیمان رها کرده است؟

_هیچی!

_قول میدی؟

قولی نداد تا امیر را به بازگشتی که هیچ گاه اتفاق نمی افتاد، امیدوار نکند.

لبخند کجی زد و با تمسخر گفت:

_اومدم تو رو از سرکوب شدن نجات بدم؛ اما تو داری منو هم سرکوب می کنی!

حق با سینا بود...میان آن ها ارتباطی وجود نداشت که بتواند سینا را از رابطه برقرار کردن با دیگران منع کند. دستش را پشت گردنش کشید و لبخند عصبی ای زد.

_حق با توئه! تو...

به چشمان منتظرش خیره شد.

_تو یه مرد آزادی.

سعی کرد بحث را عوض کند...کم کم داشت کنترل کردن حس های درونی اش سخت می شد. مثلا دلش می خواست یک بوسه ی خداحافظی از امیر بگیرد...از همان بوسه هایی که زخم لب هایش را تا روز ها دردناک نگه دارد.

_دوباره بیکار شدم، نه؟ باید دنبال کار بگردم.

قلبش التماس می کرد که حداقل با این حرف سینا مخالفت کند...قلبی که در میان استخری از خون می تپید!

_نرو سینا!

_سخته امیر...

_حداقل دوست باش...نتونستی کلید این قفس باشی؛ اما حداقل مرهم باش!

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و به مبین که از خواب بیدار شده بود و از میان پتویی که سرش را زیرش پنهان کرده بود، به امیر نگاه می کرد، خیره شد.

_بلند شو مرتیکه ی تنبلِ به درد نخور!

امیر با این حرف سینا، به پشت چرخید و به چشمان پف کرده ی مبین نگاه کرد.

_صبح بخیر پسر بی معرفت من!

با تردید به سینا که لبخند می زد، چشم دوخت و بعد چشمانش به سمت امیر چرخید.

_صبح بخیر!

قبل از آمدن به اینجا با ستاره هم حرف زده بود و در کمال تعجب او هم به خاطر مبین از خیر جدایی گذشته و از امیر خواسته بود که در راه آباد کردن این زندگی ویران شده به او کمک کند؛ پس برای قدم اول دستش را با محبت روی مو های مبین کشید و گفت:

_بلند شو بریم نون بخریم بعدم بریم خونه با مامان صبحونه بخوریم.

با نوازش شدن مو هایش، لبخند کمرنگ و شیرینی روی لب هایش نشست. حرف های امیر بوی خوبی می داد... بویی که نشان می داد قضیه ی جدایی به فراموشی سپرده شده است. نمی دانست که این بو، بوی تعفن آرزو های کشته شده ی پدرش است.

_بعدش چی؟

_می ریم مغازه.

به سینا نگاه کرد و به چشمکش با خنده پاسخ داد.

_سینا چی؟

از جا برخاست و گفت:

_من امروز دانشگاه دارم...بعد از کلاسام میام مغازه. شما هم بلند شید برید سر خونه و زندگی خودتون تا منم به کلاسام برسم.

و بی توجه به آن ها به سمت حمام رفت و آب سرد را باز کرد. قطرات وحشی و یخ آب که از دوش به سر و بدنش حمله کردند، نفس عمیقی کشید.

امیر فقط یک دوست بود...فقط یک دوست!

صورت مبهوت معین و لیوان چای خشک شده در دستانش را دوست نداشت. حتی لب های آویزان از بغض مهشید و اخم های در هم پوریا را هم دوست نداشت.

نمی خواست تغییر بزرگی که در درونش ایجاد شده بود را کسی جز خودش بفهمد؛ اما انگار همه فهمیده بودند.

بطری آب معدنی را سر کشید و حال بدش را هم با جرعه های آب فرو داد تا کسی متوجه ی این اوضاع نشود.

_واقعا تمومش کردید؟

همانطور که در شیشه را می بست، با خونسردی ظاهری سرش را تکان داد و به نیمکتی که روی آن نشسته بود، تکیه داد.

معین و پوریا مقابلش، روی چمن ها نشسته بودند و مهشید هم کنارش جای گرفته بود.

دست مهشید که روی بازویش نشست، نیشخند زد و به سمتش چرخید. چهره ی سرخ شده اش آماده ی گریه کردن بود و سینا را متعجب کرد.

_چته تو آخه؟

با همین سوال سینا شروع به گریه کردن نمود و خودش را در آغوش او جای داد.

_تو عاشق شده بودی...

تک خنده ی مبهوتی کرد و دستانش را دور کمر مهشید حلقه نمود.

_عشق کجا بوده دیوونه ی من...گریه نکن دختر، دلم کباب شد.

گریه اش شدید تر شد و صورتش را به پیراهن سینا چسباند.

_مهشید آب دماغتو نریزی رو لباسما...عه دختره ی مفو رو ببینا!

_اولین باری بود که حس کردم عاشق شدی...با این که مخالف بودم؛ اما از ته دلم دوست داشتم به سر انجام برسه.

_عشق چیه بابا؟ من که عاشق امیر نبودم، فقط ازش خوشم میومد.

به پوریا که نگاه عمیق و معنادارش را از روی سینا بر نمی داشت، نگاه کرد و بعد به معین اشاره نمود.

_الآن معین هم از من خوشش میاد؛ پس باید بشینید گریه کنید بگید عاشقمه؟

_من برای سکس گفتم.

اخم غلیظی کرد و به نوازش کردن مهشید ادامه داد.

_دو دقیقه خفه شو تا آروم شه بعد دوباره زر بزن.

معین هم لبخند مضحکی زد و خطاب به مهشید گفت:

_مهشید گریه نکن، من قول میدم با سینا رل بزنم، خوبه؟

پوریا با خنده ضربه ی آرامی به بازویش زد و نگذاشت ادامه دهد.

_وحشیش نکن خب، می خوای بلند شه بیاد نخ نخ مو هاتو بکشه؟ هزار بار به من گفته حواست باشه سینا و معین با هم رابطه نداشته باشن؛ چون جفتشون خونسرد و هوسبازن. میگه باید این دو تا عاشق بشن تا دست از این کاراشون بردارن. حالا سینا که عاشق شد؛ اما تو هنوز گیر نیوفتادی.

سینا در میان نوازش هایش ضربه ی محکمی به کمر مهشید زد و شاکی گفت:

_بابا هی نگید عاشق شد، من گه بخورم عاشق بشم...امان از دخترا با این فانتزی های تخمی تخیلیشون.

معین هم دستش را به سمت خودش گرفت و با بهت گفت:

_من هوسبازم؟

گریه کردن را تمام کرد و بی توجه به حرف معین، با تردید و چشمان بغض دار به سینا خیره شد.

_راست می گی؟ یعنی عاشقش نبودی؟ حالا که همه چی تموم شده، اذیت نمی شی؟

_نه والا...کسی که عاشق شده باشه، اینقدر حالش خوبه که بیاد دانشگاه و سر کلاسش هم استاد رو با متلک هاش دیوونه کنه؟

پوریا که دوست قدیمی سینا بود، متوجه ی دروغش شد. می دانست حالش خوب نیست...می دانست که نسبت به امیر بی حس نبوده است و اکنون هم در اوضاع خوبی به سر نمی برد.

_بعضی ها هم ناراحتیشون رو با زیاد غذا خوردن نشون میدن...پر حرف تر میشن و از ترک دیوار هم می خندن.

در ادامه ی حرفش به سینی ای که در آن پوسته ی دو ساندویچ کالباس و یک سمبوسه قرار داشت و روی زانوی سینا بود، اشاره کرد.

مهشید چشمان اشکبارش را به سینا دوخت. درست می گفت، حال سینا اصلا خوب نبود؛ اما نمی خواست مثل پوریا این حال بدش را به رویش بیاورد؛ پس کمی فاصله گرفت و صورت خشن شده ی سینا را به سمت خودش چرخاند تا او را در راه این فراموشی سخت یاری کند.

_سینا حالش خوبه...عاشق امیر هم نبوده، مگه نه؟

دستش را روی ته ریشش کشید و لبخند مهربانی زد.

_آره بابا، این پوریا چرت و پرت زیاد میگه. بعدشم...

دماغ مهشید را در میان انگشت شست و اشاره اش گرفت و فشرد.

_حالا دیگه من شدم هوسباز؟

معین هم پشت سرش ادامه داد:

_حالا با سینا کاری ندارم؛ اما چطوری دلت اومد به من بگی هوسباز؟

مهشید بینی اش را بالا کشید و به چهره ی جذاب و شیطنت آمیزش خیره شد.

_دیشب کجا بودی؟

_خونمون.

_با کی؟

وقتی سکوت کرد، مهشید هم با حرص ادامه داد:

_خودم دیدم پسره رو سوار کردی با خودت بردی. اندازه ی گوریل بود، حتی از سینا هم گنده تر بود.

_من گنده ام؟

معین با صدای بلندی خندید و بی توجه به سوال سینا، گفت:

_باور کنید اگر سینا بهم پا بده، دور همه ی کارام رو خط می کشم. کی گفته من عاشق نشدم؟ منم عاشق این کثافت خوش هیکل شدم.

و بعد نگاه هیزی به سینا انداخت و ادامه داد:

_خدایی کی می تونه عاشقش نشه...سینه پهن، انگار سنگ... جوری محکمه که دستت می خاره یه سیلی محکم بشونی روش و کبودش...

ادامه ی جمله اش با پرتاب شدن کفش مهشید به سمتش قطع شد.

سینا می دانست که قصد معین عوض کردن جو حاکم در میانشان است؛ اما دلش با حرف های معین آتش گرفته بود. کاش امیر آن سیلی ها را روی سینه ی پهن و محکمش می نشاند و رنگ پوستش را ارغوانی می کرد...

به زور لبخندی روی لب هایش نشاند و خیره به نگاه نگران پوریا لب زد:

_زهرمار، حالم خوبه!

و پوریا هم به دروغ تأیید کرد؛ اما می دانست که پای سینا در تله ی عشقی نا ممکن و سخت، گیر افتاده است.

صدای استارت خوردن ماشین، لبخند کجی را روی لب هایش نشاند؛ اما با حرف های سینا تبدیل به خنده ی کوتاهی شد.

_عه عه نکن پدرسگ...می خوای به کشتنم بدی؟

_تو دیگه خیلی ترسویی سینا...بابام درستش کرده، تو هنوز می ترسی؟

کمر خشک شده اش را صاف کرد و دستانش را به پهلویش تکیه داد.

_همچین میگه بابام انگار باباش کیه؟!

_دوباره از دنده ی چپ بلند شدی سینا؟

_حداقل سه برابر تو سن دارم عتیقه، درست حرف بزن!

_راستی بهت گفتم دیروز چی شد؟

_نه خیر نگفتی.

بقیه ی حرف هایشان را نفهمید؛ چرا که با هم به سمت خروجی مغازه رفتند تا از سوپر مارکت کناری اشان، یک نوشیدنی خنک بخرند.

یک ماه از آن روز گذشته بود. روزی که تک تک امیدواری هایش در خانه ی سینا تبدیل به خاکستر شد و زندگی آرام و بی روحی آغاز گردید.

در این یک ماه ستاره هم تمام وقتش را برای مبین کنار گذاشته بود تا شاهد خنده هایش باشد؛ اما دیگر هیچ درخواستی از امیر نداشت. حتی یک بار که امیر به او نزدیک شده بود تا وظیفه ی زناشویی اشان را به جا آورد خودش را کنار کشیده و از او خواسته بود

که اگر پا گرفتن این رابطه برایش سخت است، خودش را مجبور به انجام آن ننماید؛ اما امیر با احساس گناه و عذاب وجدانی که قلبش را می فشرد، آنقدر او را بوسید تا در نهایت یک شب عادی همچون بقیه ی زوج ها را برای خودشان رقم زد.

با این که خودش به زندگی سابقش بازگشته بود، هر روز صبح با دیدن سینا، به دنبال اثری از حضور یک مرد در زندگی اش، تمام حرکاتش را زیر نظر می گرفت و در نهایت با مطمئن شدن از عدم حضور کسی، نفس راحتی می کشید.

حتی شب ها هم چندین بار چراغ خانه اش را چک می کرد تا از خانه بودنش مطمئن شود و در کمال تعجب حتی پوریا و مهشید هم به خانه اش نمی آمدند و سینا هم به خانه اشان نمی رفت. البته خستگی بیش از حدی که با برنامه ریزی دقیق امیر در تنش جای می گرفت هم در این سکون و سکوت سینا بی تأثیر نبود.

آنقدر از او کار می کشید که آخر شب همچون یک جنازه روی تختش می افتاد و به خواب فرو می رفت.

لبخند متأسفی به حال خودش زد. شاید خودخواهی بود؛ اما دلش می خواست سینا در جایی به جز این مغازه و خانه ی خودش حضور نداشته باشد.

در حال تعمیر کردن یک پراید نقره ای رنگ بود که صدای قدم های محکمی در مغازه پیچید.

سرش را بالا گرفت و به مردی که با قیافه ی طلبکار و خشمگینی به سمتش می آمد، نگاه کرد.

با تکه ی سفید رنگی، دستانش را پاک کرد و صاف ایستاد.

_امرتون؟

مرد با همان اخم ها به دور و برش نگاه کرد و گفت:

_صاحب اینجا کیه؟

امیر کم و بیش به این چهره های شاکی و زورگو عادت داشت. بعضی از مشتری ها ذاتا پررو و جنگ طلب بودند. کمی جلو رفت و گفت:

_خودمم.

او هم قدمی به سمت امیر برداشت و سینه به سینه اش ایستاد. شلوار شش جیب سبز رنگ ارتشی و تیشرت کشی مشکی رنگی به تن داشت. ریش های بلند شده اش را با حالت نا مرتبی رها کرده بود.

_به تو هم میگن مکانیک؟

با نزدیک شدنش بوی گند عرق در مشام امیر پیچید و باعث شد با اخم غلیظی بینی اش را چین بدهد.

_چی میگی؟

_دیروز زنم ماشینو آورده که مثلا درست کنی، بعد امروز دوباره موقع حرکت صدا میده. این چه طرز کار کردنه پفیوز؟ چون زن بوده اینجوری کلاه گذاشتی سرش مرتیکه ی دزد؟

امیر کمی فکر کرد و با به یاد آوردن ماشین آن زن، سعی کرد خودش را آرام نگه دارد.

_من لنت عوض کردم براشون...الآن ماشین کجاست بیام چک کنم مشکلشو؟ ممکنه ایراد از چیز دیگه ای باشه.

مرد با غضب به بیرون از مغازه اشاره کرد و امیر هم به سمت خروجی رفت.

چند دقیقه با ماشین ور رفت و در نهایت با فهمیدن مشکلش، همانطور که عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک می کرد، به مرد مقابلش نگاه کرد.

_مشکلش یه چیز دیگه ست...ربطی به لنت نداره.

پوزخندی روی چهره ی آفتاب سوخته و تیره ی مرد نشست و چند قدم به امیر نزدیک شد.

_واقعا؟ فکر کردی با خر طرفی؟

با کلافگی گردنش را خاراند. آنقدر هوا گرم بود که تمام بدنش از شدت عرق خیس شده بود و پوستش را می سوزاند.

_ببین آقای محترم، الآن بلبرینگ چرخت مشکل به هم زده که هیچ ربطی به لنتت نداره. پس تقصیر من نبوده که...

مرد منتظر حرف های امیر نماند و به سمتش هجوم برد. انگار سرش برای دعوا و کتک کاری درد می کرد.

_برو مرتیکه لاشی...تا پولی که از زنم گرفتی رو پس ندی، ولت نمی کنم. بجنب تا گردنت رو نشکستم.

مرد شر و اهل دعوایی نبود؛ اما کم کم داشت عصبی میشد.

_برو اتحادیه شکایت کن، اگر درست گفته بودی منم پولو بهت بر می گردونم.

خنده ی تمسخر آمیزی کرد و یقه ی امیر را در مشتش جمع کرد.

_تو دزدی، اتحادیه هم از تو دزد تره؛ پس خودت مشکل منو حل کن تا دکور صورتتو نیاوردم پایین.

خب موفق شده بود امیر را عصبانی کند. با سر ضربه ی محکمی به بینی مرد کوبید و غرید:

_وقتی حرف حساب حالیت نمیشه، مجبورم اینجوری حالیت کنم.

مرد با حرص و دردی که در صورتش پیچیده بود، به اطرافش خیره شد و با دیدن طی بلند و چوبی کنار مغازه، آن را برداشت و قبل از این که امیر بتواند جا خالی دهد، به سرش کوبید.

با درد وحشتناکی که در سرش پیچید، زانو هایش کمی سست شد و با چشمان نیمه باز به هجوم مرد به سمتش نگاه کرد؛ اما با صدای فریاد سینا و جیغ مبین، حواسش به سمت آن ها جمع گردید.

_وایسا بی ناموسس...

مرد به پشت چرخید تا منبع آن عربده ی خشمگین را ببیند؛ اما مشت محکمی به فکش کوبیده شد و بلافاصله بعد از ان مشت بعدی زیر شکمش نشست و صورتش را از درد کبود کرد.

امیر دستش را از روی سرش برداشت و خودش را به سینا رساند و او را عقب کشید. سرعت عمل و فرزی او به خنده اش انداخته بود.

_سینا!!...بیا کنار شر درست نکن.

_ولم کن ببینم چه گوهی می خواد بخوره...

مرد کمی خودش را جمع و جور کرد و از جا برخاست. وقتی دستش به سمت کمرش رفت و چاقوی کوچکی را بیرون کشید، مبین که از شدت ترس، در فاصله ی دور تری از آن ها ایستاده بود، فریاد زد تا آن ها را متوجه ی چاقوی تیز درون دستان مرد کند.

_بابا چاقووو...چاقو دارهه.

سینا همچون تیری که از چله ی کمان جدا می شود، خودش را به مرد رساند و چاقویی که در حال حرکت به سمت شکمش بود را کنار زد و با او درگیر شد.

نفهمیدند چه شد که چاقو بازوی سینا را از هم درید.

امیر دستش را روی سرش کوبید و خودش را به آن ها رساند. پوست بازوی کلفت و برهنه ی سینا با زخم عمیقی از هم شکافته شده بود و دستان مرد هم با خونی که از دریدن بدن سینا بیرون جهیده بود، رنگین بود.

_چیکار کردیی؟

مرد نوک چاقو را به سمت سینا گرفت و با پوزخند گفت:

_دفعه ی دیگه برای بزرگ تر از خودت شاخ نشو.

_پدرتو در میارم حروم لقمه ی عوضی... همینجا خونتو می ریزم.

سینا دست امیر را کشید تا به سمت مرد نرود. چاقو کش ماهری بود و جانش را به خطر می انداخت.

مردمی که نظاره گر آن ها بودند، با پلیس تماس گرفته بودند و چیزی طول نکشید که ماشین پلیس جلوی مغازه اشان ایستاد.

مرد مسنی با قد نسبتا کوتاه و شکم برآمده با لباس سبز کمرنگ و نشان های دوخته شده بر شانه اش از ماشین پیاده شد و با دو سرباز به سمتشان رفت.

_چه خبره اینجا؟

سینا با تمسخر فحشی زیر لب داد؛ اما امیر همانطور که نگاهش به بازوی سینا بود، غرید:

_دو دقیقه ساکت باش... اگه برات پرونده درست بشه دانشگاه هم اخراجت می کنه.

سینا خنده ی آرامی کرد و بی توجه به نگاه آن افسر پلیس به بازویش، گفت:

_الآن نباید نگران بازوم می شدی؟

انگشت اشاره اش به نرمی اطراف زخم سینا جا به جا شد.

_زخم شمشیر که نخوردی...یه چاقو بوده دیگه.

باز هم خنده ی سینا بلند شد؛ اما قلب امیر تند و وحشی می تپید. حس می کرد آن زخم از روی بازوی سینا برخاسته و روی قلب زنجیر شده اش نشسته است.

مرد با قلدری شروع به توجیه کردن کار هایش کرده و حتی سینا را صاحب آن چاقو اعلام کرده بود؛ اما یکی از زنان که انگار در حال تماشای فیلم سینمایی بود گفت که خودش شاهد همه چیز بوده است و پلیس ها را مطمئن کرد که ان چاقو متعلق به سینا نبوده است.

بعد از حدود نیم ساعت که در تحقیقات افسر پلیس گذشته بود، مرد را با خودشان بردند و از سینا هم خواستند برای پیگیری شکایتش به کلانتری مراجعه کند.

مبین را به خانه رساندند؛ چرا که بسیار ترسیده بود و مدام از سینا می خواست به بیمارستان برود که البته او هم لج کرده بود و می خواست ابتدا شکایتش را از آن مرد

محکم کند؛ پس بدون توجه به زخم نسبتا عمیق بازویش به کلانتری رفت تا هیچ راه گریزی برای مرد نباشد.

امیر که درد سرش را فراموش کرده بود بعد از یک ساعت حرص خوردن، سینا را به بیمارستان برد تا زخم بازویش را بخیه بزند.

سینا روی یک تخت نشسته بود و آنچنان خمیازه های بلندی می کشید که انگار چند شبانه روز از آخرین خواب راحتش گذشته است. حتی دکتر و پرستاری که در حال بخیه زدن زخم بازویش بودند هم خنده اشان گرفته بود.

دستی به ریشش کشید و با لبخندی که سعی می کرد پنهانش کند، پرسید:

_درد نداری؟

_نه بابا...آقای دکتر کارشو بلده، خانم پرستار هم که دیگه گفتن نداره.

موقع گفتن این جمله ها به هر دویشان چشمک زد و باز هم آن ها را به خنده انداخت.

_الآن وقت مسخره بازیه سینا؟

کمی جدی شد و به چشمان پر حرص امیر نگاه کرد.

_نه وقت خوابه...تو هم باید یه مرخصی کپل بهم بدی من برم استراحت کنم.

آنقدر از نگاه های خیره ی دختر به بازوی درشتی که شاید قرار بود دور کمر و گردن امیر حلقه شود؛ اما هیچ گاه فرصتش پیش نیامد، عصبی شده بود که دوست داشت از خیر مداوای سینا بگذرد و با یک لگد محکم او را از بیمارستان به خانه ببرد تا با این مزه پرانی هایی که انگار قلب دخترک پرستار را به تپش انداخته بود، همینجا خداحافظی کند.

با زنگ خوردن تلفن همراه سینا، به سمتش رفت و قبل از این که فرصت پاسخ دادن داشته باشد، آن را از دستش قاپید.

_تو همینجا بشین من جواب میدم.

سینا با بهت به دکتر نگاه کرد و گفت:

_تا حالا آدم به این پررویی دیده بودی؟ مگه فلجم که نتونم جواب تلفن بدم؟

دکتر با خنده دستش را به شانه ی سینا فشرد تا او را از حرکت باز دارد.

_بشین تا بخیه هات تموم بشه پسر، چرا اینقدر انرژیت زیاده آخه؟

نیشخندی زد و بی حرکت ماند. کارش بسیار مسخره بود؛ اما با دیدن نگرانی کمرشکنی که در عمق نگاه امیر خانه کرده بود، خودش را پسری سرخوش که اصلا دردی حس نمی کند، نشان داد تا خیالش راحت شود.

از کی تا حالا سینا آدم نقش بازی کردن شده بود؟ از همان وقتی که حس کرد امیر برایش با بقیه ی مرد ها متفاوت است...

امیر که برای پاسخ دادن تلفن از آن ها دور شده بود، بعد از قطع کردن تماس به سمتشان رفت و به آبی های سوالی نگاه سینا خیره شد.

_مهشید بود.

_بهش گفتی؟

_آره گفت خودشو می رسونه خونه ات.

سرش را با جدیت تکان داد و با اشاره به تلفن، گفت:

_بهش زنگ بزن بگو وسایل قرمه سبزی هم بیاره؛ وگرنه قفل خونه رو عوض می کنم.

امیر دستانش را در جیبش فرو کرد و به سینا که با همان لباس کار به کلانتری و حالا هم به بیمارستان آمده بود، نزدیک شد.

_مگه کلید خونه اتو داره؟

همان موقع کار دکتر تمام شد و بعد از پانسمان کردن بازوی سینا و سفارش کردن چند نکته به او، از آن ها دور شد. حتی دختر پرستار هم علی رغم میل باطنی اش از آن ها دور شد.

سینا جوابی به سوال امیر نداد و از جا برخاست. کمی سرگیجه داشت؛ اما به روی خودش نیاورد.

امیر هم که تخصصی در این امور که بیشتر در حیطه ی علاقه مندی های زنان بود، نداشت و متوجه ی رنگ زرد و لب های سفید شده ی سینا نشد؛ اما هنوز هم با خودش درگیر بود که اگر آن چاقو به جای بازو در قلب و یا گردن سینا فرو رفته بود، چه به سرشان می آمد؟ مغازه اش بدون حضور سینایی که بیشتر وقتش را به مبین اختصاص می داد، چگونه بود؟ مو به تنش راست شد از تصور این روز های سیاه...

وقتی به خانه رسیدند، سینا با دیدن پژوی ۲۰۷ مشکی رنگ و پراید ۱۱۱ سفید رنگ جلوی در، خنده اش گرفت.

معین اینجا چه می کرد؟ احتمالا مهشید همه را خبر کرده و با گریه خودش را به اینجا رسانده بود.

مبین هم با شنیدن صدای ماشین، از خانه بیرون آمد و به سمت سینا شتافت.

_زنده ای؟

چشم های امیر درشت شد و گفت:

_مبین؟ این چه حرفیه؟ مگه قرار بود بمیره؟

لحنش کمی نگران و ترسیده بود...چیزی که امیر را به علاقه ی وحشتناک مبین به سینا مطمئن کرد.

_بازوش پر از خون بود...لباساشو ببین، همه اشون خونین.

سینا به سمتش رفت و دستش را گرفت.

_بیا بریم زیقی...معین هم اومده، می شینیم فوتبال نگاه می کنیم، خوبه؟

_خوبی؟

_اره بابا...از این بهتر نمی شم.

امیر قصد داشت سینا را با مهمان هایش تنها بگذارد؛ اما شنیدن نام معین برای عوض شدن نظرش کافی بود؛ پس با آن ها همراه شد.

به محض این که در باز شد، مهشید که انگار آماده ی شلیک بود، زیر گریه زد و پوریا هم با نگرانی مشهودی به سینا نگاه می کرد.

معین ابتدا به بازوی سینا نگاه کرد و با دیدن پانسمان کوچکش فهمید که آن ضربه آنقدر ها هم خطرناک نبوده است؛ پس این بار به امیر خیره شد. مردی متأهل که در منجلاب عشق گیر افتاده و سینا را هم با خودش همراه کرده بود. شاید هم عشق نبود و علاقه اش به سینا، تنها به این خاطر بود که او اولین همجنس‌گرایی بود که به امیر فرصت شناختن خودش را داده بود و در این راه به او کمک کرده بود؛ پس این تعلق خاطر تا حدودی قابل هضم بود.

بعد از تمام شدن احوالپرسی ها، مهشید بینی اش را با دستمال تمیز کرد و مقابل تخت سینا، روی زمین نشست.

_چرا اینقدر زرد شدی؟ برات جیگر کباب کنم؟

سینا با خنده ضربه ای به پیشانی اش زد؛ اما در واقع از خدا بابت حضور این دختر ممنون بود. سینا خواهر و مادری که این‌گونه برایش نگران شوند را در زندگی اش کم داشت.

_دیوونه زخم شمشیر نخوردم که...بعدم جیگر کجا بوده که تو بخوای برام کباب کنی؟

با جمله ی آخر سینا، مهشید کمی فکر کرد و گفت:

_پوریا و معین می خرن خب.

دستان معین که در حال چت کردن بود، از حرکت ایستاد.

_به من چه؟ چرا من باید برم؟

پوریا هم پشت سرش ادامه داد:

_براش آبگوشت درست کن، شب براش جیگر می خریم.

نگاه خشمگین مهشید، امیر که تا کنون در حال بررسی رفتار های معین بود را به خنده انداخت.

_من میرم می خرم.

مهشید با همان نگاه آتشین به سمت امیر چرخید.

_پوریا می‌ره می خره.

او هم فحش زشتی به خودش داد و از جا برخاست.

_آره پوریا می‌ره می خره. معین تخم سگم که هی ادعای عشق و عاشقی داره، همینجا بتمرگه با مردا لاس بزنه.

از سر عصبانیت گفت و اصلا حواسش به چشمان پر حرف و سنگین شده ی امیر نبود.

_با کی لاس زدم مگه؟

_تو همون گپه که مچتو گرفتم، داشتی پشت یه پسره موس موس می کردی.

سینا با خنده ی بلندی جعبه ی دستمال کاغذی را به سمت معین پرتاب کرد.

_خاک بر سر هولت کنن...تو گپا چیکار داری آخه؟ یه مشت آدم دروغگو و فیک...

_وقتی پا نمیدی همین میشه دیگه!

سینا با شنیدن جمله ای که معین به شوخی بیان کرده بود، اخم هایش در هم رفت.

می دانست هیچ رابطه ای میان خودش و امیر وجود ندارد؛ اما دلش برای نگاه آتش گرفته ی امیر سوخت.

_چرت و پرت نگو نکبت!

معین زیر چشمی تمام حرکات امیر را زیر نظر گرفته بود...دستان مشت شده و نگاه خشمگینش را شکار کرده و حتی حرکت بعدی اش را هم حدس زده بود که حدسش هم کاملا درست بود.

از جا برخاسته و خودش به جای پوریا برای خرید جگر، از خانه بیرون زده بود.

بعد از رفتن امیر و همراه شدن مبین با او، سینا از جا برخاست و به سمت معین هجوم برد.

_داری چه غلطی می کنی؟ فکر کردی نمی دونم از عمد گفتی؟

معین بدون هیچ حرکتی سر جایش باقی ماند و با خونسردی به چهره ی پر حرص سینا خیره شد.

_الآن مشکل چیه؟

این آرامش معین روانش را آزار می داد...اعصاب امیر را خورد کرده و حالا با خیال راحت نشسته بود؟

_برای چی طوری رفتار کردی که انگار یه خبری بین ما هست؟

ابرو هایش را بالا انداخت و پاهایش را روی زمین دراز کرد و به سینا که مقابلش ایستاده بود، نیم نگاه مسخره ای انداخت.

_مگه بین ما خبریه؟

_معلومه که نه.

_پس از چی می ترسی؟

_از هیچی...دارم میگم چرا جلوی امیر اینجوری گفتی؟ اون الآن...

_چرا نباید جلوی امیر چیزی بگم؟ مگه رابطه اتون تموم نشده؟

با همین جمله ای که در کمال سادگی بیان شده بود، سینا را خلع سلاح کرد. مگر آن ها جدا نشده بودند؟ پس چرا باید ملاحظه می کرد و درباره ی پیشنهاد های جدیدی که به سینا داده می شد، جلوی امیر حرف نمی زد؟

_با خودتون چند چندید؟ چطوری این رابطه تموم شده وقتی تموم روزت رو با امیر می گذرونی؟ چطوری این رابطه تموم شده وقتی حواست جمعه که یه موقع امیر فکر نکنه با کس دیگه ای رابطه داری.

صورت همیشه شیطان و بامزه اش حالت جدی ای به خودش گرفت.

_این چه جور قطع رابطه ایه که همه ی حواسش به منه تا بفهمه یه دوست عادیم یا یکی ام مثل خودش.

کف دستش را به سمت سینا گرفت و با تأکید ادامه داد:

_انحصار طلبی داره سینا، می فهمی؟ حالیته که الآن یه جورایی با هم در ارتباطید؟

فکش با بی رحمی به فک بالایی اش فشرده شد و جیغ دندان ها را در آورد.

_ما فقط دوستیم... همین!

پوزخند زد و سرش را با حالت تمسخرآمیزی تکان داد.

_دوست؟ چه دوستای عزیزی!

باز هم جدی شد و ادامه داد:

_داری کیو گول می زنی؟ منو یا خودتو؟ فکر کردی اگر بوسش نکنی و باهاش نخوابی یعنی رابطه اتون یه دوستی عادیه؟

با عصبانیت ویران کننده ای مقابل معین نشست و مشتی به شانه اش کوبید.

_چه مرگته؟ چی از جونم می خوای؟ چییی؟

مهشید با بغض گوشه ای نشسته بود و به آن ها نگاه می کرد؛ اما پوریا انگار با حرف های معین موافق بود که با اخم گوشه ای ایستاده بود.

معین انگشت اشاره اش را به پیشانی سینا کوبید و گفت:

_یک ماهه که به غیر از دانشگاه هیچ جا نمی ری! بعد از مغازه اون می‌ره پیش زن و بچه اش اما تو میای می چپی تو این طویله تا خیال امیر راحت باشه...این سینا، سینایی که من می شناختم نیست.

این بار به سینه ی پر جنب و جوشش کوبید و خروشید:

_اون با انتخاب خودش سرکوب شده...تو چرا داری خودتو فدای کسی می کنی که شبا تو بغل زنش می خوابه؟ اون یه خانواده داره سینا و برای نگه داشتنش تو رو گذاشت کنار که حقم داشت. چرا داری اسیر امیر میشی؟

مردمک چشمانش لرزید و دست چپش را بند یقه ی معین کرد.

_من همون سینای قبلم، فقط حوصله با کسی بودن رو ندارم همین!

_اینقدر از خودتون فرار نکنید...این رابطه فقط به تو آسیب می زنه. الآن حال دل امیر خوبه چون تو کنارش هستی؛ اما توی احمق چی؟ تو این خونه زندانی شدی و خودتو از

همه دور کردی. همه ی بچه ها سراغتو می گیرن...میگن سینا چه مرگشه که دیگه تو مهمونیا نمیاد؟ تا کی می خوای اینجوری ادامه بدی؟

_فقط حوصله ندارم، می فهمی؟ حوصله ندارمم...

اخم غلیظی کرد.

_اگه اینجوریه؛ پس حق نداری با کنار گذاشتن همه ی رفیقات، به امیر ثابت کنی که به پاش موندی. حق نداری به آینده ای که نتونستید بسازید، امیدوارش کنی.

به چشمانی که تاکنون اینقدر نا امید و غمگین نبود خیره شد.

_یا برای داشتن همدیگه تلاش کنید یا این مسخره بازی ها رو تمومش کنید.

خنده ی بلندی کرد که هیچ معنایی جز انکاری مصنوعی نداشت. می خواست خلاف حرف های معین را ثابت کند؛ اما هیچ جمله ای به دهانش نیامد، به جز:

_همه ی حرفات چرت و پرت بود.

_تا کی می خوای انکار کنی؟ تا کی؟

با خشم سر معین را به عقب هل داد که باعث شد با صدای بلندی به دیوار برخورد کند.

_خفه شو معین!

_همیشه این جمله رو بهم می گی؛ چون طاقت شنیدن حرف حق رو نداری.

_تو هیچ وقت مشکلات ما رو نمی فهمی...

همان موقع صدای زنگ خانه بلند شد و مهشید با نگرانی گفت:

_احتمالا امیره، بسه بچه ها...می خواید حرفاتون رو بفهمه؟

سینا با خشم و معین با خونسردی تأیید کردند و مهشید به سمت در رفت تا آن را باز کند.

امیر وارد خانه نشد و بعد از دادن جگر به مهشید و نگاه عمیقی که از میان در به سینا انداخت، چشمانش را دزدید و به خانه ی خودش رفت.

حقیقت این بود که سینا سهم او نبود و حق نداشت برای از دست دادنش ناراحت شود؛ اما دلش نا منظم می تپید.

آخر قلب نا فرمان ترین عضو بدن بود و هیچ گاه به نصیحت هایی که می شنید، توجه نمی کرد...

مبین هم این روز ها بیشتر زمانش را در کنار پدر و مادرش می گذراند. دیگر به خانه ی سینا فرار نمی کرد؛ چرا که خبری از دعوا های همیشگی ستاره و امیر نبود.

جو خانه به طرز عجیبی آرام بود. در دنیای کودکانه اش فکر می کرد این سکون و آرامش به خاطر بهتر شدن اوضاعشان است و نمی دانست که این ها را مدیونِ کم کم جان دادن پدر و مادرش به سرنوشتشان است.

ستاره و امیر در حال مردن بودند و هیچ کس نمی دید.

امیری که امروز فهمید جایی در زندگی سینا ندارد و باید در آینده شاهد زندگی شیرین او در کنار مرد دیگری باشد...امیری که تک تک امیدواری های اندک اعماق قلبش را کشته و این بار به طور جدی سینا را کنار گذاشته بود.

دیگر او را مجبور نمی کرد که تا دیر وقت کار کند و آنقدر خسته شود که قید مهمانی های دوستانش را بزند.

دیگر نمی گذاشت قلبش با دیدن خنده های آزادانه اش بلرزد.

دیگر تمام حواسش را به زندگی مرگبارش می داد. حتی در خیالش هم جایی را برای سینا و خودش نگه نمی داشت.

اوضاع ستاره هم خوب نبود. همین امروز پیامی از طرف شهاب با شماره ی ناشناس برایش ارسال شده بود که همه چیز را برای ستاره تمام کرده بود.

_شماره امو بلاک کرده بودی ولی نمی تونستم بهت خبر ندم. من دارم کارامو درست می کنم که برای همیشه از ایران برم. چند سال با خودم درگیر بودم تا بتونم فراموشت کنم؛ اما من نامزدی که با بی رحمی ازم گرفتنش رو حق خودم می دونستم. با فکر کردن بهت گناهکار ترین آدم دنیا شدم؛ اما تو ستاره ی من بودی...کسی که حاضر بودم برای چند سال زندگی کنارش، جهنمو برای خودم بخرم. برای داشتنت تلاش کردم؛ اما بازم سهمم تنهایی شد. امیدوارم حداقل تو کنار شوهر و بچه ات خوشبخت باشی!

بعد از دیدن این پیام گریه نکرده و با لبخند به تلفن همراش نگاه کرده بود. لبخندش بوی گند زباله می داد. بوی خاطره های شیرینی که در آغوش شهاب ثبت شده و با ازدواجش با امیر، آنقدر انبار شده بود که آن شیرینی ها بوی کپک و ماندگی می داد.

با همان لبخند ناهار درست کرده بود. با همان لبخند خودش را در آغوش گرفته و قول یک زندگی راحت را در کنار امیر به قلب زخمی اش داده بود.

در کمال تعجب امیر و مبین هم برای ناهار به خانه آمدند.

زرشک پلو و مرغ را در کنار هم خوردند. مبین از مسابقه ی جدید استقلال می گفت و امیر هم او را همراهی می کرد.

آن خانه یک گورستان بود. در و دیوارش از قبر هایی پر شده بود که آرامگاه آرزو های کشته شده ی ساکنان آن خانه محسوب میشد.

بغض های پدر و مادری که برای حال خوب پسرشان، لبخند می زدند، در صدای برخورد قاشق ها و چنگال ها با بشقاب ها گم شد.

دستان لرزانشان پشت لیوان های بلند نوشابه ی مشکی پنهان شد.

از امروز همه چیز متفاوت می شد...نه ستاره به آینده امیدوار بود و نه امیر!

تمام روز را سینا اخم می کرد و مهشید با قهر رو بر می گرداند؛ اما حواس معین به آن ها نبود. از همان ظهر تا الآن که شب بود، دائما در حال غر زدن بودند.

نگاهش به اسکرین گوشی خشک شده بود و نمی توانست چشم از آن بگیرد.

_اعصاب امیر رو خورد کرده، حالا نشسته اینجا داره مخ می زنه. من اگه حرف منطقی نخوام، کیو باید ببینم؟

معین با نیشخندی که اوج شیطنتش را نشان می داد، دستش را به گردن خودش کشید و آخرین کلمه را هم تایپ کرد و پیام را فرستاد.

_تموم...ببینم حالا چی می خواد بگه.

این حجم از خونسردی و بی توجهی حرص سینا را در می آورد.

_داری چه غلطی می کنی؟

قاشقی که با آن سوپ خورده بود را به سمتش پرتاب کرد و ادامه داد:

_مگه دارم با دیوار حرف می زنم؟

نگاه عمیقی به سینا انداخت و از جا برخاست.

_تو خودت آدم منطقی ای بودی؛ اما حالا بهت حق میدم که احساساتت جلوی فکر کردنت رو بگیره...با این وجود سعی کن تعادل رو رعایت کنی سینا.

قدمی به سمتش برداشت و دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرد.

_مگه نگفتی امیر رو رها کردی تا خانواده اش آروم بشن؟

آب دهانش را فرو داد و با صدای بم شده ای پاسخ داد:

_به تو ربطی نداره.

_پس حالا که اینو گفتی، بذار زندگیش رو بکنه. وقتی اینجوری امیدوارش کنی، هیچ وقت ازت دست نمی کشه.

طاقت نیاورد و زمزمه ی آرامی از بین لب هایش رها شد.

_شاید نخوام ازم دست بکشه.

معین که حرفش را شنیده بود، دستش را روی شانه ی سینا گذاشت و جمله ی آخرش را هم گفت.

_در اون صورت باید یه فکری به حال خودتون بکنید؛ چون کاری که تا الآن داشتید انجام می دادید، یه خیانت بزرگ به همسر امیر و پسرش بوده.

بعد از تمام شدن حرفش، سوییچ ماشینش را از روی اپن برداشت و با یک خداحافظی آرام، از آن جا بیرون رفت.

همان موقع پیامی برایش ارسال شد که نیشش را باز کرد. اخطار های لازم را به سینا داده بود و حالا وقتِ خوش گذرانی های شبانه ی خودش بود.

تقریبا یک ماه بود که با کسی همبستر نشده و به نیاز هایش توجهی نشان نداده بود؛ چرا که کیس مناسبی در دست و بالش پیدا نمی شد؛ اما اکنون در کمال تعجب پسری را پیدا کرده بود که از لحاظ فکری و عقیده ای، شباهت های زیادی به او داشت.

باز هم نگاهی به آدرس انداخت و به راه افتاد. وقتی جلوی یک مغازه ی ساندویچی کوچک با صندلی ها و میز های پلاستیکی قرمز رو به رو شد، ابرو هایش را بالا انداخت و بعد از قفل کردن در ماشینش، وارد مغازه شد.

نگاهی به اطرافش انداخت و با ندیدن شخص مورد نظرش، تلفنش را بیرون کشید و با او تماس گرفت. صدای گرفته و کلفتش در گوشی پیچید و حال معین را خراب کرد. از کی تا حالا اینقدر بی جنبه شده بود؟

_پیدات نمی کنم، کجایی؟

_بیرون از مغازه، سمت چپت تو پیاده رو میز و صندلی چیدن، اونجا هستم.

پوزخندی زد و با قدم های حساب شده ای، به همان سمت رفت.

چند خانواده در حال غذا خوردن بودند. حتی صدای نق زدن های کودکان درباره ی تند بودن سوسیس بندری سفارشی اشان هم به گوش می رسید.

کمی به میز های پر و شلوغ نگاه کرد و با دیدن پسری که پشت به او نشسته بود، قدمی به سمتش برداشت.

تیشرت مشکی رنگی که پوشیده بود، بازو هایش را می فشرد و حتی فرم زیبای شانه ها و کمرش را هم به نمایش می گذاشت.

خیره به کلاه کپ سفید رنگش، گفت:

_حافظ؟

دست پسر که در حال ور رفتن با موبایلش بود، از حرکت ایستاد و سرش به سمت معین چرخید:

_خودمم.

چشمانش سبز که نه، بیشتر لجنی بود. انگار ترکیبی از قهوه ای و سبز بود.

مو های سر و ریش نسبتا بلندش خرمایی به نظر می رسید. پوست صورتش کاملا سفید بود و با لب های نسبتا درشت و دندان هایی که بدون فاصله از هم قرار گرفته بودند، چهره اش را کامل می کرد.

وقتی از جا برخاست و قد بلند و هیکل درشتش را به نمایش گذاشت، لبخند شیطنت آمیز معین روی لب هایش نشست و دستش به سمت پسر بلند شد.

_خوشبختم!

چشمان حافظ روی لبخند معنادار معین به حرکت در آمد؛ اما هیچ عکس العملی نشان نداد و دستش را در دستان او قرار داد.

همانطور که به عنبیه های سبز آبی معین نگاه می کرد، دستش را فشرد و باز هم صدای جذابش را روانه ی گوش های تشنه ی پسر مقابلش کرد.

_منم خوشبختم!

بدون برداشتن نگاهشان از یک دیگر، روی صندلی ها نشستند.

حافظ تلفن همراهش را از روی سایلنت برداشت و کنارش قرار داد.

_فکر نمی کردم بیای.

_خب کاملا اشتباه می کردی؛ چون من محاله همچین فرصتی رو از دست بدم.

گوشه ی چشمان حافظ چین خورد و لب هایش هم کمی به طرف گونه هایش کشیده شد و طرح لبخند جذابی را به خودش گرفت.

_غذا سفارش بدیم؟

جلوی دهانش را گرفت که نگوید تو خودت از هر غذایی خوش طعم تر به نظر می رسی؛ پس کمی روی میز خم شد و خیره در چشمان حافظ، گفت:

_چی دارن که خوشمزه و...

نگاه معناداری به لب هایش انداخت و ادامه داد:

_حجیم باشه؟

_اینا همچین چیزی ندارن؛ اما من خودم یه خوبشو دارم؛ ولی چون خانواده نشسته، نمی تونم بهت نشونش بدم.

معین که ابدا فکر نمی کرد حافظ اینقدر واضح و سنگین جوابش را بدهد، تک خنده ی بهت زده ای کرد که باعث شد لب های پسر کم حرف مقابلش هم به خنده باز شود. خیره به خنده های حافظ، لب زد:

_جای خوبی رو برای شروع این بحث انتخاب نکردی!

در میان خنده اش دستش را گوشه ی لبش کشید و به صندلی پلاستیکی تکیه داد. انگار نه انگار که معین حرفی زده باشد، منوی کاغذی را به سمتش هل داد.

_من دو تا بندری می خورم، تو هم انتخاب کن.

اخم مصنوعی اش زیادی به آن چهره ی جذاب می آمد.

_منم همونو می خورم.

_دو تا؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ساندویچاش کوچیکه؟

حافظ با خنده از جا برخاست. از پسر شوخ و البته هات رو به رویش خوشش آمده بود.

_من میرم سفارش بدم.

و بدون دادن فرصتی به معین برای مخالفت، از او دور شد.

معین به قد بلند و شانه های پهنش نگاه کرد.

بیش از حد جذاب بود!

بازگشتش زمان زیادی طول نکشید. با سینی قرمز رنگی که ساندویچ هایشان در آن قرار داشت، به میز نزدیک شد و جوابی هم به خنده های اکیپ دخترانه ی کنارشان که خواستار شماره اش بودند، نداد.

سینی را روی میز هل داد و نشست.

یکی از ساندویچ ها را برداشت و کاغذ دورش را کمی پایین کشید.

معین هم یکی از آن ساندویچ های خوشبو و داغ را برداشت.

_همیشه پارتنر هات رو از توی گپ پیدا می کنی؟

حافظ حجم زیادی از غذایش را در دهانش فرو کرد و گازی از ساندویچش گرفت. تمام دهانش از داغی و تندی غذا، به سوزش افتاد؛ اما هیچ واکنشی جز کوچک کردن چشمانش نشان نداد.

_خیلی وقته که عضوم؛ اما خب بیشتری ها فیک بودن. آدم درست و حسابی بینشون پیدا نمی شه.

او هم گازی به غذایش زد و چشمانش از تندی بیش از حدش گرد شد.

_اوه...خداوکیلی چطوری داری می خوری؟ چرا اینقدر تنده؟

این بار چشمان حافظ رنگ و بوی شیطنت گرفت.

_بهت می خورد از غذا های تند خوشت بیاد... اشتباه فهمیدم؟

ابرو های معین به سمت بالا رفت و نگاه خیره اش را معطوف حافظ کرد.

_مهم اینه که چه غذایی باشه!

جای مهشید خالی بود که ببیند معین یکی را پیدا کرده است که دقیقا شبیه به خودش رفتار می کند که البته از نظر آن دختر احساساتی این رفتار ها نشانه ی هوس باز بودن خودش و حافظ است؛ اما از نظر معین چیزی جز برطرف کردن نیاز هایشان نبود.

در تمام وقتی که در حال غذا خوردن بودند، دست از شوخی هایی که مستقیما به مسائل تخت خوابی ختم می شد، نکشیدند و عاقبت معین از جا برخاست و گفت:

_خب؟ امشب بیکاری یا نه؟

حافظ هم از جا برخاست و آخرین جرعه ی نوشابه اش را سر کشید.

_قرار بوده جای یکی از دوستام برم شیفت وایسم؛ اما هنوز جواب نداده...فکر کنم کنسل شده.

معین معتقد بود که پرسیدن درباره ی شغل، تحصیلات و در آمد ماهیانه و خیلی از مسائل دیگر، از اطرافیانش بی احترامی محسوب می شود؛ پس کنجکاوی نکرد و به ساعتش خیره شد.

_دوست داشتم دعوتت کنم خونه ام؛ اما مثل این که کار داری.

لبخند زیبایی روی لب های حافظ نشست. خب از این که در این دو ساعت، هیچ سوال خصوصی ای نپرسیده بود، خوشش می آمد و البته می دانست که خودش هم با وجود این رفتار معین، حق ندارد چیزی درباره اش بپرسد.

_خونه ی من همین اطرافه...اگه موافق باشی، می ریم یه گپی می زنیم.

معین فکرش منحرف بود یا حافظ بیش از حد تشنه بود که حس کرد منظورش از گپ چیز دیگری بوده است؟

با موافقت معین، به سمت آپارتمان های قدیمی؛ اما تمیزی رفتند. واحد حافظ با تخفیف ۵۰ متر به نظر می رسید که از یک سالن کوچک و یک اتاق خواب ۸ متری تشکیل شده بود. آشپزخانه ی کوچکش هم رو به روی سالن قرار گرفته بود و در قهوه ای رنگی که در راهروری باریک و کوتاه مقابلش قرار داشت هم احتمالا به حمام و دستشویی مربوط می شد.

دیزاین خاصی نداشت و کاملا معلوم بود که این خانه متعلق به یک پسر شاغل و بی حوصله است.

روی مبل اسپرت مشکی رنگ نشست و به حافظ که در حال آماده کردن قهوه بود، خیره شد.

لباس هایش را عوض نکرده بود؛ چرا که هر لحظه امکان داشت دوستش تماس بگیرد.

_شیر بزنم؟

_بزن.

_شکر؟

_اونم بزن.

سر حافظ به سمتش چرخید. هیکلش تراشیده و خوش فرم بود؛ اما خبری از عضلات برآمده و بزرگ نبود. انگار ورزش را به عنوان تفریح انجام می داد و اهمیتی به رشد عضلات و بزرگ شدن بازو ها نمی داد.

قهوه ها را در سینی گذاشت و دو شکلات تلخ باراکا را هم کنارشان قرار داد و به سمت معین رفت.

رو به رویش نشست گردنش را به چپ و راست تکان داد تا کمی از دردش کم شود.

_خسته ای؟

_بینهایت...داغونم!

_بعد می خوای شیفت هم وایسی؟

_قبلا یه بار به جای من شیفت بوده حالا باید جبران کنم دیگه.

قهوه را در سکوت نوشیدند. حافظ صاف نشست و گفت:

_یکم با هم چت کردیم؛ اما خب بیا تکلیف یه سری چیزا رو همین حالا روشن کنیم.

معین انگار خودش را مقابلش می دید. همان معینی که جلوی پارتنر هایش می نشست تا خط قرمز هایش را مشخص کند.

_گوشم باهاته.

حافظ لب هایش را با زبانش تر کرد و به چشمان معین خیره شد.

_من اهل تعهد نیستم...روابطم رو وارد زندگی خصوصیم نمی کنم. پای عشق و احساسم وسط نیست، فقط...

معین پوزخندی زد. همیشه خودش این حرف ها را به طرف مقابلش می زد و حالا داشت این ها را از زبان کس دیگری می شنید. خودش حرف های حافظ را ادامه داد:

_فقط قراره تا وقتی حالمون با هم خوبه، خوش بگذرونیم. قرار نیست بلندگو برداریم و به همه از مسائل بینمون بگیم. تو زندگی هم دخالت نمی کنیم و هر کس سرش به کار خودشه. دو تا دوست عادی ایم که با انتخاب خودمون با هم دیگه رابطه داریم.

خیره به لبخند متعجب حافظ، از جا برخاست و مقابلش روی زانو هایش نشست. دستش را بند یقه ی تیشرتش کرد و هیکل درشتش را به سمت خودش کشید. لب هایش را کنار گوشش گذاشت و زمزمه کرد:

_همینا بود، درسته؟

سیب گلویش بالا و پایین شد و پاسخ داد:

_آره.

باز هم یقه اش را کشید و او را از روی مبل به روی زمین کشاند.

دستش را از دور یقه اش برداشت و روی گردن حافظ کشید.

_حرف دیگه ای هم هست؟

نیشخندی گوشه ی لبش نشست و دست بزرگش را دور گردن معین حلقه کرد و فشار اندکی داد.

_نه، نیست.

و بعد از برداشتن دستش، دهانش را روی پوست گندمی گردن معین گذاشت، قسمت کوچکی از آن را میان دندان هایش گرفت.

_فقط من یکم وحشیم.نمی تونم خودمو کنترل کنم...

از روی پیراهن چنگی به سینه ی تخت و سفت معین زد و ادامه داد:

_اشکالی نداره؟

سینه اش درد گرفت؛ اما خم به ابرویش نیاورد. تا کنون اینچنین پارتنر قدرتمندی نداشت. تک تک حرکاتش خشن و دردناک بود. پوست گردنش هنوز هم می سوخت.

دستش را بند تیشرت حافظ کرد و آن را با خشونتی که هیچ گاه در حالت عادی از خودش نشان نمی داد، از تنش بیرون کشید.

نگاهش روی آن سینه های برجسته و سفید، خشک شد. نوکشان برجسته و قهوه ای بود. حس کرد دندان هایش برای گاز گرفتنشان به خارش افتاده است.

دهانش را جلو برد؛ اما صدای تلفن همراه حافظ بلند شد و هر دویشان را بر سر جایشان خشک کرد.

دستان معین روی کمر حافظ خشک شد و با بهت به تلفن نگاه کرد.

_نگو که باید بری؟!

صدایش گرفته و خمار بود. حافظ هم حال بهتری نداشت. دستی به صورتش کشید و زانو های سست شده اش را مجبور به برخاستن کرد.

تلفن را برداشت و در جواب دوستش، مهراد، گفت:

_الآن میام...در گاله رو ببند، قرار بود زنگم بزنی! تا چند دقیقه ی دیگه اونجام.

و مقابل چشمان پر حرص معین، تیشرت را پوشید و کلید ماشینش را هم برداشت.

_متأسفم! گفته بودم که ممکنه اینجوری بشه.

به سختی لبخند زد و از جا برخاست.

_اشکالی نداره، فردا می بینمت.

حافظ هم حرفش را تأیید کرد و با هم از خانه بیرون زدند.

معین در ماشین نشست و به اویی که در حال دور شدن بود، خیره شد. حالش را گرفته بود؛ اما جبران می کرد. فردا شب این نا کامی را با نقش انداختن روی بدنش جبران می کرد.

مهشید به خانه اش رفته بود. هنوز با پوریا نامزد بود و اختیاری از خودش برای ماندن در خانه ی کسی نداشت؛ اما پوریا در کنار سینا مانده بود.

سینا آنقدر ساکت شده بود که پوریا کم‌کم داشت نگران می شد.. همیشه دلش می خواست سینا چیزی شبیه به عشق را تجربه کند؛ اما اکنون پشیمان بود. او همان سینای خونسرد و منطقی اش را می خواست.

این پسری که با بازوی باند پیچی شده تمام شب بیدار مانده بود را نمی خواست. سینا برادرش بود و تحمل این اوضاع پریشانش برای پوریا سخت بود.

ساعت ۹ صبح بود. پوریا در حالی که سفره ی صبحانه را جمع می کرد، به چهره ی خسته ی سینا نگاه کرد.

_مهشید داره میاد پیشت...من باید برم سر کار.

با شرمندگی دست دردناکش را لمس کرد و از جا برخاست.

_خوبم بابا...اون بیچاره رو نکشون اینجا.

خنده ی آرامی کرد.

_اون خودش داره میاد... اینقدر که تو رو دوست داره، منو دوست نداره.

_منم می خوام برم مغازه.

_دیوونه شدی؟ با این حالت بری مغازه قبر منو بکنی؟

همان موقع صدای پیامک گوشی سینا بلند شد. قفلش را باز کرد و با دیدن پیام امیر، نیشخندی زد.

_حرص نخور پوریا...گفته نیا مغازه.

پوریا به نیشخند عصبی اش نگاه کرد.

_خب راست میگه سینا، با این دستت بری مغازه چیکار کنی؟

بی منطق شده بود و حرف حساب در مغزش فرو نمی رفت.

_تقصیر معینه...تو همه چی دخالت می کنه، حق نداشت جلوی امیر...

مقابلش، روی زانو نشست و با جدیت گفت:

_امیر کیه؟ مگه چه رابطه ای باهاش داری؟

چشمانش را با خشم بست.

_امیر هیچ کس نیست؛ ولی دلم نمی خواد اینجوری راجع بهم فکر کنه.

_منم با معین موافقم سینا...حالا که تصمیم گرفتید تمومش کنید، پای حرفتون بمونید.

به چهره ی سبزه ی پوریا خیره شد و برای اولین بار، صادقانه زمزمه کرد:

_اما من می خواستمش!

نفس عمیقی کشید و شانه ی دست سالم سینا را فشرد.

_ولی با تصمیم خودتون تمومش کردید، مگه نه؟ می تونی زن و بچه اشو نا دیده بگیری و مخفیانه باهاش رابطه داشته باشی؟

این بار اخمی روی چهره ی جذاب سینا نشست.

_من می تونم؛ ولی امیر آدم خیانت کردن نیست.

_تو هستی؟ تو می تونی اون زن بیچاره رو نادیده بگیری؟ می تونی تو چشمای مبین نگاه کنی و با پدرش به خانواده اشون خیانت کنی؟

بعد از حرف های پوریا، سکوت سنگینی در خانه حکمفرما شد. هیچ صدایی جز صدای کولر به گوش نمی رسید.

_مهم نیست که من می تونم یا نه...مهم اینه که امیر هیچ وقت نمی خواد خیانت کار باشه.

و بعد با چهره ای در هم از جا برخاست و روی تختش دراز کشید.

_حق با معینه...متنفرم از این که مجبورم حرفاش رو قبول کنم؛ اما اون همیشه عاقلانه ترین تصمیما رو می گیره.

پوریا سعی کرد فضای سنگین اتاق را با شوخی کردن درباره ی کار های اخیر معین، قابل تحمل تر کند.

_آره، مخصوصا پارتنر انتخاب کردنش از توی گپ ها یکی از عاقلانه ترین کاراشه.

_دلم می خواد از یکی خوشش بیاد؛ ولی قانون های تخمی تخیلی خودش سد راهش بشه تا من دلم خنک بشه...دوست دارم ببینم اون موقع هم منطقی تصمیم می گیره یا نه؟!

پوریا به لحن پر حرص سینا خندید؛ اما خنده ی شادی نبود. برادرش درگیر یک عشق اشتباه شده بود و خودش هم تا حدودی آن را قبول داشت؛ اما هنوز شدت این عشق برایش مشخص نشده بود. شاید یک علاقه ی چند روزه و کوتاه و شاید هم یک عشق طولانی مدت و عمیق باشد...هیچ کس نمی دانست!

ساعت ۱۰ شب با معین قرار داشت و دقیقا ربع ساعت مانده به ۱۰ با تماس گرفتن شخصی به اورژانس، راهی خانه ای که آنچنان هم نزدیک نبود، شد.

پیرمردی که قلبش درد گرفته بود و بی توجه به حرف های حافظ، به عنوان دکتر اورژانس و درخواستش برای همراهی او تا بیمارستان لجبازی می کرد، اعصابش را به هم ریخته بود.

مهراد بار دیگر فشار مرد را گرفت و با اخم به حافظ خیره شد.

_حالش خوب نیست، نمیشه ولش کنیم بریم.

نوه ی ۱۷ ساله ی پیرمرد، با التماس مقابل پدربزرگش نشست و گفت:

_آقاجون، قربونت برم باید بری بیمارستان. شاید خطرناک باشه آخه...

با مکث بلندی، سرش را به نشانه ی نه بالا انداخت.

_نه پسرم، دکترا همیشه شلوغش می کنن. فکر کنم معده ام ریخته به هم که حالت تهوع هم دارم.

و بعد با اخم ادامه داد:

_هی میگم پیتزا به معده ام نمی سازه، گوش نمی کنی.

حافظ رو به روی پیرمرد نشست و به ابرو های سفید و پر پشتی که ابهت او را بیشتر نشان می داد، خیره شد.

_حالت تهوع دارید؟

_آره بابا جان، حس می کنم می خوام بیارم بالا.

به مهراد نگاه کرد. متأسفانه تمام این حالت ها نشان از سکته داشت و این مرد خوش خیال فکر می کرد با پیتزایی که دو ساعت پیش به عنوان شام خورده است، مسموم گشته و این درد قفسه ی سینا و حالت تهوع هم مربوط به همان است.

از جعبه ی کنار دستش، قرصی برداشت و به خورد مرد داد و بعد هم بی توجه به اصرار پیرمرد که ادعا داشت حالش بهتر است، از نوه ی او خواست مدارک لازم را با خود بردارد تا آن ها را به نزدیک ترین بیمارستان برسانند.

_گفتم حالم خوبه، چرا باید بیام بیمارستان؟

مهراد خواست حرفی بزند تا حافظ با رک بودن های همیشگی اش بند دل آن ها را پاره نکند؛ اما او زود تر دست به کار شد تا وقت را تلف نکند.

_پدر جان، تمام حالت هاتون نشون دهنده ی سکته قلبیه. باید سریع بریم بیمارستان تا نوار قلب بگیرن ازتون.

صدای یا ابوالفضل گفتن پسر ۱۷ ساله ای که انگار بیش از حد به این پدربزرگ لجباز علاقه داشت، باعث شد مهراد چشم غره ی وحشتناکی به گوریل نامهربان مقابلش که با آن هیکل گنده، مشغول آوردن تخت متحرک برای حمل پیرمرد بود، برود.

_نترسونشون حافظ.

مشت بزرگش را باز کرد و انگشت اشاره اش را با خشم به سمت پسری که از کودکی تا کنون تنها رفیقش بود، گرفت.

_خفه شو... انتظار داری قربون صدقه اش برم وقتی داره سکته می کنه؟ جون بکن تا یه بلایی سرش نیومده.

مهراد با غضب به او کمک کرد تا پیرمرد را به ماشین اورژانس برساند و به نوه ی او که از شدت ترس و نگرانی، رنگ به رخسارش نمانده بود، گفت:

_تو هم میای باهامون؟

_آ...آره.

_پس سریع سوار شو.

خودش پشت فرمان نشست و آژیر را روشن کرد. وقتی به آن ها خبر دادند که باید خودشان را به خانه ی این پیرمرد برسانند، شیفت حافظ تمام شده و در حال عوض کردن لباس هایش بود؛ اما چون شخصی که باید شیفت را تحویل می گرفت هنوز نرسیده بود، خودش بی توجه به تمام شدن ساعت کاری اش، مهراد را تا اینجا همراهی کرده و اهمیتی هم به قرارش با پارتنر جدیدش نداده بود.

علتش هم مشخص بود. حافظ فوبیای شدیدی نسبت به دیر رسیدن اورژانس به بیمار ها و به خطر افتادن جانشان داشت.

وقتی صدای گریه های نوه ی پیرمرد و فریاد بلند حافظ برای ساکت شدنش در گوشش پیچید، فهمید که بدن پیرمرد طاقتش را از دست داده و در آخر به سکته ی قلبی دچار شده است.

با سرعت بیشتری به سمت بیمارستان رفت و با کمک حافظ بیمار را به پرسنل آن جا تحویل داد.

یکی از پرستاران با دیدن پیراهن حافظ که با استفراغ پیرمرد کثیف شده بود، بینی اش را گرفت و گفت:

_سرویس بهداشتی سمت چپتونه.

حافظ بی توجه به دختر، به همان سمت رفت؛ اما مهراد تشکر آرامی کرد.

هیچ کس جز مهراد نمی توانست این مردک بدخلق و تا حدودی بی ادب را تحمل کند.

همراه حافظ وارد سرویس بهداشتی شد و به او که پیراهنش را از تنش بیرون کشیده بود و با مایع دستشویی در حال شستنش بود، خیره شد.

_لباس نیاوردی عوض کنی؟

_نه.

_مگه با معین قرار نداشتی؟

چشمانش را ریز کرد و گفت:

_باز رفتی سر گوشی من؟

_من؟ من گه بخورم که برم سر گوشی تو.

وقتی اخم می کرد، چهره اش ترسناک می شد.

_مگه نگفتم نرو سر گوشیم.

_وحشی نباش خب...الآن ساعت ۱۱ شبه حافظ، بیچاره از ۱۰ تا حالا منتظرته.

خم شد تا پیراهن را آب کشی کند. عضلات بازو و کمرش برای مهراد عادی شده بود. این پسر عاشق ورزش کردن بود!

لباسش را بی توجه به خیس بودنش، پوشید و بعد از شستن دست و صورتش، گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

تنها یک پیام از او داشت و آن هم با تخفیف در یک خط خلاصه می شد.

_وقتی قراره کنسل کنی، خبر بده.

نفس عمیقی کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

به عنوان شب اول با هم بودنشان گند بزرگی زده بود.

انگشتانش بدون تردید روی کیبورد گوشی به حرکت در آمد.

_متأسفم کارم طول کشید...الآن وقت داری؟

وقتی بعد از چند ثانیه، پیامی برایش ارسال شد، لبخند کجی روی لب هایش نشست. چقدر خوب بود که اهل قهر و تلافی نبود.

_آره، کجا قرار بذاریم؟

آنقدر خسته بود که چشمانش تمام حروف کیبورد را اشتباهی تشخیص می داد. بیخیال تایپ کردن شد و با او تماس گرفت.

قبل از صدای معین، صدای پر حرص دختری در گوشش پیچید که انگار در حال فریاد زدن بود.

_آره آره...اعصاب سینا رو خورد کن، بعد برو خاکبرسر خودت و اون گولاخی که باهاش رابطه داری کن.

صدای خونسرد معین که از او می خواست ساکت شود تا با همان گولاخ صحبت کند، حافظ را به خنده انداخت.

_هیس...بذار ببینم گولاخه چی میگه، بعد باهات حرف می زنم مهشید...الو؟

با لحن پر خنده ای، به سمت خروجی سرویس بهداشتی قدم برداشت و گفت:

_من گولاخم؟

معین نگاهش را به مهشید که با زور کمپوت آناناس را حلقه حلقه در دهان سینا می چپاند، دوخت.

_قبول کن هستی!

نفس عمیقی کشید و به سمت مهراد رفت تا به پایگاه خودشان بروند و ماشین اورژانس را تحویل دهند.

_نمی تونم باهاش کنار بیام، باید رو در رو حرف بزنیم. کجا قرار بذاریم؟

_هر جا گفتی خودمو می رسونم. ماشینم پنچر شده، زاپاس هم ندارم...تا آژانس بگیرم یکم طول می کشه.

در ماشین اورژانس را باز کرد و کنار مهراد قرار گرفت.

_خودم میام دنبالت...کجایی الآن؟

معین آدرس را داد و در کمال تعجب چند کوچه پایین تر بود.

ابتدا خواست به پایگاه برود و بعد از تعویض لباس هایش دنبال او برود؛ اما از آن جایی که اینگونه مسیرش طولانی می شد، از معین خواست سر کوچه بایستد تا سر راه، او را هم سوار کنند.

اگر معین، مرد فضول و کنجکاوی بود، هرگز اجازه نمی داد با آن ها همراه شود و سر از کارش در بیاورد؛ اما از آن جا که بویی از این خصلت ها در مشامش نپیچیده بود، مشکلی با این موضوع نداشت.

این جا محله ی متوسطی بود؛ اما از خانه ی حافظ کمی دور بود.

با رسیدن به همان کوچه، معین را در حالی که با تلفن همراهش سرگرم بود، دید؛ اما او متوجه ی حافظ نشده بود.

حتی بعد از دیدن ماشین اورژانس هم به جای نگاه کردن به سرنشینان آن، اطرافش را رصد می کرد تا علت حضور آن ها را پیدا کند.

مهراد نیشخندی زد و گفت:

_اووو...چه تیکه ایه.

حافظ مثل همیشه با خونسردی خم شد و خودش را به سمت مهراد کشید و بوق بلندی زد.

_مبارک صاحابش.

نگاه معین به سمت آن ها چرخید. حافظ دستش را تکان داد تا او را متوجه خود کند و همزمان به سوال مهراد لبخندی زد.

_یه جو غیرت تو وجودت نیست؟ مگه پارتنرت نیست؟

معین به سمتشان حرکت کرد و حافظ با پوزخند پاسخ مهراد را داد.

_هزار دفعه برات توضیح دادم؛ اما هیچ وقت نفهمیدی که تمام روابط دنیا بر اساس عشق شکل نمی گیرن. رابطه ی من و کسایی که تا حالا باهاشون بودم، بر اساس منفعتمون شکل گرفته. همون نیازی که تو با دوست دخترای رنگ و وارنگت بر طرف می کنی رو من با پسرا برطرف می کنم.

_باتم هوس باز ندیده بودم.

با نزدیک شدن معین، لبخندش را پهن تر کرد.

_سرت تو کار خودت باشه مهراد...فکر نکن چون علاقه ای به تاپ بودن تو روابطم ندارم، باید همیشه سر به زیر و نجیب باشم. تاپ یا بات بودن صرفا یه پوزیشن جنسیه و قرار نیست باهاش اخلاق منو بسنجی.

مهراد با خستگی سرش را به چپ و راست تکان داد و به باز شدن در توسط حافظ نگاه کرد.

_فیلسوف احمق...کاش کمتر فکر می کردی. این همه منطقی بودن خیلی رو اعصابه.

آشنا شدن معین با مهراد، تنها در یک کلمه بیان شد.

دست حافظ به سمت مهراد رفت و نامش را گفت...بدون هیچ حرف اضافه ای. معین هم با او دست داد و بعد، سوار ماشین شد.

تمام حواسش به لباس خیسی بود که به بدن خوش فرم خافظ چسبیده بود و حتی هاله ای از قسمت قهوه ای رنگ سینه اش را هم به نمایش می گذاشت.

شغل حافظ هم برایش جالب بود. او یک دکتر بود و این نشان می داد که برعکس معین و دوستانش، چند سال از زندگی اش را مشغول خوش گذرانی نبوده و از تمام وقتش برای درس و کار استفاده کرده است.

در تمام طول راه، هر سه سکوت کرده بودند. مهراد دوست داشت کمی با معین صحبت کند؛ اما می دانست که حافظ از این کار خوشش نمی آید؛ پس سکوت کرد.

بعد از چند دقیقه، به پایگاه رسیدند. حافظ بقیه ی کار ها را به مهراد سپرد و خودش با معین به سمت ماشینش رفت.

حقیقتا از سکوت سنگینی که میانشان بود، خسته شده بود. دلش می خواست باز هم آن حرف های منشوری ای که باعث بد شدن حال هر دویشان می شد را تکرار کنند.

ماشینش یک پراید سفید رنگ بود و انگار برای آن قد و هیکل بزرگش، کمی کوچک به نظر می رسید.

وقتی سوار شدند، حافظ ماشین را روشن کرد و گفت:

_خیلی منتظر شدی؟

فضای ماشین بوی عطر مردانه ی خنکی می داد. انگار شیشه ی عطر حافظ در آن جا شکسته و قطرات خوشبوی درونش در جای به جای آن نشسته بود.

_فقط ربع ساعت...بعدش رفتم.

خنده اش گرفت.

_شاید تو راه بودم، باید به خاطر ربع ساعت دیر اومدن ول کنی بری؟

_در اون صورت باید خبر بدی، مگه نه؟

نیم نگاهی به معین انداخت و با دیدن او که در حال خاراندن بینی اش بود، خنده ی آرامی کرد.

_آلرژی داری؟

بینی اش را بالا کشید و چپ چپ به حافظ نگاه کرد.

_نمی خواستم به روت بیارم؛ ولی چرا ماشینت اینقدر بوی عطر میده؟ شاید یکی مثل من سوار ماشینت شد، حتما باید با بوی تو خفه بشه؟

بر خلاف چهره ی جدی و اخلاق عبوسش، مردی بود که از خندیدن پروایی نداشت. هیچ گاه جلوی خندیدنش را نمی گرفت. لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و پاسخ داد:

_چند روز پیش یه عطر خریدم؛ ولی کار نمی کرد. با انبر دست افتادم به جونش تا درش رو باز کنم که یه دفعه همش ریخت تو ماشین.

این بار خندیدن سهم معین بود.

_امیدوارم گرون نخریده باشی...چون در اون صورت حس خوبی نداره.

با ناامیدی دنده را عوض کرد و گفت:

_دست رو دلم نذار...خیلی گرون بود.

مقابل آپارتمان حافظ پیاده شدند. بر خلاف تصور هر دو نفرشان، حرف های زیادی برای گفتن داشتند. از همه چیز صحبت کردند به جز مسائل خصوصی زندگی اشان.

حافظ ابتدا دوش گرفت و بعد، چند تخم مرغ نیمرو کرد تا با هم بخورند.

بعد از شام، معین به بازو های برهنه ی حافظ در آن تاپ حلقه ای نگاه کرد.

_می دونی؟ اگر تا چند دقیقه ی دیگه روت نباشم و به جونت نیوفتاده باشم، عقلمو از دست میدم پسر.

حافظ کمی جا خورد. اما این تعجب بیش از دو ثانیه طول نکشید.

_پس چرا منتظری؟

دیگر آرام ماندن را کنار گذاشت و به سمت حافظ خیر برداشت.

سرش را در میان گردنش فرو کرد و بازدمش را به آهستگی بیرون داد.

_لباسات که خیس بود، بیش از حد سکسی شده بودی.

حافظ سرش را به سمت چپ مایل کرد تا گردنش را در دسترس معین قرار دهد؛ اما با این حال نیشخندی گوشه ی لبش نشست.

_اگر می دونستی با چی خیس شده...

با حرکت زبان معین روی خط چانه اش، نفس عمیقی کشید و با کلمات آرام و بی جانی ادامه داد:

_هیچ وقت نمی گفتی سکسی شدم.

دندان هایش با تهدید روی لاله ی گوشش قرار گرفت.

_با چی؟

حافظ خودش را کنار کشید و دستان قدرتمندش را دور مچ های دست معین مشت کرد.

_یه پیرمرد روم آورد بالا.

اجازه ی تعجب به معین نداد و بعد از پایان جمله اش، او را به دیوار آشپزخانه چسباند و لب هایش را روی لب هایش کوبید.

وقتی لب بالایی اش در دهان معین کشیده شد، او هم شروع به بوسیدن لب پایینی اش کرد.

دستش به آرامی روی پیراهن مردانه ی معین کشیده شد.

با تمام قدرتی که در انگشتان بلند و کشیده اش جمع شده بود، چنگ محکمی به سینه اش زد و با دردی که در لبش پیچید، فهمید معین هم اهل تلافی کردن و پاسخ دادن به وحشی بازی هایش است.

حرکت دست معین را به سمت کش شلوارش حس کرد.

_لعنت بهت، آروم نباش.

معین لبخندی به چشمان بسته شده و لب های سرخ حافظ که با حرص جمع شده بود، زد.

صدای سیلی محکمی که روی کفل سمت راست حافظ نشست، در فضا پیچید.

_خودت خواستی، یادت باشه!

جای سیلی اش می سوخت؛ اما او را تحریک می کرد.

دستش روی شلوار معین نشست و حجم برآمده ای که زیر شلوارش پنهان شده بود را لمس کرد.

_بجنب معین...

با حرص دستش را روی مو های حافظ مشت کرد و غرید:

_بریم اتاقت؟

با نفس عمیقی تأیید کرد و به سمت اتاقش رفت.

تخت دو نفره ی بزرگش، برای یک عشق بازی شبانه کافی به نظر می رسید.

دست معین روی تیشرت حافظ نشست و او هم با بالا بردن دستانش به خارج شدن تیشرت از بدنش کمک کرد.

وقتی بالا تنه ی برهنه اش مقابل معین قرار گرفت. با حرصی که از شب قبل در تنش نشسته بود او را به سمت تخت هل داد و سرش را به قفسه ی سینه ی حافظ نزدیک کرد.

دندان هایش برای چشیدن آن ماهیچه های برآمده و خوش رنگ، گز گز می کرد.

اولین قربانی، پوست میان سینه های حافظ بود. زیر دندان فشرد و هاله ی قرمز رنگی به جا گذاشت. قربانی بعدی پوست سینه اش بود...حتی از برجستگی تیره و حساسش هم نگذشت.

دهانش به دنبال قربانی بعدی بود که کمرش به تخت رسید و این بار حافظ رویش قرار گرفت.

با دیدن بالا تنه ای که پر از رد دندان بود، خنده اش گرفت.

_رنگارنگ شدی، هان؟

گوش هایش سرخ شده و دهانش باز مانده بود. نفس گرمش به صورت معین پاشیده می شد.

_میدون زیادی خالی بود، نه؟

خنده اش عمیق شد؛ اما وقتی پوست چانه اش با شدت گزیده شد، فریاد بلندی زد و تکان محکمی خورد.

_آخ...دیوس، پاره ات می کنم.

تا آمد به خودش بجنبد، ران سمت چپش از روی شلوار توسط دندان های حافظ له شد. از شدت درد و هوس عرق کرده بود.

دستانش به شلوار حافظ چنگ زدند و آن را پایین کشیدند.

ناخن هایش در پوست روشن باسنش فرو رفت.

_وقتت تموم شد حافظ...از الآن به بعد درد فقط مال توئه.

خنده ی آرام حافظ را دوست نداشت. انگار معنای خاصی پشتش پنهان شده بود؛ اما آنقدر در فکر آن برجستگی سفیدی که در میان مشت هایش فشرده میشد، بود که توجهی به آن خنده نشان نداد.

باز هم حافظ را به پشت روی تخت خواباند و پاهایش را بالا برد. ران های درشت و مردانه اش، در دو طرف صورت معین در هوا معلق بود. دستش را با شدت روی شکم حافظ کوبید و شلوار خودش را هم پایین کشید.

می دانست که اولین رابطه ی حافظ نبوده است و او هم درواقع همچون معین به نیاز هایش رسیدگی کرده است؛ اما تصور نمی کرد که اینقدر آرام باشد و مثل بقیه ی پانتر هایش با یکی شدنشان حتی یک ناله ی کوچک هم نکند. چهره ی خیس از عرق و بازو

های کلفتی که کنار سرش قرار گرفته بودند، معین را دیوانه می کردند. وقتی دید هیچ اثری از درد در چهره اش نمایان نیست، با تمام قدرت ادامه داد.

_تمام توانت همین بود؟

از پررویی اش، لبخند مبهوتی زد.

_داری جر می خوری عوضی، اونوقت می گی تمام توانم همین بوده؟

دست حافظ روی گونه ی معین نشست و به آرامی آن را نوازش کرد. وقتی حالت چهره اش آرام شد، سیلی محکمی به او زد که باعث شد، برق از سرش بپرد.

_من از درد فراری نیستم؛ پس جلوی خودتو نگیر.

پوست صورتش ملتهب شد؛ اما لب هایش خندید.

دیوانگی کردن با یک دیوانه که شباهت عجیبی به خودش داشت، برای معین جذاب بود.

اختیارش را از دست داد و نفهمید این رابطه ی عجیب تا چند دقیقه طول کشید؛ اما وقتی کنار حافظ روی تخت خوابید، تمام بدنش تیر می کشید.

اولین بار بود که به عنوان یک تاپ در رابطه اش، اینقدر کتک خورده بود.

بار ها دستان بزرگ حافظ گوشه گوشه ی تنش نشسته و پوستش را رنگی کرده بود.

حالا هر دو با خستگی کنار یک دیگر افتاده بودند و به سقف نگاه می کردند.

معنای آن خنده ی آرام را حالا فهمیده بود. معین تصور می کرد که قرار است مثل بقیه ی رابطه هایش با یک پسر تسلیم که فقط باز کردن پاهایش را بلد است، در ارتباط باشد؛ اما حافظ کسی بود که پا به پای معین درد و لذت داده بود.

_معرکه بود.

حافظ دستش را روی سینه اش کشید. حساس ترین قسمت بالا تنه اش در میان دندان های معین فشرده شده و حالا درد تیزی در آن پیچیده بود.

_برای منم.

معین به دست حافظ نگاه کرد و نیشخند جذابی زد.

_بازم می بینمت، آره؟

حافظ به چشمان رنگی اش نگاه کرد.

_شک نکن!

هیچ گاه تصور نمی کرد، توصیفاتش از یک ماه از زندگی اش در یک کلمه خلاصه شود...یک هیچ مطلق!

کلمه ی هیچ تنها چیزی بود که به فکر سینا می رسید. امیر آنقدر عوض شده بود که به نظر می رسید خاطرات و رویاهایش با سینا را کاملا فراموش کرده است.

حتی ناهارش را هم در مغازه نمی خورد و با مبین به خانه می رفت.

مبین این روز ها از همیشه شاد تر بود و فکر می کرد که با هم بودن پدر و مادرش را مدیون سینا است. حتی چند بار هم از او تشکر کرده بود و سینا با یک خنده ی پر حرص او را دلگرم کرده بود؛ اما در واقع خودش را بابت رها کردن امیر سرزنش می کرد.

این روز ها چرت و پرت گفتن های پیمان هم دوباره شروع شده و سینای خونسرد و آرام را عصبی تر از همیشه کرده بود.

معین با پارتنر جدیدش خوش بود و قصد نداشت به این زودی ها از او جدا شود.

مهشید و پوریا تا ۷ روز دیگر ازدواج می کردند تا زندگی مشترکشان را شروع کنند و معین هم با زور کارت دعوتی برای حافظ گرفته بود تا او را با دوستانش آشنا کند و نمی فهمید که این کارش چقدر عجیب و غیر قابل باور به نظر می رسد.

روی نیمکت های دانشگاه نشسته بود و به این روز هایش فکر می کرد.

با وجود تمام این اتفاقات، باز هم توصیف سینا از این یک ماه، همان هیچ بود.

شاید رنگ گرفتن روز هایش در گرو لحن صمیمی آن مکانیک قد بلند و خسته ای بود که با پشت دستان سیاه و چربش، عرق پیشانی اش را می گرفت و با خنده از خنگ بازی های میلاد انتقاد می کرد؛ اما آن مرد پوشیده شده در لباس کار سورمه ای رنگ، خنده اش را دریغ کرده بود. حرف زدن هایش هم تنها در آموزش هایش به سینا خلاصه می شد.

زخم بازویش خوب شده بود؛ اما رد عمیقی از آن به جا مانده بود. مهشید کرم ترمیم کننده ی گران قیمتی را با پول معین، برای سینا خریده بود تا رد زخمش را از بین ببرد؛ اما سینا از بین رفتن آن را نمی خواست و معین که به جرم پولدار بودن پدرش، مجبور به خرید آن کرم شده بود هم آنقدر حرص خورده بود که حتی قرار ملاقاتش با گولاخ مورد علاقه اش را هم کنسل کرده بود تا زمان بیشتری را صرف غر زدن کند.

تلفنش که زنگ خورد، دستی به گردنش کشید و به مخاطبی که در حال تماس گرفتن بود، نگاه کرد.

پوزخندی زد و تماس را برقرار کرد. آخر برادر عزیزش تماس گرفته بود...

_ببین کی زنگ زده...برادر با معرفتم!

سپهر چند لحظه مکث کرد. واقعا چرا در این مدت حتی یک تماس هم با سینا نگرفته بود؟!

_سلام...خوبی؟

با سرخوشی مصنوعی اش پاسخ داد:

_عالیم، تو چی؟

_خوبم.

نفس گرمش را به آرامی بیرون داد. حتی برای طعنه زدن هم خسته بود. حوصله نداشت با آن بی وجود نامرد بحث کند.

_مامانت چی؟ اونم خوبه؟

_چرا یه جوری حرف می زنی که انگار فقط مامان منه؟

_ممنونم که یادم انداختی مامان دارم. آخه چند ماهه که کسی ازم خبر نگرفته، گفتم شاید مامان ندارم.

سپهر به ثریا که روی مبل نشسته بود و ناخن هایش را می جوید، نگاه کرد.

_همیشه ما باید زنگ بزنیم؟ چرا یه بارم تو زنگ نمی زنی؟

چرا داشت بحث می کرد؟ حیف وقتی که با حرف زدن با سپهر از دست برود.

_کارتو بگو سپهر.

_چرا اینجوری حرف می زنی؟

همان موقع پیمان هم کنارش نشست و دستش را روی پشتی نیمکت سینا قرار داد.

سینا با خونسردی از جا برخاست و اهمیتی به حضور پیمان نداد.

_چون هر وقت باهام کار داری بهم زنگ می زنی.

ثریا شانه اش را بالا انداخت و اشاره کرد که حرفش را بزند. آخر چه؟ مجبور بودند واقعیت را به سینا بگویند.

سپهر دستی به صورتش کشید و با تردید گفت:

_یه مشکلی پیش اومده سینا.

پیمان روی همان نیمکت نشسته بود تا بعد از تمام شدن تلفن سینا، با او حرف بزند.

_چه خبر شده باز؟

با استرس به ثریا نگاه کرد و به سختی لب زد:

_می خوایم برگردیم ایران.

صدای خنده ی بلند و عصبی سینا، باعث شد چشمانش را ببندد.

_بیای ایران چه گوهی بخوری؟ اون همه پولی که سهمتون از خونه بابا بود رو چیکار کردید؟

_م...می خوایم پیش تو زندگی کنیم.

_من نمی خوام پیش من زندگی کنید. من خودمم خونه ندارم...تو یه اتاق زندگی می کنم، اونوقت شما رو کجای دلم بذارم؟

_ما هیچ پولی نداریم سینا...تا سه روز دیگه ایرانیم. اگه نیای دنبالمون، مجبور می شیم تو خیابون بمونیم. غیرتت اجازه میده خانواده ات تو خیابون بمونن؟

_خدا لعنتت کنه...خدا لعنتت کنهه!

چشمانش را روی فریاد خشمگین سینا بست.

_بهت خبر میدم چه ساعتی می رسیم تهران.

گفت و تلفن را قطع کرد.

دستش را روی سرش گذاشت و شروع به راه رفتن کرد. حالا باید چه می کرد؟

حضور پیمان در کنارش را با بوی عطر خاص و همیشگی اش فهمید.

_چی می خوای؟ چرا چسبیدی به من؟

پیمان با اخم غلیظی به سینا نگاه کرد.

_چرا عصبی شدی؟ مشکلی پیش اومده؟

_چیزی نیست که به تو مربوط بشه.

از کنار پیمان گذشت؛ اما بازویش در مچ دستش فشرده شد.

_حق نداری منو نا دیده بگیری.

پوزخندی به لحن محکم پیمان زد و بازوی نسبتا کلفتش را از میان انگشتانش بیرون کشید.

_این قبری که داری بالای سرش گریه می کنی، مرده نداره.

_منظور؟

_یعنی قرار نیست هیچی به روال سابق برگرده. تو هم بهتره حداقل اشکان رو برای خودت نگه داری؛ چون چیزی نمونده که اونو هم از دست بدی.

به صدا زدن های پیمان توجه نکرد و از دانشگاه بیرون زد.

باید فکری به حال خانواده ی بی فکر و دردسر سازش می کرد.

شاید بهتر بود وام بگیرد و یک خانه ی کوچک برایشان رهن کند. خانه ی خودش بیش از حد کوچک بود و صاحب خانه هم گفته بود که در این خانه، حداکثر دو نفر حق دارند زندگی کنند.

پوف بلندی کشید و سوار موتورش شد. کمی پول از فروش خانه ی پدری اش در حسابش مانده بود. شاید می توانست روی آن حساب وام بگیرد؛ اما باز هم مشکلی وجود داشت. نیاز به چند ضامن داشت. بیخیال فکر کردن شد و خودش را به بانک رساند...باید تمام تلاشش را می کرد!

ساعت از ۲ بعد از ظهر گذشته بود؛ اما هنوز هم خبری از سینا نبود. همیشه قبل از ساعت ۱ خودش را به مغازه می رساند؛ اما امروز با همیشه فرق داشت.

دستی به ته ریشش کشید. در این یک ماه پوست خودش را کنده بود تا هر طور شده، سینا را از فکر و ذهنش بیرون کند و تا حدودی هم موفق شده بود؛ اما این موفقیت تنها در پنهان کردن آن رویا ها در صندوقچه ی قلبش خلاصه می شد. با این وجود، رفتارش را با او عوض کرده بود و بسیار سرد و رسمی رفتار می کرد.

دلش می خواست تماس بگیرد و علت دیر کردنش را بفهمد؛ اما نمی توانست؛ پس راه خانه را در پیش گرفت.

وقتی در خانه را باز کرد، بوی قرمه سبزی در مشامش پیچید و شکم گرسنه اش را به هیاهو انداخت.

ستاره در آشپزخانه مشغول بود. مو هایش را باز گذاشته و روی شانه های ظریفش رها کرده بود.

_زانو هام سست شد...چه بویی راه انداختی.

به سمت امیر چرخید و لبخند زد. امیر این روز ها را خیلی دوست داشت. مهربان و آرام بود...برایشان وقت می گذاشت و با همسرش هم به درستی رفتار می کرد. ستاره

هم طبق قولی که به خودش داده بود، شهاب را در کوچه پس کوچه های قلبش گم کرده و دلش را به این زندگی نسبتا آرام خوش کرده بود.

_خوش اومدی...تا ربع ساعت دیگه سفره می ندازم.

سرش را در گردن ستاره فرو کرد و لب هایش را از میان مو های ابریشمی اش، به پوست گردنش رساند و بوسه ی محکمی به همان نقطه زد.

_تو هم خسته نباشی!

همین...

تمام حرفاشان در همین دو جمله به پایان رسیده بود و هیچ کدام نمی فهمیدند رابطه ای که طرفین آن حرفی برای گفتن به یک دیگر نداشته باشند، تمام شده به حساب می آید.

حتی اگر لب هایشان به اجبار روی هم بنشینند و بوسه بزنند، باز هم احساسات و قلب لجبازشان همراهی نخواهد کرد.

امیر سعی کرد نگرانی اش را کنار بگذارد و از ناهار خوشمزه ی ستاره، در کنار خانواده اش لذت ببرد؛ اما نتوانست خودش را کنترل کند؛ پس زود تر از همیشه خودش را به مغازه رساند.

در کمال تعجب، سینا در مغازه مشغول حرف زدن با تلفن بود و آنقدر در حرف های مخاطبش گم شده بود که متوجه حضور امیر نشد.

_نمی دونم...گفت دو تا ضامن حقوق بگیر می خواد.

_پوریا به خدا شرمنده اتم، می دونی که چاره ای ندارم.

_حافظ کیه؟ دوست معین؟ نه بابا، نمی خوام.

_تو که می دونی پاتنر های معین چقدر گه اخلاقن، اصلا دوست ندارم رو بندازم بهش.

_حالا یه کاریش می کنم.

_نه، دنبال کار می گردم. اینجوری قسطام عقب می یوفته.

دستش با کلافگی، پشت گردنش نشست.

_همیشه ی خدا شر بودن برام...هیچ وقت نذاشتن آروم باشم. حالا شب که میای مدارکت رو می گیرم که حداقل یه ضامن برده باشم.

_چاکرتم داداش...لطف کردی...شب منتظرتم.

خنده ی پر حرصی کرد و در پاسخ به شخص پشت خط، گفت:

_برای اومدنشون شیرینی بدم؟ مگه نمی دونی قراره ماله بردارم بکشم رو گه کاری های سپهر؟

_باشه می بینمت، بعدا حرف می زنیم...فعلا.

به پشت چرخید و با دیدن امیر، بدون تغییری در حالت چهره اش، سلام کرد.

امیر هم پاسخش را داد؛ اما در فکر حرف های سینا بود. قبلا نام سپهر را شنیده بود و حدس می زد، برادر سینا باشد؛ اما او که در ایران زندگی نمی کرد.

_چیزی شده؟

گوشی اش را در جیبش فرو کرد و پاسخ داد:

_نه، امروز مشتری نداریم؟

_شنیدم که داشتی در مورد ضامن حرف می زدی.

لبخند متعجب و تمسخر آمیزی روی لب هایش نشست.

_خب که چی؟ چون شنیدی یعنی بهت ربط پیدا می کنه؟

اخم هایش در هم گره خورد و قدمی به جلو برداشت.

_داری انتقام می گیری؟

_از چی؟ دیوونه شدی؟ چرا باید انتقام بگیرم؟

برای بیان کردن جمله اش کمی تردید داشت؛ اما نتوانست سکوت کند و از گفتنش پرهیز نماید.

_چون رفتارم عوض شده، می خوای نشون بدی که برات اهمیتی ندارم؟

تک خنده ی پر بهتی زد و به چشمان سبزش خیره شد.

_من اینجا یه شاگردم...فقط یه کارگر که از تو حقوق می گیره، همین! چرا باید به خاطر رفتارای صاحب کارم، این کارو انجام بدم؟

_اما ما...

_خیلی وقته که هیچ چیزی به اسم ما وجود نداره. من سینام و تو هم امیری! در ضمن...

بی توجه به دندان های چفت شده از عصبانیت امیر، قدمی به عقب برداشت و ادامه داد:

_از این به بعد قراره یه شغل دیگه هم داشته باشم؛ پس یه ساعت کاری دقیق بهم بده که طبق همون، یه کار دیگه هم پیدا کنم.

با زنگ خوردن تلفن همراهش، از امیر فاصله گرفت. حالا که رابطه اشان تمام شده بود، سینا هم مراعاتش را نمی کرد.

ساعت ۱۰ شب بود؛ اما امیر قصد تعطیل کردن مغازه را نداشت و مشغول بستن گیربکس یک پراید بود. سینا هم به اجبار، با یک پیام به پوریا خبر داده بود که قرارشان کنسل است و کنار امیر مانده بود.

با خستگی دستش را به صورت دورانی، روی شانه ی راستش کشید و گفت:

_بقیه اشو بذاریم واسه فردا؟

نگاه سبز و لجبازش را به سینا دوخت و سرش را به نشانه ی نه بالا انداخت.

_تا این ماشین تموم نشه، نمیشه بری.

_قرار بود یه تایم کاری داشته باشم.

پوزخندی زد و وارد گود شد تا به ادامه ی کارش بپردازد.

_تا وقتی که من می گم، باید کار کنی.

از عجز خودش عصبی شده بود. او باید آنقدر کار می کرد تا بتواند قسط های وامی که قرار بود بگیرد را پرداخت کند.

_گیرم مرتیکه...باید برم کار پیدا کنم.

_پس الآن داری چیکار می کنی؟

سینا پاسخی نداد. نتوانست بگوید حقوقی که از تو می گیرم، برای پرداخت کردن قسط هایم کافی نخواهد بود.

امیر چند لحظه منتظر ماند که سینا چیزی بگوید؛ اما وقتی سکوتش را دید، گفت:

_حقوقتو بیشتر می کنم؛ در عوض شبا هم باید تا دیر وقت کار کنی. تا هر وقت که من بگم، باید مغازه باز باشه. حتی اگر من رفتم خونه، بازم تو نباید بری.

چشمانش روی کاشی های سیاه و کثیف زمین قفل شده بود. اگر مسئله ی خانواده اش نبود، مشت محکمی به آن فک خوش تراش می کوبید تا اینگونه برایش از باید ها و نباید ها حرف نزند. هر چند سینای لجباز درونش اعلام حضور کرده و گوشزد کرده بود که ساکت ماندنش به خاطر پول نیست؛ بلکه به خاطر علاقه داشتن به امیر و ماندن در کنارش است؛ وگرنه سینا مرد زرنگی بود و می توانست شغل جدیدی پیدا کند.

با این وجود، او پرنده ای بود که هیچ گاه در میان قفس آشیانه نمی ساخت؛ پس با هشدار به امیر نگاه کرد و گفت:

_لحنتو درست کن امیر...اونی که رو به روت وایساده قرار نیست برای دو قرون پول، عروسک خیمه شب بازی تو بشه.

سرش را بالا گرفت و به قد بلند و اخم های خشمگین سینا خیره شد. از لحن طلبکارانه ی خودش خجالت کشید و این بار با جدیت شروع به حرف زدن کرد.

_دارم یه کار بهت پیشنهاد میدم. به جای این که دو جا کار کنی، اینجا بیشتر بمون و حقوق بیشتری هم بگیر.

_چقدر؟

_۲۰ درصد از درآمد مغازه.

کمی فکر کرد. پیشنهاد خوبی بود.

می توانست دوستانش را مجبور کند که از این تعمیرگاه برای تعمیر کردن ماشین هایشان استفاده کنند و به این صورت در آمد امیر و به دنبالش درآمد خودش را هم افزایش دهد.

_قبوله.

با زنگ خوردن تلفن سینا، امیر پوفی کشید و مشغول بستن یک پیچ شد.

_زود حرفتو تموم کن، بیا سر کار.

سرش را تکان داد و با تردید به شماره ی ناشناس خیره شد و بعد تماس را برقرار کرد.

_الو؟

_شب بخیر جناب.

صدای کلفت و بمی داشت که به هیچ وجه برای سینا آشنا نبود.

_شب شما هم بخیر.

_شما سینا خان هستید؟

_خودمم.

_من حافظم، یکی از آشنا های معین.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و کمی از امیر دور شد تا صدایش به گوشش نرسد.

_خوشبختم، اتفاقی افتاده که با من تماس گرفتید؟

از رسمی بودن خسته شد و هیکل درشتش را روی مبل پهن کرد.

_از معین شنیدم دنبال ضامن حقوق بگیر می گردی. شغل من دولتیه، می تونم ضامنت بشم.

_و چرا باید این کارو بکنی؟

از مفرد شدن فعل های سینا خندید. معلوم بود که او هم از رسمی بودن خوشش نمی آمد.

_امروز معین پیشم بود و داشت با دوستاش برای پیدا کردن ضامن بحث می کرد و منم اتفاقی شنیدم. شماره اتو ازش گرفتم تا با خودت حرف بزنم.

_چرا باید این لطف رو در حقم بکنی؟

از معین شنیده بود که سینا از رابطه اشان خبر دارد و خودش هم یک همجنسگرا است؛ پس بدون هیچ خجالتی گفت:

_قرار بود با هم بخوابیم؛ اما تمام فکرش پیش تو بود. باید فکرشو آزاد می کردم تا بتونه مثل همیشه عالی باشه، یا نه؟

سینا چنان خندید که توجه امیر را هم جلب کرد و باعث شد شاکی به او نگاه کند.

_از آدمای رک خوشم میاد و دلیلت هم بیش از حد قانع کننده بود.

حافظ با خستگی دستی به پیشانی اش کشید و با خنده خطاب به مردی که خیلی چیز ها درباره اش شنیده بود، گفت:

_پس فردا می بینمت تا درست و حسابی با هم صحبت کنیم.

_باشه، ساعتش رو بهم خبر بده...شب بخیر!

ساعت ۱۲ شب بود که امیر مغازه را بست و به خانه رفت.

سینا با وجود این همه کار و خستگی، همچنان فکرش مشغول بود؛ اما جسمش برای چند ساعت خواب، تمنا داشت؛ پس یک راست به خانه رفت و بدون خوردن شام، خوابید و صبح هم زود تر از همیشه از جا برخاست. دو روز دیگر خانواده اش به ایران می رسیدند و او هنوز موفق به دریافت وام و پیدا کردن خانه نشده بود.

با یک پیام به امیر، از او درخواست مرخصی یک روزه کرد و بدون منتظر ماندن برای پاسخش، از خانه بیرون رفت.

دو کلاس اول را با حواس پرتی به پایان رساند و بعد خودش را روی یک نیمکت رها کرد و نشست.

غرورش اجازه نمی داد با حافظ تماس بگیرد تا کارش زودتر راه بیوفتد؛ پس با خودخوری گوشه ی محوطه ی دانشگاه نشسته بود و خودش را بابت این زندگی عجیب و غریب لعنت می کرد.

سر و صدای مهشید و پوریا به گوشش رسید و لبخندی زد. چیز زیادی به عروسی اشان باقی نمانده بود؛ اما بحث ها و دعوا هایشان هنوز هم بر پا بود

_آره آره، برو به اون رفیقای لاتت بگو بیان...مهشید خاک بر سرم حق نداره دو تا از دوستاشو دعوت کنه.

_باز فاز برداشتی؟ سینا رفیق کیه؟ معین رفیق کیه؟

_رفیق تو.

_عه؟ اگر رفیق منن می خوام صد سال سیاه هم نیان عروسیم. اونا رو حذف می کنم به جاش اون دوستای سه در چهارت رو دعوت کن.

پشتش به آن ها بود و می توانست حدس بزند که سکوت چند ثانیه ای مهشید به کجا ختم خواهد شد. انگار پوریا هم می دانست که با هشدار گفت:

_به خدا اگر وسط دانشگاه مو هامو کندی، طلاقت میدم.

سینا دیگر نتوانست سکوت کند. از جا برخاست و به سمتشان چرخید.

_باز افتادید به جون هم؟

نگاهش به چشمان پر شده ی مهشید افتاد. این دختر آنقدر دل نازک و حساس بود که می توانست برای له شدن یک مورچه در زیر کفش هایش هم تا ساعت ها گریه کند. واقعا نمی توانست این چهره ی بغض دار را ببیند و بی تفاوت باشد.

به سمت پوریا رفت و دستش را پشت گردنش گذاشت و محکم فشرد. صدای آخ دردمندش، چهره ی مهشید را باز کرد.

_به تو چه که می خواد کیو دعوت کنه؟ مگه مفتشی؟

_آی...سیناا ول کن...آخ...هوی مرتیکه.

مهشید اشک های جمع شده در چشمانش را با نوک انگشتانش گرفت و صورتش را به صورت پوریا نزدیک کرد.

_حتی اگر سینا و معین رو هم بذاری تو لیست دعوتی های من، بازم می تونم سه تا از دوستامو دعوت کنم.

_دعوت کن خبر مرگم...فقط از خیر شیوا بگذر تا اون شب کوفت نشه به سینا.

باز هم لب هایش آویزان شد.

_آخه...

سینا نگذاشت ادامه دهد. پوریا را رها کرد و بوسه ی آرامی روی پیشانی مهشید نشاند.

_هر کیو دوست داری دعوت کن قربونت برم، اشکال نداره.

_واقعا؟

از لحن مظلوم شده اش، خندید.

_آره واقعا.

محو لبخند ذوق زده ی مهشید بود که صدای معین هم در نزدیکی اشان به گوش رسید.

_چه خبره بوس رد و بدل می کنید؟

سینا به پشت چرخید و با دیدن مرد قد بلند و هیکلی ای که معین در برابرش همچون نوجوانان به نظر می رسید، یک تای ابرویش را بالا انداخت.

پوریا و مهشید هم دست از جر و بحث کردن برداشتند و به حافظ خیره شدند.

_فتبارک الله احسن الخالقین...

صدای زمزمه ی زیر لبی مهشید باعث شد سینا با بهت و خنده به او خیره شود.

_کنار شوهرت وایسادیا.

پوریا هم با جدیت سر تکان داد و گفت:

_خب واقعا حرفشو قبول دارم، خیلی تیکه ست پسره.

با نزدیک شدن معین و حافظ، زمزمه های آرامشان قطع شد و مشغول سلام و احوالپرسی شدند.

معین حافظ را دوستش معرفی کرد؛ اما خود حافظ با دیدن شیطنتی که در چشمان مهشید لانه کرده بود، لبخند مردانه ای زد و دستانش را در جیب های شلوار جین تنگش فرو کرد.

_فکر نکنم کسی اینجا باشه که از رابطه ی من و معین خبر نداشته باشه.

سینا هم نسخه ی دیگری از خود حافظ بود. همان‌قدر غد و رک...

_درسته.

معین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_حافظ با سینا کار داشت، برای همین اومد اینجا. من کلاس دارم باید برم.

_ولی سینا هم کلاس داره که...

سینا به مهشید نگاه کرد و گفت:

_امروز تو و معین برید سر کلاس؛ اما من و پوریا نمی تونیم بیایم.

_برای وام؟

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

_آره، باید ضامن ببرم.

_باشه برید، سعی می کنیم حضوریتونو بزنیم.

معین که در حال دور شدن از آن ها بود، با صدای بلندی گفت:

_رو من حساب نکن مهشید...عمرا حضوری کسیو بزنم.

مهشید بی توجه به بقیه، به سمت معین دوید و کیفش را به کمرش کوبید.

_چه قدر بد ذاتی؟! من که نمی تونم مثل پسرا...

کم کم صدایشان قطع شد و نگاه خیره ی حافظ هم از روی معین برداشته شد.

_خب، ما بریم؟

پوریا همچنان در حال کاویدن رفتار ها و چهره ی حافظ بود. یعنی روزی می رسید که معین دل به کسی ببندد؟

یعنی واقعا رابطه اش با این مرد در سکس خلاصه می شد؟

سینا و حافظ همانطور که به سمت خروجی می رفتند، با یک دیگر صحبت می کردند؛ اما پوریا در افکار خودش غرق بود.

کاش رابطه ی معین و حافظ، چیزی بیشتر از یک پارتنر ساده باشد.

با خستگی دستی به پیشانی اش کشید و به چشمان مرد بانکدار خیره شد.

_تمومه دیگه؟ پولو می ریزید به حسابم؟

_آره، نگران نباشید.

حافظ و پوریا روی صندلی هایی که وسط سالن بزرگ بانک قرار داشت، نشسته بودند و حرف می زدند.

بعد از تشکر کردن از مرد مقابلش به سمتشان رفت و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید.

با دیدن چند تماس بی پاسخ از جانب امیر، با او تماس گرفت.

_الو؟

_سلام امیر... زنگ زده بودی؟

از کنار میلاد که سرگرم تعمیر کردن یک ماشین بود، گذشت و در پاسخ به سینا گفت:

_چرا نیومدی سر کار؟

_یه سری کار بانکی داشتم، برای همین نتونستم بیام.

_هنوز تموم نشده که بیای؟

از لحن امیر خنده اش گرفت؛ اما خودش را کنترل کرد.

_امروز کلا نمی تونم بیام.

_می دونستی خیلی پررویی؟

_باور کن گیر افتادم. اگر واجب نبود، میومدم مغازه.

چشم غره ای به مبین که در حال آتش سوزاندن بود، رفت.

_نمی خوای بگی چته؟ رفتارت عجیب و غریب شده.

نفس عمیقی کشید و با بی میلی گفت:

_چیزی نشده...خانواده ام دارن بر می گردن ایران واسه همین دنبال خونه ام.

با بهت به زمین خیره شد. می دانست ارتباطی با سینا ندارد؛ اما نمی توانست نسبت به این لحن خسته بی تفاوت باشد.

_کمکی از دستم بر میاد؟

_نه، خودم حلش می کنم...ممنون!

چقدر خوب می شد اگر با سینا سر و سری داشت. آنوقت برای حل مشکلش از او کمک می گرفت؛ اما اکنون همچون یک آدم غریبه با امیر صحبت می کرد.

_باشه، به کارت برس. نگران مغازه هم نباش.

سینا هم با همان لحن بی حوصله اش تشکر کرد و تلفن را قطع نمود.

طناب رابطه اش با امیر، روز به روز باریک تر می شد و کاری هم از دستش بر نمی آمد؛ چرا که این راه را خودش انتخاب کرده بود.

بعد از خریدن بستنی برای خودش و پوریا و حافظ و خوردن آن، از آن ها خداحافظی کرد تا به دنبال خانه برگردد.

پولش به اندازه ی یک آپارتمان کوچک یک خوابه می رسید و توانایی اجاره کردن یک خانه بزرگ را برای آن ها نداشت.

هر چند به نظر خودش گرفتن همین خانه ی کوچک هم یک لطف بزرگ به آن خانواده ی بی وفایش محسوب می شد؛ اما دلش می خواست خانه ی بزرگی برای آن ها دست و پا کند.

آنقدر بنگاه ها و املاکی ها را زیر و رو کرد تا در نهایت موفق به اجاره کردن یک خانه ی قدیمی اما تمیز شد. طبقه ی اول یک آپارتمان سه طبقه بود که آسانسور هم نداشت.

ساعت ۸ شب بود که با خستگی روی یک نیمکت نشست و چشمان سرخ شده از شدت خستگی اش را به آسمان دوخت.

دلش می خواست همان سینایی که در جمع دوستانش خوش می گذراند و شب هم با پارتنر سکسی اش می خوابید باشد؛ اما حسی از درون او را مجبور به دور شدن از زندگی قبلی اش می کرد.

تلفن همراهش شروع به زنگ خوردن کرد؛ اما شماره اش ناشناس بود.

دستش را با شدت روی شقیقه اش کشید تا دردش را کمتر کند و با دست دیگرش، تماس را برقرار کرد.

_الو؟

_سلام سینا خان!

چشمانش با تمرکز ریز شد؛ اما فایده ای نداشت. این صدا بیش از حد غریبه بود و ذهن سینا نتوانست آن را به کسی نسبت دهد.

_سلام، بفرمایید؟

مرد مکثی کرد و بعد با جدیت گفت:

_شماره اتو از بهزاد گرفتم.

ابرو هایش بالا پرید.

_بهزاد؟

_آره، همونی که بوتیک لباس داره.

به فکر فرو رفت. یادش به روزی که با امیر به بوتیک بهزاد رفته بود، افتاد. آن جا گفته بود که شماره ی سینا را به یکی از هم دانشگاهی هایش داده است.

_خب؟ من می شناسمت؟

_نه؛ ولی آشنا می شیم.

حقیقتا برای این موش و گربه بازی ها بیش از حد خسته بود.

_اگه کاری نداری، قطع کنم. اینقدر خستمه که حوصله ی سر و کله زدن با کسی رو ندارم.

_می خوام یه پیشنهاد بهت بدم.

گردنش را به چپ و راست تکان داد و پاسخ داد:

_چه پیشنهادی؟

_می دونم با پیمان به هم زدی...اینو هم می دونم که همجنس‌گرایی. ازت می خوام یه مدت با من باشی؛ چون تازه با گرایشم آشنا شدم و می خوام با یه آدم حرفه ای رابطه داشته باشم. منم هر شرطی که برام بذاری رو قبول می کنم.

سینا چند لحظه سکوت کرد و بعد با تمسخر خندید.

_خب؟ دیگه چی؟

صدای مرد خشن شد. انگار متوجه ی لحن تمسخر آمیز سینا شده بود.

_وقتی دارم باهات مثل یه آدم حرف می زنم، انتظار دارم مثل یه حیوون جواب نشنوم.

خندم ی سینا هم جمع شد و شانه های خم شده از شدت خستگی اش هم راست گردید.

_ببین مرتیکه، من حتی حوصله ی بحث کردن با خودمو هم ندارم. یه بار برای همیشه بهت می گم؛ پس خوب گوشاتو باز کن.

چند لحظه مکث کرد و بعد با صدای سرد و کمی هم خشمگینی ادامه داد:

_من هر چی که باشم، به تو هیچ ربطی نداره و آدمایی که باهاشون ارتباط برقرار می کنم رو هم خودم انتخاب می کنم. در ضمن...

لحنش رنگ و بویی از خنده گرفت.

_تو و گرایشت به چپم نیستین.

بعد از پایان جمله اش تلفن را قطع کرد و حرف های مرد را جدی نگرفت.

سینای همیشه قدرتمند و مسلط درونش را گم کرده و با سینای جدیدی رو به رو شده بود. سینایی که هیچ شباهتی به آن آدم سابق نداشت.

با همان افکار به هم ریخته، خودش را به خانه اش رساند.

وقتی روی تختش دراز کشید به سقف خیره شد.

امیدوار بود که بازگشتن خانواده اش شر نباشد؛ بلکه به زندگی سرد و بی روحش، جان بدهد.

هر چند می دانست پیدا شدن دوباره ی سپهر در زندگی اش خالی از دردسر نخواهد بود.

صبح چند کلاس در دانشگاه داشت؛ اما در آن ها شرکت نکرد و مشغول خریدن چند تکه وسایل ضروری برای خانه شد.

هر چند نتوانست خانه را با وسایل نو پر کند؛ اما باز هم تمام تلاشش را کرد که همان وسایل دست دوم را با سلیقه بچیند.

دز تمام مدتی که سینا مشغول فراهم کردن وسایل رفاهی برای خانواده اش بود، امیر هم با دادن مرخصی های ساعتی کارش را راحت کرده بود؛ اما این را هم ذکر کرده بود که بعد از تمام شدن کار هایش، حق مرخصی گرفتن نخواهد داشت.

آن مدت کوتاه هم در یک چشم به هم زدن سپری شد و بالاخره روزی که قرار بود ثریا و سپهر وارد ایران شوند، از راه رسید.

ابتدا به خانه ای که برایشان اجاره کرده بود، رفت و همه جا را مرتب و تمیز نمود.

می دانست مادرش مانتو و شال ندارد و با همان وضعی که در انگلیس زندگی می کرده است، می خواهد وارد خاک ایران شود.

پسری نبود که تعصب های بی جا و دست و پا گیر را به عنوان غیرت، روانه ی دختران و زنان کند؛ اما چون اینجا ایران بود و تنها کمی تفاوت با بقیه ی زنان باعث می شد در مرکز توجه قرار بگیرد، به بازار رفت و یک مانتو و شال برای او گرفت.

ساعت ۱۲ ظهر بود که به فرودگاه رسید.

قرار بود همین ساعت برسند؛ اما انگار هواپیمایشان تأخیر داشت؛ پس روی یک صندلی نشست و به زمین خیره شد.

از انتظار متنفر بود؛ اما چاره ای نداشت. دقایق به کندی می گذشت و سینا هم هر لحظه کلافه تر از قبل می شد.

صدای جیغ های هیجان زده ی کودکی بلند شد و نگاه سینا را به سمت خودش کشاند.

در آغوش مردی فشرده می شد و دستان کپلش را دور گردن او انداخته بود.

لبخند کجی زد و به نگاه کردنش ادامه داد؛ اما با دیدن شال نقره ای رنگی که مو های یک زن آشنا را پوشانده بود، چشمانش ریز شد.

در فاصله ی چند متری اش زنی را می دید که با اجبار به آغوش مردی کشیده می شد و برای جلب نکردن توجه دیگران، رام و تسلیم شده، مشت های دستش را روی سینه اش قرار می داد.

با بدن خشک شده از روی صندلی برخاست و با قدم های آرام به آن ها نزدیک شد.

حالا آن شال را بهتر می دید. نقره ای بود...شبیه همان شالی که امیر برای همسرش خریده بود.

دستش را گوشه ی لبش کشید و سعی کرد فکر بدی را به ذهنش راه ندهد.

حالا صدای حرف زدن های همراه با ناله ی زن را هم می شنید.

_خدا لعنتت کنه...مگه نگفتی دست از سرم بر می داری؟ چی از جون زندگیم می خوای؟

مرد چیزی نگفت و فقط گره دستانش را دور زن محکم تر کرد تا او دست از تقلا کردن بردارد.

کم کم خون در صورتش جمع شد. او داشت به زور زنی را را در آغوش نگه می داشت که متعلق به امیر بود.

این زن ناموس مردی بود که برای نگه داشتن زندگی اش، تمام آرمان ها و آرزو هایش را سر بریده بود.

حرکت سریعش به سمت آن ها ناخودآگاه بود.

مشت محکمی که روی گونه ی مرد نشاند هم ناخودآگاه بود.

صدای جیغ خفه ی ستاره کوچک ترین اهمیتی نداشت. تنها چیزی که در ذهنش تکرار می شد، یک نام بود...امیر!

دست ستاره روی دهانش نشست و با بدنی لرزان عقب رفت.

امروز صبح شهاب با چند پیام کوتاه زندگی را بر سر ستاره آوار کرده و از او خواسته بود که او را برای خارج شدن از کشور بدرقه کند و ستاره در میان گریه هایش، درخواستش را رد کرده بود.

اما همه چیز به همین آسانی نبود. شهاب از تمام پیام هایشان مدرک جمع کرده و ستاره را به فاش کردن رازش تهدید کرده بود.

گفته بود اگر به فرودگاه نیاید و او را بدرقه نکند، همه چیز را به امیر می گوید و زندگی ستاره را هم مانند زندگی خودش ویران می کند. ستاره ای که حالا از زندگی آرامش راضی بود، با ترس از دست دادن امیر و مبین به فرودگاه آمده بود و راز بزرگی که در دلش نگه داشته بود، در مقابل سینا در حال آشکار شدن بود.

دستانش را بند یقه ی شهاب کرد و صورتش را مقابل صورتش گرفت.

_کی هستی؟ دردت چیه که هر دفعه کنار این زن دیدمت، داشته گریه می کرده؟

شهاب خون گوشه ی لبش را با زبانش تمیز کرد و به چشمان سینا خیره شد.

قرار بود از ایران برود؛ اما حالا که همه چیز به هم ریخته بود، چرا باید این فرصت را از دست می داد؟

چرا نباید ستاره را برای خودش نگه می داشت؟

پوزخندی زد و دهانش را به گوش سینا نزدیک کرد.

_می خوای بدونی؟

_پسر خاله اش نیستی، نه؟

چشمان شهاب غمگین شد. دهانش را برای یک نفس عمیق باز کرد و بعد با لحنی که پر از خشم و غم بود، زمزمه کرد:

_قبل از امیر، ستاره نامزد من بود...نتونستیم به هم برسیم.

رگ گردن سینا نبض زد. روی این زن تعصبی نداشت؛ اما حرف های این مرد بوی کثیفی داشت...بویی به کثیفی یک خیانت بزرگ.

_پس شرت رو کم کن...گذشته ها تموم شده. اون الآن شوهر...

_ما عاشق همیم.

نگاه عصبی اش به سمت ستاره چرخید. دستانش را به یک ستون تکیه داده بود و همچون یک مرده به شهاب نگاه می کرد.

_راست میگه؟

سر ستاره با لرزش عجیبی به چپ و راست حرکت کرد.

_ن...نه... باور نکن...نهه!

_مدرک دارم...خیلی وقته که با هم در ارتباطیم.

یقه ی شهاب را رها کرد و قدمی به عقب برداشت.

ستاره پا های لرزانش را تکان داد و به سمت سینا رفت.

_ت...تو رو خدا...اینجوری که فکر می کنی نیست...

چهره ی امیر از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. او خودش را قربانی زندگی اش با ستاره و مبین کرده بود؛ اما چیزی جز خیانت نصیبش نشد.

_حالمو به هم می زنید...

ستاره به سمتش خیز برداشت تا چیزی بگوید؛ اما سینا با اخم عمیقی پشتش را به آن ها کرد و از آن جا رفت.

با رفتن سینا، ستاره به سمت شهاب چرخید.

تمام دنیا روی شانه هایش سنگینی می کرد.

از همین حالا جای مهر هرزگی ای که روی پیشانی اش نشسته بود، می سوخت.

حالا که زندگی اش سامان گرفته بود، چرا باید همه چیز فاش می شد؟

نفس لرزانی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

بغضی به سنگینی سنگ در گلویش گیر کرده بود.

_چیکار کردی؟

هیچ اهمیتی به سوالش نداد و با نگرانی به دست ستاره که روی سینه اش مشت شده بود، خیره شد.

_چی شده؟ درد داری؟

_ازت متنفرم...ازت متنفرم شهاب...بدبختم کردی کثافت... بدبختم کردی...

کلماتش از شدت لرزش نا مفهوم شده بود. شهاب به سمتش رفت و دستش را روی دست ستاره گذاشت؛ اما توقع جیغ بلند و عاجز زن مقابلش را نداشت.

_آشغال عوضیی...دست به من نزن...نزننن...

بهت زده قدمی به عقب برداشت و دستانش را به علامت تسلیم، مقابلش گرفت.

_آروم باش! هر کاری تو بگی همونو انجام میدم.

توجه همه ی اطرافیانشان به سمت آن ها جلب شده بود؛ اما ستاره دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت.

او همین الآن در چشم های سینا کلمه ی هرزه و نجس را پشت اسم خودش خوانده بود...او همین الآن هم بی آبرو ترین زن اینجا بود.

_از زندگیم گمشو بیرون...دیگه نمی خوام ببینمت.

لب های شهاب برای گفتن حرفی تکان خورد؛ اما ستاره با چشم های سرخ شده از شدت فشار های روانی و جسمی اش، از او دور شد.

همه چیز بد تر شده بود!

با قدم های نا متعادل به سمت خروجی رفت.

چهره ی خسته و به هم ریخته ی امیر در مقابل چشمانش ظاهر شد. با همان چهره ستاره و مبین را به پارک برده بود و بعد هم برایشان پیتزا خریده بود.

با همان بغض سنگین دستش را روی سینه اش کوبید و با دست آزادش، شالی که اولین هدیه ی امیر بود را روی مو هایش جلو کشید.

_ستاره بیا همه چیزو از اول شروع کنیم...

صدای امیر در گوش هایش می پیچید. یعنی چند ساعت طول می کشید تا سینا همه چیز را به او بگوید؟ کاش بتواند یک بار دیگر هم مردی که شاید همسر خوبی نبود؛ اما یک انسان شریف بود را در آغوش بکشد.

کاش یک بار دیگر صورتش را در سینک آشپزخانه بشوید و بعد با تاپ ستاره خیسی اش را پاک کند و به چهره ی عصبی اش بخندد.

کاش یک بار دیگر دستور پخت خورشت بادمجان را بدهد و برای ریز بودن تکه های خیار و گوجه و پیاز در سالاد شیرازی چانه بزند.

از فرودگاه خارج شد. باد داغ و گرمی مو های پریشان روی پیشانی اش را تکان داد. نگاه ستاره از میان تار های آشفته ی مو هایش، به خیابان دوخته شده بود.

ماشین ها با سرعت زیادی در حال حرکت بودند. یعنی اگر او را زیر می گرفتند، چقدر درد داشت؟ چند دقیقه طول می کشید تا از این دنیای لعنتی خارج شود؟

اشک در چشمانش حلقه زد. قدم های آرامش به سمت خیابان پیش می رفت.

مو هایش در هوا پراکنده شده بود.

دلش برای مبین هم تنگ می شد. کاش یک بار دیگر قلدری هایش را می دید. کاش حداقل تمام تنش را بو می کشید.

لرز کردن بدنش در آن هوای گرم عجیب بود...

دستانش را دور بازو هایش پیچاند و شانه هایش را کمی جمع کرد. حتی دندان هایش هم از شدت سرما به هم برخورد کرده و صدای عصبی کننده ای را در گوش هایش پخش می کرد.

به خیابان رسید. دستانش را از دور بازو هایش باز کرد و دستش را در جیبش فرو کرد. هیچ وسیله ای با خودش نیاورده بود. فقط کیف پول و تلفن همراهش را در جیب های شلوارش گذاشته و به فرودگاه آمده بود.

تلفنش را لمس کرد و آن را در میان مشتش فشرد.

اینجا از خانه اشان فاصله داشت. چگونه خبر مردنش را به امیر می دادند؟ باید رمز گوشی اش را بر می داشت تا بتوانند با او تماس بگیرند.

تلفن را بیرون کشید و رمزش را برداشت. تمام مخاطب هایش را پاک کرد تا تنها شماره ی باقی مانده، متعلق به امیر باشد.

هیچ عکسی از پسر و همسرش نداشت؛ پس شماره اش را بوسید و تلفن را در مشتش فشرد.

نمی توانست با مهر هرزگی و زنا روی پیشانی اش زندگی کند. نمی خواست از امیر به عنوان یک بی غیرت یاد کنند. نمی خواست پسرش را حرامزاده بخوانند.

نمی خواست شک در دل امیر بیوفتد و مبین را برای آزمایش دی ان ای به پزشک قانونی ببرد.

نمی خواست زنده باشد و این لحظه ها را ببیند.

ستاره چندین سال بود که دلش تمنای مردن داشت؛ اما هیچ گاه به خودش این اجازه را نداده بود.

حالا هزاران دلیل برای مردن و زنده نماندن داشت. همه چیزش را از دست داده بود.

آبروی خودش به درک... آبروی امیر و مبین هم در خطر بود.

قدمی به جلو برداشت.

شالش هم همراه مو هایش در هوا پرواز می کرد.

نگاهی به ماشین ها انداخت. ماکسیمای سفید رنگی با سرعت زیاد در حال نزدیک شدن بود. چشمانش را بست و همزمان با روان شدن اشک هایش وارد خیابان شد و شانه هایش را با شنیدن صدای بوق بلند ماشین ها جمع کرد.

شهاب که در حال تعقیب او بود، حتی تصور هم نمی کرد که قصد ستاره تمام کردن زندگی اش باشد.

با برخورد ماشین سفید رنگ به جسم ظریف مقابلش و پرتاب شدن او به سمت شیشه ی جلوی ماشین، فریاد بلندی زد. آنقدر بلند که حنجره اش را زخم کرد.

_ستارهههه...

چشمانش از شدت بهت درشت شد و اشک هایی که انگار به عمق فاجعه پی برده بودند، روی گونه اش ریختند و از میان ته ریشش عبور کردند.

نگاهش در میان دریای اشک به دست مشت شده ی ستاره بود...شیشه ی ماشین شکست و تکه های تیز شیشه در بدن زنی که تمام دنیایش بود، فرو رفت.

نفسش بریده بود. با ناله باز هم نامش را صدا زد و بی توجه به حرکت ماشین ها به سمتش دوید.

راننده ی ماشین پسر جوانی بود که با بهت به جسم خونینی که از روی کاپوت جلوی ماشین روی زمین افتاده بود، نگاه می کرد.

_یا خدا...

انگشتان قوی اش را بند یقه ی پسر کرد و او را کنار زد.

چشمانش باز بود...چشمان درشت و زیبایش در میان قطرات خونی که روی پلک هایش هم جریان داشت، باز و بسته می شد.

_ستاره...ستاره ی من...

چهره اش از شدت درد جمع شد و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش روان شد.

_ش... شهاب؟

_جون شهاب؟ جونم؟

_د..دوست دارم و...ولی...

نفس لرزانی کشید و ادامه داد:

_نمی خوام کنارم...ب...باشی.

دستش را زیر سر ستاره گذاشت و با گریه به مو های خیس از خونش نگاه کرد.

_حق نداری تنهام بذاری...می فهمی؟ حق نداریی...یکی زنگ بزنه اورژانسسس...

تمام بدنش بی حس شده بود. حرکت فرشته ی مرگ را در نزدیکی خودش حس می کرد. نمی خواست آخرین لحظات زندگی اش را به عنوان یک خائن زندگی کند.

_ز...زنگ بزن به شوهرم...از این...اینجا ب...برو...

پسر جوان با دیدن حال بد ستاره و تلاشش برای دور شدن از شهاب، با کمک چند مرد دیگر، او را از کنارش بلند کرد.

شهاب با چهره ی سفید شده و مرگبارش به ستاره نگاه کرد.

_تنهام نذار...تو رو به جون مبین قسمت میدم تنهام نذار...

چشمان بی حالش را به شهاب دوخت. عاشقش بود...برای داشتنش جان می داد؛ اما نمی خواست مبین را بچه ای که پدرش شناخته نشده است، بخوانند.

از همان روزی که نامزدی اش را با این مرد به هم زدند، نیمی از قلب ستاره را آتش زدند و بقایای آن را به مردی دادند که از بودن ستاره در زندگی اش راضی نبود.

مثل تمام مرد ها با شنیدن خبر بارداری زنش خوش حال نشده بود...او را در آغوش نکشیده و مو هایش را نبوسیده بود...برای رابطه های زناشویی اشان مثل بقیه ی مرد ها اشتیاقی نشان نمی داد و تمام مدت چشمانش را می بست تا نگاهش به بدن زنانه ای که زیر بدنش بود، نیوفتد.

تمام زندگی اش همچون یک فیلم از جلوی چشمانش رد شد.

تلفنش از مشتش رها و چشمان خونینش بسته شد. دیگر صدای عربده ی عاجز شهاب را نشنید.

_نه...نههههه...

آخرین آرزویش رفتن شهاب از این جا بود. کاش به بیمارستان نرود و آبروی زنی که برای هرزه خطاب نشدن، خودکشی کرده بود را نبرد.

کاش در راه بیمارستان جانش را از دست بدهد.

نگاهش به زنان و مردانی که با چمدان های سنگین چرخدارشان میان جمعیت شلوغ مقابلشان چشم می گرداندند تا آشنا هایشان را پیدا کنند بود.

با دیدن سپهر که قد بلند و هیکل لاغرش را در پیراهن مشکی و شلوار جین سورمه ای جا داده بود، سعی کرد فکرش را از سمت امیر و ستاره به حضور خانواده اش بکشاند.

مادرش را هم دید. همانطور که حدس می زد، تونیک قرمز رنگ و شلوار جین یخی اش بسیار جلب توجه می کرد.

مو های سپهر و سینا به مادرشان رفته و خرمایی رنگ بود؛ اما اکنون رنگ شرابی ای که روی مو های ثریا نشسته بود، چهره اش را برای سینا نا آشنا می کرد.

دستش را بلند کرد و به جلو آمدنشان خیره شد.

_سلام.

اولین سلام از جانب سپهر بود.

با چشمان خیره و مضطرب به سینا نگاه می کرد تا اثری از عصبانیت و خشم در چهره اش بیابد؛ اما او با خونسردی پاسخش را داد و به ثریا هم سلام کرد.

ثریا هم از رفتار سینا هراس داشت؛ اما انگار قصد دعوا و بحث نداشت که مانتو و شال پهنی به او داد تا به تن کند و خودش را از نگاه هیز مردان نجات دهد.

_براتون یه خونه ی کوچیک گرفتم. رهن کردم، نیازی به اجاره دادن نیست...یه مشت خرت و پرت هم براتون خریدم که فعلا کارتونو راه بندازه.

_دست دوم خریدی؟

پوزخندی به سوال مادرش زد و دست چپش را در جیبش فرو کرد.

_شرمنده که نتونستم براتون قصر آماده کنم.

شاید اگر یک روز می گفتند رابطه اش با پسر بزرگش آنقدر سرد و یخ می شود که حرفی برای گفتن به یک دیگر نداشته باشند، باور نمی کرد؛ اما انگار واقعا اتفاق این افتاده بود؛ چرا که نتوانست چیزی در پاسخ به سینا بگوید و آب دهانش را با حالت عصبی ای فرو داد.

_زود تر بریم...من خسته امه باید استراحت کنم.

به رابطه ی مسخره ای که با خانواده ی درجه یکش داشت، لبخند زد.

_آره بریم؛ چون منم باید برم سر کار.

عجیب بود؛ اما ثریا بغض کرد. دلش می خواست حداقل امروز را در کنار سینا باشد؛ اما نمی دانست که سینا هم همین قصد را داشت؛ ولی با رفتار سرد مادرش تصمیم گرفت به مغازه بازگردد.

_نمی خواد بیای...آدرسو بگو خودمون می ریم.

رو به روی مادرش خم شد و بوسه ای روی پیشانی اش نشاند. چند سال بود که مادرش را نبوسیده بود؟

بعد از برداشتن لب هایش، سرش را به گوشش نزدیک کرد و لب زد:

_نگران نباش، نمی خوام پیشتون بمونم. می رسونمتون در خونه و میرم.

لب های سرخ شده با رژ قرمز رنگش را روی هم فشرد و چشمان آبی اش را به چشمان سینا دوخت. دقیقا شبیه به چشمان خودش بود...

دلش می خواست چیزی بگوید؛ اما نتوانست. سال ها از پشت تلفن با سینا حرف زده و دلش را شکسته بود؛ اما حالا که او را از نزدیک می دید، حس می کرد دلتنگ شده است.

_نگران نیستم.

این دو کلمه تنها پاسخش به سینا بود.

سوار تاکسی زرد رنگی شدند.

تا وقتی که به خانه ی جدید ثریا و سپهر رسیدند، هر سه سکوت کردند.

در همان سکوت خفه کننده کلید را به آن ها داد و عزم رفتن کرد.

_اگر کاری باهام داشتید، زنگ بزنید.

سپهر تشکر آرامی کرد؛ اما ثریا زن مغرور و یک دنده ای بود.

با خداحافظی سردی وارد اتاقی که سینا برایش تدارک دیده بود، رفت و در را هم بست.

هیچ گاه علت این رفتار های ثریا با خودش را نفهمیده بود؛ اما کم کم یاد گرفت نسبت به آن بی توجه باشد؛ پس او هم با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون زد و به تعمیرگاه رفت.

در کمال تعجب میلاد تنها بود و همچون مرغ سر کنده از این طرف به آن طرف می رفت.

با خستگی دستی به صورتش کشید و با انگشت شست و اشاره، چشمان بسته شده اش را مالید.

_چته میلاد؟

با دیدن سینا، به سمتش دوید و گفت:

_وای سینا اومدی؟

_نه هنوز تو راهم...خب اومدم دیگه. مگه چی شده؟

_ستاره خانم تصادف کرده...اوستا هم رفت بیمارستان. فکر کنم حالش خیلی بده.

با ناباوری به میلاد خیره شده بود. تصادف کرده بود؟ او که حالش خوب بود...گریه می کرد؛ اما سالم بود...

_کدوم بیمارستان؟

_نمی دونم به خدا.

_حواست به مغازه باشه تا بیام.

بی توجه به صدا زدن های میلاد کنار خیابان ایستاد و با امیر تماس گرفت. امیدی به پاسخ دادنش نداشت؛ اما در کمال تعجب صدای آرام و از دنیا بریده اش را شنید.

_دیدی چی شد؟...اینقدر از خدا به خاطر زندگیم شکایت کردم تا آخر بدبخت شدم.

با بی قراری دستش را برای یک تاکسی تکان داد.

_کدوم بیمارستانی؟

دستش را روی سرش گذاشت و با چشمان سبز و پریشانش به اطراف نگاه کرد.

به طرز عجیبی همه چیز را فراموش کرده بود... اسم بیمارستان را به یاد نمی آورد.

با دیدن یک برگه روی دیوار که در انتهایش نام بیمارستان نوشته شده بود، پاسخ سینا را داد و دستش را در مو هایش مشت کرد.

_زنده ست؟

_بردنش اتاق عمل...همه جاش پر خون بود سینا...تمام مو هاش خیس شده بود. صورتش معلوم نبود اصلا.

_تا چند دقیقه ی دیگه میرسم اونجا.

_که چی بشه؟

_بیام عیادت زن رفیقم...جرمه؟

زن رفیقش؟

چقدر این دو کلمه درد داشت. چقدر جان سوز بود!

تماسشان به دست سینا قطع شده بود؛ اما امیر همچنان تلفن را به گوشش چسبانده بود و به در اتاق عمل نگاه می کرد.

تاوان کدام گناهش را داشت پس می داد؟ تاوان حسی که در به وجود آمدنش هیچ نقشی نداشت؟

مبین برای یتیم شدن بیش از حد کوچک بود... مبین برای از دست دادن مادرش، بیش از حد حساس بود!

چند دقیقه طول کشید تا به بیمارستان برسد. کرایه را حساب کرد و به سمت در ورودی پا تند کرد؛ اما با دیدن مردی که با کمر خم شده، دستش را روی سینه اش می فشرد به سمتش رفت.

_آقا؟ حالت خوبه؟

آنقدر حالش بد بود که نتوانست به سمت سینا بچرخد. صدای گریه هایش حال سینا را پریشان کرد. انگار عزیزش را از دست داده بود که هیکل تنومند و قدرتمندش اینچنین خم شده و صدای ناله هایش هم تمام محوطه را پر کرده بود.

مردم با ناراحتی به او نگاه می کردند؛ اما هیچ کدام قصد نزدیک شدن و کمک کردن نداشتند.

دست سینا روی شانه اش نشست تا به او برای برخاستن کمک کند؛ اما با دیدن چهره اش، اخم غیلظی کرد.

_تویی؟ اینجا چه غلطی می کنی؟

سرش همچنان پایین بود و اشک هایش مستقیما روی زمین سقوط می کرد.

_بهم بگو که زنده ست...بگو!

سینا پوزخندی زد و با تحقیر به جسم مچاله شده ی شهاب نگاه کرد.

_فکر کردی با کی داری حرف می زنی؟ راهتو بکش و برو... شوهرش کنارشه، تو اینجا هیچ کاره ای.

سر شهاب به سمت بالا آمد. تمام چهره اش سرخ و ملتهب بود. جوی باریکی از خون هم زیر بینی اش روان شده بود.

حدس زدن فشار خون بالایش سخت نبود.

_میرم؛ ولی باید بدونم زنده ست. تو رو جون عزیزت بهم بگو که زنده ست...

قطره ی خونی روی پیراهنش افتاد و باعث شد سینا پوزخندش را جمع کند و با اخم به او نگاه کند.

در نظرش کثیف و هرزه بود؛ اما دلش برای آن حجم از نگرانی و ضعفی که در تک تک حرکات شهاب مشهود بود، می سوخت.

_اتاق عمله...

دستان بی حالش را بند یقه ی سینا کرد و با التماس به چشمانش نگاه کرد.

_من همینجا می مونم تا از حالش مطمئن بشم...به جون خود ستاره جلو نمیام...می دونم ازم متنفری؛ ولی اگه یه قدم ازش دور بشم، خودمو می کشم. بذار تا آخر عملش بمونم، بعد برم...

نگاهش همچون کسی بود که در حال سوختن در آتش است و برای رهایی دست و پا می زند...همانقدر درمانده و دردمند.

پاسخی به شهاب نداد و پشتش را به او کرد تا خودش را به امیر برساند.

حقیقتا توان مخالفت کردن با یک مرد کمر شکسته را نداشت.

حال امیر بد بود...این را سینا با همان نگاه اول فهمیده بود؛ اما جنس نگرانی و غمی که در صورتش نشسته بود با شهاب فرق داشت.

در چشمان امیر بیشتر عذاب وجدان دیده می شد؛ اما در چشمان آن مرد چیزی جز مرگ وجود نداشت.

عملش طولانی بود. ساعت ها رو به روی در سفید رنگ مقابلشان نشستند.

مبین رنگ زده و از نبود مادرش گله کرده بود. قضیه ی تصادف را به او نگفته بودند؛ چرا که با وجود اختلافاتی که میان خانواده ی کوچکشان وجود داشت، جان مبین به پدر و مادرش وصل بود.

اعظم دست از دعا کردن بر نمی داشت و با بغض به مبین نگاه می کرد...نکند اتفاقی برای ستاره بیوفتد؟

شهاب از فاصله ی زیادی به اتاق عمل نگاه می کرد. روی زانو هایش نشسته بود و هر از گاهی سرش را در میان بازو هایش پنهان می کرد.

چیزی به غروب خورشید نمانده بود که در باز شد و دکتری با لباس سبز رنگ به آن ها نزدیک شد.

امیر و سینا برخاستند و به صورت در هم دکتر نگاه کردند.

شهاب هم همچون مرغی که سر از تنش جدا شده است، از آن فاصله جان می کند تا خبری از حال ستاره بدست بیاورد؛ اما به خودش اجازه ی نزدیک شدن نمی داد.

نه این که بترسد، نه! فقط می خواست به حرف های ستاره مو به مو عمل کند.

_چی شد؟ حالش چطوره؟

این سوال ها از جانب امیر پرسیده شد.

دکتر با لحن آرام و خسته ای پاسخ داد:

_دست و پاش چند تا شکستگی داشت. یکی از دنده هاش هم ترک خورده بود؛ اما اینا همشون حل میشن.

_پس حالش خوبه؟

_در واقع مشکل اصلی ضربه ایه که به سرش خورده. ما هر کاری از دستمون بر می یومد انجام دادیم؛ اما ممکنه یه قسمتایی از مغزشون آسیب دیده باشه.

رنگ از چهره ی امیر پرید. با بهت به چشمان پیر و متأسف دکتر خیره شد و زمزمه کرد:

_یعنی چی؟ چه آسیبی؟

_ممکنه بیناییشون رو از دست داده باشن...حتی ممکنه یه قسمتایی از بدنشون فلج شده باشه. هنوز نمیشه تصمیم قاطعی گرفت. باید صبر کنید تا بهوش بیان.

اشک در چشمان سینا حلقه زد. نکند او هم در این تصادف نقش داشته باشد؟ نکند تمام این اتفاقات به خاطر ترس ستاره از فاش شدن رازش افتاده باشد. کاش به او گفته بود که قصد بدی ندارد.

_زنده می مونه؟

_بله خوشبختانه زود به بیمارستان رسیدن.

امیر لال شده بود. با حال بدی روی صندلی سبز رنگ گوشه ی راهرو نشست و به زمین خیره شد.

حق ستاره این همه درد و غم نبود...حقش بسته شدن چشمانش نبود...حقش از کار افتادن بدنش نبود...

خدا به همه اشان رحم کند.

هیچ کس حواسش به مردی که روی زمین زانو زده بود و با چشمان بسته چیزی را زمزمه می کرد، نبود.

با جملات اول دکتر حسی شبیه به جنون پیدا کرده بود...حسی که از او کشتن خودش و همه ی اطرافیانش را می خواست؛ اما با فهمیدن جمله ی آخرش آرام شده بود.

مهم نبود که چشمانش را از دست می داد...مهم نبود که بدنش فلج می شد...تنها چیزی که مهم بود، زنده ماندن ستاره ای بود که حضورش در این دنیا برای بالا آمدن نفس شهاب کافی بود.

هر اتفاقی هم که می افتاد، شهاب او را رها نمی کرد.

هیچ کس نمی توانست مانند شهاب عاشقش شود...حتی اگر کور و فلج هم می شد، با ارزش ترین دارایی مردی بود که یک نفس جمله ای را تکرار می کرد که امیر و سینا آن را فراموش کرده بودند.

_خدایا شکرت...

مغزش از شدت بی خوابی، به درستی کار نمی کرد. چشمان بسته ی ستاره را تار می دید...حتی دستانش هم می لرزید.

سینا کمرش را به دیوار تکیه داده بود و با اخم غمگین و عصبی اش به بدن پاره پاره ی ستاره نگاه می کرد.

پا ها و دست هایش در گچ بودند.

حرکت آرامی به پلکش داد که باعث شد سینا با هوشیاری به سمتش برود.

_داره بهوش میاد.

دست گچ گرفته ی ستاره را رها کرد و به چشمانی که در حال باز شدن بود، خیره شد.

_ستاره؟

درد زیادی را تحمل می کرد؛ چرا که ناله های آرامش از میان لب های خشک شده اش بیرون می آمد و در اتاق می پیچید.

_ستاره؟ بیدار شدی؟

مغزش نمی توانست صدای امیر را پردازش کند. تنها چیزی که حس می کرد، درد زیادی بود که در تک تک سلول های بدنش می پیچید.

سینا به سمت خروجی دوید تا دکترش را خبر کند. عذاب وجدان داشت...آدم منفی نگر و خود ستیزی نبود؛ اما می دانست که در این تصادف بی تقصیر نبوده است.

دکتر را پیدا کرد و با خود به اتاق ستاره برد.

همانطور که حدس می زدند، درد زیادی داشت که با مسکن قوی ای که دکتر در سرمش تزریق کرد، کمی آرام تر شد.

انگشتان دست راستش در مشت پهن و کلفت امیر فشرده می شد و هر از گاهی حرکت لب هایش را روی پوست کبود شده ی دستش حس می کرد؛ اما تمام حواس ستاره به سینایی بود که صدایش را از گوشه ی اتاق شنیده بود.

دکتر انگشتش را مقابل چشمان ستاره گرفت و با آرامش گفت:

_انگشتمو می بینی؟

به سختی لب های لرزان از ترسش را تکان داد؛ اما نتوانست حرفی بزند.

_درد داری عزیزم؟ می خوای بازم مسکن بزنن؟

آری درد داشت...جسمش نه؛ بلکه روحش درد داشت. از حضور سینا در اطراف امیر می ترسید. قصد مردن داشت؛ اما زنده مانده بود و تهدیدی به بزرگی سینا را در نزدیکی خودش تحمل می کرد.

دکتر پیر و با تجربه با نگاه جدی اش، امیر را مجبور به سکوت و عقب نشینی کرد.

باید پا ها و چشمانش را معاینه می کرد تا از سلامت کاملش مطمئن شود و برای این کار نیاز به تمرکز داشت.

_اگر نمی تونید سکوت کنید، برید بیرون. باید معاینه اشون کنم.

امیر سرش را تکان داد و کمی از تخت فاصله گرفت. حس خوبی نداشت...انگار قرار بود اتفاق بدی بیوفتد.

انگشتان دکتر باز هم مقابل چشمان ترسیده ی ستاره قرار گرفت. از حرکت مردمک ها و چرخش چشمانش معلوم بود که می تواند اطراف را ببیند؛ اما باید وظیفه اش را انجام می داد.

_همه ی ما رو واضح می بینید؟

خیره به انگشتان سبزه و بلند مرد، سرش را تکان داد و لب زد:

_می بینم.

_دو بینی دارید؟ اطرافتون رو تار می بینید؟

_یکم.

_نگران نباشید، کم کم درست میشه.

با چراغ قوه ای که در جیبش قرار داشت، چشمانش را چک کرد و با لبخند عقب رفت.

_خدا رو شکر چشماتون سالمن. حالا می خوام پاهاتون رو معاینه کنم. لطفاً حواستون رو جمع کنید و هر چی حس کردید رو به من اطلاع بدید.

چشمان ستاره روی گچ های سنگینی که پاهایش را در بر گرفته بود، قفل شد. چرا حضور آن ها را حس نمی کرد؟

حرکت دستان دکتر را در نزدیکی کف پایش می دید؛ اما انگار قصد معاینه کردن نداشت. آخر حتی انگشتان ستاره را هم لمس نمی کرد.

_نمی خواید شروع کنید؟

چشمان گیرا و متأسف مرد به چهره ی هراسان ستاره دوخته شد. انگار خودش هم فهمیده بود که چیزی در اینجا فرق کرده است.

_چیزی حس کردید؟

آب دهانش را با دلهره فرو داد و لبخند خشکی زد.

_هنوز که شروع نکردید، مگه نه؟

نگاه دکتر به سمت امیر چرخید. از سوال ستاره مشخص بود که قصد قبول کردن اتفاقات پیش رویش را ندارد.

دستان امیر روی شلوارش مشت شده بود و خودش هم قدمی با افت فشار و بیهوشی فاصله نداشت.

دکتر چشمانش را باز هم به ستاره دوخت و گفت:

_یه بار دیگه امتحان می کنم، تمام حواستون رو متمرکز کنید روی پا هاتون.

یادش رفت که خودکشی کرده و بدن ظریفش را مقابل ماشین قرار داده است. یادش رفت قصد مردن و زندگی نکردن داشته است...الآن تنها چیزی که مهم بود، پاهایش بود.

سرش را تکان داد و با تمام وجود حواسش را به دستان دکتر و عصب های پایش جمع کرد.

دستان دکتر باز هم به حرکت در آمد. حتی نمی فهمید با چه چیزی کف پایش را لمس کرد؛ اما می دید که لحظه لحظه نگاه دکتر متأسف تر می شود.

_حس کردید؟

چیزی در نگاه ستاره شکست. حسی شبیه به تمام شدن دنیا در چهره اش مشخص شد؛ اما با بغض خندید.

_حواسم پرت شد. یه بار دیگه امتحان کنیم، باشه؟

کمر امیر خم شد. دست سینا دور بازویش پیچید تا زمین نخورد. در این اتاق چیز های بزرگی عوض شده بود.

مردی که تمام وجودش با عذاب وجدان پر شد، شباهتی به امیر نداشت.

زنی که به قصد مرگ خودش را جلوی ماشین انداخته بود، نمرده و وجود پا های فلج شده اش را انکار می کرد هم شباهتی به ستاره نداشت.

سینا هم تغییر کرده بود. نمی فهمید چرا؛ اما صحنه ی زانو زدن شهاب از جلوی چشمانش دور نمی شد. به این فکر می کرد که آن مرد با وجود فلج شدن ستاره، باز هم عاشقش می ماند؟

دکتر بار ها امتحان کرد...خنده ی ستاره کم کم به لبخند های کشنده و در نهایت فریاد عاجز و ترسانش تبدیل شد.

با تمام وجود سعی در تکان دادن پاهایش داشت؛ اما هیچ نتیجه ای جز تند شدن ضربان قلب و جیغ های بلندش نداشت.

امیر سرش را در آغوش کشیده بود...قربان صدقه اش می رفت...از بردنش به خارج از کشور و درمان پاهایش می گفت؛ اما ستاره فهمیده بود که قرار است باقی مانده ی عمرش را روی صندلی چرخ دار بگذراند.

بیرون از آن اتاق که با جهنم فرقی نداشت، مردی با هر جیغ ستاره، مشتش را به دیوار می کوبید و با جنون به کفش هایش نگاه می کرد.

چرا زندگی با او و ستاره دشمن بود؟ چرا قصد رها کردنشان را نداشت؟

با شنیدن فریاد بلند ستاره و تکرار کلمه ی نه در میان گریه هایش، تمام منطقش را از دست داد.

ستاره حق خودش بود...او ملکه ی خانه ی شهاب بود و جایش در خانه ی امیر نبود.

حتی اگر قرار بود به هرزگی متهم شود، باز هم نمی توانست او را تنها بگذارد.

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت.

امروز همه چیز را تمام می کرد. حضور امیر هم اصلا مهم نبود!

همزمان با پایین کشیدن دستگیره، شخص دیگری در را باز کرد.

چشمان خون بار شهاب به سینا که با بهت به او نگاه می کرد، افتاد.

آنقدر از خودش و زندگی اش عصبی بود که حوصله ی حرف زدن با هیچ کس را نداشت.

دستش را روی سینه ی سینا گذاشت و او را به عقب هل داد.

_بکش کنار.

سینا به خودش آمد. متوجه ی قصد شهاب شده بود.

در آن چشم ها ویرانی می دید...معلوم بود قصد شکستن تک تک آجر های زندگی امیر و ستاره را دارد که اینطور سینه سپر کرده و بی توجه به درد عمیق درون قلبش، سودای جنگ داشت.

سرش را به گوش شهاب نزدیک کرد و با صدای آرامی غرید:

_می خوای چه غلطی بکنی؟

خنده ی مجنونی کرد و به چشمان خشمگین سینا خیره شد.

_دو سه بار آدم حسابت کردم، دور برداشتی؟

همان شهاب مغرور و گستاخ قبل شده بود. برای بدست آوردن ستاره، باید گرگ می شد و موانع را می درید...هیچ حرفی با عنوان مصلحت در مغزش نمی گنجید.

سینا را کنار زد و خواست وارد اتاق شود؛ اما با دیدن صحنه ای در گوشه ی اتاق، بی حرکت ماند و نگاهش مات ماند.

سینا به پشت چرخید و به ستاره که در آغوش امیر آرام گرفته بود، نگاه کرد.

لرزش دل خودش به درک... او به این نا کامی عادت کرده بود؛ اما دلش برای اشکی که در چشمان شهاب حلقه زد، سوخت.

خائن بود؛ اما دلش برای مردی که عاشق زن اشتباهی شده بود، سوخت.

بدن شل شده ی شهاب را کنار زد و در اتاق را بست تا امیر متوجه شان نشود.

با بستن در اتاق، قلب خودش هم تیر کشید.

دروغ چرا؟ این صحنه برای سینا هم دردناک بود... اگر شهاب آن زن را می خواست، سینا هم حس عجیبی نسبت به آن مکانیک خسته و افسرده داشت.

مشتش را دور بازوی شهاب حلقه کرد و او را به سمت حیاط بیمارستان برد.

دلش برای مبین هم می سوخت...اگر پای او وسط نبود، آنقدر می جنگید تا امیر را به دست بیاورد؛ اما امیر یک پدر بود.

ناگهان متوجه شد که فرق چندانی با شهاب ندارد. هر دو چشمانشان را به زندگی آن خانواده دوخته بودند...هر دو خائن بودند...

پوزخندی زد. اگر ستاره خائن بود، امیر چه؟ او هم خائن بود!

بدن سست شهاب را روی نیمکتی نشاند و با اخم های در هم مقابلش ایستاد.

_قرار بود نزدیک نشی بهشون.

بدون برداشتن نگاهش از کاشی های کف زمین، گفت:

_به خودت اجازه ی تعیین تکلیف کردن برای من نده.

_دست از این کثافت کاری هات بکش... وگرنه مجبور میشم جور دیگه ای رفتار کنم.

مغزش امروز کودتا کرده بود. قبل از این که شهاب چیزی بگوید، صدایی در سرش پیچید که عربده می کشید و حال سینا را بد می کرد.

کثافت کاری را خودش انجام داده بود. با برهنه شدن در مقابل امیر و کاشتن بذر هوس در وجودش، او را راضی به طلاق کرده بود...حالا چه کسی کثافت بود؟

تنها یک فرق میانشان وجود داشت...سینا به خاطر مبین، دست از کار هایش کشیده بود؛ اما شهاب هنوز هم قصد آرام گرفتن نداشت.

_جور دیگه ای رفتار کن؛ چون قرار نیست اجازه بدم ستاره تو اون خونه بمونه.

کم کم بحثشان از حالت زبانی به کشمکش های جسمی تبدیل شد.

شهاب آنقدر پر بود که نتوانست ساکت بماند.

دستش را بند یقه ی سینا کرد و با خشم و عجز مقابل صورتش غرید:

_نامزد بودیم...دو ماه مونده بود به عروسیمون.

سینا مشتی که آماده ی فرود آمدن روی گونه ی شهاب بود را به آرامی پایین آورد و به اشک حلقه زده در چشمانش نگاه کرد.

_چی؟

شهاب پر از حرف بود...پر از نا گفته هایی از این که سهمش را از این دنیا به اجبار در آغوش مرد دیگری انداخته بودند.

دلش تمنای حرف زدن داشت. سینا را رها کرد و قدمی به عقب برداشت.

_خانواده هامون با هم همسایه بودن؛ همدان زندگی می کردیم. از بچگی زیر چشمی همو می پاییدیم.

لبخندی که زد تضاد غمگینی با مو های به هم ریخته و چهره ی دردمندش داشت.

_تحملم تموم شد...رفتم سراغ بابام؛ سینه سپر کردم گفتم این دخترو می خوام.

خنده ی آرامش سرشار از درد بود...بیشتر صدای ناله های روحش بود.

_زد پس کله ام گفت یکم حیا داشته باش بچه...مگه چند سالته که زن طلب می کنی؟

خنده اش جمع شد و به ساختمان بیمارستان خیره شد.

_گفتم مگه اشکالش چیه؟ مگه نمی خوای مرد بشم؟ ازم خندید...فکر کرد هوس جوونیه. گفت تا وقتی یه کار و کاسبی برای خودت راه نندازی خبری از زن نیست. همش ۱۵ سالم بود که به عشق ستاره افتادم به شاگردی کردن و پول جمع کردن. بابام وقتی دید جدیم، یکم سرمایه داد بهم تا مغازه اجاره کنم.

نگاهش را به سمت سینا چرخاند.

_چند سال مثل سگ جون کندم...حتی شبا رو هم کار می کردم. یه روز بابام اومد دستشو چند بار محکم کوبید رو شونه ام...کم پیش میومد مهربون بشه؛ اما اون شب بیش از حد آروم بود. گفت برم گل و شیرینی بگیرم...

_تیز فهمیدم چه خبره...پریدم پشت دستشو بوس کردم اونم دست کشید رو سرم. ۲۰ سالم بود که رفتم خواستگاری ستاره...اونم ۱۶ سالش بود؛ اما خانواده اشون عادت داشتن دختراشون رو زود شوهر بدن؛ برای همینم من اینقدر عجله داشتم.

این بار وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش از شدت بغض می لرزید. بغضی عجیب و سنگین که راه گلویش را بسته بود.

_قبول کردن...چشماش از شدت خوشحالی برق می زد...به خودم گفتم بالاخره ملکه ی خونم شد. گفتن حداقل یک سال باید صبر کنیم تا جهاز ستاره رو جفت و جور کنن. منم قبول کردم آخه می خواستم خونه بخرم براش... نمی خواستم خونه ی مادر شوهر زندگی کنه... می خواستم فقط من باشم و اون...

دستی به گردنش کشید و با درد ادامه داد:

_یک سال و نیم گذشت...تو این مدت صیغه ی محرمیت خونده بودن. اینقدر عاشق هم بودیم که تو همه ی محل آوازه امون پیچیده بود.

باز هم بغضش سنگین شد. حنجره اش قدرت کنار زدن مشت های سنگین بغض از گلویش را نداشت. صدا ها در میان ناله های سلول های بدنش بیرون می آمد.

_دو ماه مونده به عروسیمون، ماشین جدید خریدم... عشق سرعت بودم...ستاره همیشه می گفت آروم برون؛ ولی من می گفتم از بس عاشقمی همش نگرانی...

_سهند، داداش ستاره رو سوار کردم برسونمش سر کارش...سرعتم زیاد بود؛ اما حواسم جمع بود.

اشک هایش روان شد... انگار در آن روز ها سفر می کرد.

_از بچگی دوست بودیم...بدجور به هم وابسته بودیم. وقتی یه نیسان الکی زد رو ترمز، جفتمون ترسیدیم

، آخه...

گریه اش شدت گرفت و ادامه داد:

_آخه بارش مفتول فولادی بود...تا اومدم ترمز کنم، خوردیم بهش...سهند سوراخ سوراخ شد...حتی تو چشماش هم رفته بود. تو دست منم رفت؛ ولی سهند...

به چشمان سینا خیره شد.

_دووم نیاورد...

سینا بهت زده بود. این حجم از دردی که در تک تک کلمات شهاب بود را نمی توانست باور کند.

_من همونجا مردم...سهند مثل داداشم بود؛ اما از دستش دادم. بابای ستاره آدم خشکی بود...منو انداخت زندان... گفت به کسی که پسرمو پر پر کرده دختر نمیدم.

سینا مرد خونسردی بود؛ اما قلبش تیر می کشید برای کسی که فکر می کرد هرزه ترین و بی ناموس ترین مرد دنیا است.

_بابام میومد ملاقاتم می گفت مراقب ستاره هست...نمی ذاره از دستش بدم؛ اما...

نفس سختی کشید و با مشتش کف دست خودش کوبید.

_اما دروغ می گفت؛ چون ستاره رو یک هفته بعد از زندانی شدنم از دست داده بودم. از همدان رفته بودن...می دیدم ملاقاتم نمیاد؛ ولی فکر می کردم ازم دلخوره. نمی دونستم باباش مجبورش کرده بیاد تهران. بدشناسیم اونجا بود که مهلت صیغه امون هم تموم شده بود. تا اومدم به خودم بجنبم، ازدواج کرد و بچه دار شد.

_منم اومدم تهران؛ اما جرئت نکردم نزدیکش بشم. تا این که چند ماه پیش دیدمش...پیر شده بود. جلوی مطب یه دکتر روانشناس وایساده بود و اشکاش رو پاک می کرد.

پوزخندی که زد، به چهره ی خیس از اشکش نمی آمد.

_اینقدر باج دادم به دکتره تا فهمیدم شوهرش دوسش نداره...آدم حسابش نمی کنه. زنی که ملکه ی خونه ی من بود، تو یه دخمه زندگی می کرد و از یه دوست داشتن ساده هم

محروم بود. زنی که من برای یه لحظه داشتنش حاضر بودم جون بدم، تو خونه ی یه بی لیاقت کثافت داشت خاک می خورد... روحش آسیب دیده بود... پرخاشگر بود. ستاره ی مظلوم من دست روی بچه اش بلند می کرد. نتونستم ولش کنم... اینقدر رو مخش رفتم تا عشق خاکستر شده ی تو قلبش رو دوباره آتیش زدم. قرار شد یه بهونه برای طلاق پیدا کنه؛ اما پشیمون شد... ولم کرد. بازم من موندم و من...

اشک هایش را پاک کرد و خیره به سینا که هنوز هم در شوک بدشانسی این عشق بزرگ بود، گفت:

_هر وقت خواستی کسیو قضاوت کنی، اول خودتو بذار جاش ببین اون بدبخت از دنیا بریده، چقدر خفت و خواری کشیده. امروز رو میرم؛ ولی مطمئن باش که تا چند روز دیگه همه چیزو بر می گردونم سر جای اصلیش...جای ستاره تو خونه ی منه نه خونه ی امیر.

رفت و منتظر حرفی از جانب سینا نماند.

عشق به طرز عجیبی ترسناک بود!

برهنه با تن کبود و خسته روی تخت افتاده بود و به سقف نگاه می کرد.

صدای نفس های تند و کوتاه حافظ لبخند را مهمان لب هایش کرد.

_امشب زیاده روی نکردی؟

چشمان حیله گرش را کوچک کرد و سرش را به سمت سینه ی ستبر و برجسته ی حافظ چرخاند.

_بد گذشت مگه؟

برایش زور داشت که از درد مقعد و سینه ی سرخ شده اش گله کند؛ اما سوزش عمیقشان حرکت را برای حافظ سخت کرده بود.

_مگه خر زیرت خوابیده بود که رَم کردی؟

چرا حس می کرد آن صدای کلفت کمی درد دارد؟ عجیب این بود که از این درد القا شده به حافظ لذت می برد و حتی دلش خندیدن هم می خواست.

_دردت گرفته هرکول؟

چرخش سر حافظ و میخ شدن نگاهش به چشمان شیطنت بار معین یک لحظه هم طول نکشید.

_انگار می خاری معین، آره؟

کمی خودش را جمع و جور کرد. شاید حافظ باتم این رابطه بود؛ اما اخلاقش بیشتر شبیه به یک تاپ سلطه جو بود.

البته که ضربدر قرمز رنگی به سرعت در مغزش به حرکت در آمد و روی افکارش نشست تا به او یادآوری کند اخلاق حافظ را با گرایشات جنسی اش مقایسه نکند.

_یه بار شد بیام خونه ات و گه اخلاق بازی در نیاری؟

_چون از عمد کاری که بهت میگم نکن رو می کنی...بهت گفتم دو ساعت دیگه باید به جای رفیقم برم شیفت وایسم، یه جوری خودتو نکوبون بهم که نتونم سر پا وایسم؛ اما از عمد زدی ناکارم کردی. مگه از جنگل فرار کردی دیوس؟

خب خودش هم قبول داشت که لجبازی کرده بود...بعد از این که خنده ی او را به یک پرستار زن دیده بود و فکر می کرد امشب با یک حافظ خوش اخلاق رو به رو است، ورق برگشته و آن برج زهرمار، تلخ تر از همیشه رفتار کرده بود.

حالا که خنده هایش سهم پرستاران و اخم و بدخلقی هایش سهم معین بود، این گوش مالی را برایش لازم می دانست.

_می ذاری دو دقیقه بخوابم یا می خوای یه نفس سخنرانی کنی؟

نتوانست لحن پر حرص معین را نادیده بگیرد و جدی بماند. لبخندش با سرتقی روی لب هایش جا گرفت و او را مجبور به ملایمت با پسری کرد که مدت طولانی ای از رابطه اش با او می گذشت.

شاید لفظ مدت طولانی برای این یک ماه درست نباشد؛ اما برای حافظی که رابطه هایش در یک شب خلاصه می شد، یک تغییر بزرگ بود.

شاید علتش نزدیک بودن علاقه مندی ها و طرز تفکر معین با او بود.

شب هایی که هیچ کدام از آن ها در این مدت شبیه به دیگری نبودند و هر دفعه با تنوع جدیدی متفاوت می شدند، حافظ و معین را مجبور به ادامه دادن رابطه اشان با یک دیگر می کردند.

_مگه تو خونه زندگی نداری که می خوای اینجا بخوابی؟

این بار لبخند حرص آمیزی زد و رو به روی حافظ رو به پهلو شد.

انگشتان دستش را روی سرخی و خونمردگی ای که قهوه ای سینه ی حافظ را قرمز تر از همیشه کرده بود، گذاشت و گفت:

_همونقدر که تو رو به فاک دادم، کمر خودمو هم داغون کردم؛ پس یه دو دقیقه اون فک خوشکلتو از کار بنداز تا میزون بشم.

میان اخم و خنده گیر کرده بود و نمی دانست کدام یکی از آن ها پاسخ درستی به پررو بازی های معین است.

همیشه قدرت مطلق رابطه در دستان خودش بود؛ اما اکنون گاهی حس می کرد از کوتاه آمدن در برابر این دانشجوی معماری که هنوز هم دستش در جیب پدرش وول می خورد، خوشش می آید.

_دستتو بردار معین که اگر سگم کردی چند تا مشت خوشکل مهمونت می کنم.

می دانست لمس کردن سینه های حافظ به بلند شدن گوشت میان دو پایش منتهی می شود و از عمد هم این کار را کرده بود؛ اما با این حرفش، دستش را برداشت و با خنده سرش را در بالشت فرو کرد. آخر حافظ اهل شوخی کردن نبود و واقعا بعد از تهدید کردن به مشت کوبیدن، آن را عملی می کرد.

_باز وحشی شدی؟ پاشو برو یه لقمه غذا بیار بخوریم... نذاشتی که بخوابیم، حداقل یه چی کوفت کنیم.

_مغزم خوابه... همش دو ساعت وقت دارم بخوابم، تو هم مسخره بازیت گرفته.

این بار واقعا دلش سوخت. به نظرش شغل حافظ خیلی سخت بود. شغلی که پر از شیفت های طولانی مدت و استرس زا بود...

_چرا شغلت رو عوض نمی کنی؟ واقعا اذیت نمی شی؟ همش بی خوابی و اضطراب...

چهره ی شادابش سخت شد. چطور از شغلش دست می کشید وقتی تنها یادگاری اش از پدری محسوب می شد که به ناحق، بودنش از حافظ دریغ شده بود؟!

_دوسش دارم...

عجیب بود...این مکالمه در کل عجیب بود.

حافظ کسی بود که ابدا از امور خصوصی اش با کسی حرف نمی زد و معین هم طبق قانون هایش حق پرسیدن و دخالت کردن به خودش نمی داد؛ اما بعضی از شب ها حس می کرد آن قانون ها در حال کمرنگ شدن هستند.

خواست سوال بعدی را بپرسد؛ اما ناگهان به خودش آمد و سعی کرد علت این دوست داشتن را از حافظ نپرسد.

چرا حس می کرد گرفتگی چهره ی حافظ برایش مهم شده است؟

نیشخندی به احوال خودش زد.

احتمالا سکس امشبشان آنقدر جذاب بوده است که معین را جو زده کرده و مشاعرش را از او گرفته است.

_موفق باشی توش...تو بگیر بخواب، منم میرم خونه.

گفت و از روی تخت برخاست تا لباس هایش را بپوشد و به خانه برود.

با خونسردی ای که انگار کمی بوی تظاهر و دروغ می داد و لحنی که سعی داشت مثل همیشه سر خوش به نظر برسد، از حافظ خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد و نفهمید که امشب حافظ قصد حرف زدن داشت، آن هم به یک دلیل نا معلوم...اما با رفتن معین به خودش آمده و فهمیده بود که رابطه اش با او تنها به تخت خواب ختم می شود.

ثانیه ها به کندی می گذشت و روز ها را در بیمارستان طولانی می کرد.

امیر پا به پایش زجر کشیده بود...هزاران هزار حرف های محبت آمیز زده بود؛ اما مغز ستاره در خاموشی به سر می برد.

امیر برای دوش گرفتن به خانه رفته و ستاره را با افکار درهم و پراکنده اش تنها گذاشته بود.

گفته بودند خودکشی گناه است... گفته بودند عاقبت خوبی ندارد؛ اما گوشش به آن زمزمه ها بدهکار نبود و در نهایت او ماند و پا هایی که برای همیشه بی حرکت می ماند.

شاید داشت تاوان هرزگی اش را پس می داد؟! اما او که توبه کرده بود...او که بار ها از خدا طلب بخشش کرده بود؛ پس چرا باز هم مجازات شده بود؟

انگشتان دست راستش را به آرامی روی گچ پایش گذاشت و با بغض آن را لمس کرد.

_شاید از امیر باید طلب بخشش می کردم، آره؟

مو های چرب و به هم ریخته اش از زیر روسری صورتی رنگش بیرون زده و چهره ی افسرده و داغونش را قاب گرفته بود.

متوجه ی حضور سینا در اتاق نشد...آنقدر در دنیای خودش غرق بود که هیچ جنبش و صدایی را درک نمی کرد.

_بهتری؟

صدای گیرا و بلند سینا مجبورش کرد واکنش نشان دهد.

چشمان قرمز و بی حالش را به سمتش چرخاند و گفت:

_چرا به امیر نگفتی؟

دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

_قرار نبود بگم.

لب هایش از شدت بغض و حرص لرزید.

_داری دروغ می گی...چون دلت برام سوخت نگفتی، آره؟ چون فلج شدم؟

حالا که می دانست در گذشته چه اتفاقاتی را پشت سر گذاشته است، می توانست این حالت های عصبی اش را بهتر درک کند.

_واقعا هیچ تصمیمی نگرفته بودم؛ اما احتمالا مجبورت می کردم خودت همه چیو به امیر بگی.

_حالا چی؟ بازم می خوای مجبورم کنی به امیر بگم خیانت کردم؟ بگم مثل گه سگ باهام رفتار کردی منم رفتم با یکی دیگه ریختم رو هم؟

تمام خشمی که در صدایش قابل حس بود را درک می کرد...این زن زیر فشار اشتباهات خودش در حال خورد شدن بود.

_نه، دیگه نمی خوام.

با خشم به چهره ی نسبتا آرام سینا نگاه کرد و با چشمان اشک بارش غرید:

_دلت برام سوخته؟ فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه می دی اینجوری بهم ترحم کنی؟

شرایط سختش را درک می کرد؛ اما باید می فهمید که ستاره یک تصادف معمولی را پشت سر گذاشته یا از عمد خودش را به این روز انداخته است.

_چرا باید دلم بسوزه برات؟ مگه خودت تصمیم نگرفتی که این بلا رو به سر خودت بیاری؟

نفس هایش از شدت بهت و غضب بریده بریده شد.

_تو...تو حق نداری...

پس درست حدس زده بود...یک تصادف ساده نبود؛ بلکه خودکشی بود!

_فکر کردی با خودکشی همه چی بهتر میشه؟ فکر کردی می تونی خاک بریزی روی اشتباهاتت؟

همین فکر را کرده بود...گمان می کرد می تواند با خاک گور خودش تمام این کثافت کاری هایش را دفن کند؛ اما...

_حق نداری منو قضاوت کنی...تو هیچی از من نمی دونی، هیچی!

نیشخندی گوشه ی لب های سینا نشست... قضاوت نمی کرد، فقط واقعیت ها رو به رویش می آورد.

_من آدم پاک و درستی نیستم که بخوام تو رو قضاوت کنم...فقط می دونم اشتباهی که تو مرتکب شدی، هیچ توجیهی نداره.

و با صدای آرامی ادامه داد:

_مال منم توجیهی نداره.

چرا زبان حقیقت اینقدر تلخ است؟ مزه ی زهر مار می دهد...همچون بادام تلخی که زیر دندان می رود و کام را تلخ می کند، دهان ستاره را هم تلخ کرد.

_تا وقتی درد کسیو نفهمیدی، در موردش نظر نده.

_عشق قدیمیت به شهاب و زندگی سردت با امیر رو درک می کنم...متأسفم برای اتفاقاتی که برات افتاده؛ اما راهی که برای نجات خودت انتخاب کردی، اشتباه بوده.

از حق گفتن های سینا عصبی شده بود...به دنبال راه نجاتی برای خودش می گشت. بار ها خودش را در دادگاه درون مغزش تبرئه کرده و هزاران دلیل برای این خیانت پیدا کرده بود؛ اما حالا می فهمید که تمام آن دلیل ها پوچ و بیهوده بوده اند. می توانست از امیر جدا شود و زندگی جدیدی را برای خودش شروع کند...می توانست در مقابل این ازدواج مسخره بایستد و پدرش را از این اشتباه خانمان سوز منصرف کند؛ اما تنها کاری که انجام داده بود در زجر دادن خودش و تحمل سختی ها خلاصه می شد که البته بالاخره تمام آن فشار ها کار خودش را کرده و ستاره را مجبور به خیانت کرده بود.

اشک هایش روان شد و با صدای مرتعش و غمگینی گفت:

_خب که چی؟ می خوای چیکار کنم؟ برم به امیر بگم چه غلطی کردم؟ اگه بفهمه بچه امو ازم نمی گیره؟

این صدا نجوای دردمند مادری بود که شاید درست رفتار کردن با فرزندش را بلد نبود؛ اما دنیا دنیا عشق در وجودش داشت و می ترسید از تلنبار شدن آن حس ها و نبود فرزندش...می ترسید از سرطان شدن آن حس ها... می ترسید از ابراز نشدن آن عشق ها...

_امیر هم آدم بی تقصیری نیست ستاره...اونم اینقدر گناهکار هست که نتونه تو رو از دیدن بچه ات محروم کنه.

انگشتان دستش باز هم روی پاهایش کشیده شد. به طرز بیمار گونه ای، تمام این حرف ها را گردنِ فلج شدن خودش می انداخت.

با همان اشک ها خندید و خیره در آبی چشمان سینا، لب زد:

_چون فلج شدم، می خوای از زندگی امیر پرتم کنی بیرون؟

از حرف ستاره ناراحت نشد...عذاب وجدان هم نگرفت؛ چون می خواست او را برای طوفانی که قرار بود به راه بیوفتد، آماده کند.

آخر این زن از دنیا بریده نمی دانست عاشق سینه چاکش دارد هیزم در خاکستر کم جان زندگی مشترکش می اندازد تا همه را به آتش بکشد و ستاره اش را با خودش ببرد...نمی دانست شهاب آنقدر عاشقش است که نبودن پاهایش را کم اهمیت ترین موضوع در نظر گیرد.

همه از جمله امیر در این آتش زخمی می شدند...مردی که فکر می کرد قرار است از همسر معلول شده اش مراقبت کند؛ اما به زودی می فهمید که هیچ چیز برایش باقی نمانده است.

ستاره هم با دور شدن از کودکش آسیب می دید... البته باید پاهای از کار افتاده اش را هم به لیستش اضافه کند.

دوست داشت از تمام این اتفاقات جلوگیری کند؛ اما غیر ممکن بود...شهاب اصلا به حرف های سینا گوش نمی داد و قصد داشت با امیر صحبت کند.

شاید اینگونه بهتر هم می شد...امیر زخمی می شد؛ اما سینا برایش مرهم می گذاشت...و مبین چه؟

مبین تنها کسی بود که در این آتش می سوخت و می سوخت و می سوخت...

_و حالا منم که باید بهت بگم تو هیچی از جهنمی که اون بیرون ساختی نمی دونی ستاره.

و بی توجه به نگاه پرسشگرش به بیرون از اتاق خیره شد. این سکوت، آرامش قبل طوفان بود.

چشمان غمگین و بغض دار مبین برایش سنگین تمام می شد.

اعظم هم با نگرانی نگاهش می کرد... هنوز هم در انتظار معجزه ای برای خوب شدن حال ستاره بود؛ اما امیر تمام این اتفاقات را قبول کرده و با آن کنار آمده بود.

فضای خانه بسیار سنگین بود و امیر هم تمایلی برای ماندن در آن نداشت.

بوسه ای روی سر مبین نشاند و بعد از سپردن همه چیز به سمانه، از خانه بیرون زد.

زندگی اشان در دوره ی سختی حرکت می کرد... حالا تنها چیز هایی که برایش مهم بود در حال خوب ستاره و لب های خندان مبین خلاصه می شد.

کوچه ی کناری بیمارستان ماشین را پارک کرد و در را هم قفل نمود.

احتمالا تا فردا شب مجبور بود همین جا بماند.

سینا بیرون از اتاق ستاره ایستاده بود و با تلفن همراهش ور می رفت.

از او و حضورش ممنون بود...در تمام این مدت در کنار امیر مانده و سعی کرده بود مسائل را برایش آسان تر جلوه دهد.

قبل از رسیدن به سینا، مردی مقابلش ایستاد.

قد بلند و چهار شانه بود. مو های بلندی داشت که از پشت آن را بسته بود.

با پرسش به صورت نا مرتب مرد نگاه کرد و گفت:

_بفرمایید؟

سینا با شنیدن صدای امیر، سرش را بالا آورد؛ اما با دیدن مردی که از پشت شباهت زیادی به شهاب داشت و در مقابل امیر ایستاده بود، نفس کشیدن را هم فراموش کرد.

می دانست شهاب قصد شر راه انداختن دارد؛ اما نمی دانست نقشه اش قرار است این باشد که مقابل امیر بایستد و آتش به جانش بیاندازد.

به سرعت از جا برخاست و به سمتشان رفت.

شهاب بعد از تصادف ستاره، مجنون شده بود. دیگر نه آبرو می فهمید و نه درکی از کاری که قرار بود انجام دهد داشت.

به این فکر نمی کرد که امیر با شنیدن حرف هایش به چه حالی می افتد...توجهی به آبروی خودش و ستاره هم نداشت...تنها چیزی که مهم بود، بردن زنی که سهمش از این دنیا محسوب می شد، با خودش بود.

_حرف دارم باهات؛ اما طولانیه...اینجا نمیشه.

سینا با نفسی که در سینه اش گره خورده بود، خودش را به شهاب رساند و سعی کرد حواس امیر را معطوف چیز دیگری کند.

_امیر؟ زنت منتظرت بود، چرا نمی ری پیشش؟

شهاب از گوشه ی چشم به سینا خیره شد و با لحن بی تفاوتی گفت:

_گفتم حرف دارم باهاش.

چشمان امیر با حالتی پرسشی میان آن ها می چرخید. سینا چه ربطی به این مرد داشت؟

_چه خبره اینجا؟

چشمان آبی و پر تلاطمش را به امیر دوخت. دلش با تصور مردی که قرار بود بفهمد مادر فرزندش به او خیانت کرده است، به جوش می افتاد. می دانست که بالاخره می فهمد؛ اما نجوایی در دلش می پیچید و از او می خواست دست امیر را بگیرد و با خود از اینجا ببرد.

تعصب های امیر را هنوز هم به یاد داشت...از خیانت کردن متنفر بود. اصلا علت جدایی اش از سینا هم همین بود.

حالا با شنیدن حرف های شهاب چه حسی پیدا می کرد؟

بدون شک می شکست... کمرش خم می شد...غیرتش به یغما می رفت و روانش آسیب می دید.

مطمئن بود که بعد از بیان شدن حرف های شهاب، امیر می میرد و مرد دیگری از میان خاکستر روحش بر می خیزد... مردی که هیچ شباهتی به امیر امروز نداشت!

سینا کنار امیر ایستاد و با هشدار به شهاب نگاه کرد؛ اما هیچ تغییری در رفتارش مشهود نشد.

امیر کم کم داشت عصبی می شد و فکرش به جا های بدی سفر می کرد. نکند معشوقه ی جدید سینا باشد؟ نکند برای اتمام حجت با امیر آمده باشد؟

افکارش مسموم؛ اما درست بود. این مرد معشوقه بود و قصد اتمام حجت هم داشت؛ اما به سینا ربطی نداشت و مربوط به همسرش بود... زنی که امیر به اندازه ی چشمانش به او اعتماد داشت.

_حرف می زنید یا نه؟

_گفتم که طولانیه و نمیشه...

جمله اش با باز شدن در اتاق و نمایان شدن ستاره بر روی ویلچری که با دستان پرستار زنی حرکت می کرد، قطع شد.

انگار او هم از تنها ماندن در اتاقش خسته شده بود که با ویلچر قصد بیرون آمدن از آن چهار دیواری دلگیر داشت؛ اما به محض خارج شدن از اتاق، با دیدن مردی که شانه های پهن و مو های بلندش تنها می توانست متعلق به شهاب باشد، حالش از قبل هم بد تر شده بود.

دنیا دور سرش می چرخید و چشمانش با عجز به چشمان عصبی سینا دوخته شده بود. کاش کمکش کند...کاش شهاب را از اینجا بیرون کند...

خداوندا چرا هیچ کس را در این دنیای یاغی نداشت...علت جدا نشدنش از امیر هم همین بود...او هیچ کس را نداشت که بخواهد در کنارش زندگی کند...

همیشه در حسرت یک برادر سوخته بود...هر چند می دانست حتی اگر برادری هم داشت، با فهمیدن خیانتش به امیر، پشتش را نمی گرفت و او را مقصر می دانست؛ اما حضورش دنیا دنیا ارزش داشت.

حالا که هیچ کس را نداشت، با التماس به سینا نگاه می کرد تا حداقل او دلش بسوزد و شهاب را از اینجا دور کند.

او هم معنای نگاه ستاره را فهمیده بود و با تمام وجود سعی داشت جلوی به پا شدن این شر بزرگ را بگیرد؛ اما این طوفان قصد آرام گرفتن نداشت.

امیر با دیدن ستاره، حرف های شهاب را فراموش کرد و به سمتش رفت.

لبخند مهربان و مردانه اش را روی لب هایش نشاند و گفت:

_حوصلت سر رفته بود، آره؟

پاسخی نداد و با ماتم به چهره ی امیر خیره شد...چشمان سبز رنگ و چروک های زیر آن را از نظر گذراند. ریش های بلندی که هیچ گاه از آن خوشش نمی آمد را هم نگاه کرد.

_چته قربونت برم؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ می خوای بریم بیرون؟ الآن می برمت یکم دور بزنی دلت باز بشه.

پشت امیر به شهاب بود و متوجه ی دستان مشت شده و دندان های کلید شده اش نمی شد.

وقتی به سمتشان حرکت کرد، دست سینا روی سینه اش نشست و صدای خشمگینش در گوشش پیچید.

_این راهش نیست؛ اینجوری آبروی خودتو و اون زنو...

بدون توجه به حرف های سینا، نفس عمیقی کشید.

_خفه شو...

امیر با تشکر از پرستار، خودش دسته های ویلچر را گرفت تا ستاره را کمی در محوطه ی بیمارستان بچرخاند؛ اما نگاه ستاره به پا های ش دوخته شده بود و تنها روزنه ی امیدش همان کسی بود که به خاطرش دست به خودکشی و ویران کردن آینده اش زده بود.

امیر پشت به همه، ستاره را به سمت خروجی برد. دلش می خواست حرف های مرد را بشنود؛ اما می ترسید تمام آن حرف ها چاقو شوند و روی قلبش زخم بنشانند.

نمی توانست با خونسردی بایستاد و به حرف های معشوقه ی سینا گوش کند.

چشمانش به ستاره بود؛ اما فکرش در اطراف سینا می چرخید که با شنیدن صدای شهاب، از حرکت ایستاد.

صدایی که پر از پوزش بود؛ اما حرف های زیادی را پشت خودش پنهان کرده بود...

_متأسفم ستاره... باید با امیر حرف بزنم.

این بار اخم های امیر در هم گره خورد. او نام ستاره را به زبان آورده بود؟

با چه جرئتی نام کوچک ناموسش را اینقدر راحت صدا زده بود؟ اصلا از کجا نامش را می دانست؟

بدن بی جان و یخ کرده ی ستاره را با خودش به سمت شهاب چرخاند و چهره ی سرخ از آتش خشم و غیرتش را به رخ سینا و شهاب کشید.

_چه گوهی خوردی؟ با چه اجازه ای اسم زن منو به زبونت میاری؟

آخ که سینا تعصبی که در رگ های امیر روان شده بود را با تمام وجود حس می کرد... دیگر راه بازگشتی وجود نداشت؛ اما سینا به طرز عجیبی حاضر بود جانش را گرو بگذارد؛ اما پیش آمدن اتفاقاتی که در حال رخ دادن بود را متوقف کند.

ستاره مرد...با زن من گفتن های امیر مرد... آنقدر شوکه بود که نفهمید با حرف هایش بنزین در آتش جان امیر می اندازد.

_تو رو خدا...تو رو خدا از اینجا برو!

سینا دستی به ته ریشش کشید و با اخم تلخی به سرخ شدن گوش های امیر خیره شد.

رگ های گردنش برجسته شد...پیشانی اش نبض زد و پلک چپش پرید.

_مثل این که حرف هامون واقعا طولانیه...

شهاب با چشمان گستاخ و جنگ طلبش به حالات عصبی امیر نگاه می کرد... بالاخره جرئت تمام کردن تمام این قایم باشک بازی ها را پیدا کرده بود.

_گفتم که...اینجا نمیشه!

دسته های ویلچر در مشت هایش فشرده شد و پرش پلکش با سرعت بیشتری ادامه پیدا کرد.

_امیر...

صدای ناله وار ستاره را نادیده گرفت و رو به سینا گفت:

_می ری دکترش رو صدا کنی بیاد؟

سرش را تکان داد و بعد از نیم نگاهی به شهاب، به دنبال دکتر رفت و او را با خود آورد.

امیر بدون رها کردن دسته های ویلچر از دکتر حال ستاره را جویا شد و بعد از مطمئن شدن از ثابت بودن اوضاع و حال خوبش، با جدیت پرسید:

_اگر حالش خوبه، می تونم ببرمش خونه؟

دکتر به چشمان سرخ و بعض دار ستاره نگاه کرد و پاسخ داد:

_اگر تا فردا صبر کنید بهتره؛ اما...

_یعنی خطر جانی نداره، درسته؟

دکتر گیج شده بود. نمی فهمید معنای التماسی که در چشمان ستاره موج می زد چه است...حتی حالت های عصبی سه مردی که مقابلش بودند را هم درک نمی کرد.

_بله، مشکلی نداره.

_پس من می برمش.

فک شهاب قفل شده بود. همه چیز با سرعت پیش رفت و زمان زیادی طول نکشید که همه با هم به سمت خانه ی امیر رفتند.

اعلان های هشدار در مغز امیر با صدای بلندی جیغ می کشیدند...همچنان به طرز احمقانه ای به زنش اعتماد داشت و بیشتر منتظر یک اتفاق ناگوار دیگر بود...فکر می کرد به همسرش اهانت کرده اند و تقریبا قصد داشت آن مردک دلقک را در خانه تکه تکه کند. نکند بلایی بر سر همسرش آورده اند و او از ترس ریختن آبرویش سکوت کرده باشد؟

اهل آبرو ریزی در اماکن عمومی نبود؛ اما اهل پاره کردن شکم کسی که انگشتش به ناموسش بخورد، بود!

مبین در خانه ی اعظم بود؛ چرا که فکر می کرد پدرش فردا به خانه باز می گردد...تنها کسی که متوجه حضورشان شد، سمانه بود؛ اما قبل از ابراز خوش حالی و سلام و احوالپرسی با ستاره، توسط امیر به کناری کشیده شد و صدای آرام و پر خشمش در گوشش پیچید.

_به هیچ کس نگو که ستاره مرخص شده...صدای تلویزیون رو هم زیاد کن و به هیچ عنوان اجازه نده مامان و پسرم بیان پایین...

سرش را خم کرد و مقابل صورت سمانه، انگشتش را با تأکید تکان داد.

_به هیچ عنوان... هیچ کدومشون نباید بفهمن که من خونه هستم.

سمانه با نگرانی سرش را تکان داد و بدون هیچ حرف و سوالی از آن جا رفت.

از سینا خواست تنهایشان بگذارد...مثلا می خواست آبروی زنش را حفظ کند و نمی دانست سینا از همه چیز با خبر است.

سینا با نگرانی از خانه بیرون رفت؛ اما در حیاط ماند... شاید تا چند دقیقه ی دیگر به حضورش نیاز می شد، مگر نه؟

صندلی ستاره را کنار مبل ها قرار داد و خودش هم روی مبل کناری اش نشست.

نمی خواست قبل از شنیدن حرف هایش قضاوتی انجام دهد؛ اما اضطراب ناشناخته ای که به جانش افتاده بود به شک ها و تردید های درونی اش دامن می زد.

_اینجا می تونیم حرف بزنیم...می خوام بدونم تو کدوم خری هستی که اسم زن منو تو دهنت می چرخونی؟

از بازو تا مچ دستش در گچ فرو رفته بود؛ اما انگشتانش با تمام قدرت مشت شد و ناخن هایش در گوشت و پوست فرو رفت.

شهاب نگاهی به اطرافش انداخت.

خانه ی جمع و جوری بود. تنها دو اتاق خواب داشت و سالنش هم مربعی شکل و کوچک بود.

یادش به جمله ی خودش افتاد...جمله ای که سال ها پیش با شنیدن خبر ازدواج ستاره بیان کرده بود.

_با کدوم خری ازدواج کردهه؟ کی جرئت کرده دست بزنه به زن من؟

_زن تو نبود شهاب...مهلت صیغه نامه اتون تموم شده.

در پاسخ به این حرف پدرش عربده کشیده و با بغض گفته بود:

_به خدا زن من بود...به خداا زن من بود...

امیر ستاره را از شهاب دزدیده بود و حالا حق به حق دار می رسید. افکارش را آرام کرد و با پوزخند گفت:

_می دونستی زنت قبل از ازدواج با تو شوهر داشته؟

جا خورد؛ اما به روی خودش نیاورد. قرار نبود مقابل چشمان یک غریبه با ستاره بحث کند.

_فرض کن داشته، به تو چه ربطی داره؟ اصلا تو کی هستی؟

از حمایت احمقانه ی امیر خنده اش گرفت. خنده ای پر تمسخر که غرور و غیرت امیر را نشانه رفته بود.

_شوهر سابقش!

ستاره لال شده بود و حتی نمی توانست بگوید منظورش از شوهر همان صیغه ی محرمیت بوده است.

مرد پر مویی نبود؛ اما حس می کرد تک تک تار های مو در کمرش راست شده اند. پوستش مور مور می شد و حالش را بد می کرد...با این حال هنوز هم فکر می کرد هر چیزی که قرار است بشنود به خاطرات گذشته ی ستاره مربوط می شود؛ پس سعی کرد باز هم خودش را کنترل کند.

این مرد قصد ویران کردن زندگی اشان را داشت و امیر هم کسی نبود که به او اجازه ی این کار را بدهد.

_خب؟ اومدی چیزایی که تموم شدن رو دوباره دوره کنی؟

شهاب با جدیت به چشمان سبز امیر خیره شد و لب زد:

_هنوز تموم نشده!

خون در رگ هایش جوشید...این بار آرام ماندن جزْ مهالات بود.

همزمان با برخاستن از جایش، از میان دندان های کلید شده اش، غرید:

_بفهم چه گوهی داری می خوری بی پدر و مادر.

به سمتش رفت و مشت های کلفت و ضمختش را دور یقه ی شهاب حلقه کرد و او را با قدرت و تحقیر از جا بلند کرد.

_فکر کردی بی رگم که اینقدر آروم وایسادم جلوت؟

سرش را به گوشش نزدیک کرد و با تمام خشمی که در جانش رسوب کرده بود، گفت:

_همینجا چالت می کنم حرومزاده ی بی شرف!

همانطور که یقه اش در مشت امیر کشیده می شد، خیره در چشمان ملتمس ستاره، با صدای آرام و تمام کننده ای زمزمه کرد:

_من و ستاره هنوز هم عاشق همدیگه ایم!

مشت امیر بر روی یقه اش شل شد؛ اما شهاب قصد ساکت شدن نداشت.

_ما چند ماهه که با هم در ارتباطیم و می خوایم بعد از جدا شدن تو و ستاره...

مشت سنگین امیر زیر چانه اش نشست و صدایش را خفه کرد.

باورش نمی شد...نمی توانست به زنی که در چشمانش پاک و بی گناه بود، بی اعتماد شود! اصلا از کجا معلوم که راست گفته باشد؟

نکند این مرد دروغ گفته باشد؟

_دهنتو ببند حیوون...نمی فهمی داری چی زر زر می کنی!

فک ضرب دیده اش را ماساژ داد و با لحن هشدار دهنده ای گفت:

_من می فهمم... اونی که نمی خواد بفهمه، تویی!

نمی خواست به ستاره نگاه کند... می ترسید چشمانش مهر تأیید بر حرف های شهاب باشد؛ پس همانطور که به شهاب نگاه می کرد؛ گفت:

_ستاره؟ این مرد روی چه حسابی به تو تهمت خیانت می زنه؟

وقتی صدایی از جانبش نشنید، با ترسی که به جانش افتاده بود، به پشت چرخید و مقابلش روی زانو هایش نشست.

_بهم بگو که داره دروغ می گه.

لب های لرزانش را تکان داد و با صدایی که بوی مرگ و نیستی می داد، زمزمه کرد:

_دروغ میگه...

امیر فهمیده بود...همه چیز برایش شفاف شده بود...

تمام حالات و رفتار ستاره او را نسبت به این خیانت مطمئن می کرد؛ اما نمی توانست آن را قبول کند.

با خشم و حرصی مردانه از جا برخاست و به سمت شهاب رفت.

_دیدی دروغ گفتی؟

شهاب با شنیدن صدایی که لرزش خاصی داشت، فهمید امیر حقیقت را باور کرده است؛ اما باز هم قصد انکار کردن دارد.

_خودتم می دونی که حقیقت داره... یادته یه مدت سر نگهداری از مامانت با هم دعواتون می شد؟ اینا همشون نقشه های ما بودن تا زود تر جدا بشید.

خنده ی دیوانه واری کرد و در یک حرکت شهاب را روی زمین انداخت و خودش هم روی سینه اش نشست.

_بی ناموسی تو خونته آره؟ ج*اکشی کردن زن مردم بهت حال میده لاشی؟

با خوردن مشت اول زیر چشم سمت چپ شهاب، جیغ ستاره هم بلند شد و سینا را متوجه ی وخامت اوضاع کرد!

به سرعت در را باز کرد و داخل شد.

امیر روی شهاب افتاده بود و بی وقفه مشت می کوبید...

چند سال بی میلی را تحمل کرده کرده بود تا خیانت نکند و حالا چه؟ زنش به راحتی آب خوردن مردانگی اش را زیر پا گذاشته بود.

سینا به سمتش دوید و دستانش را بند بازوی سفت شده ی امیر کرد.

_نکن امیر...بلند شوو...

وقتی ستاره را در آغوش خودش و شهاب تصور می کرد، مغزش سوت می کشید.

جنون گرفت، هار شد...با یک ضربه به شکم سینا او را عقب راند و دستانش را دور گلوی شهاب حلقه کرد.

_همینجا خاکت می کنم بی ناموس.

سینا با وجود درد تیزی که در شکمش پیچیده بود، وقت تلف نکرد و باز هم سعی نمود امیر را عقب بکشد.

صدای خر خر گلوی شهاب ستاره را ترسانده بود و بی وقفه جیغ می زد...بلند و گوش خرااش...آبرویش را فراموش کرده و تنها به حرکات پر تلاطم شهاب نگاه می کرد.

_امیر ولش کن...تو رو خدا ولش کن...کشتیششش...

بی توجه به صدای ستاره، فشار دستانش را بیشتر کرد و فریاد زد:

_صداتو ببر هرزهه...امشب جفتتون رو همینجا سر می برم.

بی شک دیوانه شده بود! مگر می شد امیر باشی و عقلت همچنان سالم باشد؟

مگر میشد آرام بمانی وقتی می فهمی مرد بودی و به عهدت پایبند ماندی؛ اما شریک زندگی ات با مرد دیگری برایت نقشه کشیده است؟

_امیر...بیا کنار داری می کشیش...

صدای سینا را از میان جیغ های ستاره و خر خر های شهاب شنید.

داشت می کشت؟ خوب می کرد! حقشان مردن بود و لا غیر!

_ولم کن... بذار بکشمش وگرنه زیر بار حرفایی که امروز شنیدم خفه می شمم.

سینا بغض کرد... مگر کم چیزی بود؟!

امیر همان کسی بود که با وجود گرایش تند و تیزی که به سینا داشت، خودش را کنترل کرده بود تا به زنی پایبند بماند که هیچ حسی به او نداشت و حالا با همان اعتقادات سفت و سختش زیر پاهای شهاب و ستاره له شده بود.

_جون مبین بلند شو...می خوای یه عمر خودتو بدبخت کنی؟ مبین بعد تو چه غلطی بکنه روانی؟

صورت سرخ و کبود شهاب را نگاه کرد و اشک در چشمانش جمع شد.

سال ها از شادی و حس های افسار گسیخته اش گذشته بود تا زندگی نسبتا راحتی برای خانواده اش بسازد و اکنون درد عمیقی در تک تک سلول های قلبش می پیچید.

مبین با کدام ننگ راحت تر زندگی می کرد؟

با ننگی به بزرگی بی غیرتی پدر و هرزگی مادرش یا ننگ قاتل بودن پدرش؟

_هر دوشون رو می کشم تا هیچ کس نفهمه تو خونه ی امیر اعتمادی چه خبر بوده...هر دوشون رو می کشم تا حداقل به مبین بگن بابات قاتل بوده...می کشم تا نگن معلوم نیست باباش کیه...می کشم تا نگنننن...

اشکش روان شد و ادامه اش را عربده کشید.

_باباش بی غیرتی خرج کرده و مامانش با این و اون بوده!

فشار عصبی و روانی امیر را قدرتمند تر از همیشه کرده بود.

حتی سینا هم نمی توانست او را کنترل کند.

تمام ساعد دستانش با ناخن های شهاب زخمی شده بود؛ اما نتیجه‌ای حاصل نمی شد.

شهاب در حال خفه شدن بود و ستاره با تمام قدرت چشم های خودش را با دستانش پوشانده بود تا جان کندنش را نبیند.

_یا حضرت عباس...

درست در لحظه ای که همه منتظر تمام شدن زندگی شهاب بودند، صدای خفه ی زنانه ای که حضرت عباس را برای کمک طلب می کرد، همچون سیلی به گوش امیر خورد و کمی دستانش را شل کرد.

_امیر؟

کاش مادرش جلو نمی آمد. نمی خواست بفهمد پسرش در خواب غفلت مانده و عروسش هرزگی خرج کرده است.

_نیا مامان...برگرد بالا!

سینا از فرصت استفاده کرد تا شهاب را آزاد کند؛ اما قدرت امیر هنوز هم پا بر جا بود. شهاب بی جان شده و نیرویی برای تکان خوردن نداشت. با این که فشار کمی کاسته شده بود، باز هم گلویش را تا مرز خفگی پیش می برد.

اعظم که با جیغ های ستاره متوجه حضور آن ها شده بود، پتویی روی مبین که هندزفری در گوشش گذاشته و خوابیده بود، کشید و از سمانه خواست او را به طبقه ی پایین برساند و خودش نزد مبین بازگردد تا پایین نیاید.

و حالا پسرش را می دید که با چشمان خیس و بغضی مردانه سعی در کشتن مردی دارد که از میان حرف هایشان فهمیده بود ارتباط خاصی با ستاره دارد.

با بغض چرخ های ویلچرش را تکان داد و به سمت امیر رفت.

سرش را پایین انداخته بود؛ اما اعظم پلک چپش که بی وقفه می پرید را دید.

_ولش کن پسرم... تو رو به خاک آقاجونت ولش کن!

فشار دستانش کمتر شد؛ اما نگذاشت شهاب آزاد شود.

_بذار بکشمش مامان...

آنقدر صدایش درمانده و گرفته بود که سینا شک نداشت تا چند لحظه ی دیگر شاهد گریه ی عاجزش خواهد بود.

_پاشو پسرم... پاشو شیر مرد من...

_پسرت ناموس نداره مامان... پسرت همین امروز تو همین خونه مرد!

_قسم خاک آقاجونت رو دادم...می خوای پا بذاری روی قسمم؟

با این حرف اعظم، دستانش را از دور گلوی شهاب باز کرد و روی زمین نشست.

_پس چیکار کنم مامان؟ دارم خفه می شمم... چیکار کنم با این بی آبرویی؟

صدای سرفه های خشک شهاب دل هیچ کس را به رحم نیاورد. حتی ستاره هم نگرانش نبود؛ چرا که در آتش شرم و گناه می سوخت.

چشمانش را به پاهای بی حرکتش دوخته بود. چه شد که به اینجا رسید؟ عشق بود یا هوس؟ هر چه بود، سمی بود...نیش زد و درد داد! روی نگاه کردن به اعظم را نداشت؛ اما مسخره بود اگر بگوید دلش برای امیر آتش گرفته بود؟ در این چند سال زندگی مشترکشان هیچ گاه او را اینقدر ضعیف و آسیب پذیر ندیده بود.

اعظم صورت رنگ پریده و بی حالش را به سمت سینا چرخاند و گفت:

_امیر رو بلند کن ببرش تو اتاق مبین!

بی حرف، دستانش را بند بازوی مرد کمر شکسته ی مقابلش کرد و او را بلند نمود.

بعد از رفتن آن ها، اعظم به چهره ی کبود شهاب نگاه کرد و گفت:

_از این خونه برو بیرون.

دستش را روی گلوی دردمندش کشید.

_باید ستاره رو هم ببرم.

با تأسف نیم نگاهی به ستاره و شهاب انداخت و گفت:

_ستاره هنوز زن این خونه ست...هر چی هم نا پاکی آورده باشه اینجا، بازم اسمش تو شناسنامه ی پسرمه. وقتی همه چی تموم شد، بیا ببرش!

_اگر زدش چی؟

دستانش را روی سرش گذاشت تا درد تیزی که در سرش پیچیده بود را آرام تر کند.

_به خدا که مردن حقتونه؛ ولی نمی ذارم دستای پسرم به خون شما دو تا آلوده بشه.

شهاب برای اولین بار کمی خجالت کشید و بعد از نگاه کوتاهی به ستاره، از جا برخاست و از خانه بیرون رفت.

روی تخت قرمز رنگ مبین نشست و به زمین خیره شد.

حس می کرد شانه هایش سنگین است... انگار کوه روی آن ها گذاشته بودند که اینچنین رو به پایین خم شده بودند.

سینا مقابلش روی زمین نشست و با اخم به چهره ی بی حال و سردرگم امیر خیره شد.

_برات آب بیارم؟

_یادمه وقتی ۱۰ سالم بود، تو حیاط با توپم بازی می کردم که یهو عربده ی بابام بلند شد.

سرش را پایین انداخته بود و بدون نگاه کردن به سینا خاطراتی که در ذهنش می چرخید را به زبان می آورد.

_هیچ کس جرئت نکرد بره جلو...آخه داشت با عموم حرف می زد.

یک طرف لبش به سمت بالا متمایل شد و طرحی شبیه به نیشخند روی صورتش نشاند.

_خدا بیامرز اعتقادات عجیبی داشت؛ می گفت وقتی با یکی حرف می زنم، کسی نیاد فضولی. یه آدم پیدا نمی شد که دوسش نداشته باشه. مامانم جون می داد براش!

چند لحظه مکث کرد. انگار در حال یادآوری خاطراتش بود.

_من خیلی سرتق بودم...رفتم گوش وایسادم و فهمیدم عموم زن صیغه کرده. می گفت زن خودمو دوس ندارم، نمی تونم تحملش کنم.

صدای پدرش مثل گذشته در گوشش پیچید و بغض را مهمان گلوی پر دردش کرد.

_از کی تا حالا اینقدر بی وجود شدی که بی خبر از زنت رفتی سراغ صیغه و کوفت و زهر مار؟

_چرا نمی فهمی داداش؟ خسته شدم از هاجر...من که فرق نمی ذارم بینشون. هر چند روز یه بار می رم به نسرین هم سر می زنم و میام. حتی خود پیامبر هم...

صدای سیلی ای که از پشت در آمد، هنوز هم در گوش های امیر زنگ می زد.

_تا جایی که یادمه هیچ کدوم از مردای خونواده امون اینقدر بی شرف نبودن که بخوان سر مشق تو باشن. کاری به دین و قانون هاش ندارم؛ اما تو خاندان اعتمادی خیانت مرد و زن نمی شناسه. هیچ کس اینجا غیرتشو سر نمی بره و کثافت کاری نمی کنه...اگر قراره خونه ی اون زن بدبختو نا پاک کنی دیگه هیچ وقت پاتو تو خونه ی من نذار...نمی خوام فردا پس فردا به خاطر هرز پریدنای تو سرم پایین باشه.

_مگه خلاف شرع کردم داداش؟ اونم زنمه!

_به خدا قسم که کثیف تر از آدمایی مثل تو تو زندگیم ندیدم... قربون پیامبر و اماما برما؛ ولی اگه می دونستن بعد از چند سال سنت هاشون قراره بهونه ی لجن بازی ها و هرزه بازی های تو و امثال تو بشه، هیچ وقت آزادتون نمی ذاشتن. اگه داداش منی، دست از این کارات بر می داری؛ وگرنه دیگه حق نداری خودتو جلوی چشمای پسر و دختر من نشون بدی...نمی خوام مثل تو بی رگ و بی حیا بشن!

صدای بهت زده ی عمویش را شنید که برادر بزرگش را صدا می زد؛ اما پدرش به او پشت کرد و تا وقتی عمویش قول شرف نداد که به زنش متعهد بماند، سراغش را نگرفت.

_همونجا از پدرم یاد گرفتم که باید خط قرمز زندگیم خیانت باشه...حتی اگر همجنسگرا باشم هم حق ندارم به زنم خیانت کنم...

سینا تحت تأثیر قرار گرفته بود. پس امیر افکارش را مدیون اعتقادات محکم و شرافتمندانه ی پدرش بود.

در افکارش غرق بود که صدای شکسته و گریان امیر مو به تنش راست کرد. داشت گریه می کرد؟

_چی شد که اینقدر بی غیرت شدم سینا؟ من که ارتباطمو با تو قطع کردم! چی شد که اینجوری مایه ی آبرو ریزی شدم؟ نمی تونم تو چشم مامانم نگاه کنم...خجالت می کشم!

چشمان سینا با دیدن قطرات اشکی که از میان ریش های امیر عبور می کرد، تر شد. سرش روی شانه ی سینا قرار گرفت و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد.

دردناک ترین گریه ای بود که تا به حال دیده و شنیده بود.

_من مرد بدی بودم سینا...جهنم ساختم براش؛ اما حقم این نبود...منم خیانت کردم؛ اما صاف و صادق گفتم بیا جدا بشیم؛ اما اون...

_آخ خدا تن بابام داره تو گور می لرزه...اون از پسرش، اینم از عروسش...حاج اعتمادی کجایی که ببینی داداشت آبروتو نبرد؛ بلکه پسر بی همه چیزت اسمتو کرد نقل دهن این و اون...

_کاش گفته بود می خواد جدا شه...به جون مبین راحتش می کردم...چرا رگ گردنمو زد؟ مگه مامان بچم نبود؟ مگه قول ندادم زندگیمون رو درست کنم؟ پس چی شد که به اینجا رسیدم؟

و جواب سینا به تمام سوال های امیر، بوسه ی پر بغضی بر مو های به هم ریخته اش بود.

یعنی روزی می رسید که حالش خوب شود؟ بعید می دانست! امیر هیچ وقت خوب نمی شد...

دو روز گذشته بود.

مبین مادرش را دیده و از کنارش تکان نخورده بود.

فلج شدن پاهایش او را ناراحت می کرد؛ اما باز هم به خاطر بودنش خوش حال بود.

ستاره هنوز هم در شوک بود. نمی توانست صحبت کند و تنها کسی که صدایش را می شنید، مبین بود. البته همین صدا هم در جواب های کوتاهش به حرف های مشتاقانه ی مبین خلاصه می شد.

اعظم منتظر شر دیگری از امیر بود. آخر در این دو روز در مغازه مانده و به خانه نیامده بود. بعد از گریه ی عاجزانه اش در آغوش سینا، خانه را ترک کرده بود تا راهی برای خلاصی از افکار سیاه مغزش پیدا کند.

اعظم مقابلش نشسته بود و سعی می کرد مبینی که مدام از رفتن پدرش بهانه می گرفت را آرام کند.

پتوی قهوه ای رنگی که روی پاهایش انداخته بود ستاره را به فکر فرو برد.

هنوز هم جمله ای که به امیر گفته بود را به یاد می آورد.

_گفته بودم که دیگه نمیتونم مراقب مادرت باشم. خسته شدم، می فهمی؟ چرا خواهرت نمیاد مراقبش باشه؟ جونش میاد بالا؟

به پتویی که روی پای خودش بود هم نگاه کرد و لب هایش لرزید.

_امیر فکر کردی خیلی مرد ایده آلی هستی؟ تو خودت چی داری که به خاطرش پرستاری اون مامان فلجت رو هم بکنم؟!

خودش هم فلج شده بود...

نگاه اعظم به چشمان خیس و لب های لرزانش افتاد. در این دو روز وجودش را نادیده گرفته بود؛ اما اکنون نمی توانست اجازه دهد مبین شاهد گریه های مادرش باشد.

_مبین؟ می خوای بری با سجاد بازی کنی؟

هیجانش را زیر چهره ی سرتقش پنهان کرد و گفت:

_مامان اجازه نمیده برم خونه ی همسایه.

_خودش به من گفت اشکال نداره.

_آره مامان؟

در پاسخ به مبین بغضش را به سختی فرو داد و سرش را تکان داد.

_آ...آره برو!

مبین معطل نکرد و از خانه بیرون رفت. نمی توانست این فرصت را از دست بدهد.

بعد از رفتنش اعظم با غمی که در تمام وجودش پخش شده بود، به ستاره خیره شد و گفت:

_کاش گذاشته بودم جدا بشید...کاش زبونم لال شده بود و به موندنتون با هم اصرار نکرده بودم که حالا کارمون به اینجا بکشه.

به سختی لرزش بدنش را نادیده گرفت.

_من هیچ رابطه ای باهاش نداشتم. فقط...

لب هایش رو به پایین کشیده شد و ادامه داد:

_فقط قرار بود وقتی از امیر جدا شدم باهاش...

_اینجوری خودتو راضی کردی؟

چشمانش پر از حرص و خشم شد.... وقتی رفتار امیر با خودش را به یاد می آورد، پر از جنون و دلشکستگی می شد.

_از زندگی من چی می دونی؟ تو هم زنی...

اشک هایش روان شد و صدایش با ولوم بالایی از دهانش خارج شد.

_تو هم مثل من احساس داری؛ پس بهم بگو چه حالی بهت دست میده وقتی می بینی شوهرت با انزجار به بدنت نگاه می کنه؟...چه حسی بهت دست میده وقتی بعد از رابطه اتون بره تو حموم تا خودشو آروم کنه؛ چون با تو اوج نمی گیره؟ چه حاالی بهت دست میده وقتی می بینی موقعی که بغلش می کنی هیچ حس خاصی بهش دست نمی‌ده؟

چند لحظه سکوت کرد. بی شک امیر هم مقصر بود؛ اما خیانت زشت ترین راه حل ممکن بود!

_راهش خیانت بود؟

_راهش چی بود اعظم خانم؟ حتی جدایی رو هم از ما دریغ کردید! تا حالا شده بری از پسرت بپرسی ببینی دردش چیه؟ تا حالا از خودت پرسیدی چرا با زنش مثل یه حیوون رفتار می کرده؟

این بار شرم و پشیمانی سهم اعظم بود. واقعا چرا درد پسرش را نمی دانست؟

چکش با شدت وحشتناکی روی دیوار کوبیده شد و میلاد را از جا پراند؛ اما سینا تکان نخورد و به تعمیر کردن پراید سفید رنگ ادامه داد.

بعداز چند لحظه حضور امیر را در نزدیکی خودش حس کرد.

_مگه نگفتم زیاد چسب نزن؟

حال روحی اش را درک می کرد؛ پس به غر زدنش اهمیتی نداد.

_زیاد نزدم.

_تو می فهمی یا من؟ وقتی میگم زیاده؛ یعنی زیاده.

میلاد دست از تمیز کردن قطعات ماشین با بنزین برداشت و با نگرانی به سینا خیره شد.

دو روز بود که امیر بدخلق و عصبی به نظر می رسید و میلاد را می ترساند.

سینا چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید تا مشت محکمی به فک آن خود آزار روانی نزند. چرا همه چیز را در درونش می ریخت تا اینگونه عصبی شود؟ چرا زخم هایش را معالجه نمی کرد تا حالش بهتر شود؟

_به جای این که بچرخی دور مغازه و گیر بدی، یکم استراحت کن. دو روز نخوابیدی، زده به سرت!

_چون میگم چسب زیاد زدی، گیر دادم؟ تو چی می فهمی از مکانیکی؟ می رینی تو ماشین مردم، بعد من باید برم جواب پس بدم.

پیچ گوشتی را با خشم روزی زمین انداخت و بدون نگاه کردن به چشمان سبز و خسته اش، بازویش را گرفت و او را به طرف در مغازه کشاند.

_هووو؟ چه غلطی می کنی؟

پاسخی به لحن بی ادبانه اش نداد و کلید موتورش را از جیبش بیرون کشید.

مگر مهم بود هر دو نفرشان با لباس کار بودند؟ مگر مهم بود که دستانشان سیاه و چرب بود؟ هیچ اهمیتی نداشت وقتی حال امیر لحظه به لحظه بدتر می شد؟

جلوی موتورش ایستاد و دست امیر را رها کرد.

_سوار شو بریم.

با بی حوصلگی خودش را کنار کشید و غرید:

_چه مرگته؟ سوار بشم که چی بشه؟

_می دونی امیر؟ اصولا آدمیم که زیاد عصبی نمیشم؛ اما امروز اگر یه کلمه ی دیگه زر بزنی، فکتو خورد می کنم؛ پس در گاله رو ببند و سوار شو.

با اخم به گوش های سرخ شده ی سینا نگاه کرد.

_مغازه بازه.

_میلاد؟

از صدای عربده ی سینا، چشمانش را بست. مثل این که او هم دیوانه شده است!

نفهمید میلاد چه گفت، فقط صدای سینا را شنید که به او گفت مغازه را ببندد و به خانه برود؛ چون قرار نیست بازگردند.

موتور روشن شد و سینا با گازی که داد به امیر اخطار داد سوار شود.

پشت سرش نشست و موتور با سرعت زیادی شروع به حرکت کرد.

_تا کی قراره اینجوری ادامه بدیی؟

صدای فریاد سینا از میان صدای باد و موتور به گوشش رسید و اخم هایش را عمیق تر کرد.

امیر هم مجبور شد فریاد بزند تا صدایش به گوش سینا برسد.

_به تو چه، هان؟ به تو چهه؟

_بچه شدی؟ فکر کردی اگه خودتو تو مغازه ات زندانی کنی چیزی فرق می کنه؟

گلویش تیر کشید از شدت غمی که به تک تک سلول هایش چنگ انداخته بود.

_تو اصلا می فهمی چی به سرم اومده؟ نه خب، آخه تویی که زن و بچه نداری، چطوری می خوای درد منو بفهمی؟

سرعت موتور را زیاد کرد و بی توجه به بوق اعتراض آمیز ماشین کناری اشان، گفت:

_اصلا باهاش حرف زدی که ببینی چرا این کارو کرده؟

_مگه فرقی داره؟ مگه مهمه علتش چی بودهه؟

از میان دو ماشین به سختی موتور را رد کرد و همچون امیر فریاد زد:

_آرهه مهمه وقتی تویی که شوهرش بودی هیچ حسی نسبت بهش نداشتی. تو که همجنسگرا بودی، گه خوردی رفتی زن گرفتی!

با بهت به پشت سر سینا خیره شد. او داشت امیر را توبیخ می کرد؟ چه کسی به او این حق را داده بود؟ ستاره خیانت کرده و حرمت زندگی مشترکشان را زیر پا گذاشته بود، آنوقت امیر باید جواب پس می داد؟

در یک لحظه عصبانیت و جنون در وجودش ریشه زد. انگشتانش را در پهلوی سینا فرو کرد و با تمام قدرت گوشتش را فشرد.

_بزن کنار تا حالیت کنم چرا زن گرفتم...بزن کنارر!

اخم هایش از شدت درد در هم شد و موتور را به سمت کوچه ی خلوتی هدایت کرد.

موتور از حرکت ایستاد و هر دو از آن پیاده شدند.

سینا هم سراسر خشم بود...ستاره خائن و گناهکار بود؛ اما این مرد هم بی تقصیر نبود.

کمرش شکسته بود، قبول... مردانگی اش زیر پا له شده بود، قبول؛ اما ستاره هم کم قربانی نشده بود.

امیر این شکستن امروزش را مدیون خورد کردن های پی در پی ستاره بود. نه این که معتقد باشد ستاره بی تقصیر است، نه!

فقط معتقد بود امیر هم باید کمی به خودش بیاید و آرام شود تا بتواند پای حرف های آن زن بنشیند و به جای کار کردن هم پی در پی و بی خوابی های شبانه روزی، سنگ هایش را با همسرش وا بکند تا این مسئله، یک بار برای همیشه تمام شود.

صورت به صورت ایستاده بودند. بینی هایشان در فاصله ی کمی قرار گرفته و آماده ی هر نوع دعوا و بحثی بودند.

_اگر زن خودت این کارو کرده بود، بازم اینقدر راحت در موردش حرف می زدی؟

_من هیچ وقت خودمو بدبخت نمی کنم و یه دختر بیچاره رو هم نمی چپونم تو زندگیم تا عقده ای بشه. چراا؟ چون من یه همجنسگرام.

از میان دندان های کلید شده اش غرید:

_من نمی تونستم خودمو قبول کنمم...نمی تونستم بپذیرم جزْ همون آدمایی هستم که بابام وقتی می دیدشون، ذکر می گفت و خدا رو شکر می کرد که پسر خودش سالمه و منحرف نیست!

هر چه امیر عصبی تر می شد، سینا خونسرد تر رفتار می کرد؛ اما در عوض جواب هایش سوزان و آتشین بود.

_بزای اثبات خودت لازم نبود پای یه دختر رو بکشی وسط. اونم دختری که هیچی از زندگی گذشتش نمی دونستی!

از اطمینانی که در صدای سینا موج می زد، خوشش نیامد.

زندگی گذشته ی ستاره مگر چه چیزی داشت که سینا ندانستنش را بر سر امیر می کوبید؟

_چرا یه جوری رفتار می کنی که انگار می دونی؟!

آب دهانش را فرو داد و نفس عمیقی کشید. سخت ترین بخش حرف هایشان رسیده بود. چه حالی به امیر دست می داد اگر می فهمید سینا از همه چیز با خبر بوده و او را در جریان اتفاقات اخیر نگذاشته است؟

_اصلا می فهمی من چی میگم؟ دارم میگم برو با ستاره حرف بزن ببین چرا این کارو کرده. شاید بهتر با این قضیه کنار بیای.

بوی بدی به مشامش رسید. از طفره رفتن های سینا حس بدی پیدا کرد. نکند او این موضوع را می دانسته و به امیر نگفته است؟

چشمانش حالت خاصی گرفت و گفت:

_فقط بهم بگو که تو از هیچی خبر نداشتی سینا!

کمی عقب رفت و دستش را روی ته ریشش کشید.

_چرا می زنی جاده خاکی؟ دارم میگم...

_بگوو!

سرش را تکان داد و گفت:

_آره می دونستم...همون روزی که تصادف کرد، فهمیدم؛ اما...

خنده ی بغض داری کرد و دستش را به شانه ی سینا کوبید.

_آفرین به شما... آفرین! چه حسی بهت دست داد وقتی فهمیدی زنم بهم خیانت کرده و من مثل کبک سرم زیر برفه؟

_چرت نگو...همون روز قضیه ی تصادف...

_بسه...

سینا با تأسف به رگ های پیشانی باد کرده اش نگاه کرد.

نمی توانست این حالش را ببیند و بی تفاوت باشد.

_امیر؟ می دونم حالت بده...می دونم چقدر داغونی؛ ولی تا وقتی با زنت حرف نزنی؛ هیچی درست نمیشه. تا کی می خوای تو مغازه ات بمونی؟

به زمین خیره شد. در حقیقت از رویارویی با مبین خجالت می کشید. آن ها مسئول به دنیا آمدن فرزندشان بودند در حالی که بد ترین والدین دنیا به حساب می آمدند.

پدری که در تمام روز های زندگی اش بی حوصله و سرد بود... مادری که به خاطر بد رفتاری های شوهرش عصبی و پرخاشگر بود... و حالا خانه ای که ستون هایش از همان ابتدا هم سست بود، ویران شده و تک تک آجر های آن زیر اشتباهات ستاره و امیر خورد شده بود.

سینا با دیدن لرزش فک امیر، جلو رفت و با بغض او را در آغوش کشید.

باز هم شاهد گریه هایش شد و چه کسی می گفت مرد ها گریه نمی کنند؟ مگر مرد ها از سنگ و یخ ساخته شده اند؟ مرد ها هم می توانستند بشکنند...قلبشان می توانست تکه تکه شود و ناله هایشان تبدیل به اشک شود و صورتشان را نم کند!

از این مرحله هم عبور می کردند...

و این جمله ای بود که مدام در ذهن سینا تکرار می شد؛ اما نمی دانست حتی با عبورشان از این مرحله، باز هم چیز هایی می ماند که زندگی اشان را تحت تأثیر قرار دهد.

بعد از یک هفته بالاخره حس می کرد می تواند با ستاره رو به رو شود.

مبین مغرور را در آغوش کشید و با خوابیدن سرش روی شانه اش مطمئن شد که پسر سرتقش هم دلتنگ شده است.

سلام آرامی هم به اعظم کرد و نگاهش را در سالن چرخاند.

_کجاست؟

_تو اتاقشه.

_حالش...

_خوبه، نگران نباش!

نگران بود؟ شاید...در این مدت سینا سکوت کرده و او را به حال خودش گذاشته بود و حالا امیر قصد داشت تکلیف این زندگی نا به سامان را تعیین کند.

در اتاق را باز کرد و وارد شد.

روی تخت خوابیده بود و مو های بلندش کل بالشتش را پوشانده بود.

با صدای بسته شدن در، چشمان متورم و بی روحش را باز کرد.

فکر می کرد باز هم سمانه برای کمک کردن آمده است؛ به همین علت بی حوصله بود؛ اما با دیدن امیر رنگ از صورتش پرید و تقلا کرد از حالت خوابیده در آید و بنشیند.

به سختی بالا تنه اش را تکان داد و پا های بی جانش را همراه با خودش کشید تا بتواند بنشیند.

امیر با چهره ی در هم به او نزدیک شد و کمکش کرد که به تاج تخت تکیه دهد.

نفس های کوتاه و تند ستاره به گردنش می خورد و افکار پلیدی را در ذهن امیر پدید می آورد.

با این که سینا چندین بار تأکید کرده بود که خیانت ستاره در مکالمه هایش با شهاب خلاصه می شود و به روابط خاص منتهی نمی گردد، باز هم امیر نمی توانست تصور بودن ستاره در آغوش شهاب را رها کند. اصلا مگر فرقی هم داشت؟ خیانت، خیانت بود!

_خوبی؟

آب دهانش را فرو داد و به دست امیر که در حال مرتب کردن پتو بر روی پا هایش بود، چنگ انداخت. هر چند دستانش در گچ فرو رفته بود؛ باز هم به سختی از انگشتان آزادش کار می کشید.

_بالأخره اومدی؟

ناخواسته پوزخند زد و دستش را کنار کشید. بی توجه به دستان سرگردان ستاره که هنوز هم در بهت جدا شدنشان از دست امیر بودند، چند قدم به عقب برداشت و گفت:

_مگه منتظرم بودی؟

ستاره در سکوت به او خیره شد. حرف برای گفتن بسیار بود؛ اما باید می گذاشت امیر تمام حرف ها و عقده هایش را بالا بیاورد تا بتواند با او صحبت کند.

_آره، منتظرت بودم.

با تمسخری تلخ که نشان از کمرشکستگی اش داشت، سرش را به نشان تفهیم تکان داد.

_آره، حواسم نبود اصلا...بالاخره باید زود تر تکلیفت روشن می شد تا بتونی بری پیش نامزد سابقت، مگه نه؟

با تمنا و بغض دستش را به سمتش بلند کرد و نالید:

_امیر؟

_امیر؟ مگه تو اینجا امیر می بینی؟ می تونی صدام کنی سیب زمینی یا مثلا چغندر... می دونی که؟ امیر اسم مرداست؛ ولی اینی که جلوت وایساده از یه سیب زمینی هم بی رگ تر و بی وجود تره.

اشک در چشمانش حلقه زد و چرا حس می کرد سبز های نگاه امیر هم بارانی شده است؟ آن نم و خیسی که روی مژه هایش نشسته بود که توهم نبود، نه؟

_به جون مبین تمومش کرده بودم...به خاک مامان و بابام قسم می خورم که بعد از قول و قرارامون با هم، ازش دست کشیدم.

با غم و بهت مقابل ستاره، روی تخت نشست و گفت:

_تمومش کرده بودی؟ ستاره می دونی شنیدن این خبر چقدر برای من سخت بوده؟ وقتی به این فکر می کنم که تموم بهونه هات برای این بوده که بتونی جدا بشی، حالم از خودم و تصمیمام به هم می خوره. چرا صاف و صادق نیومدی بگی طلاق می خوام؟ چرا چند سال پیش که می خواستم طلاقت بدم با مامانم دست به یکی کردی تا به این زندگی لجن مال ادامه بدیم؟

با هر کلمه صدایش بلند تر می شد و جمله ی آخرش را در صورت ستاره عربده زد و او هم در مقابل پاسخش را با فریاد داد:

_چون امید داشتم...چون فکر می کردم می تونم تو رو مال خودم بکنم...تویی که از بودن کنار من متنفر بودی را وادار کنم دوستم داشته باشی. چونن...

اشک هایش با سرعت از چشمانش جاری شد و ادامه داد:

_چون به غیر از تو هیچ کسو نداشتم...مامان و بابام که مرده بودن؛ خواهرمم که ایران نبود. به غیر از تو و مبین خانواده ای نداشتم برای همین مجبور بودم مثل یه وسیله ی کهنه گوشه ی خونت زندگی کنم و خاک بخورم که شاید یه روز قصد کنی دوستم داشته باشی!

گلوی امیر باد کرده بود...او هم دلش می خواست درد هایش را فریاد بزند... دوست داشت بگوید ایراد از ستاره نبوده و به حس های لعنت شده ی خودش مربوط می شود.

_می گی حالت از خودت به هم می خوره؟ پس من چی باید بگم؟ منی که شوهرم بعد از رابطه هامون خودش رو می رسوند به حموم تا بتونه کاری که من نتونسته بودم انجام بدم رو زیر دوش آب سرد سرکوب کنه، چه حسی باید داشته باشم؟

دست پهنش را روی مو هایش کشید...محکم و با شدت...ستاره فهمیده بود؟ یعنی در تمام این سال ها معنای دوش های بعد از رابطه اشان را می دانسته و باز هم با لبخندی تلخ در آغوش سرد و بی حس امیر آرمیده است؟

زن نبود...حس هایش را درک نمی کرد؛ اما حتی به عنوان یک مرد هم فهمید جای ستاره بودن وحشتناک است.

_ستاره...

_داشتم دیوونه می شدم... هیچ کسو نداشتم که دردمو بهش بگم. از مامانت هم خجالت می کشیدم! سال ها...

چهره اش از شدت درد و بغض جمع شد و تمام رگ های پیشانی و گوشه ی چشمش از شدت فشار برجسته شد.

_سال ها مثل مار به خودم پیچیدم و هیچ کس به دادم نرسید...عقده ای شده بودم! من دختری بودم که تمام عمرم یه جفت چشم روی قدمام میخ شده بود. نامزدی داشتم که به خاطر من از ۱۵ سالگی شروع کرد به عرق ریختن و کار کردن...اونوقت به خاطر یه حادثه همه چیمو از دست دادم و عروس مردی شدم که حاالش از من به هم می خورددد...ازم متنفررر بوددد....

صدای جیغ هایش نفس امیر را بند آورده بود...چقدر حرص و خشم در وجودش جا خشک کرده بود که این‌چنین جیغ می کشید و نا گفته هایش را بالا می آورد؟

_مگه من مجبورت کردم که باهام ازدواج کنی؟ انتخاب خودت بود ستاره... انتخاب خودت.

_هیچ راهی نداشتم...مجبور شدم این زندگی رو انتخاب کنم؛ اما تو حق نداشتی اینجوری منو تحقیر کنی... حق نداشتیی...

امیر هم عصبی شده بود...تمام خون بدنش در سرش جمع شده بود و با فشار زیادی از رگ هایش عبور می کرد. او هم می خواست حرف هایش را بزند...به درک که همه می فهمیدند...به درک که همه چیز به هم می ریخت. او هم باید به ستاره می گفت که در این زندگی خوش حال نبوده و درد هایی داشته است!

_حق داشتم...می دونی چرا؟ چون من همجنس‌گرااا بودم...چون هیچ حسی نسبت به زنا نداشتم...چون نمی تونستم یه زنو به عنوان همسرم قبول کنم.

اشک، گریه، بغض و دردش را فراموش کرد و با بهت به امیر خیره شد.

شاید شوخی می کرد، نه؟ آخر مگر امکان داشت شوهرش تمایلی نسبت به زن ها نداشته باشد؟

خنده ی مبهوت و مسخره ای کرد و با پشت دست، خیسی زیر چشمانش را پاک کرد.

_چی؟

امیر با گیجی به ستاره خیره شد. باورش نمی شد به همجنسگرا بودنش اعتراف کرده است.

چند لحظه مکث کرد و بالاخره بعد از راضی کردن خودش برای تکرار حرف هایش، گفت:

_گفتم همجنسگرام...

_همجنسگرایی؟

_آره.

کم کم خنده اش جمع شد و چهره اش حالت خاصی به خودش گرفت. به تنها چیزی که فکر می کرد، یک چرای بزرگ بود... چرا یک مرد همجنسگرا باید با او ازدواج می کرد؟

_پس من اینجا چیکار می کنم؟

منتظر این سوال بود...می دانست روزی فرا می رسد که باید مقابل ستاره بایستد و از علت آن اشتباه بزرگش تعریف کند؛ اما جوابی برای او نداشت. حداقل الآن که پر از بهت بود، جوابی نداشت.

_من کی بودم تو این خونه؟

باز هم سکوت امیر و صدای گرفته ی ستاره...

باز هم چشمان خیس و حرف های گیر کرده در گلو...

_سینا چی؟ اون کیه؟ معشوقه ات؟

سینا؟...

معشوقه نبود...حسرت بود! مردی بود که قلب امیر را گرم کرده و به او برای یک شروع جدید، امیدواری داده بود؛ اما امیر دست رد به سینه ی آن همه حس خوب زده بود تا زن و بچه اش را نگه دارد.

_حرف دهنتو بفهم... شاید مفهوم خیانت برای تو اونقدرا هم زشت نباشه؛ اما برای من یه خط قرمزه.

حس می کرد دیوانه شده است.

باور همجنسگرا بودن امیر آن‌قدر برایش سنگین بود که نمی توانست به درستی فکر کند.

_ببین کی می خواد به من درس زندگی بده...تو برو اون ذهن مسموم خودت رو درمان کن. همجنس‌بازی هم شد دلیل؟

فک امیر قفل شد. با این که از اشک ها و رنگ پریده ی ستاره می فهمید حال خوبی ندارد، باز هم نمی توانست آرام بماند.

_مواظب حرف زدنت باش...بفهم چه گهی داری می خوری!

_نمی خوام بفهمم...غلط کردی پای منو کشیدی وسط این لجنزار. غلط کردی اومدی خواستگاری منن...

به سمتش هجوم برد و فک ستاره را در مشتش فشرد. آنقدر خشمگین بود که حس می کرد مغزش تبدیل به یک دیگ بزرگ شده و روی شعله ی آتش قرار گرفته است...حس می کرد تمام خون بدنش در آن دیگ در حال جوشیدن است.

_اینقدر پرم که ممکنه مثل یه بهمن آوار بشم رو سرت... اینقدر هار شدم که می تونم گردنتو بشکنم؛ پس جلوی اون زبون لعنتیتو بگیر ستاره... مجبورم نکن کسی بشم که هیچ وقت تا حالا ندیدی.

تمام بدنش می لرزید. ناخن هایش را در ساعد امیر فرو کرد و جدا شدن پوستش را به راحتی حس کرد.

_د...دستتو ب...بکش!

اما حالا نوبت حرف زدن امیر بود...جو آرام میانشان کم کم داشت طوفانی می شد و مسلما پایان خوبی برای هیچ کدامشان نبود.

سرش را به گوش ستاره نزدیک کرد و غرید:

_علاقه ای به زنا نداشتم... می تونستم راحت یکی دیگه رو هم بیارم تو زندگیم؛ اما به خودم این اجازه رو ندادم...

تکان نسبتا آرامی به صورت ستاره داد و به چشمان درشت و خیسش خیره شد.

_مرد خوبی نبودم؛ اما حداقل پا نذاشتم روی این همه سال زندگی مشترک. از یکی خوشم اومد، خواستم جدا بشم؛ اما به خاطر مبین کوتاه اومدم.

با حرص و بغض سرش را عقب کشید؛ اما دستان امیر از روی صورتش تکان نخورد.

_از کجا معلوم؟ شاید مخفیانه باهاش بودی...

_به خاطر توی لعنتی رهاش کردم... اولین فرصت یه حال خوب رو از خودم گرفتم تا به تو خیانت نکنم، می فهمی؟ اونوقت تو چیکار کردی؟ چطوری تونستی با وجود اسم من تو شناسنامه ات، با یه مرد دیگه در ارتباط باشی؟

وقتی سکوت ستاره را دید، چانه اش را رها کرد و از جا برخاست. تلفن همراهش را جلوی ستاره انداخت و با غم و بغضی که به قیمت تمام مردانگی اش بود، گفت:

_اگه همینجا خلاصت نمی کنم، فقط یه دلیل داره...نمی خوام آینده ی بچم خراب بشه. زنگ بزن به اون بی‌ناموس بگو بیاد دنبالت. توافقی جدا می شیم، تو هم برو پیش کسی که دوست داری...فراموش کن امیری هم وجود داشته، فراموش کن یه روز زن این خونه بودی...فراموش کن پسری داشتی... اینقدر از من و بچم دور شو که دیگه هیچ وقت نبینمت... اینقدر برو که مبین فکر کنه مامانش تو همون تصادف مرده.

حرف هایش را با خشم و نفرت زد و پاره شدن قلب مادری که جانش به جان پسرش وصل بود را ندید. منتظر این روز بود؛ اما فکر می کرد امیر همیشه آرام و منطقی، منصفانه تر حکم کند...هیچ گاه فکر نمی کرد با این هیولای خشم و نفرت رو به رو شود.

با سینه ی سنگین و صدایی مرگبار لب زد:

_مبین پسر منم هست...

_لیاقتشو نداری... وقتی داشتی من و مبین رو با اون مرتیکه عوض می کردی، باید یه اینجاش فکر می کردی. مبین به مادری مثل تو احتیاج نداره.

دستانش مشت شد. امیر زخم می زد و انتظار زخم خوردن نداشت؟

_تو چی؟ پدر خوبی هستی؟ مردی که می خواد الگوی همجنس بازی بچه اش باشه، لایق پدر بودنه؟ چی می خوای به پسرت یاد بدی؟ خوابیدن زیر مردا رو؟

هیچ گاه جسارت اعتراف کردن به گرایشش را نداشت؛ چون می ترسید...از حرف هایی که قرار بود بشنود، می ترسید و حالا که شهامت حرف زدن پیدا کرد، ترس هایش روی سرش آوار شدند.

بدنش سست بود؛ اما نتوانست ساکت بماند.

دل شکسته شده اش آنچنان مظلوم شده بود که زبان قصد انتقام کرد و نیش زد به زن عصبانی و نا متعادل رو به رویش.

_تو چی می خوای یادش بدی؟ هرزگی رو؟ با وجود تعهد داشتن، تو بغل این و اون بودنو؟

صدای جیغ بلند ستاره و خفه شوی بلندش در اتاق پیچید و همان موقع سینا که به خاطر جا گذاشتن تلفن همراهش، به خانه باز گشته بود، با شنیدن صدای جیغ از خانه ی امیر، خودش را به آن ها رساند و در باز مانده را هل داد و وارد خانه شد.

مبین برای بازی به خانه ی همسایه رفته و بستن در را فراموش کرده بود و همین موضوع به سینا کمک کرد خودش را به آن ها برساند.

جلوی در خانه، اعظم را دید که با رنگ پریده و چهره ای نا خوانا روی ویلچرش نشسته است.

_چی شده؟

_نمی دونم چی گفتن و چی شنیدن که صدای جیغ و فریادشون رفته بالا... نباید کسی بفهمه چی شده؛ وگرنه کمر امیر زیر بار این بی آبرویی می شکنه.

سینا به سختی لبخندی نثار اعظم کرد. مادر بود و از حرف مردم می ترسید. ترس هم داشت...اگر می فهمیدند چه بحثی در این خانه به راه است، بی شک آوازه ی ناپاکی ستاره و بی غیرتی امیر، گوش به گوش و خانه به خانه نقل می شد، تا جایی که تهران همچون یک قفس شود و راه تنفس را بر آن ها ببندد.

_نگران نباشید، حلش می کنیم.

_خدا ازت راضی باشه...

صدای اعظم مرتعش بود...آنقدر مرتعش که کلماتش نا مفهوم به نظر می آمد.

در خانه را باز کرد و قبل از رفتن به سمت اتاق خواب که تبدیل به میدان جنگ شده بود، چند بار در زد و امیر را صدا کرد که اگر ستاره در وضع نا مناسبی قرار دارد، متوجه حضورش شود.

صدای خشمگین امیر با فریاد بلند شد.

_برو بیرون سینا...فقط زنگ بزن به اون حرومزاده ای که آتیش انداخت به جون این زن و بگو بیاد ببرتش تا نکشتمش!

_من بدون پسرم هیچ جا نمی رم...پسرمو باید بهم بدی. مبین مال منهه... مال منن! خودم به دنیا آوردمش...از پوست و گوشت و خونمه، نمیدمش به تو.

و باز هم شروع به جیغ کشیدن کرد و در میان خراش دادن حنجره ی خودش گفت:

_یکی به دادم برسه...می خوان بچه امو ازم بگیرن...

با هجوم امیر به سمتش، تعلل را کنار گذاشت و وارد اتاق شد.

ستاره روی تخت نشسته بود و از شدت فشار گریه و جیغ هایش، تمام چهره اش سرخ و ملتهب شده بود.

حال امیر هم بهتر از او نبود. پرش بی وقفه ی پلک چپش نشان از یک تیک عصبی داشت و رگ های پیشانی و گردنش پر تنش زیر پوستش بالا و پایین میشد و ثپش شدید قلبش را نشان می داد.

امیر را عقب کشید تا بلایی بر سر ستاره نیاورد و با اخم و لحنی جدی، هشدار داد:

_ساکت باشید...چه خبرتونه؟ می خواید همه بفهمن دردتون رو؟

ستاره با دیدن سینا، پوزخندی زد...هر چند آن پوزخند روی لب های لرزانش بیشتر حال بد خودش را نشان می داد؛ اما باز هم باید می جنگید...او پسرش را می خواست و اجازه نمی‌داد کنار دو مرد معلوم الحال زندگی کند.

_ببین کی اینجاست؟! معشوقه ی امیر خان... معشوقه ی کسی که جا نماز آب می کشه و قایمکی به خودش می رسه.

صدایش آرام بود؛ اما حرف هایش باعث شد نگاه سینا با بهت به سمت امیر بچرخد. گرایشش را اعتراف کرده بود؟

_اگه نذارید پسرمو ببرم، همه جا آبروتون رو می برم...

صدای ستاره لرزان و بغض دار بود؛ اما معنای بدی داشت. حرمت شکن بود...سنگین بود و یک راست روی سینه ی امیر نشست. تمام باور ها و اعتقادات شکسته شده اش را آتش زد و خاکسترش را در هوا پخش کرد.

از اعتراف عاجزانه اش برای تهدید کردنش استفاده کرده بود؟

سخت شدن عضلات بدن امیر را حس کرد... صدای ساییده شدن دندان هایش را هم شنید و سعی کرد او را محکم تر از قبل، عقب بکشد؛ اما می دانست با یک فشار از جانبش، به کنار رانده می شود.

_آروم باش...الآن عصبیه وگرنه...

بر خلاف تصورش تقلا نکرد و از میان بازو های سینا، دستش را به سمت ستاره بلند کرد و با خونسردی ترسناکی گفت:

_هر کاری دوست داری بکن...ببینم کی می خواد حرفای یه زن خائن رو باور کنه...فکر کردی نمی تونن پیامک هایی که به گوشی شهاب دادی و پاک کردی رو

بازگردانی کنن؟ چی باعث شده فکر کنی من ساکت می مونم و شکایتت رو به دادگاه نمی کنم؟ هم خودت هم اون مرتیکه ی لاشی رو می ندازم زندان...

دندان هایش از شدت عصبانیت و استرس به هم می خورد و دهانش خشک شده بود.

_منم میگم یه همجنس‌بازی...فکر کردی گناه به این بزرگی، هیچ مجازاتی نداره؟ حکمش اعدامه...هم حکم تو هم سینا!

اگر در موقعیت دیگری بودند، مسلما بلد بود چطور دهان این زن را ببندد؛ اما اکنون آرام بودن را ترجیح می داد؛ چرا که نه حال امیر و نه حال ستاره خوب نبود و تمام حرف هایشان از سر حرص و بغض و درد بود.

جنگی تمام عیار برای بدست آوردن فرزندشان!

_خجالت بکشید...می خواید آبرو ریزی راه بندازید؟ به اون بچه ی بدبخت فکر نکردید؟ نمی فهمید اگه کار به اونجا ها بکشه، تمام زندگی مبین به گند کشیده میشه؟ کم این بچه رو عصبی کردید؟ کم روحیه اش رو خراب کردید که حالا می خواید زندگیش رو هم داغون کنید؟

ستاره همچون یک موجود بی پناه و ضعیف بغض ترکاند و انگشتش را به سمت امیر گرفت.

_تو که نمی دونی چی گفت بهم...می گه باید از زندگی مبین بری بیرون. مگه میشه؟ مبین پسر منم هست، چطوری رهاش کنم؟

سینا اخم تندی کرد و با غضب امیر را روی صندلی گوشه ی اتاق نشاند.

_یه زری زده، تو چرا باور کردی؟ مگه میشه بچه رو از مادرش جدا کرد؟

امیر همچون فنر از جا پرید و خشمی که از حرف های ستاره در تنش نشسته بود را بر سر تن مردانه و قوی سینا خالی کرد و او را به دیوار چسباند. مشتش را زیر چانه ی سینا فشرد و با خشونت غرید:

_تو هم از خیانت خوشت میاد که اینقدر راحت باهاش کنار میای؟ چرا ازش حمایت می کنی؟ مگه غیر از این بوده که من و مبین رو پشت سرش گذاشته؟ حالا دیگه چی از جونم می خواد؟ بره گم شه با اون مرتیکه ازدواج کنه، بچه دار بشه.

چشمان سبز و خیسش دل سینا را به درد می آورد. ضربان تند قلبش، همچون تیغ به روح سینا زخم می زد؛ اما فعلا وقت مناسبی برای مرهم گذاشتن بر روی زخم های این مرد نبود.

_به خودت بیا امیر... بعدا در مورد مبین تصمیم می گیری؛ ولی برای امروز کافیه.

فشار دستش را بیشتر کرد و به قرمز شدن چهره ی سینا خیره شد.

_شماره ی اون مرتیکه رو داری؟

_د... داری خفه ام می کنی احمق!

_داریی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد؛ اما امیر دیوانه شده بود. نمی توانست بفهمد دارد چه بلایی بر سر سینا می آورد. حس می کرد عقلش را از دست داده است.

_دروغ می گیی... داری مثل سگ دروغ می گی.

سینا آرام بود و سعی داشت کمبود اکسیژنش را با نفس های کوتاه و دردناکش برطرف کند؛ اما ستاره با ترس به امیر نگاه می کرد.

تقصیر او بود...او با کار ها و حرف هایش امیر را به مرز دیوانگی رسانده بود. با دیدن دستان مشت شده و گردن کلفت سینا زیر دستان امیر، با بغض فریاد زد:

_خودم شماره اش رو دارم...ولش کن روانیی، داری می کشیش!

با این حرف ستاره به خودش آمد و با بهت عقب رفت. چرا یک لحظه چهره ی شهاب را در قاب صورت سینا دیده بود؟

دستش را روی سرش گذاشت و با چشمان خیس به سینا خیره شد.

_دیوونه ام کردید...خدایا دارم دیوونه میشم... دارم دیوونه میشم...

_خوبم من... نگران نباش.

با نا امیدی و خشم به خودش اشاره کرد و کمی عقب رفت.

_داشتم می کشتمت...

با دستش گلویش را ماساژ داد و با پوزخند گفت:

_خودتو دست بالا نگیر...مگه زورت می رسید آخه؟

چشمان آبی اش در خون غرق بود. با شرمندگی نگاه از او دزدید و به ستاره نگاه کرد.

_زنگ بزن بهش...بگو بیاد دنبالت، تو دیگه جایی تو این خونه نداری.

به گریه افتاد و گفت:

_بچه ام چی؟

_پیش من می مونه... مبین مال منه، نه تو! اینو تو گوشات فرو کن ستاره، مبین فقط مال منه و تو هیچ حقی نسبت بهش نداری. سن مبین از ۷ سال هم گذشته و طبق قانون هم بخوایم حساب کنیم، بازم من قیم بچه ام میشم.

کمی مکث کرد و با درد ادامه داد؛

_نمی خوام پسرم زیر دست نا پدری بزرگ بشه... نمی خوام کسی بد بهش نگاه کنه.

صدای هق هق گریه های بلند ستاره سینا را ناراحت می کرد. مطمئنا اجاره نمی داد مبین را از مادرش جدا کنند؛ اما امروز وقت مناسبی برای حرف زدن در این باره نبود.

امیر می خواست غرور شکسته شده اش را ترمیم کند و تنها بعد از تسلیم شدن ستاره بود که امکان داشت آرام شود و منطقش به کار بیوفتد.

_تو رو خدا امیر...تو رو به خاک بابات، پسرمو ازم نگیر.

لحاف را در مشت هایش فشرد و با گریه ی دلخراشی ادامه داد:

_بچه امو نگیرر...بچه امو ازم نگیر.

امیر هم بغض کرد؛ اما پشتش را به ستاره کرد و از اتاق خارج شد. باید با مبین صحبت می کرد و جدا شدن همیشگی اش از ستاره را برای او توضیح می داد...باید با مادرش خداحافظی می کرد، مگر نه؟

_یه جا قرار بذار تا ببرمت اونجا، نمی خوام جلو همسایه ها بیاد جلوی در خونه. توافقی جدا می شیم که حرفی پشت سرت در نیاد. نمی خوام پسرم با ننگ بزرگ بشه.

با رفتنش ستاره با صدای بلندی شروع به هق هق کردن، نمود... جدایی از مبین برایش کابوس بود...مرگ بود.

_وقتی آروم بشه، از حرفش بر می گرده، نگران نباش!

همچون کودکان بهانه گیر به سینا خیره شد و نالید:

_دیگه بچه امو نمی بینم؟

خنده ای کرد و سعی نمود فضا را کمی آرام کند.

_مگه الکیه؟ معلومه که می بینی.

_ولی امیر...

_الآن حالش خوب نیست... قبول کن این جریانا برای یه مرد مثل مرگ می مونه. بذار به خودش بیاد، همه چی درست میشه، بهت قول میدم.

_اگه نشد چی؟

لبخند زد. این زن شاید گناهکار بود؛ اما کم زجر نکشیده بود... کم درد نداشت.

_گفتم که قول میدم درستش کنم. نه به خاطر تو؛ بلکه به خاطر مبین. همین جدا شدنتون هم ضربه ی سختی برای یه بچه ست؛ پس حق ندارید بیشتر از این اذیتش کنید.

بینی اش را بالا کشید و خیسی پلک هایش را با دستانش پاک کرد.

_اگر آروم شدنش طول کشید چی؟

کمی تردید کرد؛ اما در نهایت پاسخ داد:

_با من تماس بگیر، از حالش بهت خبر میدم.

_منظورم این نبود...خودت فهمیدی چی ازت خواستم مگه نه؟

احمق نبود... منظور ستاره را هم فهمیده بود.

_باهات یه جا قرار میذارم میارم ببینیش. فقط هیچ کس نباید بفهمه.

_شماره اتو ندارم.

_شهاب داره...برای خبر گرفتن از حالت به من زنگ می زد.

از حرف هایش شرمنده بود. او را به اعدام تهدید کرده بود و حالا داشت به خاطر حرف هایش کم کم آرام می شد.

کمی به سینا خیره شد و در نهایت زمزمه کرد:

_ازت ممنونم...این لطفت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

_ به خاطر تو نبود... همش به خاطر مبینه.

مگر اهمیتی داشت؟ شانه اش را بالا انداخت و گفت:

_در هر حال ممنونم.

چشمان درشتش را با معصومیت جگر سوزی به امیر دوخته بود.

وقتی پدرش خواست کنارش بنشیند تا چند کلام حرف مردانه بزنند، خوش حال شد. مورد توجه امیر قرار گرفتن، برایش انرژی بخش بود...آخر پدرش قهرمانش بود...

حالا چه؟ حرف هایی که در کمال آرامش زده شده بود را درک نمی کرد.

جدایی از مادرش؟ مگر می شد؟ اصلا چرا باید جدا می شد؟

در پاسخ به امیر که از او می خواست با ستاره خداحافظی کند، تنها سرش را تکان داده و مقابل زنی که سعی داشت لبخند مرگ زده اش را روی لب هایش حفظ کند، نشسته بود تا مثلا خداحافظی کند.

سینا پر غضب به امیر نگاه می کرد. چگونه توانسته بود کودکش را اینقدر بی رحمانه در جریان جدایی اشان قرار دهد؟

_مامان؟

پناه بر خدا...این صدا چه چیزی داشت که همچون خنجر در روح و روان همه اشان فرو رفت؟

نفس ستاره بند آمد... امیر رو برگرداند؛ اعظم مشتش را روی سینه اش گذاشت و سینا بغض کرد. ابن بچه ی سرتق را دوست داشت و تحمل این لحن درمانده و پر دردش را نداشت.

_جاان مامان...

_چرا باید بری؟ مگه قول ندادید دیگه دعوا نکنید؟

چشمان ستاره با مکث به سمت امیر چرخید. چه بی رحم بود و خبر نداشت...توپ را در زمین ستاره انداخته بود تا او پاسخ سوال های مبین را بدهد.

حالا باید چه می گفت؟

در قلبش طوفان بود...تمام احساساتش به همراه باد تند و خشنی که قصد ویرانی داشت، از این سو به آن سوی قلبش پرواز می کرد.

طوفان خشم و بغض و درد عصیان کرده بود و در دشت زرد و خشک احساسات ستاره، همه چیز را از بین می برد.

_چون ما نمی تونیم با هم زندگی کنیم...تلاش کردیم درستش کنیم؛ اما...

تیغ اشک چشمان کودک ۸ ساله ای که قربانی تمام اشتباهاتشان بود را آتش زد.

_پس من باید چیکار کنم؟ مگه میشه مامان نداشته باشم؟

لب هایش لرزید و اشک هایش روان شد. دست گچ گرفته اش را به سمت مبین بلند کرد و گفت:

_مگه قراره مامان نداشته باشی؟ پس من چیم؟

جمله ی آخرش با لرزش شدیدی بیان شد و حال اعظم را بد کرد. حس تلخی داشت...حسی که بیش از حد سنگین بود...پشیمانی بود، نه؟

مبین با لجبازی لب هایش را به هم فشرد و گفت:

_مامان و بابای همه ی دوستام پیش هم زندگی می کنن...اصلا مگه میشه مامان و بابای یکی تو دو تا خونه ی جدا زندگی کنن؟

سینا از اتاق خارج شد و به چشمان سبز و ملتمس امیر هم هیچ توجهی نشان نداد. تحمل دیدن مبین در این حال بسیار سخت و طاقت فرسا بود.

تلفن همراهش را بیرون آورد. کمی پیش به شهاب پیام داده و از او خواسته بود برای بردن ستاره بیاید.

با دیدن پیام شهاب، خیسی چشمانش را پاک کرد و آن را باز نمود.

_کجا بیام؟ هر جا بگید خودم میام دنبالش.

_بهت آدرس میدم.

حتی یک دقیقه هم طول نکشید که باز هم پیامی از جانبش رسید.

_خیلی اذیتش کرد؟

از این مرد هم عصبانی بود. با بد ترین روش ممکن زندگی ستاره را ویران کرده بود تا به او عشق و خوشبختی بدهد...اصلا به فرزند کوچک این زن فکر کرده بود؟

_حالش خوب نیست... حالا که همه چی رو ریختی به هم، خوشبختش کن.

از صفحه ی پیام هایش بیرون آمد و همان موقع صدای گریه بلند مبین به گوشش رسید که خبر از ترک خوردن روحش داشت... سخت ترین ضربه ی روحی این ازدواج اشتباه بر پیکر یک کودک بی گناه و معصوم خورد.

_مامان...تو رو خدا نرو... بابایی؟ بابا بهش بگو بمونه. مامانمو نبر بابا...من مامانمو دوست دارم...دوسش دارمم...

از جایش برخاست و به صندلی چرخدار ستاره که با هدایت امیر از خانه خارج می شد، نگاه کرد.

اعظم اشک می ریخت؛ اما دست از فشردن مبین در آغوشش بر نمی داشت.

صورت امیر هم خیس بود؛ اما چهره ی قرمز و از دنیا بریده ی ستاره، نگران کننده بود.

ساک لباس های ستاره را از امیر گرفت و روی دوشش انداخت.

از خانه بیرون زدند و باز هم صدای جیغ بلند مبین گوش هایشان را خراش داد.

_مامااان...مامان ولم نکن...تو رو خدا مامان...تو رو خدا.

و زندگی چقدر بی رحم بود...

دستش برای بار سوم روی بوق نشست و با حرص به مقابلش نگاه کرد.

با دیدن دست بالا آمده ی حافظ و ادامه ی حرف هایش با مرد جوان و خوش تیپ کنارش، اخم هایش در هم رفت.

عجیب بود که این پیچ و خم ایجاد شده در ابروان از منطق و عقل دستور نگرفته بود؛ پس چه چیزی فرمان به این خشونت در ظاهر معین داده بود؟

شاکی از خنده های بلند مرد، در ماشین را باز کرد و با نفس عمیقی پیاده شد.

برای چند دقیقه هیچ فکری در مغزش نچرخید و تمام حواسش به مشت آرام و دوستانه ی مرد، روی بازوی حافظ جمع شد.

رفتارشان بیش از حد صمیمی نبود؟ نیشخندی روی لب هایش نشاند و جلو تر رفت.

حالا صدا هایشان را واضح تر می شنید.

_تا حالا تو زندگیم اینقدر بد سوتی نداده بودم... مامانم شورت طرف رو جوری کوبوند تو صورتم که قشنگ رطوبتش رو روی پوستم حس کردم.

صدای خنده ی مردانه و بم حافظ هم بلند شد و با حالت شادابی در جواب به مرد گفت:

_مگه چه غلطی کرده بودی که خیس...

_شب همگی به خیر!

لبخند حافظ جمع نشد... حتی خندیدن را هم تمام نکرد و با همان حالت به پشت چرخید و به پیش آمدن معین نگاه کرد.

_دو دقیقه صبر نداری، نه؟ حالا خوبه دو دقیقه دیر کردم فقط.

نیشخندش عمیق تر شد و به مردی که شباهت چشمگیری با حافظ داشت، نگاه کرد.

_گفتم حالا که بحث داغه منم عقب نمونم.

مرد خندید و دستش را برای آشنایی با معین جلو برد.

_امیدوارم حرفای دو دقیقه پیش رو نشنیده باشی...سردار هستم!

دست سردار را گرفت و گفت:

_متأسفم؛ اما تو مسیر یه چیزایی شنیدم.

حافظ نگاه موشکافانه ای به معین انداخت. لحن خوبی نداشت.

مطمئن بود که با طعنه ی خاصی جملاتش را بیان می کند؛ اما سردار متوجه نشد و خنده ی ملایمی کرد.

_خیلی بد شد...نمی خواستم تصورت از من یه مرد با صورت پوشیده شده با شورت باشه.

با حالت خاصی به حافظ نگاه کرد و گفت:

_به هر حال هر کسی ممکنه با شورت پارتنرش سر و کار داشته باشه.

سردار مکثی کرد...از همان ابتدا ها متوجه ی عصبی بودن معین شده بود؛ اما تصور نمی کرد بخواهد اینگونه خودش را آرام کند. انگار می خواست رابطه ی خاصش با حافظ را به او بفهماند و نمی دانست که خودش از همه چیز خبر دارد.

نیم نگاهی به سمت حافظ انداخت. اخم هایش کم کم در حال شکل گرفتن بود و همین موضوع سردار را از درست بودن حدسش مطمئن می کرد.

_خب، ببخشید که معطل شدید... منم باید برم خونه تا جنگ به پا نشده.

نگاه تیز و هشدار آمیز حافظ از روی معین به سمت سردار چرخید و با لحن صمیمی و آرامی گفت:

_چرت و پرت نگو...خوش حال شدم دیدمت.

_فردا خوش حال ترم میشی...بابا احضارت کرده؛ پس بدون بهونه تن لشتو تکون می دی و یه شب رو خونه ی ما صبح می کنی.

با بیچارگی دستی به گوشه ی لبش کشید و خندید.

_نمیشه معافم کنید؟ با بچه های فامیل زیاد حال نمی کنم.

_تو رو جدا دعوت کردیم. هیچ زرت و پرتی رو هم قبول نمی کنیم.

_باشه؛ پس فردا می بینمت.

بعد از رفتن سردار، چشمانش با غضب ریز شد و قدمی به سمت معین برداشت.

_این چه رفتاری بود؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرد.

_کدوم رفتار؟

یکی از همکارانش از کنارش رد شد و با خداحافظی بد موقع اش حافظ را از حرف زدن باز داشت.

_بریم خونه حرف بزنیم.

با اخم جدی و خشنی به سمت ماشین معین رفت و سوار شد.

معین هنوز هم شاکی بود و به فریاد های عقل و منطقش هم توجه نمی کرد.

او هم سوار شد و ماشین را با سرعت زیادی به حرکت در آورد.

چند دقیقه در سکوت گذشت و در نهایت این حافظ بود که نتوانست آرام بماند.

_خیلی دلم می خواد بدونم روی چه حسابی این غلطو کردی؟!

لبخند حرص آوری زد و به چهره ی آماده ی دعوای حافظ نگاه کرد.

_کدوم غلط؟

_خودتو به اون راه نزن معین...علنا داشتی رابطه امون رو جلوی سردار لو می دادی.

با خونسردی مسخره ای وارد فرعی سمت چپشان شد و گفت:

_زده به سرت؟ من کی همچین کاری کردم؟

با بهت خندید و مشتش را روی داشبورد ماشین کوبید.

_وقتی عصبیم، اینجوری خونسرد رفتار نکن! داری رو مخم یورتمه می ری، می فهمی؟

مقابل خانه ی حافظ ماشین را نگه داشت و سعی کرد همچنان خونسرد بماند. به درک که اعصاب حافظ خورد می شد... به درک!

_اصلا دلیل عصبانی شدنت رو نمی فهمم.

_چه مرگته معین؟

حفظ کردن ظاهرش با شنیدن این سوال سخت می شد.

چه مرگش بود؟ شاید از معطل ماندن در ماشین دلخور شده بود و یا از بی توجهی حافظ به بوق هایش خسته شده یود و یا...

ادامه دادن به این فکر شوک بزرگی بود. و یا...؟

_مگه چه مرگمه؟

_مثل این که قرار نیست حرفی بینمون رد و بدل بشه...پس بریم به کارمون برسیم، مگه نه؟

نفس عمیقی کشید و از ماشین خارج شد. در را با شدت بست و کلیدش را از جیبش بیرون کشید.

صدای قدم های معین را هم شنید که از پشت سرش در حال نزدیک شدن بود؛ اما بدون نگاه کردن به او، وارد خانه شد.

چراغ های خاموش را روشن کرد و کتری را با آب پر کرد و روی شعله ی گاز گذاشت.

_قهر کردی؟

با این سوال معین، با ناباوری خندید و به سمتش چرخید. دستش به سمت سینه ی خودش اشاره رفت و گفت:

_من قهر کردم؟ من آدمیم که قهر کنم؟

_پس چرا حرف نمی زنی؟

دستانش را روی سینه حلقه کرد و به کابینت تکیه داد:

_اونی که نمی خواد حرف بزنه تویی...هر چی می پرسم رو با یه جواب سر بالا رد می کنی. تو به من بگو این حرکتت معنای دیگه ای جز تمایل نداشتن به حرف زدن داره؟

ادامه ی افکارش با حس های سمی دیگری ترکیب شده بود و از معین یک مرد حساس می ساخت.

چرا دروغ بگوید؟ از آن همه صمیمیت پارتنرش با یک مرد خشمگین شده بود و حالا که انتظار داشت مثل همیشه با مردی که بودن در کنارش را دوست داشت، مشغول شوخی و خنده و عشق بازی باشد، همه چیز برعکس شده بود و مشغول دعوا بودند. چرا با آن مرد می خندید و با معین بحث می کرد؟ مگر ارزش آن مرد چقدر بود؟

_حرف بزنم؟ حوصله ی حرفام رو داری یا ترجیح میدی با همون مرتیکه لاس بزنی؟

چهره ی حافظ ابتدا متعجب گردید و بعد کم کم به سمت خشم و اخم متمایل شد.

_چی؟

آب دهانش را فرو داد و به راحتی گفت:

_از این که منتظر بمونم متنفرم...خوشم نمیاد قراری که باهات گذاشتم رو به خاطر حرف زدن با یه مردی که نمیدونم کیه زیر پا بذاری.

خنده ی کج و پر تمسخری روی لب های حافظ نشست و تکیه اش را از کابینت برداشت.

_نمی دونی؛ چون هیچ ربطی بهت نداره.

معین هم خندید...

_برام مهم نیست که کیه...فقط خوشم نمیاد ربع ساعت بشینم تو ماشین تا تو با کیس بعدیت حرف بزنی.

قدمی به سمتش برداشت و با دست بزرگ و کشیده اش، یقه ی معین را صاف کرد.

_معین؟

به لحن پر از هشدار حافظ با بی‌خیالی پاسخ داد.

_بله؟

صورتش را به او نزدیک کرد...آنقدر نزدیک که هرم گرم نفس هایش را حس کند.

_اینی که رو به روت وایساده آزاده هر کاری دلش بخواد بکنه. حتی اگر اون مرد قرار باشه پارتنرم بشه هم دخلی به تو نداره؛ پس مواظب حرفات باش!

صدای قهقهه ی معین به طرز بدی بالا رفت و باعث شد حافظ با ابرو های بالا رفته به چهره ی جذاب و عوضی شده اش نگاه کند.

_مگه من گفتم بهم ربطی داره؟ یادت که نرفته چه قانونایی داشتیم؟! هر کی هر کاری دلش بخواد می تونه بکنه؛ اما...

_اما؟

_خوشم نمیاد به خاطر کسی معطل بشم، همین!

از بحث کردن با این مردک مغرور و روانی خسته شده بود. پیشانی اش را ماساژ داد و گفت:

_امشب داری زیادی چرت و پرت میگی.

_نمی دونم مشکلت چیه که تا وقتی کنار بقیه ای نیشت بازه؛ اما به ما که می رسه اعصاب نداری.

این بار واقعا خنده اش گرفت. این جمله ای که به دور از هیچ طعنه و تمسخری بیان شده بود نشان می داد که دلخوری معین از کجا نشعت گرفته است. او از بدخلقی های حافظ شاکی به نظر می رسید...

_پسر عموم بود...بعد از چند ماه می خواست دعوتم کنه خونشون. نمی شد که مثل سگ بیوفتم به جونش.

خودش هم آرام شدن افکارش را باور نمی کرد. همین که آن مرد یک نسبت فامیلی نزدیک با حافظ داشت، خیالش را راحت می کرد. البته این احساسات به خاطر علاقه اش به حافظ نبود و بیشتر نگران از دست دادن پارتنر مناسبش بود؛ اما نجوا هایی از درون قلبش می شنید که قابل فهمیدن نبود. شاید هم بود و معین از پردازش کردنشان فراری بود.

_که این طور...به جون من بیوفتی ایرادی نداره؟

لبخندی به معین زد و گفت:

_به جای چرت و پرت گفتن یه چیزی درست کن بخوریم... دل و روده ام پیچ خورده از گشنگی.

چهره ی معین طرحی از شیطنت پیدا کرد و گفت:

_چی بدم بخوری؟ این خوبه؟

حافظ به دست معین که بر روی شلوارش نشسته بود، نگاه کرد و نتوانست خودداری کند.

فک معین را در دستش نگه داشت و بوسه ی محکمی روی لب هایش نشاند.

_حالا که فکرشو می کنم می بینم زیاد گشنم نیست.

_فکر نکن می تونی فرار کنی حافظ...سه شب پیش دهن منو گا*ییدی باید جواب پس بدی.

_هیس...امشب می ریم بیرون شام می خوریم.

_برو بابا... شام می خوام چیکار.

_هیس.

دستانش را از پشت دور گردن کلفت حافظ حلقه کرد و به او آویزان شد.

_راه نداره حافظ...راه نداره.

_بیا پایین گوساله...عه عه گردنم شکست...

_حداقل سافت بریم تو کار هم.

با خنده سعی کرد دستان معین را باز کند.

_یه شب به اون کوفتی استراحت بده.

_سه روزه داره استراحت می کنه.

_هیس.

در میان کل کل هایی که برای جفتشان سرگرم کننده به نظر می رسید سوار ماشین شدند. معین همچنان غر می زد؛ اما خودش هم می دانست که با حافظ موافق است.

این روز ها حس می کرد بودن در کنار او را دوست دارد...نه به خاطر رابطه های شبانه؛ بلکه به خاطر انرژی مثبتی که در میانشان جریان داشت.

به سمت مغازه ای که برای اولین بار در آن با هم قرار داشتند، رفتند.

شام خوردند...حرف زدند...شوخی کردند و در آخر شب را در خانه ی حافظ گذراندند.

کم کم بوی سکس و شهوت کمتر میشد و در عوض بوی دیگری در مشامشان می پیچید. بوی عشق نبود؛ اما شاید یک دوست داشتن ساده و یا علاقه ی کمرنگ به حساب می آمد.

هر چه که بود، عجیب آرام بخش بود!

دستان کوچک مبین را لمس کرد و لب هایش را روی آن نشاند و بوسید.

پلک های شوره زده از شدت گریه هایش را هم بوسید و به چهره ی غرق در خوابش خیره شد.

در این چند روزی که از رفتن ستاره می گذشت، گریه هایش تمام نشده بود.

صدای قدم های پای کسی را شنید و به پشت چرخید.

سینا بود...کسی که امیر را تنها نگذاشت و به او برای گذشتن از این روز ها کمک کرد.

_ولش کن بخوابه...اینجوری بیدارش می کنی.

باز هم به مبین خیره شد. حتی در خواب هم چهره اش پر از غم به نظر می رسید.

_ازم متنفره، نه؟

به در اتاق تکیه داد و با خونسردی شانه اش را بالا انداخت.

_تا جایی که می دونم قهرمانشی و هیچ بچه ای از قهرمانش متنفر نیست.

_پس چرا باهام حرف نمی زنه؟

لبخند مسخره ای زد و با حالت خاصی گفت:

_نمی دونم... شاید چون مامانش رو ازش جدا کردی اینجوریه، نه؟

چشمانش را با خشم بست و نفس عمیقی کشید.

همچنان متوجه ی حضور سینا بود؛ اما می دانست اگر چشمانش را باز کند و آن قیافه ی خونسردش را ببیند با او دست به گریبان می شود.

علی رغم تمام کمک هایش به امیر، معتقد بود کارش اشتباه است و حق ندارد مبین را از دیدن مادرش منع کند و همین موضوع باعث بحث های وقت و بی وقت در میانشان می شد.

_نمی خوای تمومش کنی؟ نمی فهمم چرا اینقدر شور زن و بچه ی منو می زنی.

به امیر نزدیک شد و پایین تخت مبین نشست...دقیقا رو به روی مرد پریشان و عصبی این روز هایش.

_آروم باش تا بچه رو بیدار نکردی. امروز میرید دادگاه؟

_زیاد طول نمی کشه. توافقی می خوایم جدا شیم.

برای عوض کردن جو بدی که در میانشان بود، نیشخندی زد و به ریش های نسبتا بلند امیر نگاه کرد.

_از فردا یه مرد مجردی؟

گوشه ی چشمانش چین خورد. از لحن سینا خنده اش گرفته بود؛ اما آنقدر این روز ها سخت می گذشت که لب هایش خندیدن را از یاد برده بود.

_می خواستم ببینم میشه از راه به درت کرد یا باید روی یه مرد دیگه حساب باز کنم؟!

چین های گوشه ی چشمانش عمیق تر شد. دلش شاد بودن می خواست؛ اما لب های ترک خورده و گونه ی رد افتاده با اشک مبین این اجازه را به او نمی داد.

سینا متوجه نگاهش به مبین شد. لحنش جدی شد و کلمات را بدون هیچ تردیدی روانه ی گوش های امیر کرد.

_الآن اذیت میشه؛ ولی بعداً می فهمه که چاره ای نداشتی. مبین قرار نیست همیشه یه بچه ی ۱۰ ساله بمونه. کم کم اینقدر بزرگ میشه که بتونی بهش تکیه کنی.

بغض کرد و دستش را روی پتوی مبین کشید.

_پدر افتضاحی بودم...

_موافقم؛ اما خوشبختانه هنوز یه عالمه وقت داری برای پدر خوبی بودن.

خیسی گوشه ی چشمش را گرفت و با اخم به سینا خیره شد.

_الآن نباید یکم دلداری می دادی که خیلی هم پدر بدی نبودم؟

خنده ی آرامی کرد و با صدای آهسته ای نجوا نمود:

_نه؛ چون افتضاح بودی مرتیکه!

بالاخره خندید...حق با سینا بود. در بد بودن رفتار هایش شکی نداشت؛ اما هنوز هم برای خوب بودن زمان داشت.

_متنفرم از این همه رک بودنت.

_بعد از دادگاهت تکلیف من چیه؟ می خوای رابطه ات رو با این آدم رک شروع کنی یا...

دستش را روی صورت سینا گذاشت. لطافت نداشت...پر از ریش و مو بود؛ پس چرا حس خوبی را روانه ی انگشتانش می کرد؟

_از این به بعد خیلی چیزا عوض میشه سینا...اون امیر سرکوب شده ای که میون قفل و زنجیر جون داده بود، داره زنده میشه و وظیفه ی توئه که کنترلش کنی.

از میان انگشتان امیر به چهره ی خسته اش نگاه کرد.

_چرا من؟

_چون تو زنده اش کردی!

و فشار دستش را بیشتر کرد و به جمع شدن صورت سینا زیر انگشتانش خندید.

با اخم به شهاب که در حال هل دادن ویلچر ستاره بود، نگاه می کرد.

آماده ی پرداخت مهریه و نفقه بود؛ اما ستاره خواستار هیچ کدام از آن ها نبود. نگاه بی روح و خسته ای داشت؛ اما همچنان زیبا بود.

شهاب حتی یک لحظه هم تنهایش نمی گذاشت و تا آخر دادگاه کنارش بود.

حتی وکیل هم گرفته بود تا ستاره بتواند کودکش را ببیند و موفق هم شده بود.

پنج شنبه ها و جمعه ها را مبین می توانست با مادرش بگذراند و امیر حق نداشت او را از این دیدار محروم کند.

چهره ی افسرده ی ستاره با همین حکم برق زده بود و در مقابل چشمان امیر، با بغض از شهاب تشکر کرده بود.

با این که علاقه اش به ستاره، در یک عادت و وابستگی ساده خلاصه می شد، باز هم حس بدی از بودن همسر سابقش در نزدیکی این مرد داشت.

همچنان نگاهش به دور شدن ستاره و شهاب بود که دست سینا روی شانه اش نشست.

_چیو نگاه می کنی؟

_یه زندگی ویرون شده رو... عجیب ترین زوج اینجا ما بودیم، نه؟ نه بحثی...نه دعوایی...نه حرفی...هیچی بینمون نمونده بود!

سینا چشمانش را ریز کرد و به هیکل درشت شهاب که خم شده بود تا پتوی روی پا های ستاره را مرتب کند، خیره شد.

_عجیب تر این که جفتتون با پارتنر جدیدتون اومدید. اگر قاضی می دونست چه خبره، هممون رو دستگیر می کرد. یه زوج گی و یه زن و مرد که متهم به زنا هستن.

از لحن سینا خنده اش گرفت. شاید وحشتناک ترین مسئله ای که امروز اتفاق افتاده بود را بیان می کرد؛ اما آنقدر خونسرد درباره ی دستگیری خودشان حرف می زد که امیر را به خنده می انداخت.

_روانی هستی به خدا!

باید اعتراف می کرد که دلش برای کشیده شدن لب های نازک امیر در میان ریش های بلندش تنگ شده بود.

_تا وقتی قرار باشه بخندونتت مشکلی باهاش ندارم. حقیقتا از قیافه ی آویزونت خسته شدم.

نگاهش را از در دادگاه گرفت. فکر کردن به ستاره و شهاب که از دیدش خارج شده بودند را رها کرد و به سینا چشم دوخت.

_تا حالا شده دلت بخواد همه چیو فراموش کنی؟

_هر کسی مطمئنا دوران سخت خاص خودش رو داشته.

_راه حلش چیه؟

به سمت خروجی رفت و گفت:

_از نظر من یا از نظر آدمای مثبت اندیش و سالم؟

خودش را به سینا رساند و پرسید:

_تو آدم سالمی نیستی؟

_از نظر مردم، نه؛ اما از نظر خودم سالمم.

چقدر اعتماد به نفس داشت...چقدر به خودش افتخار می کرد... چقدر خودش را دوست داشت.

برعکس امیر که همیشه از خودش فرار می کرد، این مرد بیش از حد با خودش آشتی بود.

_از نظر تو راه حلش چیه؟

_فراموشی...خوش گذرونی.

به ماشین رسیدند و سوار شدند.

امیر قبل از روشن کردن ماشین به سینا که به صندلی تکیه داده بود و مردم را رصد می کرد، نگاه کرد. این مرد چه چیزی داشت که امیر را به سمت خودش می کشید؟

_خب؟ چطوری فراموش کنم و خوش بگذرونم؟

لبخند جذابی زد و تلفنش را از جیبش بیرون کشید.

_بریم خونه دوش بگیریم تا بهت بگم.

_دوش می خوام چیکار؟

_قراره بریم یه جایی.

و شروع به رد و بدل کردن پیام با یکی از دوستانش کرد.

امشب، شب خاصی می شد، نه؟!

صدای موزیک آنقدر بلند بود که اگر پنجره ها عایق صدا نبود، کل خیابان را هم مستفیض می کرد.

امیر به چهره ی سرخوش سینا نگاه کرد و برای رسیدن صدایش به او، با فریاد گفت:

_اینجا دیگه کدوم قبرستونیه؟ مگه من حوصله ی آهنگ دارم مرتیکه؟

سینا چشمان آبی اش را به نگاه امیر دوخت و بعد از چند ثانیه، سرش را به گوشش نزدیک کرد.

_یه امشب رو آدم باش امیر...ریتم بگیر با آهنگ، خودتو آزاد کنن!

دلش می خواست اینگونه باشد؛ اما بلد نبود. او در تمام سال های زندگی اش، هیچ گاه در پارتی ها و مهمانی های این چنینی شرکت نکرده بود.

حتی مراسم های عروسی خانوادگی اشان هم طوری برگذار می شد که زنان و مردان به صورت جدا از هم در مهمانی شرکت می کردند و حالا این مهمانی برایش یک قدم جدید بود.

با دیدن نگاه خیره ی امیر خنده ی مردانه ای کرد و گفت:

_خدایا...از یه مکانیک گردن کلفت چه انتظاری دارم من؟ روی چه حسابی فکر کردم ممکنه بدون مشروب بیوفتی رو دور خوش گذرونی؟

لبخندی روی لب های امیر نشست. مکانیک گردن کلفت؟ چرا حس می کرد سینا با حالت خاصی این چند کلمه را بیان کرده است؟

_چیه؟ بدت میاد؟

به سمت میزی حرکت کرد و پاسخ داد:

_بیش از حد جذابه...

از اعتراف آزادانه و بی پروای سینا حس خاصی گرفت. حسی شبیه به غرور...در نظر سینا جذاب بود، نه؟!

نگاهی به لباس هایش انداخت. شلوار کتان مشکی و پیراهن سفید مشکی ای که به تن داشت، در برابر لباس هایی که تن بقیه ی مردان بود، آنچنان هم خاص به نظر نمی رسید؛ اما انگار در نگاه سینا همه چیز طور دیگری دیده می شد.

لبخندش گسترده شد و پشت سرش حرکت کرد.

کمی که جلو تر رفت، با معین و مرد قد بلند و قوی هیکلی رو به رو شد.

شلوار جین یخی و تیشرت تنگ سفیدی که به سختی عضلات سینه اش را مهار کرده بود، بی شک چشم ها را خیره می کرد.

_به به ببین کی اینجاست...حافظ خان و پارتی؟

_نمیشد از خیرش گذشت سینا جان.

با شنیدن احوالپرسی گرم سینا و آن مرد، او هم جلو رفت و با همان حافظ نام، آشنا شد.

در کمال تعجب از زبان سینا شنید که او پارتنر معین است و امیر را در شوک قضاوت های نا به جای خودش رها کرد.

فکر می کرد معین با سینا ارتباطی دارد و حالا فهمیده بود که او با کس دیگری در رابطه است.

بعد از سلام و احوالپرسی، همه دور میز نشستند.

سینا با اشاره به معین چیزی گفت و او هم با چشمک بطری ای را از زیر میز برداشت و با چند لیوان کوچک پلاستیکی، روی میز گذاشت.

_از اونجایی که بعضیا هنوز تو شوکن، مجبوریم یکم داغشون کنیم تا شل کنن بلکه ما هم به یه نون و نوایی برسیم.

منظورش به حافظی بود که تمام در خواست های معین را برای رقصیدن بی جواب گذاشته و همه ی حواسش را به لولیدن زنان و مردان در آغوش یک دیگر داده بود.

امیر از شوخی بی شرمانه ی معین سرش را پایین انداخت و به آرامی خندید؛ اما حافظ او را نادیده گرفت و باز هم به آن جمع شاد خیره شد.

_مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد...لطفا خای*ه مالی نفرمایید!

با این جمله که از طرف سینا بیان شد، صدای خنده ی معین بالا رفت. حافظ هم علی رغم تلاشش برای نخندیدن، با دیدن چهره ی بی حس سینا موقع بیان کردن جملاتش، خندید.

امیر با سرزندگی ای که کم کم وارد پوست و خونش میشد، به حرکات تند دست سینا برای پر کردن شیشه ها نگاه کرد.

وقتی شات اول مقابلش قرار گرفت، با تردید به آن نگاه کرد.

نگاهش از دست پوشیده شده با پیراهن سورمه ای سینا به آرامی بالا رفت و از روی گردن خوش تراشش هم رد شد و در نهایت روی لب ها و چشمانش نشست.

وقتی با سر اشاره کرد که آن مایع بی رنگ را بنوشد، بدون هیچ تردیدی لیوان را سر کشید و با چهره ای که از شدت تلخی اش در هم شده بود، آن را روی میز کوبید.

ظرفی که با چیپس پر شده بود، توسط سینا به سمتش هل داده شد.

دانه ای از آن را در دهانش گذاشت و باز هم به جمع مقابلش نگاه کرد.

کم کم بدنش گرم میشد و حس می کرد می خواهد به جمعی که در حال رقص بودند، ملحق شود.

حس سبک شدن داشت...حسی که بی پروا و آزاد به نظر می رسید.

او حالا یک مرد آزاد بود!

نگاهش به کمر سینا و حرکت های تندش بود و ناخودآگاه با خنده او را همراهی می کرد.

معین کلاه گپ مشکی رنگی روی سرش گذاشته بود و در وسط جمع دایره ای شکل اطرافش رقص تکنو را به بهترین شکل ممکن اجرا می کرد.

حافظ با حالت خاصی دستانش را در جیب هایش فرو کرده بود و به چرخش های پشت سر هم معین، بر روی سرش نگاه می کرد.

صدای جیغ دختران و سوت پسران فضا را سرشار از هیجان می کرد.

در میان جیغ هایشان، معین با چند حرکت جلو رونده خودش را به حافظ رساند و با زدن انگشتش به پیشانی اش، او را به ادامه ی رقص دعوت کرد.

دی جی جوان آهنگ را عوض کرد و به این ترتیب نگاه همه به سمت حافظ چرخید.

به چهره ی غرق در عرق معین خیره شد و بعد از چند لحظه، کلاه را با حالت خاصی از سر او برداشت و روی سر خودش گذاشت.

دست هایش شبیه به یک ربات در دو سمت بدنش قرار گرفت و در کمال تعجب همه، رقص خاصی که انجامش کار هر کسی نبود را به نمایش گذاشت. بیشتر شبیه به ورزش بود؛ اما چه اهمیتی برای آن آدم های مست و خوش گذران داشت؟

صدای سوت و جیغ باز هم بلند شد. حتی سینا هم با خنده عربده ی بلندی کشید و شات مشروبش را سر کشید.

امیر با شگفتی به حرکات بدن و پا های حافظ خیره شده بود که ناگهان سینا مقابلش ایستاد و به چشمانش خیره شد.

آنقدر صدا های اطرافشان بلند بود که متوجه ی جمله ی سینا نشد.

_چیی؟

سرش را به گوش امیر نزدیک کرد و گفت:

_بیش از حد بهش خیره نشدی؟

و لب هایش را روی گونه اش کشید.

_نگاه من به اون، اذیتت می کنه؟

_وحشیم می کنه...

در نگاه اول به نظر می آمد در حال حرف زدن باشند؛ اما با کمی دقت متوجه ی حرکت لب سینا روی گوش و گونه ی امیر می شدند.

چشمانش با خماری بسته و عضلات شکمش متقبض گردید.

_می دونی که قرار نیست جلوت رو بگیرم، نه؟

سینا کمی مکث کرد و بعد با لحن آرامی لب زد:

_می دونم...پس نظرت چیه بریم توی یکی از این اتاقا؟

بدنش مور مور شد. همه چیز داشت رنگ و بوی دیگری می گرفت.

دلش کام گرفتن از این لب های مردانه را می خواست...بوسیدن و گزیدن گردنش را... مکیدن زبانش را...لمس کردن بدن برهنه اش را...

برای اولین بار قرار بود طبق گرایشش وارد یک رابطه شود و همین موضوع تمام تردید هایش را با یک هیجان خاص تعویض می کرد.

زبانش را روی لب هایش کشید و بی توجه به سر و صدای اطرافشان گفت:

_از اینجا تا خونه ات رو توی چند دقیقه می تونی برونی؟

سینا با حالت معناداری خندید و پاسخ داد:

_شاید ۱۰ دقیقه...

_مهمونی خسته کننده شده، نه؟

_احتمالا...

سینا کمی فاصله گرفت و با چشمک به سمت معین رفت و به او رفتنش را اطلاع داد.

هر دو با حافظ هم خداحافظی کردند و از مهمانی بیرون زدند.

امیر آنقدر مست نبود که هوشیاری اش را از دست بدهد؛ اما سینا از او هم هوشیار تر بود.

ماشین با سرعت زیادی به حرکت در آمد و چیزی طول نکشید که به خانه ی سینا رسیدند.

سینا ابتدا به دستشویی رفت و مقعدش را شست؛ سپس به سمت آشپزخانه رفت و بطری آب را از یخچال برداشت.

همانطور که آب را سر می کشید، از گوشه ی چشم به امیر نگاه کرد. حالت هیجان زده و سرگردانش را درک می کرد.

این مرد سال ها خودش را انکار کرده بود.

نیاز هایش را سرکوب کرده بود و حالا می خواست حقیقت خودش را قبول کند و حتی یک رابطه ی عمیق داشته باشد.

اولین بار خودش را به یاد داشت. پر از ترس و استرس بود؛ اما آنقدر سرتق بود که بیخیال نشود و با وجود حس های منفی درونش به سنجیدن خودش ادامه دهد.

امیر هم مطمئنا با وجود آن خانواده ی سنتی و مذهبی، تردید های زیادی داشت و برای حل کردن آن ها در درونش نیاز به زمان داشت.

زمانی که در میان رقص پیشنهاد رفتن به اتاق را داده و امیر هم موافقت کرده بود، همه چیز یک تصمیم ناگهانی به حساب می آمد و هیچ تفکری در ذهن امیر ایجاد نشده بود؛ اما در همان فاصله ای که تا خانه پیموده بودند، تردید ها بر سر امیر خراب شده بودند.

بطری را به سمتش گرفت و گفت:

_آب نمی خوای؟

بطری را گرفت و به دستان و ساعد سینا نگاه کرد.

کم کم چیزی در وجودش شکل می گرفت. حسی که سال ها از داشتنش محروم مانده بود.! هوس...میل به چسبیدن بدنش به بدن یک مرد... بوسیدن لب های بدون لطافت...لمس کردن پوست زمخت!

علایق عجیبی داشت؛ اما انگار قرار بود همه اشان را با هم داشته باشد.

سینا خواست عقب برود؛ اما مشت امیر دور مچ دستش حلقه شد. همین اتصال کافی بود تا گوشه ی چشمانش چین بیوفتد. نه تنها امشب؛ بلکه هر روز می توانست این دست ها را لمس کند.

همه چیز سخت گذشته بود؛ اما در هر حال گذشته بود و اکنون او یک مرد رها بود.

با همان لبخندی که نرم نرمک روی لب هایش می نشست، از جا برخاست و دست آزادش را روی گردن سینا گذاشت.

_تو تموم این سالا افسار خودمو خودم دست گرفتم. حس می کردم...

خنده اش گرفت و ادامه داد:

_حس می کردم هیچ زنی نمی تونه اینقدر محکم باشه که بتونه از یه امیر بدون افسار لذت ببره. شاید تصورم از رابطه هام در حضور یه مرد گردن کلفت بوده، نه؟

سینا هم خندید.

_خب به هر حال دو تا مرد بهتر حرف همو می فهمن.

سرش را کمی نزدیک برد و لب زد:

_مگه می خوایم حرف بزنیم؟

پاسخ سینا نزدیک کردن سرش و فشردن لب هایش به لب های امیر بود.

سفت شدن انگشتان امیر دور مچ دست و گردنش نشان از حسی داشت که در حال جوانه زدن در قلبش بود.

همیشه هنگام بوسیدن ستاره، حس می کرد چیزی در این میان اشتباه است و حالا مطمئن بود که بودنش در کنار سینا و بوسیدنش درست ترین کار ممکن است.

لب هایش را باز کرد و بوسه را عمیق کرد.

دستان سینا روی دکمه های امیر نشست و به سرعت آن ها را باز کرد.

هر دو تقریبا هم قد بودند. با هر چرخش سر و بوسیدن قسمت دیگری از صورت های یک دیگر، ریش هایشان در پوست نسبتا لطیف گونه اشان فرو می رفت و قرمزی به جا می گذاشت.

سینا لحظه ای عقب کشید و پیراهن خودش و امیر را بیرون آورد و گوشه ی خانه انداخت.

امیر با به سمتش رفت و او را گوشه ی خانه گیر انداخت.

_چند بار با لباس عوض کردنت حالمو بد کردی؟

دست سینا روی سینه ی امیر مشت شد و با لحن عجیبی زمزمه کرد:

_همیشه به هر چیزی که می خواستم رسیدم...تو هم...

جمله اش با فرو رفتن سر امیر در گردنش قطع شد.

کم کم حرکاتش خشن میشد. قدرت مکش لب ها بیشتر و فشرده شدن گوشت در میان دندان هایش هم محکم تر میشد.

با خنده ی دردناکی ناخن هایش را روی شانه های قوی امیر کشید.

_حق داشتی...به درد خوابیدن با زنا نمی خوری عوضی.

لب هایش در میان بوسیدن خندید.

واقعا همه چیز فراموش شده بود...حس عجیبی داشت!

هیچ کدام از آن ها، حقشان را به دیگری نمی بخشیدند.

بعد از امیر نوبت سینا بود که به جان گردن گندمی امیر بیوفتد.

بوسه هایش تا قفسه ی سینه اش ادامه پیدا کرد. حتی از موی کم پشت سینه اش هم نگذشت.

نفهمیدند چطور خودشان را به تخت رساندند.

کمر هایشان با شتاب روی پتوی پهن شده افتاد؛ اما هیچ دردی حس نشد.

شلوار هایشان هم در میان تخت بیرون کشیده شد.

سینا لباس زیر مردانه ی امیر را پایین کشید و آلت بلند شده اش را در دهانش فرو کرد.

_لعنتی...

زمزمه ی بم و گرفته ی امیر گوشه ی چشمان آبی اش را چین انداخت.

_سیناا...

دستش روی سر سینا مشت شد و او را به خود فشرد. عجیب بود؛ اما نفسش قطع نشد و با بینی هوا را وارد ریه هایش کرد.

کم کم امیر نیاز اصلی را در خود حس کرد؛ پس سینا را کنار کشید و با نفس های بریده بریده او را روی تخت به کمر خواباند و انگشتانش را از روی سینه اش تا مقعدش پایین کشید و بعد با احتیاط یکی از آن ها را واردش کرد.

نفس عمیق سینا و بسته شدن چشمانش به نشانه ی تأیید تردید هایش را کنار زد و بعد از آماده کردنش کاندومی که سینا به دستش داده بود را روی آلتش کشید و آن را جایگزین انگشت هایش کرد.

چشمان درشت شده و نفس های کوتاه سینا...پا های باز شده از دو طرف و ران های پر و مردانه اش برای دیوانه کردن امیر کافی بود؛ اما هنوز هم با احتیاط حرکت می کرد. با این وجود ضربه های عمیق و محکمی می زد. پر قدرت و حساب شده...

سینا با لذت چشمانش را بست و بی توجه به جلو و عقب شدن بدنش در اثر ضربه های امیر، گفت:

_بالاخره...از...راه...به...درت...کردم، نه؟

قطره ی عرقی از روی پیشانی اش سقوط کرد و روی شکم سینا افتاد.

_شاید برای تو یه بازی بود؛ اما حالا همه چیز فرق کرده...

دستش را روی سینه ی سینا ستون کرد و همراه با ضربه ی محکمی غرید:

_چون این بازی قرار نیست تموم بشه سینا!

باز هم ضربه و غرش...

_همیشگیه...این دفعه حواسمو جمع می کنم تا آنش نگیره زندگیم...

و بعد با بوسه ای روی لب هایش، گفت:

_خوش اومدی تو زندگیم!

سرش درد می کرد...

بدنش را جا به جا کرد. خنکی ملحفه های روی تخت کمی از التهاب بدنش را می خواباند.

چشمانش را باز کرد و به ساعتی که روی دیوار نصب شده بود، از میان چشمان نیمه بازش خیره شد.

ساعت ۱۱ ظهر بود و هنوز هم احساس کسالت می کرد.

دستی به صورتش کشید و از جا برخاست.

سینا هنوز هم همچون خرس در خواب به سر می برد و با صدای بلند خر و پف می کرد.

تک تک لحظاتی که دیشب گذرانده بود را به یاد داشت. حس سبک و راحتی داشت. حس آزادی و رهایی...

انگار تازه متولد شده بود؛ اما در این میان چیز دیگری هم حس می کرد...چیزی که در مسیری مخالف با بقیه ی احساساتش حرکت می کرد.

پتو را تا روی شانه های برهنه ی سینا بالا کشید و با خمیازه ی بلندی از روی تخت برخاست.

لباس زیر و شلوارش را از روی زمین برداشت و پوشید.

به طرز عجیبی همه چیز برایش انرژی بخش بود. حتی رنگ مبل و کاغذ دیواری ها هم حس خوبی را در وجودش القا می کرد؛ اما افکار درون مغرش دائما در حال جنبش بود.

به دستشویی رفت و صورت و دهانش را شست؛ سپس به آشپزخانه رفت. کتری را از آب پر کرد و روی گاز گذاشت.

به کابینت تکیه داد و به زمین چشم دوخت.

از سینا خوشش می آمد...رفتار هایش امیر را به سمتش می کشید.

روز های اولی که به مغازه اش آمده بود را به یاد داشت.

از همان اول هم گیرا و جذاب بود.

حالا همان کسی که جرئت نداشت رویای با خودش بودنش را هم در سرش بپروراند، در کنارش خوابیده بود.

زندگی بازی عجیبی داشت. غم و شادی را در هم می تنید و همچون لباس بر تن آدم ها می کرد. در میان غم، شادی را به آن ها هدیه می داد و بعد در اوج شادی سختی ها را بر سرشان آوار می کرد.

_به چی فکر می کنی؟

با صدای سینا از فکر بیرون آمد و به چشمان پف کرده اش نگاه کرد. صورتش نم داشت و نشان می داد که او هم صورتش را شسته است.

_صبح بخیر!

نیشخندی زد و به سمت یخچال رفت.

_فکر نکنم ساعت ۱۱ رو بتونیم صبح حساب کنیم.

دستی به صورتش کشید و گفت:

_اصلا نفهمیدم کی صبح شد...تو چی؟ حالت خوبه؟

در حالی که چشمانش روی مواد غذایی درون یخچال می چرخید تا چیزی برای خوردن پیدا کند، سرش را خاراند و بدون فکر به سوال امیر، پاسخ داد:

_آره...چطور؟

_حس کردم دیشب یکم زیاده روی کردم...گفتم شاید دردی چیزی داشته باشی.

سینا با تعجب بازگشت و به امیر نگاه کرد.

از همان اول هم متوجه ی حس و حال عجیب و غریب این مرد شده بود. چرا حس می کرد که در میان آزادی و رهایی اش، در حال سرزنش کردن خودش است؟

_معلومه که خوبم...اینقدر سوسول به نظر میام؟

پشتش را به سینا کرد تا زیر کتری را خاموش کند؛ اما در واقع دلش می خواست از شر نگاه های او خلاص شود.

_چای خشک کجا داری؟

_امیر؟

باز هم به سمت سینا بازنگشت. این اولین تجربه ی امیر بود و به طرز مسخره ای در میان شادی کردن و نکردن مانده بود.

_بله؟

_لازمه حرف بزنیم؟

به جست و جویش برای پیدا کردن چای ادامه داد و پاسخ داد:

_در مورد چی؟

در یخچال را بست و به آن تکیه داد.

_نمی دونم...همون چیزایی که داره رو مغزت رژه می‌ره.

ناخودآگاه حرف های پدر و مادرش در سرش می چرخید. حالا که از هوس دور شده بود، به درست بودن کارش شک داشت؛ اما نمی خواست این حرف را به سینا بزند و او را ناراحت کند.

با سکوت عمیق امیر، سینا گفت:

_ما گناه نکردیم...حداقل تو که یه بار سعی کردی از خودت فرار کنی و با یه زن باشی، باید اینو بفهمی!

پس سینا فهمیده بود... چرا همه چیز برایش روشن و قابل حدس بود؟

_منم این دوران رو گذروندم...اما کم کم فهمیدم خود خدا منو اینطوری خواسته. چرا باید برای چیزی که تو ایجاد شدنش هیچ نقشی نداشتم، احساس گناه کنم؟

امیر در ذهنش فکر می کرد و می پرسید و سینا با صدای بلند پاسخ می داد.

حق با او بود. چرا باید برای این حس درونی، خودش را سرزنش می کرد؟

_بابام...

_بابات هیچ وقت با همچین چیزی تو زندگیش رو به رو نشده بوده که بخواد حرف های خوبی راجع بهش بزنه.

امیر به سمتش چرخید و به چشمان و چهره ی آرام سینا نگاه کرد.

وقتی متوجه ی نگاه امیر شد، شانه اش را با بی قیدی بالا انداخت و نیشخندی زد.

_اگر از عکس العمل مادرت می ترسی، حق داری؛ اما لازم نیست همیشه همه چیو به خانواده امون توضیح بدیم. بعضی از خانواده ها می تونن باهاش کنار بیان و بعضی هاشون هم نه؛ پس عجله ای تصمیم نگیر.

چهره اش پر از آرامش بود. تمام مسائلی که برای امیر همچون یک کوه به نظر می آمد را کوچک و حل شدنی نشان می داد.

_لازم نیست همه بفهمن که من بیشتر از یه رفیق صمیمی ام. بذار فکر کنن تنهاییت رو با شاگرد مغازه ات پر کردی.

به امیر که حالا آرام تر به نظر می رسید، نزدیک شد و لبش را روی شقیقه اش گذاشت.

_لازم نیست بفهمن تو تخت خونه ی من چه خبره، مگه نه؟

حرف های سینا درست بود...کامل بود...شک و تردیدی باقی نمی گذاشت.

اصلا با وجود حرکت آن لب ها روی گونه و چانه اش مگر ممکن بود حس منفی ای باقی بماند؟

شک و ترس ها بروند به درک... امیر می خواست از این قفس خود خواسته رها شود. حالا هر چه می خواست بشود هم هیچ اهمیتی نداشت.

دستش در مو های سینا فرو رفت و بدن برهنه اش به بالا تنه ی لخت او چسبید.

_واقعا هم لازم نیست بفهمن اینجا چه خبره...

و بعد شروع به کام گرفتن از او کرد.

حالا احساس بهتری داشت. واقعا رها شده بود!

خانه ی شهاب بزرگ بود. همه چیز با نظم خاصی چیده شده بود.

رنگ های سورمه ای و سفید و طلایی فضا را بزرگ تر و زیبا تر نشان می داد؛ اما فکر ستاره در همان خانه ی کوچک و معمولی امیر مانده بود.

در آن خانه هیچ چیز ست نبود. ستاره هیچ اشتیاقی برای سلیقه خرج کردن و چیدن دکور خانه اش نداشت و امیر هم آنقدر پولدار نبود که بتواند خرج استخدام کردن کسی کند تا آن خانه را دیزاین نماید.

بوی مرغ سوخاری شده تمام خانه را پر کرده بود؛ اما ستاره هیچ حس گرسنگی ای پیدا نکرد.

مگر آن همه غم و دلتنگی اجازه ی گرسنگی می داد؟

_ستاره؟ کجایی عزیزم؟

_خانم توی اتاقشون هستن.

_چیزی هم خورده؟

_جز همون چند تا لقمه املتی که خودتون بهشون دادید، هیچی نخوردن.

_باشه...میزو بچین که خیلی گرسنمه.

_چشم آقا.

صدای مکالمه ی شهاب با مستخدم نسبتا جوان خانه به ستاره فهماند که ساعت نزدیک به ۱ ظهر است. چرا؟ چون همیشه در این ساعت شهاب به خانه باز می گشت.

روز هایش آنقدر بد می گذشت که متوجه گذر زمان نمیشد.

دلش برای پسرش پر می زد؛ اما هنوز هم سه روز تا پنج شنبه و ملاقات با مبین مانده بود.

یعنی او هم دلتنگ مادرش بود؟

با نزدیک شدن شهاب، چشمانش را از روی دستانش برداشت و به جلو آمدنش خیره شد.

مثل همیشه خوشتیپ و جذاب بود. پیراهن مردانه ی جذب مشکی رنگ و شلوار پارچه ای ذغالی رنگی به تن داشت و مو هایش را هم از پشت بسته بود.

_سلام.

مردی که سخت و مغرور به نظر می رسید، مقابل ستاره روی زانو هایش نشست.

انگار او بتش بود که نمی خواست در مقابلش ایستاده بماند.

_چه پیشرفتی کردی...سلام دادی بهم یا توهم زدم؟

به لبخند شهاب نگاه کرد و لب هایش به سختی به دو طرف کشیده شد.

هر چند لبخندش خسته و پر بغض بود؛ اما باز هم برای شهاب ارزشمند بود.

_واو...آفتاب از کدوم طرف در اومده که ملکه به غلامش لبخند می زنه؟ روز مرگمه و خبر ندارم؟

چند سال بود که کسی اینچنین عاشقانه نگاهش نکرده بود؟

چند سال بود که کسی اینچنین با شیدایی مخاطبش قرار نداده بود؟

چند سال بود که کسی به لبخند نزدن هایش توجه نکرده بود؟

بغض کرد و گفت:

_خدا نکنه...

اشک حلقه زده در چشمانش خنجر می زد به قلب شهاب...در این لحظه به تقاضای پایین آوردن ماه از جانب ستاره هم نه نمی گفت.

_اون روزی که لب نلرزونی و بغض نکنی ممکنه از خوش حالی سکته کنم... چته عزیزم؟ به جای خودخوری باهام حرف بزن.

_با تو؟ یادت رفته خودت همه ی این بلا ها رو سرم آوردی؟

شهاب هم مردانه بغض کرد؛ اما خودش را مشغول مرتب کردن پتوی روی پاهای ستاره نشان داد.

_چیکار می کردم با این دل زبون نفهم؟ زورم نرسید بهش!

لب هایش لرزید. نمی توانست درد دلش را پنهان کند.

_دلم برای بچم تنگ شده شهاب... چطوری سه روز دیگه منتظر بمونم؟

به چشمانش خیره شد و گفت:

_می خوای زنگ بزنم به اون پسره؟ بگم بیارتش پارکی جایی؟

برق زد چشمانش...بغضش را فراموش کرد و با امید لانه کرده در نگاهش گفت:

_واقعا؟

لبخند تلخی زد و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید.

_به شرطی که برام ماکارونی درست کنی، مثل وقتی که نامزد بودیم... یادته اون موقع ها هیچی بلد نبودی جز ماکارونی؟

_ولی الآن همه چی بلدم.

از جایش برخاست تا با سینا تماس بگیرد و چشمکی به ستاره زد.

_ولی من ماکارونی می خوام. هر چی لازم داری رو هم با هم میریم از فروشگاه می خریم.

باز هم بغض کرد زنی که با تک‌تک جملات شهاب اوج گرفته بود؛ اما با به یاد آوردن چیزی در حال سقوط بود.

_یادت رفته ویلچر نشین شدم؟ قدم نمی رسه به گاز...عرضه ی هیچ کاری رو ندارم. دستامم تازه از تو گچ باز کردم، همش بی حسه.

شهاب نگاه خیره ای به او انداخت و بعد ویلچرش را به سمت آشپزخانه هدایت کرد.

_اینقدر حواست پرت بود که نفهمیدی کابینت و گاز و همه چی رو اندازه ی ویلچرت نصب کردم. بعدم دستات دیگه هیچیش نیست، الکی نق نزن تنبل.

همزمان با تمام شدن حرفش به آشپزخانه رسیدند.

در کمال تعجب حتی میز ناهارخوری هم سایز مناسبی نسبت به بقیه ی میز ها داشت.

مستخدم جوان با اشاره ی شهاب از آن جا خارج شد.

نگاه ستاره با بهت روی همه چیز می چرخید.

_کی وقت کردی این کارا رو بکنی؟

_از همون وقتی که تو بیمارستان بودی شروع کردم. حتی مبل ها رو هم جوری تنظیم کردم که مهمونامون هم وقتی می شینن، هم قد تو باشن. تو هیچ فرقی با بقیه نداری...فقط لازم نیست راه بری؛ بلکه یه دکمه می زنی و ماشینت هر جایی که بخوای می برتت.

این بار واقعا لبخند زد.

_ماشینم؟

شهاب مقابلش نشست و با خنده ی مردانه ای گفت:

_آره، یه ماشین فول آپشن برات خریدم، تا امشب میارنش برام. هر کاری بخوای برات می کنه...دنده عقبم می‌ره.حتی اگه بخوای تو دستشویی هم پشتتو میشوره.

به حرف شهاب خندید و گفت:

_چه مسخره...نمی خوام برو برش گردون. چندشه اصلا!

_باور کردی؟ حالا درسته فول آپشنه؛ اما در اون حدم نیست دیگه. برای دستشویی و اینا اگر خواستی خودم در خدمتم.

چقدر اعتماد به نفس پیدا کرد...حس مهم بودن و ارزش داشتن او را همچون یک درخت که شکوفه می کرد، شکوفا می نمود. شهاب تشنه ی با او بودن بود... چیزی که هیچ گاه در زندگی اش با امیر تجربه نکرده بود.

_من...

از فوران احساسات و بغض کردن های خودش متنفر شده بود.

_من ممنونم... یعنی...

_هیس...بهم نگو ممنونی چون اینجوری حس می کنم ازت دورم. مثل قدیما موقعی که برات کاری انجام میدم فقط بگو وظیفته. اینجوری بال در میارم!

اشک هایش روان شد و با لبخند گفت:

_مرسی که وظیفتو انجام دادی.

خندید و از جا برخاست.

_آهاا...این شد! تا یه نگاهی به خونه می ندازی، منم زنگ میزنم به سینا. بعدشم می شینیم غذا می خوریم... جون ستاره خیلی گشنمه!

سرش را تکان داد و چرخ های ویلچر را چرخاند تا این بار واقعا خانه را نگاه کند.

در کابینت ها را تک تک باز می کرد و داخلش را بررسی می نمود.

حالا کم کم احساس گرسنگی می کرد.

حرف های شهاب و ابراز احساساتش همچون کود بر پای بستر روح ستاره عمل می کرد...به او کمک می کرد رشد کند، گل بدهد، میوه کند و هر روز از دیروز شاداب تر شود.

زن ها را نباید گوشه ی خانه انداخت تا خاک بخورند...آن ها نیاز به ستایش شدن دارند... نیاز به دوست داشته شدن و نیاز به عزیزدل کسی شدن دارند...روح زن ها را باید نوازش کرد و این نوازش فقط از از عهده ی عاشقان بر می آید!

سمت مبین که با دلتنگی روی مبل نشسته بود و به آشپزخانه نگاه می کرد، رفت.

انگار به دنبال مادرش می گشت که چشمان درشت قهوه ای رنگش از این سو به آن سو می چرخید.

_چرا نرفتی مغازه؟

با شنیدن صدای سینا اخمی کرد و نیم نگاهی به سمتش انداخت.

_نمی خوام برم پیش بابام. خودت چرا نرفتی؟

کنارش نشست و دستش را روی پشتی مبل گذاشت.

_کلاس داشتم.

چشمانش باز هم به آشپزخانه میخ شد. همانجا که مادرش مشغول آشپزی میشد و با فریاد از مبین می خواست تکالیفش را انجام دهد؛ وگرنه به مدرسه آمده و با معلمش یک بحث مفصل خواهد کرد.

_پس چرا اینجایی؟

با خونسردی به همان جایی که مبین نگاه می کرد، چشم دوخت و گفت:

_گفتم شاید دلت بخواد بری بیرون. چند روزه از تو خونه تکون نخوردی.

_نمی خوام بیام.

سینا نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

_مامان بزرگت کجاس؟

_بالا...فکر می کنه منم تو اتاق دارم آهنگ گوش می کنم. نمی دونه اومدم خونه ی خودمون.

_چرا اومدی اینجا؟

بغض کرد؛ اما گریه نیوفتاد.

_مامانمو می خوام. کاش اینجا بود بازم نیشگونم می گرفت. کاش اینجا بود...حتی اگر بازم همش عصبانی بود، مهم نبود.

دخالت کردن در زندگی دیگران کار درستی نبود؛ اما مگر خود امیر نگفته بود که یک خانواده هستند؟ پس می توانست برای عضو کوچک این خانواده یک تصمیم نسبتاً کوچک بگیرد، مگر نه؟

_می خوای امروز ببینیش؟

سر مبین با سرعت به سمت سینا چرخید و چشمان معصوم و بیگناهش را به او دوخت.

_می تونم؟

او هم به سمت مبین چرخید و دستش را روی سرش کشید.

_اگه قول بدی به هیچ کس نگی، آره! اگر بابات یا کس دیگه ای بفهمه خیلی بد میشه.

با عجله سرش را تکان داد و به پیراهن سینا چنگ انداخت.

_قول میدم...به خدا به هیچ کس نمی گم.

سینا لبخندی زد و با چشمک گوشی اش را از جیبش بیرون کشید.

_تا من با بابات حرف می زنم، آماده شو. یه تیپ درست و حسابی بزن. آدم وقتی می خواد بره دیدن مامانش باید یه جنتلمن واقعی باشه.

با سرعت از جا برخاست و به سمت اتاقش دوید؛ اما ناگهان ایستاد و به سمت سینا بازگشت.

_به بابام چی میگی؟

_میگم می خوایم بریم پارک.

_یعنی می خوای دروغ بگی؟

با جدیت شماره ی امیر را گرفت و پاسخ داد:

_نه، واقعا می خوایم بریم پارک. مامانت رو اونجا می بینی.

_این که میشه دروغ.

_نه، به این میگن کامل نگفتن حقیقت. لازم نیست امیر بدونه کی اونجاست، مگه نه؟

با دیدن چهره ی غرق در فکر مبین خندید و به اتاق اشاره کرد.

_موتورت سوخت؟ بدو آماده شو تا دیر نشده.

مبین هم لبخند شیرینی زد و به سمت اتاقش رفت.

بعد از چند بوق صدای امیر در گوشش پیچید. نفس هایش تند و صدایش هم بریده بریده بود.

_بله؟

_مسابقه دو شرکت کردی مگه؟

خندید و با نفس عمیقی، به میز آهنی پشت سرش تکیه داد.

_دارم موتور یه پراید رو تعمیر می کنم. لامصب خیلی سنگینه. تو کجایی؟ مگه دانشگاه نیستی؟

_کلاسم کنسل شد، می خواستم یه سر به مبین بزنم؛ اما حالشو که دیدم گفتم ببرمش پارکی جایی.

خنده از روی لب هایش پر کشید و با ناراحتی به زمین نگاه کرد.

_خودش در رو روت باز کرد؟

_آره، مامانت فکر می کنه طبقه ی بالا داره آهنگ گوش می کنه؛ اما خودش تنها پایینه.

_هنوزم نمی خواد منو ببینه؟

دلش برای امیر هم می سوخت. چه چیزی بد تر از دوری کردن جگر گوشه ی یک پدر از او وجود دارد؟

در این مدت مبین قهر کرده بود و زمان هایی که امیر در خانه حضور داشت، لج می کرد و از اتاقش بیرون نمی آمد.

_امروز باهاش حرف می زنم. نمی ذاری مادرشو ببینه؟

یا پوزخند تلخی گفت:

_در هر حال سه روز دیگه میاد میبرتش. حداقل تا اون موقع پیش خودم باشه. نمی خوام بچه ام پیش اون مرتیکه ی حرومزاده باشه.

_ستاره هم هست امیر... اینجوری داری خودتو از مبین دور می کنی. بذار احساس امنیت کنه. این که بتونه هر وقت دلش خواست مامانش رو ببینه، باعث میشه راحت تر با همه چیز کنار بیاد.

بدون توجه به حرف سینا، چشمانش را بست.

_برات یه سری میزنم از روی کلیدای خونه.

سینا فهمید که امیر آماده ی حرف زدن درباره ی این موضوع نیست؛ پس او هم ادامه نداد و گفت:

_این یه خبر ساده بود یا یه هشدار تا بدونم منم باید کلید خونه ام رو بهت بدم؟

با خستگی خندید. چقدر حرف زدن درباره ی خودشان را دوست داشت.

_هر جور خودت دوست داری برداشت کن.

سینا با لذت به مبل تکیه داد. برای اولین بار در زندگی اش به دنبال چهارچوب های سفت و سختی برای رابطه اش بود. دوست داشت نظر امیر را هم بفهمد.

_پس یه خبر ساده در نظر می گیرمش.

چهره ی امیر جدی شد و دور از شوخی گفت:

_مشکلی نیست؛ اما سر راهت یه کلید هم برای من بزن.

_این که شد عملی کردن هشدارت...تو گفتی خبر در نظر می گیریش.

_تا شب کلیدم آماده باشه.

سینا هنوز هم لبخند داشت؛ اما می دانست امیر کاملا جدی شده است.

_ببینم چی میشه.

_خودتم فهمیدی چه خبره؛ پس مسخره بازی در نیار. مراقب خودت و مبین باش. یکم لجبازه؛ اما رابطه اش با تو خوبه.

سینا به فکر فرو رفته بود. چرا یک شوخی ساده اش را اینقدر جدی پاسخ می داد؟

_باشه حواسم هست.

_فعلا!

همان موقع مبین هم از اتاق بیرون آمد. شلوار جین مشکی و پیراهن زردی به تن کرده بود. حتی مو هایش را هم سعی کرده بود با ژل به سمت بالا نگه دارد.

بی شک در بزرگ سالی یکی از جذاب ترین مردان میشد.

با لبخند به سمتش رفت و مو هایش را برایش مرتب کرد.

سپس به چشمان براق شده اش نگاه کرد و گفت:

_بریم؟

دستانش را دور گردن سینا حلقه کرد و در گوشش لب زد:

_بریم.

سینا هم او را به سینه اش فشرد و شانه اش را بوسید.

می دانست مبین با این آغوش به نوعی تشکر کرده است و سینا هم با این بوسه پاسخش را داده بود.

بر خلاف تصورشان مبین با دیدن ستاره نه ذوق کرد و نه خندید.

با سرتقی دستانش را روی سینه اش حلقه کرد و روی یک نیمکت نشست.

سینا و شهاب از آن ها فاصله گرفتند.

ستاره گریه می کرد و گونه ی پسرش را نوازش می داد؛ اما او بر خلاف لب های بغض کرده اش، همچنان قهر به نظر می رسید.

از رها شدنش توسط ستاره شاکی بود. از مردی که ویلچر مادرش را هل می داد متنفر بود و در آخر گفته بود که از بچه ی طلاق بودن بدش می آید.

سینا هم با پوریا حرف می زد. از مرگ نوه ی خاله ی مهشید که باعث عقب افتادن مراسم عروسی اشان شده بود، عصبانی بود.

بعد از چند دقیقه حرف زدن با پوریا، تلفن را قطع کرد و به شهاب که دستانش را در جیب هایش فرو کرده بود و به ستاره و مبین نگاه می کرد، چشم دوخت.

_حالش چطوره؟

بدون هیچ تعلل و مکثی گفت:

_خوب میشه.

_پنج شنبه و جمعه رو مبین می تونه با مادرش بگذرونه. اگر سختته...

یک تای ابرویش را بالا انداخت و روی پاشنه ی پایش چرخید تا به سمت سینا بچرخد.

_من مشکلی با مبین ندارم.

سینا هم ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

_نمی تونی هم داشته باشی...

لحنش با هشدار بود.

انگار می خواست به شهاب حالی کند که در زمان های بودن مبین در خانه اش، مراقب رفتار هایش باشد.

منتظر جواب سنگینی از شهاب بود؛ اما او جنگ هایش را کرده بود و غنیمتش را هم برداشته بود. دیگر نه حوصله ی بحث کردن داشت و نه جنگیدن.

فقط آرامش می خواست...همان آرامشی که سال ها پیش از او دزدیده بودند.

_ازت ممنونم.

سینا جا خورد؛ اما آنقدر تو دار بود که هیچ عکس العملی نشان ندهد و ساکت بماند.

_امروز به خاطر دیدن مبین حالش خوب شد...خندید! حتی تو خونه چرخید تا جای همه چیز رو یاد بگیره.

سینا نگاه عمیقی به شهاب انداخت. او واقعا عاشق بود.

حس خودش به امیر چه بود؟ او هم برای دیدن خنده های امیر اینقدر تلاش می کرد؟

نمی دانست...او فقط می دانست که از بودن در کنار امیر خوشش می آید.

_من به خاطر مبین حاضر شدم این کارو بکنم...امیدوارم اشتباه نکرده باشم.

_بهترین کار رو کردی.

گفت و با دیدن مبین که به سمت سینا می رفت، فهمید حرف هایشان تمام شده است.

خداحافظی آرامی با سینا کرد و به سمت ستاره رفت.

سینا به چهره ی اخم آلود مبین خیره شد و گفت:

_خب؟

شانه اش را بالا انداخت.

_با مامانت حرف زدی؟ حالت بهتره؟

_گفت بر نمی گرده.

پشتشان را به ستاره و شهاب کردند تا سوار موتور سینا شوند.

_گاهی وقتا مامان و بابا ها نمی تونن کنار هم زندگی کنن.

_پس بچه ها چی میشن؟

مبین را جلوی موتورش نشاند و خودش هم پشتش سوار شد.

_اونا هم کم کم عادت می کنن. قرار نیست ازشون جدا بشی که، فقط همه با هم توی یه خونه زندگی نمی کنین.

به کلاه کاسکتی که سینا روی سرش می گذاشت دست کشید و به سینه اش تکیه داد.

_اما من دوست داشتم پیش هم زندگی کنیم.

_چاره چیه؟ باید عادت کنی. در ضمن خیلی زشته که آدم با باباش حرف نزنه. می دونی چقدر ناراحت میشه؟

مبین که انگار کمی آرام تر شده بود، چشمانش را چرخاند و پوفی کشید.

_مامان اعظم هر روز میگه اینوو...تو دیگه تکرارش نکن.

_به شرطی که رفتارت رو عوض کنی.

_باشه، حالا بریم بستنی بخوریم؟ از سوپری نه ها، به قول بابام سنتی بخوریم.

سینا لبخندی زد و موتورش را روشن کرد.

_اول بریم کلید سازی من یه کاری دارم، بعدش میریم بستنی.

هوا تاریک شده بود. سینا دسته کلیدی که برای امیر درست کرده بود را در جیبش گذاشت و با مبین به یک غذا خوری رفت و پیتزا سفارش داد.

امیر هم با یک تماس به آن ها ملحق شد و حالا هر سه اشان مقابل یک دیگر نشسته بودند؛ اما هیچ حرفی در میانشان رد و بدل نمیشد.

مبین با وجود حرف هایش با سینا، هنوز هم بق کرده بود و امیر هم در سکوت به او نگاه هی کرد.

سینا کفشش را به کفش مبین کوباند و با بالا آمدن چشمانش اشاره ای به امیر کرد.

مبین با اخم نگاهش را گرفت و بعد از چند دقیقه، خطاب به پدرش گفت:

_چرا مامان اعظمو نیاوردی؟

_یهویی شد...فکر می کردم تا الآن برگشتید خونه، نمی دونستم اومدید برای شام.

مبین که با همین جمله، تمام شدن قهرش با امیر را نشان داده بود، دیگر چیزی نگفت.

سینا به بهانه ی آماده شدن غذایشان از آن جا رفت؛ اما بعد از چند دقیقه از دور توانست لب های باز شده با خنده ی مبین را ببیند.

حتی جایش را عوض کرده بود تا بتواند در کنار پدرش بنشیند. امیر هم او را به سینه اش می فشرد و چیز هایی در گوشش زمزمه می کرد.

بعد از آماده شدن سفارششان غذایشان را خوردند و به خانه بازگشتند.

مبین پیتزایی که برای اعظم خریده بود را با دو بالا برد تا به او بدهد.

_خب دیگه، منم برم!

_فردا هم دانشگاه داری؟

خمیازه ای کشید و پاسخ داد:

_نه، فردا میام مغازه. ترم تابستون برداشته بودم؛ اما هیچی نخوندم. چند روز دیگه هم امتحانام شروع میشه.

امیر به لحن بیخیال و بدون استرسش خندید و کلید خانه را از جیبش بیرون کشید و به سمتش گرفت.

_اینا رو با خودت داشته باش.

_چه سریع... ولی من هنوز مال تو رو آماده نکردم.

امیر با نیشخندی به سینا نگاه کرد و گفت:

_فردا مرخصی میدم بری و بیای.

سینا خنده اش گرفت. کلید ها را از جیبش بیرون آورد و به دست امیر داد.

_هیچ جوره بیخیال نمی شدی، نه؟

خیره به چروک های ریز زیر چشمانش در خانه را کاملا باز کرد و بازوی سینا را به سمت داخل کشید.

_بیا یه چایی بخور، بعد برو.

با لحن معناداری همراهش به راه افتاد و گفت:

_چایی، آره؟

امیر با خنده کفش هایش را در آورد.

_آره.

سینا نگاهی به اطرافش انداخت و با به یاد آوردن مسئله ای، به سمت امیر چرخید؛ اما همان موقع توسط او به عقب هل داده شد و لب هایش توسط امیر بوسیده شد.

نفس عمیقی کشید و دستش را روی کمرش حرکت داد.

صورت امیر کمی فاصله گرفت و خیره به لب های سینا، زمزمه کرد:

_تا حالا چند نفرو بوسیدی؟

سینا با تعجب به چشمان خمار و حالت خاص چهره اش نگاه کرد.

_منظورت...

_بابا!؟

با شنیدن صدای مبین هر دو از هم فاصله گرفتند و سعی نمودند چهره اشان را آرام نشان دهند.

_عه، سینا هنوز نرفته؟

امیر لبخندی به مبین زد و گفت:

_نه، امشب می مونه. تو چرا اومدی پایین؟ مگه نگفتم همونجا بخواب؟

مبین با هیجان به سمت اتاقش دوید و گفت:

_می خواستم پیش تو بخوابم... حالا که سینا هم هست، پیش اون می مونم.

سپس بدون دیدن چهره ی وا رفته ی پدرش، خطاب به سینا که حرف های امیر را فراموش کرده بود و سعی داشت به امیر و شوکه شدنش نخندد، گفت:

_من میرم لباسمو عوض کنم بیام. به بابا بگو تشک و پتو بهت بده.

_باشه برو.

_باشه و...

_بچه ی خودته به من ربطی نداره. وگرنه تو که می دونی ترجیحم چیه.

و با خنده از او دور شد.

با باکسر مشکی رنگی که به سختی آن برجستگی های هوس بر انگیز را مهار کرده بود، روی شکم خوابیده و معین هم با پررویی سرش را روی باسنش گذاشته بود...نرم تر و راحت از بالش به نظر می رسید!

با لبخند عمیقی به گوشی اش نگاه می کرد. بالاخره سینا رابطه اش را با امیر شروع کرده و حالا دست مایه ی مسخره بازی های پوریا و معین در گروه واتس آپشان شده بود.

حافظ آنقدر خسته بود که بی توجه به جنبش عصبی کننده ی سر معین بر روی باسنش، به خواب عمیقی فرو رفته بود.

معین کمی فشار سرش را بیشتر کرد تا خواب حافظ را به دهانش زهر کند...آخر این چه طرز مهمان نوازی بود؟ کدام میزبانی بی توجه به مهمانش می خوابید؟

نگاهی به پا های باز شده ی حافظ در دو طرف خودش انداخت و خندید.

واقعا حافظ هیچ حس خاصی از این شیوه ی خوابیدن پیدا نمی کرد؟ آن پا های باز شده و معینی که در وسطشان قرار گرفته بود به کنار... سر معین که دقیقا روی خط آن باسن برآمده قرار داشت و حتی فشار های ملایمی به آلتش وارد می کرد را هم نمی فهمید؟

_مگه کوه کندی گوریل؟

جواب حافظ تنها نفس عمیق و صدای بلند خر و پفش بود.

صورتش را به سمت چپ چرخاند و نگاهش به خط عمیق باکسر بر روی گوشت سفیدش افتاد و حس کرد دندان هایش کمی بی قراری می کنند.

حافظ بیش از حد نخوابیده بود؟ بیش از دو ساعت از خوابیدنش گذشته بود که به نظر معین برای یک شیفت ۸ ساعته، این استراحت کافی بود.

دهانش را روی پوستش گذاشت و همزمان با لبخند مرموزش گاز محکمی گرفت.

حافظ همچون برق گرفته ها از جا پرید؛ اما سر معین که روی باسنش قرار گرفته بود، اجازه ی بلند شدن نمی داد.

_آخ این چی بود... لشتو جمع کن از روی من تا ببینم چی شده پام.

معین با بهتی مصنوعی از جا برخاست و گفت:

_چی شده مگه؟

حافظ دستش را روی جای دندان های معین گذاشت و گفت:

_فکر کنم یه چی نیشم زد.

معین با زرنگی دستش را روی باسنش کشید و با حالت خاصی آن را نوازش داد.

_بذار ببینم چی شده این اِل نود ما.

به خاطر برجستگی باسنش او را ال نود صدا می زد؛ چون به نظرش شباهت زیادی به پشت آن ماشین داشت.

اخم خشنی کرد و توپید:

_الآن وقت مسخره بازیه؟

_نه، وقت یه چیز دیگه ست.

_خفه شو... شرط می بندم کار خود دیوسته.

_نه جون حافظ...

با حرص از روی تخت پایین پرید و مقابل آینه ایستاد.

چون معین کمی باکسر را بالا کشیده بود تا گوشت همانجا را اسیر دندان هایش کند، حافظ مجبور شد آن را پایین بکشد تا منشأ این درد را بیابد.

معین با لذت به پایین تنه ی برهنه ی حافظ نگاه کرد و با حالت کشداری گفت:

_جووون... لامصب، آخر از کمر باز میشم!

با دیدن رد دندان های معین بر روی پوستش، نفس عمیقی کشید و گفت:

_منم باید از یه جایی شروع کنم، نه؟ یه کو*نی ازت پاره کنم که...

حرف هایش با شنیدن صدای جیغ زنی قطع شد.

آنقدر صدایش بلند بود که حتی معین هم از روی تخت پایین پرید و به سمت پنجره رفت.

_نههههه... نزن تو رو خدااا...نزن...کشتیششش...کمکک...

_بیا کنار معین...یادت رفته لختی؟

_بذار ببینم چه خبره.

با خشم به سمتش رفت و همانطور که مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود، غرید:

_مگه خری؟ میگم بیا کنار...

و او را از کنار پنجره کنار زد؛ اما با دیدن صحنه ای که در کوچه دید، چشمانش با بهت باز شد و زمرمه کرد:

_یا خدا...اون پایین چه خبره؟

و بی توجه به چهره ی متعجب معین شلوارش را پوشید و از خانه بیرون زد.

معین هم لباس هایش را پوشید و بیرون رفت؛ اما با دیدن پسری که روی زمین افتاده بود و خون از گردنش جاری بود، بهت زده ایستاد.

زن با حالت شوکه شده ای به پسرش که در حال جان دادن بر روی زمین بود، نگاه می کرد.

پسری هم با چاقوی خون آلودی که در دستش بود، اشاره ای به زمین کرد و گفت:

_اگه بهش یاد داده بودی چشم به ناموس بقیه نداشته باشه، الآن سالم بود.

و بعد با دو به سمت انتهای کوچه رفت و هیچ کس از ترس آن چاقو تلاشی برای نگه داشتنش نکرد.

زن گریه ی سوزناکی کرد و دستش را روی گردن پسرش فشرد.

_حافظ، کمکم کن...حاافظ...

پسر دست سرخ از خونش را روی دست مادرش گذاشت و نالید:

_به... این ک... کثافت رو نندازا!

به سختی نگاهش را از روی زن به سمت حافظ که با اخم به آن ها نگاه می کرد، سر داد.

انگار یک دیگر را می شناختند که نگاه او هم همچون زن آشنا به نظر می رسید.

_یکی به دادم برسهه...

باز هم ناله ی زن بلند شد. معین دستش را روی شانه ی حافظ گذاشت و تکانش داد.

_چه مرگته؟ برو یه کاری بکن.

نگاه خشک و بدون انعطافش را روی اجزای صورت معین به حرکت در آورد.

_زنگ بزن به اورژانس.

_دیوونه شدی؟ تا اورژانس برسه مرده.

یکی از مردانی که دور جسم نیمه جان پسر ایستاده بود، نگاه متأسفی به حافظ انداخت و گفت:

_زنگ زدم اورژانس، گفت تا چند دقیقه دیگه می رسه.

مسلما مسئله ای در میان آن ها بود؛ اما باور این بی رحمی حافظ برایش سخت بود.

کسی که تمام توانش را برای نجات جان مردم به کار می برد، با خونسردی ایستاده بود تا این آشنایی که برای معین نا آشنا بود، جان بدهد و بمیرد؟

_هر اتفاقی هم که افتاده، الآن وقت تلافی نیست...

چند لحظه به معین نگاه کرد و بعد با نفس عمیقی به سمت جسم پسر رفت.

زن با دیدن نزدیک شدن حافظ، از سر راهش کنار رفت و با بدن لرزان ایستاد.

پسر در مرز بیهوش شدن بود که سیلی نسبتا محکم حافظ روی گونه اش نشست و باعث هوشیار شدنش گردید.

_زخم گردنت سطحیه، خودتو به موش مردگی نزن. اگه خوابیدی، بهت قول میدم دیدار بعدیمون قبرستون باشه.

_خف...خفه شو...

با این حرف حافظ، نگاه معین به پهلوی پسر افتاد. در مقایسه با آن خراش خون آلود روی گردنش باید اعتراف می کرد که حق با حافظ است. آن زخم، سطحی به نظر می رسید وقتی با این پارگی عمیقی که به تمام اندام هایش آسیب رسانده بود، مقایسه میشد.

دست زن روی گونه اش نشست و با ترس گفت:

_یا حضرت زهرا...خورده تو کلیه اش...

_معین از تو اتاقم وسایلمو بیار.

معین با دو خودش را به اتاق حافظ رساند و جعبه ای که پر از دارو، باند و سایر وسایل لازم برای طبابت بود را به دست حافظ داد و او مشغول شد.

تنها چند دقیقه گذشته بود؛ اما با کار هایی که حافظ انجام می داد، خونریزی اش کمتر و قابل کنترل تر شده بود.

ماشین آمبولانس که رسید، حافظ از کنار پسر برخاست و با دست ها و لباس خون آلود به سمت خانه اش رفت.

تمام نگاه ها از روی حافظ برداشته شد و روی دو دکتری که در حال منتقل کردن پسر بودند به حرکت در آمد.

_ا...ازت تشکر... نمی کنم!

با این حرف پسر حافظ از حرکت ایستاد و نیم نگاهی به سمتش انداخت.

_سعی کن بمیری تا هم خودت از این زندگی لجن وارت راحت شی، هم من!

گفت و بی توجه به صدای گریه های زن وارد ساختمان خانه اش شد.

در آسانسور در حال بسته شدن بود که معین خودش را به او رساند و سوار شد.

حافظ به طرز عجیبی به فکر فرو رفته بود.

انگار در این عالم نبود و در زمان دیگری سیر می کرد.

بعد از رسیدن به طبقه ی مورد نظرشان، حافظ وارد خانه شد و خودش را به حمام رساند.

آنقدر دگرگون شده بود که حتی یادش رفته بود که وسایلش را از کف کوچه بردارد.

معین جعبه را روی میز گذاشت و با اخم های در هم به در حمام خیره شد.

برای اولین بار در زندگی اش دوست داشت کمی در زندگی پارتنرش کنجکاوی کند.

بار قبل این حس را سرکوب کرده بود؛ اما این بار توان مقابله با آن را نداشت.

حس می کرد رابطه اش با حافظ کم کم دارد به جا های عمیقی می رسد؛ پس یک کنجکاوی مختصر مشکلی ایجاد نمی کرد، مگر نه؟

وقتی از حمام بیرون آمد، علی رغم چهره ی خونسرد و آرامش، چشمانش سرخ و رگ های گردنش برآمده به نظر می رسید.

معین گوشی اش را کنار گذاشت و به حرکات نسبتا آرام حافظ چشم دوخت.

_پسره زنده می مونه؟

_می مردی یه چایی دم کنی؟

چانه اش را بالا داد و نیشخندی زد.

_که اینطور...

به سمتش چرخید و به حالت چهره اش نگاه کرد.

_چیه؟

_داشتم به ربط سوالم با جواب تو فکر می کردم.

با خونسردی حوله را روی مو هایش گذاشت و با قدرت زیادی شروع به خشک کردنشان کرد که البته به نظر معین هدفش از این کار، کنترل کردن خشمش بود.

_زنده می مونه...البته اگر یه کلیه براش پیدا کنن.

دستانش از حرکت ایستاد و با صدای آرامی ادامه داد:

_یه کلیه با گروه خونی O.

اخم های معین در هم رفت. رابطه اش با این پسر چه بود که حتی گروه خونی اش را هم می دانست؟

_تو از کجا می دونی که کلیه می خواد؟

چند لحظه مکث کرد و بعد باز هم شروع به خشک کردن مو هایش نمود.

_از اونجایی که مریضه و هفته ای یه بار دیالیز می کنه.

_خب؟

با بی حوصلگی حوله را روی مبل انداخت و به سمت آشپزخانه رفت.

_چاقو کلیه اشو ترکونده بود. بعید می دونم راهی به جز برداشتنش داشته باشن.

_مگه بدون کلیه هم میشه؟ اینجوری می میره که.

چشمانش به نقطه ی نا معلومی خیره شد و گفت:

_آره، اگر یه کلیه گیرش نیاد می میره!

معین با حالت خاصی از روی مبل برخاست و به سمتش رفت.

از پشت شانه های پهنش را در آغوش کشید. آنقدر پهن بود که دستان معین به سختی در جلوی سینه اش به هم می رسید.

_این تو رو ناراحت می کنه؟ مردنش خبر بدیه؟

نفس عمیقی کشید که باعث شد عضلات سینه اش زیر دستان معین بالا و پایین برود.

_نمی دونم!

بوسه ای روی گردن بلند و خوش تراشش نشاند و در کنار گوشش لب زد:

_نسبتت باهاش چیه؟

بینی اش تیر کشید و گلویش با گلوله ای از جنس خشم و غم آتش گرفت.

لب هایش به سختی به حرکت در آمد و شروع به ساختن این واژه ی دردناک کرد.

_برادرمه!

و بعد بی توجه به خشک شدن لب های معین بر روی گردنش، دست های او را باز کرد و بعد از کاشتن بوسه ی سردی به روی لب هایش، از او دور شد.

_زحمت چایی رو می کشی تا بیام؟ باید یه زنگ به مهراد بزنم.

به سختی سرش را تکان داد.

_برو... فقط...

به سمت معین چرخید و با حالت پرسشی به او نگاه کرد.

_فقط؟

_نمی خوای بری بیمارستان؟

لبخند مسخره ای زد و دوباره به راهش ادامه داد.

_نه!

گفت و معین مبهوت مانده را تنها گذاشت.

می دانست که به این زودی ها نم پس نخواهد داد و همه ی مسائل زندگی اش را برای معین آشکار نخواهد کرد؛ اما او به راحتی متوجه ی غم سنگین مردانه ای که روی شانه های حافظ نشسته بود، میشد.

در خانواده ی حافظ چه اتفاقی افتاده بود؟

پاسخ این سوال برایش مهم بود!

از جایش برخاست و به سمت گاز رفت.

چرا حس می کرد کنجکاوی های خودش در زندگی حافظ، شباهت زیادی به دخالت های سینا در روند زندگی امیر دارد؟

پاسخش به خودش یک نیشخند مسخره بود!

تکه پارچه ی سیاهی که با آن مشغول پاک کردن دستش بود را روی زمین انداخت و نگاهی به امیر که در حال چانه زدن با یک مشتری بر سر قیمت بود، انداخت.

_بیا کنار که بدبختمون کردی مبین...این چه کاری بود آخه؟ این همه چسب ریختی که منو بچسبونی به این یه تیکه آهن؟

چشمان قهوه ای اش کمی گرد شد و با بهت به تیوپ خالی شده ی چسب نگاه کرد.

_به خدا خودش ریخت.

همان تیکه ی کثیف را از روی زمین برداشت و روی زانو نشست و به جان چسب های تلنبار شده بر قطعه ی جدیدی که برای تعمیر ماشین خریده بودند، افتاد.

_برو بازم پارچه بیار... اگه خشک بشه دیگه پاک نمیشه.

مبین با ضایع ترین حالت ممکن به سمت پلاستیک تکه های پارچه دوید و باعث شد امیر در میان حرف هایش مکث کند و به او خیره شود.

سینا که نگاه مشکوکش را دید، قسمت تمیزی از پارچه را روی بقیه ی چسب ها کشید که باعث شد دست خودش هم به آن مایع غلیظ و چسبناکی که بسیار قدرتمند بود و برای چسباندن قطعات آهنی ماشین استفاده می شد، آغشته شود.

مبین چند تکه پارچه آورد و سینا مشغول پاک کردن دستانش شد؛ اما...

_زور نزن پاک نمیشه.

سرش را بالا آورد و نگاهش را از مبین که به آرامی مشغول فرار کردن و رفتن به سمت اتاقک گوشه ی مغازه بود، به سمت امیر که دستانش را در جیب های لباس کارش فرو کرده بود و با حالت خاصی به سینا نگاه می کرد، کشاند.

_ناموسا؟

از لحن شوکه شده ی سینا خنده اش گرفت.

_پاشو که بد ریدی...بد!

خیره به دستان آغشته به چسبش از جا برخاست و گفت:

_تقصیر اون تخم سگه دیگه...هی میگم دستتو تو هر سوراخی نکن، مگه حالیش میشه؟

چشمان سبز زنگش با شیطنت درخشید. بدنش را کمی به سینا نزدیک کرد و لب زد:

_مگه بده آدم دستشو تو هر سوراخی کنه؟

_پس بگو اون تخم جن به کی رفته.

با زنگ خوردن تلفن سینا، امیر مکثی کرد تا او بتواند تماسش را وصل کند.

ابتدا چند لحظه به صفحه ی تلفن همراهش خیره شد و بعد با اخم های در هم تماس را برقرار کرد.

_سلام.

_خوبم...شما چی؟ همه چی رو به راهه؟

_امشب؟ خونه ام...واسه چی؟

ابرویش با حالت متعجبی بالا رفت و با پوزخند گفت:

_شام؟ چی شده که همچین چیزی به فکرتون رسیده؟

چند لحظه ساکت ماند و با نگاه نا خوانایی به زمین خیره شد.

_شاید خودتون باعث شدید بدبین بشم.

_باشه، ساعت ۱۰ میام.

_زود تر از ۱۰ نمی تونم، سر کارم.

_باشه، میام...فعلا!

بعد از تمام شدن تماسش نگاهش به چشمان پرسشی امیر افتاد.

قرنیه های چشمانش با حالت خاصی روی اجزای صورت سینا به حرکت در می آمد. انگار آن ها جور زبان را می کشیدند و سوالی که در مغز امیر می چرخید را از سینا می پرسیدند.

_چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

با همان حالت حق به جانب چشمانش را ریز کرد.

_کجا به سلامتی؟

از حالت نگاه امیر ناراحت نشد؛ بلکه خنده اش گرفت.

با انگشت اشاره اش که حالا به خاطر چسب های چسبیده شده به آن، کمی زبر شده بود، پیشانی امیر را به عقب هل داد و گفت:

_اینجوری نگاه نکن مرتیکه...مگه می خوای اعتراف بگیری؟

انگشت یاغی سینا را در مشتش گرفت و فشار ملایمی به آن داد.

_جوابمو بده.

حس خاصی از این سوال امیر و پافشاری اش برای بدست آوردن جواب در دلش نشست.

ناخودآگاه خنده اش را جمع کرد و به آرامی گفت:

_خونه ی مامانم... بعد از این همه وقت، تازه یادشون اومده یه سینا هم هست که از قضا عضو خونواده اشونه.

متوجه دلخوری اندک سینا شد و سعی کرد فضا را عوض کند.

زبانش را گوشه ی لپش کشید و گفت:

_می خوای ول کنی بری؟ قرار نبود امشبم مثل دیشب جیم بشی که.

گوشه ی چشمانش چین خورد و سرش را به گوش امیر نزدیک کرد.

_تا مبینو بخوابونی اومدم.

ناخنش را در انگشت سینا فرو کرد و گفت:

_تا ۱۱ و نیم دیگه خونه باش!

_تازه ۱۰ می خوام برم.

_یه شام می خوای بخوری... مگه می خوای شاخ کرگدن بشکنی؟

با خنده و بهت به امیر نگاه کرد و انگشتی که زیر ناخنش دردناک شده بود را از مشتش بیرون کشید.

_باور کنم امیری؟ اونی که من می شناختم اینقدر پررو نبود.

با این حرف سینا به فکر فرو رفت.

آیا او واقعا امیر بود؟

_نمی دونم اونی که قبلا دیدی امیر بوده یا اینی که الآن می بینی؟!

سینا مشغول انجام دادن بقیه ی کار های تعمیر ماشین شد و همانطور که با پیچ گوشتی یک پیچ را سفت می کرد، گفت:

_همه ی آدما وقتی تو قفس گیر می کنن، رفتارشون عوض میشه. آدم که خوبه، حتی حیوونا هم عوض میشن.

پیچ گوشتی را روی زمین انداخت و انبردست را برداشت.

_مثل اون خرسا که تو قفس موندن...اینقدر گیج و منگن که تمام مدت دارن سرشون رو به چپ و راست تکون میدن. حالا تو به من بگو که کدوم یکی از اینا خرسا واقعین؟

اونی که تو قفس مونده و تمام تحرکش رو با سرش انجام میده یا خرسی که تو طبیعت آزاده؟

حق با سینا بود. او سال ها در زندان خود ساخته اش مانده و پوسیده بود و حالا که آزاد و رها بود، رفتار هایی را از خودش بروز می داد که باعث تعجب اطرافیانش میشد.

_منم توی همین قفس بودم.

به سمتش چرخید و خیره در چشمان سبز رنگش لب زد:

_آره تو قفس بودی...حالا که آزاد شدی به هیچی فکر نکن. فقط امیر واقعی باش. اینقدر آزاد فکر کن تا همه ی علایقت رو بفهمی.

کمی به او نزدیک شد و ادامه داد:

_حتی در مورد روابط خصوصیمون هم فکر کن. این که بخوای به خواسته های درونیت جواب بدی، هیچ اشکالی نداره.

و بعد پشتش را به او کرد تا دستانش را بشوید.

امیر باید در مورد همه چیز فکر می کرد!

ثریا با وسواس مشغول درست کردن چای بود.

بعد از آمدن سینا و احوالپرسی معمولی ای که میانشان رد و بدل شد، در سکوت غریبانه ای شام خوردند و حالا ثریا به دنبال بهانه ای برای نزدیک شدن به سینا بود.

انگار هوای ایران باعث شده بود که پسر دیگرش را هم به یاد بیاورد.

چوب های دارچین که به شکل زیبایی در خودشان پیچ خورده بودند را در بشقاب کوچکی که فنجان سینا در آن قرار داشت، گذاشت و نبات شاخه ای زعفرانی را هم کنارش قرار داد.

_چرا ایران اینجوری شده؟ گفتم ۴۰ تومن چوب دارچین بهم بده، یه بسته کوچیک بهم داد.

سینا که چند ماهی را در یک عطاری در وسط بازار مشغول کار بود، بشقاب و چای را از مادرش گرفت و به چوب ظریف دارچین نگاه کرد.

_چون این چوب دارچینا بیشتر جنبه ی تزئینی داره. اگر کیلویی خریده بودی، بیشتر بهت می داد.

سپهر که تا کنون سکوت کرده بود، فرصت را مناسب دید و گفت:

_از کجا می دونی؟

چوب دارچین را در فنجانش انداخت و با شاخه نبات زعفرانی آن را هم زد.

_یه مدت تو عطاری کار می کردم.

با بهت به سینا نگاه کرد. مگر او دانشجوی معماری نبود؟ پس چرا در عطاری کار می کرد؟

_عطاری واسه چی؟

چشمانش را به چشمان سپهر دوخت.

_برای این که باید خرج زندگیمو در میاوردم.

برای سپهر که در تمام زندگی اش مفت خوردن و مفت خوابیدن را یاد گرفته بود، جمله ی سنگینی به حساب می آمد.

سرش را پایین انداخت و با فنجان چایش سرگرم شد که این بار صدای ثریا بلند شد.

_کسی تو زندگیت نیست؟

چایش را به دهانش نزدیک کرد و مقداری نوشید.

_هست.

کمی تردید کرد؛ اما در نهایت لب های سرخش را به هم فشرد و گفت:

_دختره؟

_با انکار کردن من، چیزی عوض نمیشه مامان! خودت خوب می دونی که من همجنسگرام.

_فکر کردم تغییر...

_اشتباه کردی...تو این چند سال هیچی برای من عوض نشده.

_دوسش داری؟

این سوال از جانب سپهر پرسیده شد. سینا سال ها قبل گرایشش را برای خانواده اش روشن کرده بود و حالا آن ها بعد از این همه مدت، تا حدودی آن را قبول کرده بودند و حتی سوال هایی درباره ی عمق رابطه اش با پارتنرش می پرسیدند.

با یادآوری امیر در ذهنش، به ساعت نگاه کرد. هنوز ۴۵ دقیقه تا قرارشان مانده بود.

_نمی دونم...با خودم نمی جنگم؛ ولی حسم بهش یه جورایی عجیبه. اسمی ندارم روش بذارم؛ اما...

به چشمان آرایش شده ی مادرش نگاه کرد و گفت:

_پیش هم بودنمون خوبه!

سپهر نگاهی به دستان مشت شده ی ثریا انداخت.

می دانست از بیان کردن حرفی که قرار بود بزند، می ترسد.

از قضاوت ها و دور شدن همیشگی سینا از خانواده اشان می ترسد؛ اما به نظر خودش سینا منطقی تر از آن بود که به خاطر اینچنین مسئله ای، خانواده اش را رها کند.

_بگو مامان...

دستان ثریا محکم تر مشت شد. حتی سپهر هم با بهت به سینا نگاه کرد. فهمیده بود که ثریا حرف هایی برای گفتن دارد؟

سینا لبخند عمیقی زد و از جا برخاست.

مو های شرابی رنگ ثریا را بوسید و کنارش روی مبل نشست.

_انگلیس که بودید، فشار زیادی روم بود. خرابکاری هاتون اذیتم می کرد؛ برای همین بیشتر وقتا با هم بحث می کردیم؛ اما حالا که همه چی آروم شده، دلیلی برای دعوا و دلخوری نیست؛ پس راحت حرفتو بزن.

ثریا با بغض به سینا نگاه کرد.

چند سال فرزندش را رها کرده و خوشگذرانی کرده بود؛ اما حالا که سینا مقابلش بود حس عمیقی داشت. نهال دلتنگی، غم، پشیمانی و افتخار با هم در قلبش رشد می کرد.

_ببخش سینا...بهترین سال های زندگیتو خراب کردم.

با بهت خندید و دستش را روی گونه ی مادرش گذاشت.

_دیوونه شدی ثریا خانم؟ نکنه اون چرت و پرتایی که سپهر در مورد مریضیت و افسردگی می گفت راسته؟!

خودش هم با همان بغض خنده اش گرفت.

_آره، بخند! هر چقدرم تظاهر کنم خونسردم، بازم جونم به جونتون وصله.

دیگر تردید نکرد. دستش را دور گردن سینا انداخت و سرش را به سینه ی پهن پسرش فشرد. سینا شباهت زیادی به پدرش داشت.

او هم مرد ورزیده و محکمی بود.

شباهتشان در ظاهرشان خلاصه نمی شد...اخلاقشان هم شبیه به هم بود.

سینا هم دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را در آغوش کشید.

_گریه نکنیا...وسایل آرایشای ایرانی جنسشون خوب نیست...الآن همه ی آرایش چشمت می ریزه.

خودش را از آغوش سینا بیرون کشید و با بهت اشک هایی که به رنگ سیاه بودند را پاک کرد.

_ریخت؟

سپهر هم با تعجب به مادرش نگاه کرد.

_چرا این ریختی شدی؟

ثریا همچون فشنگ از جا پرید و خودش را به دستشویی رساند.

همچنان روحیه ی شاد و حساسش را حفظ کرده بود و به اندازه ی یک دختر ۲۰ ساله به ظاهر و پوستش اهمیت می داد.

سینا با خنده صاف نشست و خطاب به سپهر گفت:

_تو که می شناسیش جنس خوب براش بگیر. الان میاد خراب میشه روی سرت.

_به خدا گرون خریدم اینا رو...

_اینجا قیمت همه چی رفته بالا...ارزش پول ایران رو با انگلیس مقایسه نکن.

_وضع داغونه اینجا.

_رفتی سر کار؟

سرش را تکان داد.

_آره، تو یکی از بیمارستانای همین اطراف استخدام شدم.

_فیزیوتراپی، آره؟

_آره.

_خدا لعنتت کنه سپهر... اینا چه کوفتی بود که برای من خریده بودی؟ برای اون دوست دختر جادوگرت هم از این آشغالا می خری؟

سینا باز هم خندید و به ساعت نگاه کرد.

_بیا بشین حرف بزنیم. من ساعت ۱۱ و نیم با کسی قرار دارم.

_با پارتنرت؟

سپهر که دیگر کودک نبود که بخواهد در مقابلش محتاط باشد؛ پس با بی تفاوتی پاسخ داد:

_آره.

ثریا شروع به جویدن پوست لبش کرد. صورتش را شسته بود؛ اما پوستش بدون مواد آرایشی همچنان شاداب به نظر می رسید.

_مامان نمی خوای بگی چی شده؟

_راستش یه مدت پیش یکیو دیدم بعد... آخه می دونی؟ یهو...

سپهر نگذاشت جملات بی معنی ثریا ادامه پیدا کند و با خونسردی گفت:

_می خواد ازدواج کنه.

سینا به سپهر که مشغول پوست گرفتن سیب بود خیره شد و بعد به ثریا که او هم تحت تأثیر حرف بی مقدمه ی سپهر شوکه شده بود، نگاه کرد.

_همین؟

سپهر شانه اش را بالا انداخت و بی توجه به ثریا که همچنان با دهان باز به پسرانش نگاه می کرد، گفت:

_آره، همین!

اخم های سینا اندکی در هم فرو رفت.

_باید ببینمش!

_آدم خوبیه؛ اما منم همینو میگم. مگه چند وقته که اومدیم ایران؟ حالا درسته که از همون انگلیس با هم حرف می زدن؛ اما تا با کسی حضوری رفت و آمد نکنی که نمیشه بشناسیش.

این بار نگاه سینا به ثریا افتاد. او منتظر عکس العمل تند سینا بود؛ اما نمی دانست پسرش فکرش را در ده ها سال پیش محدود نگه نمی دارد.

او می دانست که مادرش حق عاشق شدن و مورد عشق قرار گرفتن را دارد. او می دانست که حق ندارد فرصت زندگی کردن مادرش را از او بگیرد و تنها نگرانی اش بابت مردی بود که نمی دانست تا چه حد خوبی هایش به بدی هایش می چربد؟!

_ازش مطمئنی؟

با تردید به سینا نگاه می کرد. انگار منتظر انفجار ناگهانی او بود.

_آره؛ اما با هم قرار می ذاریم می ریم بیرون که شما هم بشناسیدش. واقعا مشکلی با این موضوع نداری؟

نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت:

_اگر مطمئن بشم که آدم خوبیه، نه!

_یعنی...

_مامان تو یه آدم بالغی... لازم نیست برای زندگیت از ما اجازه بگیری؛ اما اگر بذاری در موردش تحقیق کنیم خیلی خوب میشه.

دستش را روی دهانش گذاشت. سینا چقدر بزرگ شده بود... چقدر عاقل شده بود. حس می کرد می تواند به او تکیه کند.

با اشک های روان شده خودش را به سینا رساند و باز هم خودش را در آغوشش جای داد.

_ممنونم...

یخ های قلب سینا با این حرف ثریا ذوب شد و تازه به یاد آورد که چقدر دلتنگ مادرش شده است.

وقتی به خانه رسید، ساعت حدود ۱۲ بود.

پیامی به امیر داد و گفت که اگر بیدار است به خانه اش برود و امیر هم بعد از چند دقیقه پاسخ داد که مبین را خوابانده است و الآن می آید.

سینا به دستشویی رفت و صورتش را شست و بعد هم مشغول نظافت خودش شد.

همیشه آدم محتاط و پاکیزه ای بود. می دانست که رابطه های جنسی ای که از پشت برقرار می کرد، تا چه حد ممکن بود خطرناک باشد. به همین دلیل سعی می کرد تمام جوانب احتیاط را رعایت کند تا هم خودش و هم پارتنرش نزدیکی بی خطری را تجربه کنند.

با چرخش کلید در قفل، شلوارش را بالا کشید و مشغول شستن دستانش شد. هنوز هم اثرات چسب بر روی آن ها مانده و پوستش را زبر و خشن کرده بود.

از زمانی که مشغول کار در مکانیکی شده بود، پوست دستش کمی تیره و زمخت شده بود.

دستانش را با حوله خشک کرد و از سرویس بهداشتی خارج شد.

امیر در وسط خانه ایستاده بود و به پیراهنی که با شلختگی روی مبل افتاده بود، نگاه می کرد.

با شنیدن صدای پای سینا، به سمتش چرخید و به نیم تنه ی لختش نگاه کرد.

خط نسبتا عمیقی که عضلات سینه هایش را از هم جدا کرده بود چشم هایش را خیره می کرد.

به خاطر خنکی آب و پاشیدن چند قطره از آن روی سینه هایش، نوک هایشان برجسته و درشت شده بود.

_یه کم چشاتو بیاری بالا صورتمو هم می بینیا...

نیشخند محوی روی لبش نشست و بدون برداشتن نگاهش از عضلات سینه ی سینا، کمی به او نزدیک شد.

_منظره ی اینجا خوبه.

سینا خنده ی مردانه ای کرد که باعث شد بدنش کمی تکان بخورد.

_یه جوری نگاه می کنی که انگار دو سه شب پیش هیچ خبری بینمون نبوده.

مقابل پا های سینا ایستاد و انگشت اشاره ی درشت و زبرش را روی سینه اش کشید و به منقبض شدن عضلاتی که زیر انگشتش تکان خورده بودند، خیره شد.

_اون تمرین بود... به عنوان اولین تجربه ام چیز زیادی ازش نفهمیدم.

نگاهش از روی چشمان سبز امیر به حرکت در آمد و بی توجه به کشیده شدن و فشرده شدن نیپل سمت راستش در میان انگشتان مرد مقابلش، روی مو های بی حالتش ماند.

حس خاصی پیدا کرد. دلش می خواست بوسه اش روی همین مو ها که نه ابریشمی بود و نه فر، بنشیند.

لب هایش نشستن بر روی لب هایش را نمی خواست. انگار حسی درونی از او بوسه ای به دور از شهوت می خواست.

درد نسبتا عمیقی که به وسیله ی امیر در سینه اش نشست هم او را از خواسته اش دور نکرد.

سرش را نزدیک برد و لب هایش را روی مو هایش گذاشت و چشمانش را بست.

دست امیر برای چند لحظه بر روی سینه ی سینا خشک شد. انگار حس خاصی از آن اتصال بر روی بدنش نشسته بود.

حسی که آرامش نمی داد؛ بلکه جنون ضعیفی در بدنش ایجاد می کرد.

جنونی که از او همیشگی کردن حضور سینا را می خواست.

دست هایش با خشونت روی باسن سینا نشست و سرش در گردنش فرو رفت.

لب های سینا با لبخند عمیقی از مو های امیر جدا شد و با چشمان بسته جویده شدن پوستش را زیر دندان هایش حس کرد.

دستانش از کمر شلوارش عبور کرد و از روی لباس زیر مردانه اش گوشت باسنش را در مشت فشرد.

_مگه خمیر می چلونی عوضی؟

از صدای خمار سینا خنده اش گرفت.

_کاش یکم نرم بود که دلم نسوزه.

_متأسفم که آرزوی کبود کردنش به دلت می مونه.

با این حرف سینا او را به سمت دیوار هل داد و شلوارش را با شتاب پایین کشید.

_هی، آروم بابا...فهمیدم می تونی.

بی توجه به اعتراض تمسخر آمیز سینا لباس زیر را هم پایین کشید و روی زانو هایش نشست.

بوی ملایم صابون در بینی اش پیچید؛ اما هنوز هم بوی تن سینا را می توانست حس کند.

انگشت وسطش را بدون هیچ هشداری در باسنش فرو کرد.

_آخ... امیر!

با نیشخند انگشتش را تکان نرمی داد و سرش را به کفل سمت چپش نزدیک کرد و ابتدا با ملایمت دندان هایش را روی آن گذاشت؛ اما در یک لحظه آن ها را به هم فشرد و همزمان فریاد خفه ی سینا را هم شنید.

حتی صدای مشتش به دیوار هم در گوشش پیچید.

_سادیسم داری مگه؟

هنوز هم انگشتش در آن حفره جولان می داد؛ اما از جا برخاست و لب هایش را روی شانه ی پهنش گذاشت.

_احتمالش هست...آخه دلم کشیده همینجا کارو تموم کنم.

سرش را به پشت چرخاند و از روی شانه ی خودش به امیر نگاه کرد.

_اتفاقا پوزیشن مورد علاقه امه.

_امتحان کردی قبلا؟

حس کرد صدای امیر از آن حالت شوخ بیرون آمده و کمی جدی شده است؛ اما اهمیتی نداد و پیشانی اش را به دیوار تکیه داد.

_معلومه که کردم.

ابتدا نفس عمیق و بعد هم صدای خش دارش را شنید.

_کاندوم نیاوردم...نداری تو خونه؟

_خریدم...تو جیب شلوارمه.

انگشتش که حالا گرم شده بود را بیرون کشید و از جیب شلوار سقوط کرده بر روی زمین سینا، کاندوم را در آورد.

شلوار خودش را هم پایین کشید و کاندوم را روی آلتش کشید.

نگاهش روی باسن و ران های سینا به حرکت در آمد.

با فکر کردن به این که اشخاص دیگری هم او را در این حالت دیده اند، با حرص دستش را روی مو هایش کشید و بدون هیچ اعلان قبلی ای، آلتش را وارد کرد.

سینا نفس عمیقی کشید. علت سکوت یکباره ی امیر را نمی فهمید؛ اما باید اعتراف می کرد که درد نسبتا زیادی که در پایین تنه اش جمع شده بود، اجازه ی هیچ لذتی را به او نمی داد.

_چه مرگته؟

ضربه ی عمیق و محکمی زد و گفت:

_متنفرم از تجربه های قبلیت.

سینا با بهت خندید و سعی کرد از دیوار فاصله بگیرد.

_چی؟

با ضربه ی محکم دیگری، غرید:

_گفتم متنفرم از این که قبل از من خیلی های دیگه بودن.

دستانش را روی دیوار ستون کرد و با خشم سعی کرد خودش را از امیر جدا کند؛ اما با ضربه ی بعدی، چشمانش با درد بسته شد و باز هم به دیوار چسبید.

_حواست باشه داری چه گوهی می خوری امیر...بکش عقب ببینم.

_وول نخور.

_مگه نمی گم بکش عقب؟

_خودت انگشت کردی تو زندگی من، حالا هم مسئولیتش با خودته.

مسخره بود که حرف هایی به آن مهمی را در میان ضربه های دردناکی که بدنش را می لرزاند، بشنود.

با خشونت و قدرت امیر را به عقب هل داد که باعث شد آلتش از حفره ی باسنش بیرون کشیده شود.

به سمتش چرخید و کف دستش را به سینه اش که هنوز هم با پیراهن پوشیده شده بود، کوبید.

_مغزت از کار افتاده؟

او هم خشمگین شده بود.

به سمت سینا حمله کرد و فکش را در مشتش فشرد.

_حق نداشتی در مورد تجربه های قبلیت حرف بزنی.

_مگه چی گفتم روانی؟ مگه تو نمی دونستی من چطور آدمیم که حالا یادت اومده به خاطر چیزایی که گذشته، اینجوری رفتار کنی؟

سینا خشمگین بود؛ اما امیر به طرز غیر طبیعی ای دیوانه شده بود.

_هر کوفتی که بودی، تموم شده سینا. حالا که به اینجا رسیدیم یادت باشه که هیچ وقت از اون لاشی هایی که باهاشون بودی، حرف نزنی.

_با زنت حرف نمی زنی که اینجوری خط و نشون می کشی... مواظب زری که می زنی باش تا کلاهمون نره تو هم.

چشمانش با خشم و درد درشت شد و غرید:

_اگه با اونم همینجوری حرف زده بودم، کارم به اینجا نمی کشید. از یه سوراخ دوباره گزیده نمیشم.

دستش این بار در مو های سینا مشت شد و ادامه داد:

_فکر نکن این رابطه هم مثل بقیه ی رابطه هاته که هر وقت خسته شدی بذاریش کنار... من با زنی که هیچ علاقه ای بهش نداشتم، بیشتر از ۸ سال زندگی کردم. فکر کردی حالا که همه چی با خواسته ی خودم رفته جلو، قراره موقت باشه؟ فکر کردی تموم کار ما با هم یه سکسه و تموم؟

می دانست که دارد او را با ستاره مقایسه می کند. این را هم می دانست که همه اش به خاطر تجربه ی تلخی که گذرانده بود، است؛ اما هر چی فکر می کرد نمی توانست این طوفان امشب امیر را هضم کند.

او که چیزی نگفته بود... آیا درست بود که به خاطر یک شوخی مسخره این بحث را راه بیندازد؟

_مگه من گفتم قراره جدا بشم؟ چرا الکی شلوغش می کنی؟

به چشمان آبی اش نگاه کرد و دستش را نوازش وار روی مو هایش حرکت داد.

_دیگه هیچ اشاره ای به پارتنر های قبلیت نکن.

با تردید سرش را تکان داد که این بار لب های امیر را روی دهانش حس کرد.

در بوسه اشان او را همراهی کرد. حتی در رابطه ی طولانی اشان هم بدخلقی نکرد؛ اما فکرش درگیر بود.

احساس می کرد این امیر با آن امیری که تا کنون دیده و تصور کرده بود، فرق دارد. اگر کس دیگری بود، بدون شک با حرف های امشبشان او را رها کرده بود؛ اما امیر...

ادامه اش را خودش هم نمی دانست. اصلا حسش به امیر چه بود؟ حس امیر به او چه بود؟

هیچ کدام را نمی دانست.

تلفنش باز هم شروع به زنگ خوردن کرد و اعصاب ضعیف شده اش را بیش از قبل متشنج کرد.

مهراد با تحویل دادن فرم بیماری که با موتور تصادف کرده بود به بیمارستان، سوار ماشین شد و به حافظ که با اخم به تلفنش خیره شده بود، نگاه کرد.

_تا کِی می خوای خودخوری کنی؟

تلفن را بیصدا کرد و ماشین را روشن نمود.

_خودخوری برای چی؟ مگه چی شده؟

با حرص ابرویش را بالا انداخت و خنده ی مسخره ای کرد.

_حتما داداش منه که تو بیمارستان برای یه کلیه داره می میره.

بدون هیچ عکس العملی، دنده را عوض کرد و جوابی به طعنه ی سنگین مهراد نداد.

_اگه بمیره، هیچ وقت نمی تونی خودتو ببخشی حافظ!

این بار اخم عمیقی کرد و نیم نگاهی به مهراد انداخت.

_مگه من زدم؟ چه ربطی به من داره؟

_تو نزدی؛ اما می تونی نجاتش بدی.

_اون آدم ارزش یه قطره خون منو هم نداره، اونوقت تو انتظار داری کلیه امو بهش بدم؟ بذار سقط شه تا همه یه نفس راحت بکشن.

مهراد چشمانش را گشاد کرد و با بهت گفت:

_برادرته حافظ...می فهمی یعنی چی؟

نگاه عمیقی به چشمان مهراد انداخت. نگاهی که پر از درد و خشم بود.

_دیگه تو این مسئله دخالت نکن. اگر خیلی دوست داری نجاتش بدی، کلیه ی خودتو بهش بده یا بگرد یکی براش پیدا کن.

_اگه گروه خونیش اینقدر کمیاب نبود، شک نکن که پیدا می کردم؛ اما...

_پس حالا که نمی تونی کاری کنی، اینقدر رو اعصاب من رژه نرو.

چشمان مهراد هم با غضب ریز شد.

_فکر کردی نگران اونم؟

با تمسخر گردن بلند و کلفتش را به سمت مهراد چرخاند.

_پس نگران کی هستی؟

_تو... تویی که از دیروز تا حالا انگار آتیش زیرت روشن کردن. نه خواب داری، نه غذای درستی می خوری. ژست آدمای بیخیال رو گرفتی؛ اما خودت نمی فهمی که اوضاعت چقدر مشخصه؟!

_من؟ من به خاطر اون پسره ی بی‌وجود غذا نمی خورم؟

این بار تلفن مهراد شروع به زنگ خوردن کرد و مکالمه اشان را قطع نمود.

تلفنش را بیرون کشید و با دیدن شماره ی حنانه، مادر حامد، نگاهی به حافظ انداخت و تماس را وصل کرد.

_الو؟

_سلام مهراد جان.

_سلام حنانه خانم، خوبید؟ حامد بهتره؟

صدای نفس لرزانش در تلفن پیچید و ناگهان با صدای بلندی زیر گریه زد.

_بچم داره از دستم می‌ره...روم سیاهه؛ اما تو رو به خاک پدرت حافظو راضی کن به دادم برسه.

مهراد با خستگی چشمانش را مالید و بعد به چهره ی سخت و بدون انعطاف حافظ نگاه کرد.

_کلیه براش پیدا نشد؟

گریه ی جانسوز و جگرخراشش را با شدت بیشتری ادامه داد و نالید:

_نه، حتی حاضر شدیم بخریم؛ اما نیست. گروه خونیش کمیابه، گیر نمیاد.

_گریه نکنید، ایشالا حل میشه.

_با حافظ حرف بزن...بهش بگو جواب تلفنمو بده.

حافظ با سرعت زیادی از ماشین جلویی سبقت گرفت و دستش را لبه ی پنجره گذاشت.

مهراد در پاسخ به حنانه، مکثی کرد؛ اما در آخر گفت:

_باشه، باهاش حرف می زنم.

چند دقیقه ی دیگر با حنانه حرف زد و بعد تلفن را قطع نمود.

_داشت گریه می کرد.

به خیابان مقابلش نگاه کرد و گفت:

_از دست دادن عزیز سخته؛ اما در نهایت آدم عادت می کنه.

بعد هم خنده ی آرامی کرد؛ اما چشمانش در دریای اشک غرق شد.

_کی باورش میشد که حافظ بعد از باباش زنده بمونه؟ اما حالا ببین...هنوز نفس می کشم...هنوزم بعد از دیدن اون صحنه زنده ام. پس حنانه هم یاد میگیره که بدون حامد زندگی کنه.

و بعد هم اشک چشمانش را پاک کرد و با معین تماس گرفت و گفت که اگر وقت دارد، به سراغش بیاید؛ چرا که دلش برایش تنگ شده است و در واکنش به شوخی های همیشگی او، لبخند مرده ای زد.

مهراد هم با دیدن اشک های حافظ دیگر حرفی نزد. خوب می دانست که چه فیلمی در حال پخش شدن در مغزش است. خوب می دانست که چقدر حالش دگرگون و بد شده

است...حق نبود که او هم نمک شود و روی زخم باز شده ی این رفیق عزیز تر از برادر بنشیند.

امیدوار بود معین در بهتر شدن حالش تأثیر داشته باشد و به او برای گرفتن یک تصمیم بهتر کمک کند.

با برش پیتزایی که معین به عنوان شام خریده بود، بازی می کرد.

چشمان معین هم با دقت روی رفتارش زوم شده بود و منتظر زمان مناسبی برای باز کردن بحثشان بود.

برش پیتزا را در جعبه اش انداخت و یک لیوان نوشابه برای خودش ریخت.

بعد از نوشیدنش صندلی اش را عقب کشید و از جا برخاست.

_مرسی، خوشمزه بود.

گازی به غذایش زد و با طعنه گفت:

_خودش یا بوش؟ خودشو که نخوردی، شاید منظورت بوش باشه.

نگاه حافظ به سمت جعبه ی غذایش کشیده شد. فکر می کرد حداقل چند تکه خورده است؛ اما انگار حق با مهراد بود که از غذا خوردن افتاده است.

_سیر بودم.

معین هم غذایش را رها کرد و از جا برخاست.

_تو این مدتی که با هم بودیم، اولین باره که سیر بودنتو می بینم.

_که چی؟

_داداشت بهتره؟

لبخند بی حسی زد و دستش را روی گردن معین کشید.

_به تو چه؟

صدای حافظ در سرش پیچید و با صدای خودش ترکیب شد. همان زمانی که یکی از پارتنر هایش یک سوال خصوصی از او پرسیده بود و معین هم با یک جمله صدایش را قطع کرده بود.

_به تو چه؟!

آن پسر رابطه اش را با معین قطع کرده بود؛ اما حالا او ناراحت نشد؛ بلکه به خاطر شباهت عجیب حافظ به خودش، نیشخندی زد.

_لازم نیست همیشه طبق قانون هامون بریم جلو.

ابرو هایش با حالت مچ گیرانه ای بالا رفت و انگشت شستش را نوازش وار، روی پوست گردن معین حرکت داد.

_فکر می کردم خیلی بهشون پایبندی!

نیشخندش جمع شد. آنقدر پایبند بود که هیچ گاه شغل یکی از پارتنر هایش را نفهمید.

دیگر سکوت کرد و حرفی نزد. دستش هنوز هم مشغول نوازشش بود و او از ادامه پیدا کردن بحثشان نا امید شده بود که حافظ با حالت خاصی گفت:

_داره می میره.

بدون هیچ عکس العمل اضافه ای، به چشمان سرگردان حافظ نگاه کرد.

او منتظر حرفی یا حداقل یک رفتار عادی بود؛ اما معین در سکوت به او نگاه می کرد. چیزی که باعث شد خودش بقیه ی افکار درونی اش را با او به اشتراک بگذارد.

_گیر یه کلیه با گروه خونی O هستن. اگه پیدا نشه، خیلی راحت می میره.

_و همه ی این چیزا به گروه خونی تو وصل میشه، آره؟ یکی از کلیه های تو برای زنده موندنش کافیه.

دستش را از روی گردن معین برداشت و روی صندلی نشست.

_گروه خونیمون فرق می کنه. همه فکر میکنن یکیه؛ اما فرق می کنه.

ابرو های معین بالا رفت و مقابل حافظ نشست.

_از وقتی اومدم، مدام بهت زنگ می زنن. فکر می کردم برای کلیه باشه.

سرش را بالا گرفت و با خونسردی عجیبی گفت:

_هست.

_یعنی چی؟

حواسش جمع دیوار پشت سر معین شد و چشم از او برداشت.

_حتی اگر گروه خونیمون یکی بود هم این کارو براش نمی کردم؛ پس لازم نیست بدونن گروه خونیمون به هم نمی خوره.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

_می دونی اگه بمیره، همه یه جورایی تو رو تو مرگش سهیم می دونن؟

_مهم نیست...من واقعا از مردنش ناراحت نمیشم.

گفته بود که ناراحت نمی شود؛ اما مشت شدن دستان و چفت شدن دندان هایش بر روی هم نشان می داد که حامد آنچنان هم برایش بی ارزش نیست.

_فکر می کردم آدمی باشی که با احساسات خودش کنار میاد.

سرش را به سمت معین متمایل کرد و با خونسردی گفت:

_مگه کنار نیومدم؟

_همین که قبول نمی کنی از مردن برادرت ناراحت میشی؛ یعنی کنار نیومدی.

چشمانش پر از درد شد. زندگی اش همچون یک فیلم سینمایی روی پرده ی چشمانش به نمایش در آمد و با سرعت زیاد به عقب حرکت کرد و روی مچ های پا های پدرش که بی حرکت بودند، استپ شد.

خیره به آن مچ های کلفت و مردانه، با صدای آرامی لب زد:

_من از مردن قاتل پدرم ناراحت نمیشم.

این بار معین نتوانست آرام بماند.

با بهت به چشمانی که انگار چند تُن غم را به سختی پشت سد خود نگه داشته بودند، نگاه کرد.

مسئله از یک کینه ی عادی فرا تر بود.

قفل شدن فک حافظ او را مجبور به سکوت کرده بود که ناگهان زنگ در به صدا در آمد.

معین حواسش را به در داد؛ اما حافظ هنوز هم به پا های پدرش نگاه می کرد.

_زنگ می زنن.

با گیجی به معین نگاه کرد.

_دارن زنگ در خونت رو می زنن حافظ!

با تکرار حرف معین، سرش به سمت در چرخید و بعد از نفس عمیقی از جا برخاست.

با باز شدن در، صدای گریه ی زنانه ای بالا رفت و باعث شد معین هم با عجله برخیزد و به سمتشان برود.

همان زن بود...حنانه!

در کمال تعجب دستش را بند لباس های حافظ کرد و با گریه ای که انگار ساعت ها از شروع شدنش می گذشت گفت:

_تو رو خاک بابات حافظ... بچه ام داره می میره. فقط چند ساعت دیگه وقت داره.

بدون حرکت ایستاده بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد.

_تا کی می خوای به خاطر اون اتفاق کینه داشته باشی؟

چشمانش کم کم چین خورد و لب هایش به دو طرف کشیده شد تا خنده ی خشمگینش را در چشمان حنانه فرو کند.

_اتفاق؟

مو های پراکنده اش از گوشه و کنار شالش بیرون زده بود. پلک هایش پف کرده و ملتهب بود؛ اما حتی برای یک لحظه هم آرام نمیشد.

_کی دلش می خواد یتیم باشه که حامدم دلش بخواد؟ فکر کردی تموم این سالا راحت زندگی کرده؟

دست حنانه را از تیشترتش جدا کرد و عقب رفت.

_اگه یه درصد عوض شده بود، نه تو الآن اینجا بودی نه من رو به روی تو وایساده بودم.

از دست دادن فرزند سخت بود. انگار تمام دنیا در سلامتی پسرش خلاصه میشد که با وجود جویبار اشک بر روی گونه اش باز هم بغض کرده بود.

_از همون اولم کلیه اش مریض بود.

_شاید به خاطر اون عرق سگی هایی باشه که هر شب شیشه شیشه میده بالا.

_تو رو خدا حافظ... تمام امیدم به توئه. تو که دلت نمیاد داداشتو ول کنی، مگه نه؟

این بار به سمت حنانه خم شد و مقابل صورتش غرید:

_اون حیوون به درد نخور، فقط بچه ی توئه و هیچ نسبتی با من نداره.

زن این بار روی زمین سقوط کرد و سرش را به ساق پای حافظ تکیه داد و با صدای بلندی بغضش را ترکاند.

_تو که دوسش داشتیی...بچه که بود، همش تو بغل تو می موند. از وقتی پشتشو خالی کردی داره خودشو بدبخت می کنه حافظ... تو که ذاتت به بابات رفته بود؛ پس چرا بی رحم شدی، چراا؟

_از وقتی بابای آویزون از طناب دارمو دیدم، فهمیدم باید کثیف باشی تا زندگی کنی. مثل پسر تو که زنده ست.

بعد از تمام شدن جمله اش، خواست خودش را کنار بکشد؛ اما حنانه باز هم به شلوارش چنگ انداخت.

_تحمل یه داغ دیگه رو داری حافظ؟

با صدایی که ریز و جیغ مانند شده بود، ادامه داد:

_می تونی یه بار دیگه زیر تابوت عزیزت وایسی؟ می تونی بازم لا اله الا الله رو عربده بکشی؟ آره؟

معین به وضوح متوجه ی لرزش بدن حافظ شده بود. حالا دیگر شک نداشت که حامد برای حافظ هم عزیز است؛ اما دردی که در جانش نشسته بود، او را مجبور به دوری می کرد.

خواست به سمت زن برود تا او را از حافظ جدا کند؛ اما با خم شدن زانو ها و نشستنش در کنار حنانه، از حرکت ایستاد.

پوست سفیدش سرخ و ملتهب شده بود وقتی با درد دستش را دور مچ دست حنانه حلقه کرد و دست او را از شلوارش جدا نمود.

_حامد یتیمم کرد...تموم زندگیمو سوزند؛ اما من اینقدر پست فطرت نیستم که بخوام این کارو باهاش بکنم.

خیره به امید خانه کرده در چشمان زن، لب زد:

_گروه خونیمون فرق داره...حتی اگه بخوام هم نمی تونم کاری کنم.

و بعد به آرامی مو های حنانه را بوسید و از جا برخاست.

_امیدت به من نباشه...تا وقت دارید، یه کلیه براش پیدا کنید.

برقی که در چشمانش نشسته بود به آرامی شروع به کم رنگ شدن کرد و در نهایت نا پدید شد.

_دکتر گفت تا چند ساعت دیگه تموم می کنه.

و بعد لب های لرزانش با بهت خندید و در میان گریه هایش گفت:

_پسرم جوون مرگ میشه...براش ماشین گل می زنم، کل می کشم.

مو به تن معین راست شد.

دیده بود که بعضی از خانواده ها برای جوانان مجرد و نا کامشان ماشین عروس درست می کنند و به جای گریه کردن، بغض و دردشان را کل می کشند؛ اما حالا که در وسط این ماجرا قرار داشت، نمی توانست حافظ را زیر تابوت جسد برادرش تصور کند.

در میان حرف هایشان فهمیده بود که پدر حافظ را به دلیلی که نمی دانست، اعدام کرده اند.

همین درد برای از پا انداختن یک جوان کافی نبود که حالا باید رخت سیاه برادر کوچک تر از خودش را هم بر تن می کرد؟

حنانه دستانش را روی زمین ستون کرد و برخاست.

_حالا دیگه راحت میشی حافظ...وقتی حامد بمیره، تو هم راحت میشی!

حافظ که تا کنون خودش را کنترل کرده بود، با تصور چشمان بسته شده ی حامد اخم عمیقی کرد.

_کاش همینجوری که میگی بود.

اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و لبخند مجنونی زد.

_مردنش مبارکت باشه!

حافظ طاقت نیاورد و با خشم مشتش را به دیوار کوبید.

_مگه تقصیر منه که پسرت اوباشه؟ مگه من گفتم بره چاقو کشی کنه که حالا مردنش مبارکم باشه؟

_اگه بعد از مرگ بابات به جای دوری کردن، پشتش وایساده بودی، اینجوری خودشو بدبخت نمی کرد. اگه تو کنارش بودی، هر شب به سلامتی داداش حافظش مشروب نمی خورد که کلیه هاش از کار بیوفته.

بعد هم دستانش را روی سرش گذاشت و با گریه فریاد زد:

_تو که می دونستی جونش به جونت وصله، چطوری دلت اومد ولش کنی؟ خدایا به دادم برس... خدایاا...

و بعد شروع به خودزنی کرد.

حافظ و معین به سمتش دویدند تا او را مهار کنند؛ اما در میان دستانشان به آرامی بیهوش شد.

دستش را لبه ی کاپوت گذاشت و خطاب به میلاد گفت:

_استارت بزن.

با روشن شدن ماشین، بخار آب با سرعت، بالا زد.

_بسه، خاموش کن.

دختر با اخم کمرنگی به ماشینش نگاه کرد.

_مشکلش جدیه؟

_نه، اگه یکم آب ریخته بودی تو رادیاتورش درست میشد.

دختر با بهت به ماشین اشاره کرد و گفت:

_آب؟ همین؟

_آره، جوش آورده ماشین.

و بعد با دیدن چهره ی دختر، با خنده یک پارچه را روی در رادیاتور گذاشت و در خلاف جهت عقربه های ساعت، کمی چرخاند و خودش هم عقب رفت.

_تا حالا ماشینی که جوش آورده باشه رو ندیده بودی؟

بخار داغ با فشار زیادی از گوشه و کنار پارچه بیرون می زد و صدای بدی ایجاد می کرد.

_نه، همیشه پدرم مراقب بود که ماشین سالم باشه.

بعد از بیرون آمدن بخار های داغ، در رادیاتور را کامل باز کرد و از میلاد خواست یک بطری آب برایش بیاورد.

_الآن هم ماشین سالمه. فقط لازم بود که مثل من، با یه پارچه یکم در رادیاتور رو باز کنی و بعد از بیرون اومدن بخار های آب، یکم آب سرد بریزی توش. اینجوری ماشین خنک میشد.

دختری که مشخص بود تا کنون حتی کاپوت ماشین را هم باز نکرده است به سینا نگاه کرد و پرسید:

_رادیاتور کدومشه؟

بطری را از میلاد گرفت و با احتیاط مشغول ریختن آب در آن شد.

_همینی که دارم آب می ریزم توش.

و بعد خودش با سرعت عقب رفت؛ اما دختر کمی جلو رفت تا بتواند رادیاتور را شناسایی کند که سینا با عجله بازویش را گرفت و او را عقب کشید.

_بیا عقب ببینم...اون جلو چیکار داری آخه؟

دختر که کمی ترسیده بود، دستش را روی سینه اش گذاشت و با هیجان و ترس گفت:

_می خواستم رادیاتور رو ببینم.

_می خوای آب جوش بره تو چشمت کور بشی؟ نمی بینی منم اومدم عقب؟

دختر با حالت شیرینی گوشش را خاراند و از سینا فاصله گرفت.

_فکر کردم دیگه سرد شده.

میلاد هم با حالت مسخره ای گفت:

_پس اون صدای قل قل آب حتما صدای من بوده.

سینا به سختی جلوی خنده اش را گرفت؛ اما نتوانست لبخندش را جمع کند.

_چه خبره؟

سینا به پشت چرخید و با خونسردی به چهره ی پر حرص و غضب امیر خیره شد.

از وقتی مبین را به ستاره تحویل داده بود، اخم هایش در هم فرو رفته بود و برای بحث و درگیری به دنبال بهانه می گشت.

_هیچی، چه خبره مگه؟

با همان اخم ها نگاهی به دختر انداخت و چون شک داشت که سینا جذب زیبایی اش شده باشد یا نه، گفت:

_اینجا بیکار وایسادی چیکار؟ مگه نگفتم بیا موتور سمند سفیده رو باز کن؟

بدون هیچ عکس العملی نسبت به حرف هایش، کمی جلو رفت و بعد از چک کردن ماشین از میلاد خواست استارت بزند.

_تا ده دقیقه ی دیگه میرم سراغش.

دختر هم پشت سر سینا ایستاد و دستش را به سمت رادیاتور نشانه رفت.

_همین بود، درسته؟

_آره، الآن ماشین رو چک می کنم اگه مشکلی نداشت می تونی ببریش.

میلاد استارت زد و سینا بعد از مطمئن شدن از سالم بودن ماشین، کاپوت را بست.

_درست شد.

_کجا باید هزینه رو پرداخت کنم؟

_سینا؟

با شنیدن صدای امیر، لبخندی به دختر زد و بعد به سمت مرد خشمگین امروز خیره شد.

هر روز که می گذشت، رفتار جدیدی از خودش بروز می داد که سینا بر خلاف تصور خودش، از آن ها بدش نمی آمد و حتی گاهی خنده اش می گرفت.

مثل همین حالا که همچون یه درنده به دختر بیچاره نگاه می کرد و کم مانده بود به سمتش حمله کند.

_باشه باشه، رفتم سراغ سمنده.

با حرص به لب های کش آمده ی سینا نگاه کرد و خطاب به دختر گفت:

_شما بیا اینجا برای حساب و کتاب.

دختر نگاهی به دور شدن سینا انداخت و به سمت امیر رفت.

سینا با همان خنده مشغول باز کردن موتور شد.

چرا در این مواقع دلش می خواست این مردک ییبس و بدخلق را آنقدر ببوسد تا نفسش برود و دیگر هم نیاید؟

بعد از رفتن دختر، امیر میلاد را برای خریدن ناهار بیرون فرستاد و خودش از پشت به سینا نزدیک شد.

ماشین سمند، کاملا جلوی دیده شدنشان را گرفته بود و خیال امیر را راحت می کرد.

کف دستش را روی شکمش گذاشت و بدنش را به او چسباند.

سینا چند لحظه مکث کرد و در نهایت گفت:

_میلاد کجاست؟

_رفت ناهار بخره.

_اعصابت آروم شد؟

مو هایش را بوسید و از او فاصله گرفت.

_نمی تونم از فکر مبین بیام بیرون.

به سمتش چرخید و نگاهش کرد.

_ستاره اونجاست امیر...فکر کردی ممکنه بذاره اتفاقی برای بچه اش بیوفته؟

به بدنه ی ماشین تکیه داد و با اخم کف کفشش را روی زمین کشید.

_فکرام دست خودم نیست... هزار جور اتفاق تو کله ام می چرخه که تو همشون یا یه بلایی سر مبین اومده یا...

جمله اش را نا تمام رها کرد و سرش را بالا آورد.

_یا چی؟

نگاهش روی مو های مرتب و صورت سیاه شده ی سینا چرخید و لبخندی زد.

_هیچی.

سینا چشمانش را ریز کرد و قدمی به سمتش برداشت.

_حس می کنم ادامه ی جمله ات یه چیز ناجور بود که نگفتیش، آره؟

سرش را به سینا نزدیک کرد و بوسه ی کوتاه و سریعی روی لب هایش نشاند.

_نه، چیز مهمی نبود!

_امیدوارم همینطوری که میگی باشه. این ماشینو کی باید تحویل بدی؟

تکیه اش را از ماشین برداشت و نگاهی به موتورش انداخت.

_حداقل یک روز طول می کشه که درست شه.

_ولی من قول دادم تا شب تحویلش بدم.

با خنده ضربه ی آرامی به باسنش زد و گفت:

_وقتی قول الکی میدی، خودتم باید پاش وایسی.

سینا هم خندید و دوباره مشغول تعمیر شد.

_ببینم تا کجا پیش میرم.

_آره تمام تلاشتو بکن تا گه کاریتو جمع کنی.

گفت و به سمت اتاقک رفت تا گوشی اش را بردارد و با مبین تماس بگیرد؛ اما همان موقع ماشین شهاب مقابل مغازه اشان ایستاد.

امیر با عجله به سمت ماشین رفت و با دیدن مبین که اخم هایش در هم فرو رفته بود و شاکی به سمت مغازه می آمد، نگران شد.

_چی شده؟

شهاب با همان گارد همیشگی ای که نسبت به امیر داشت، چند قدم به سمتش رفت و گفت:

_گفت می خواد برگرده اینجا...هر کاری کردیم حاضر نشد بمونه.

مبین به سمت شهاب چرخید و گفت:

_چرا باید تو خونه ی کسی که نمی شناسم بمونم؟ اصلا مامانم نباید اونجا باشه.

و بعد رو به امیر ادامه داد:

_مگه نه بابا؟

لبخندی که روی لب هایش نشست، دست خودش نبود. مبین را سهم خودش می دانست و از حضورش در خانه ی شهاب راضی نبود.

_مگه نمی گفتی می خوای بری پیش مامانت؟

اخم هایش هنوز هم در هم فرو رفته بود.

_نمی دونستم مامان تنها نیست.

شهاب با کلافگی دستش را روی پیشانی اش گذاشت و سعی کرد آرام باشد و از لبخند پیروزمند امیر خشمگین نشود.

_اگه من نیام، پیش مامانت می مونی؟

_نه، می خوام اینجا باشم.

و بعد به سمت مغازه رفت و سینا را صدا زد و مشغول حرف زدن با او شد.

شهاب مقابل امیر ایستاد و با خشم و غم گفت:

_باهاش حرف بزن...تو این چند ساعتی که پیش ستاره بود، مدام بهونه می گرفت. با وجود تموم این اتفاقا، یادت باشه که اونم یه مادره و حق داره از بودن کنار بچه اش لذت ببره، نه این که هی گریه کنه تا دل پسرش به رحم بیاد و بیشتر پیشش بمونه.

امیر هم کم نیاورد و با غضب پاسخ داد:

_همه ی اینا انتخاب خودش بوده.

پوزخندی روی لب های شهاب نشست و با تحقیر یقه ی لباس کار امیر را مرتب کرد.

_خسته نشدی از انکار کردن واقعیت ها؟ هر کی ندونه، خودت که می دونی تو چه وضعی زندگی می کردید؟!

_هر چی بود، تو نباید سرتو فرو می کردی توش.

_می دونی تو چه حالی پیداش کردم؟ فکر کردی می تونستم نسبت به حالتای روانیش بی تفاوت باشم؟

دندان هایش روی هم قفل شد و یقه ی پیراهن شهاب را در میان دستانش گرفت.

_بسه... دیگه از این بی‌ناموسی ای که راه انداختید، حرف نزن!

شهاب هم کوتاه نیامد و چیزی به یک کتک کاری بزرگ نمانده بود که سینا از مغازه بیرون آمد و از هم جدایشان کرد.

_چه مرگتونه؟ چرا مثل سگ و گربه می پرید به هم؟

شهاب پیراهنش را مرتب کرد و بی توجه به سینا در چشمان امیر خیره شد.

_به خاطر ضعفی که توی پذیرش خودت داشتی، زندگی هممون رو خراب کردی...

سینا با اخم به سمتش رفت. باورش نمیشد که ستاره راز امیر را برای شهاب گفته باشد؛ اما انگار گفته بود که حالا این مردک نفهم مقابل امیر ایستاده بود و گذشته اش را همچون سنگ به سرش می کوبید.

_مواظب حرفایی که می زنی باش...

سینا عصبی شده بود؛ اما امیر خونسرد به نظر می رسید که باعث شد شهاب باز هم بگوید:

_اینقدر ژست آدمای بدبختو به خودت نگیر... همه چی به نفع همه تموم شد. من به ستاره رسیدم و تو...

به سینا که حالا آماده ی خواباندن یک مشت در فکش بود، نگاهی انداخت و ادامه داد:

_تو هم به معشوقه ات رسیدی...پس گاردتو بیار پایین و بذار همه تو آرامش زندگی کنن. با مبین حرف بزن تا رفتارش رو درست کنه؛ چون ستاره هم به اندازه ی تو حق داره که پسرش رو ببینه.

و بدون آن که منتظر پاسخ امیر بماند، سوار ماشینش شد و رفت.

امیر هنوز هم به مقابلش نگاه می کرد.

شاید حق با او بود... شاید ضعف امیر آن ها را به اینجا رسانده بود؛ اما مگر ستاره عقل نداشت؟ مگر نمی توانست خواستگاری اش را رد کند؟ چرا قبول کرده بود و حالا همه چیز را بر گردن امیر می انداخت؟

با آمدن مبین، فکر کردن را رها کرد و پسرش را در آغوش کشید. در واقع او تنها عاملی بود که باعث می شد امیر بتواند تمام این سال ها را تحمل کند.

مبین تنها بیگناه این داستان بود!

هر دو مقابل هم نشسته بودند و به تختی که حنانه در آن خوابیده بود، نگاه می کردند.

حافظ در سکوت و اخم چهره ی شکسته ی حنانه را با شنیدن خبر فوت پسرش تصور می کرد؛ اما تمام حواس معین به غم و دردی که انگار قصد خفه کردن حافظ را داشت، بود.

وقتی با دکتر حامد حرف زده بودند، با ناراحتی دستش را روی شانه ی حافظ گذاشته و گفته بود:

_مادرش رو آماده کنید... زمان زیادی نداره، شاید تا بهوش اومدن مادرش هم نتونه تحمل کنه.

و بعد هم با تأسف از حافظ نسبتش با حامد را پرسیده بود و با فهمیدن رابطه ی برادری آن ها، با غم و دلسوزی ادامه داده بود:

_اگر بخوای، می تونی ببینیش.

اما تنها پاسخ حافظ تکان سرش به دو طرف بود. البته اگر قفسه ی سینه ای که به تندی بالا و پایین میشد را نادیده می گرفتند.

حالا هم دو طرف تخت حنانه نشسته بودند و نمی دانستند باید چگونه این خبر را به زنی که انگار با بیهوشی، قصد فرار کردن از فاجعه ای که قرار بود بر سرش آوار شود را داشت، برسانند.

_حافظ؟

دستی به صورتش کشید و با چهره ای خسته، به معین نگاه کرد.

_بله؟

مشغول بازی کردن با ملحفه ی سفید رنگ بیمارستان شد و با تردید گفت:

_می خوای چیکار کنی؟

اخم هایش در هم رفت و از جا برخاست.

_چیکار می تونم بکنم؟ گروه خونی من O نیست که الآن بخوام تصمیم خاصی بگیرم.

هنوز هم مردد بود. مرد خودخواهی بود و نمی توانست این فکری که در سرش وول می خورد را از خودش بپذیرد؛ اما گریه های حنانه به عنوان یک مادر، چیزی نبود که بتواند آن را فراموش کند.

_هنوز هم فکر می کنی از مردنش ناراخت نمی شی؟

اخم هایش عمیق تر شد و به سمت پنجره رفت و از پشت شیشه به آسمان نگاه کرد.

_به چی می خوای برسی؟

معین هم از جا برخاست و شانه اش را بالا انداخت.

_به این که ببینم لازمه یکی از کلیه هامو پیشکش داداشت کنم یا نه؟!

حافظ بر سر جایش خشک شد. چند لحظه بی حرکت ماند و در نهایت با بهت و خشم به سمتش چرخید:

_چی می گی؟

_شاید عجیب به نظر بیاد؛ اما گروه خونیم با گروه خونی حامد یکیه.

با غضب چند قدم به سمتش برداشت و با نیم نگاهی به حنانه و مطمئن شدن از بیهوشی اش، گفت:

_این چرتی که الآن گفتی رو جلوی هیچ کس دیگه ای نگو، فهمیدی؟

چشمانش را ریز کرد به رگ های برآمده ی گردن حافظ خیره شد.

_مطمئنی؟

_آره.

با بی‌خیالی سرش را تکان داد و دوباره روی صندلی اش نشست.

_باشه!

حافظ هم نفس عمیقی کشید. هنوز هم با خودش در حال جنگ بود.

نمی توانست گردن خم شده و بی جان پدرش را فراموش کند. همان گردن بلند و کلفتی که از او به حافظ هم به ارث رسیده بود، از یک طناب ضخیم آویزان شده و نفس پدرش را بند آورده بود.

با یادآوری آن روز ها باز هم خشمگین شد و حس بیدار شده از حرف های حنانه را کشت و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

_تو این موضوع دخالت نمی کنی معین...به هیچ عنوان فاز فداکاری بر نمی داری...

با خونسردی موبایلش را برداشت و مشغول ور رفتن با آن شد.

_اوکی! منم اصلا خوشم نمیومد با یه کلیه زندگی کنم.

_آره، فکرشو از سرت بیرون کن!

سرش را تکان داد که همان موقع حنانه با ناله ی سوزناکی بهوش آمد و با وجود هوشیاری نسبتا پایینش، شروع به گریه کردن نمود.

چند دقیقه طول کشید تا کاملا هوشیار شود و با آن چشمان خسته و نا امید به حافظ نگاه کند.

_م...مرد؟

جایی در میان سینه اش شروع به آتش گرفتن کرد. تصور یک خاکسپاری دیگر، مو به تنش راست می کرد.

دندان هایش را روی هم فشرد و با فک قفل شده، سرش را به دو طرف تکان داد.

حنانه نگاهش را به سوزن سرم دوخت و بدون هیچ دعوا و بحثی، از جا برخاست.

_اینو...در بیار!

توده ای که در گلویش جا خوش کرده بود را به سختی فرو داد و گفت:

_هنوز تموم نشده.

_وقت ندارم...باید ببینمش!

حافظ خم شد و یک پد الکی از روی میز کنار تخت برداشت. سوزن را با احتیاط بیرون کشید و پد را روی آن فشرد.

حنانه تن خسته اش را به سمت انتهای تخت کشاند و با بغض کمر شکنی کفش هایش را پوشید؛ اما قبل از رفتن چشمانش باز هم از پشت دریایی از اشک هایش به چشمان حافظ خیره شد.

_نمی خوای باهاش خداحافظی کنی؟

معین دستش را در جیبش فرو کرد و با اخم به زمین خیره شد.

دلش داشت آتش می گرفت. گریه ها و بعض های یک مادر عزادار را تا به حال ندیده بود و حالا با دیدن حنانه، حس می کرد این اشک ها راه نفسش را بند آورده است.

با یک نگاه به حافظ، فهمید که حال او هم خوب نیست؛ اما هنوز هم در حال جنگیدن با خودش است.

حنانه که از پاسخ حافظ ناامید شد، از تخت پایین آمد و به سمت اتاق حامد رفت.

قدم های نا متعادل و پر از ضعفش باعث شد حافظ به سمتش برود تا مراقبش باشد.

معین هم پشت سرشان رفت و مقابل اتاق حامد ایستاد.

منتظر وارد شدنشان بود؛ اما مکثی که در حرکات آن ها ایجاد شد باعث شد جلو برود و به صدایی که از پشت در می آمد، گوش دهد.

_اتاق رو خالی کنید...دیگه بعید می دونم کلیه ای براش پیدا بشه. ببریدش تو بخش تا خودش تموم کنه.

_هنوز زنده ست آقای دکتر، شاید یکی پیدا شد که...

_مثلا دانشجوی پزشکی هستی؛ اما هنوز نفهمیدی که حال بیمار چقدر بده. بدنش باد کرده...تمام سمومی که باید با ادرار دفع می شد، تو بدنش جمع شده. اگه قرار بود کلیه پیدا بشه تا الآن پیدا شده بود.

دست حنانه با ناباوری روی دستگیره ی در خشک شد و زانو هایش ناتوان و ضعیف گردید.

داشت روی زمین سقوط می کرد که حافظ او را در آغوش کشید و با چشمان سرخ از اشک های سرکوب شده اش به در بسته ی اتاق نگاه کرد.

همان موقع در باز شد و دکتر پیر و با تجربه ای که حافظ هم او را می شناخت از اتاق بیرون آمد و با دیدن حافظ، به سمتش رفت.

_بد نباشه! چی شده حافظ جان؟

نیم نگاهی به بدن لرزان حنانه انداخت و گفت:

_برادرم اینجا بستریه.

دکتر متعجب شد و به اتاق پشت سرش اشاره کرد.

_همینجا؟

سرش را تکان داد و به وضوح رنگ تأسف را در نگاه مرد تشخیص داد.

_شرمنده اتم!

لبخند یخی زد و خیالش را راحت کرد؛ اما از تصور مردن همان برادری که آرزوی مرگش را داشت، تک تک سلول های بدنش ضعف کرد.

از دکتر خداحافظی کردند و وارد اتاق شدند؛ اما همه اشان همان ابتدای در خشک شدند و با بهت به حامد نگاه کردند.

همچون بادکنک پف کرده بود. دست هایش آنقدر بزرگ و پف کرده شده بود که به نظر می رسید یک کاپشن بادگیر بزرگ پوشیده است، در صورتیکه چیزی جز لباس نازک بیمارستان بر تن نداشت.

سرش را رو به سقف روی بالش گذاشته بود و با چشمان بسته چیزی را زمزمه می کرد.

انگار منتظر مرگ خودش بود که اینگونه ملحفه ی سفید رنگ تخت را در مشتش می فشرد.

یک جریان الکتریسیته ضعیف از بدن حافظ گذشت و باعث شد ناخواسته بازوی حنانه را در مشتش بفشارد.

حنانه که دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند، با صدای بلندی زیر گریه زد... آنقدر بلند که معین دستش را روی پیشانی اش گذاشت و یک قدم عقب رفت.

_مامان؟

صدای ضعیف و نا باور حامد با دیدن حافظ بلند شد. انگار می خواست علت حضورش را بفهمد؛ اما می دانست که کسی جز حنانه پاسخش را نخواهد داد.

_اینو آوردی اینجا چیکار؟

حافظ چیزی نگفت. حنانه را رها کرد تا پیش پسرش برود و خودش هم همان انتهای اتاق ایستاد.

دستان لرزان حنانه روی صورت زرد شده و باد کرده ی حامد نشست و با همان گریه ی سوزناک مشغول نوازشش شد.

_بسه قربونت برم...ببین داداش حافظت اومده، نمی خوای باهاش حرف بزنی؟

دندان هایش را روی هم فشرد و غرید:

_این مرتیکه داداش من نیست...

حنانه با لبخند اشک روان شده از چشم حامد را از روی گونه اش پاک کرد. خوب می دانست که این اشک ها فقط به خاطر حافظ روان شده اند.

خوب می دانست که حامد عاشق برادرش است.

_بسه حامد...بسه!

حتی سفیدی چشمانش هم زرد شده بود...چشمان غرق در اشکش را به مادرش دوخت و این بار با صدای آرام و مظلومانه ای لب زد:

_الآن که دارم سقط میشم اومده؟ نمی خوام بیاد، بهش بگو بره با اون رفیقای با کلاسش برگرده. حامد لات و اوباش رو می خواد چیکار؟

در کمال تعجب معین هم دلش بغض کردن خواست. علت این حال بد آن ها را نمی دانست؛ اما دلتنگی ای که در چشمان بیمار حامد می دید، او را متأثر کرده بود.

_برو آقای دکتر... برو آقای پاک و طاهر. وقتی یه سگ داره جون میده، نگاش نکن.

بعد از فریاد زدن حرف هایش به حافظ، به حنانه نگاه کرد و دستش را بوسید.

_شرمنده اتم مامان... یه عمر به خاطر من زجر کشیدی؛ ولی...

همچون کودکان بغض کرد و باز هم لبش را به پشت دست مادرش فشرد.

_ولی حافظ راست میگه. تو هم راحت می شی. دیگه نمی خواد التماس مردم کنی تا پسر بیشرف قاتلت نیوفته زندان.

حنانه با نفسی تنگ و چهره ای سرخ و نا باور سرش را به دو طرف تکان داد.

_خوب میشی مامان... خوب میشی به خدا.

حامد ۲۴ ساله را کجا انداخته بود که همچون کودکان لب می لرزاند و حرف می زد؟

_خودم می دونم تمومه...

و بعد به حافظ که با چشمان پر به او نگاه می کرد، خیره شد و ادامه داد:

_حالا که قرار نیست دیگه چشم تو چشم بشیم، می خوام یه چی رو بدونی...

مژه های خیسش همچون کودکی هایش دل و دین حافظ را می برد. همان موقع ها که از همکلاسی اش کتک خورده بود و با شرم برای برادرش تعریف می کرد...همان زمانی که حافظ آن پسر را گوشمالی داده بود تا باز هم حامدش بخندد.

_منم عاشق بابا بودم...

لب های خشکش به سختی حرکت کرد و با گریه ی غم انگیزی گفت:

_کله ام باد داشت داداش...مگه چند سالم بود؟ تو ۱۷ سالگی هم بابامو از دست دادم، هم داداشمو...الان ۷ ساله که دلم برات تنگه...

با تمام شدن جمله اش اشک های حافظ هم روان شد. دیگر نمی توانست تظاهر به خونسردی کند... دیگر نمی توانست آرام باشد...حامدی که سال ها در گوشه ی قلبش خاک می خورد، باز هم قد برافراشته بود و قفسه ی سینه اش را تنگ می کرد.

صدای گریه های عاجزانه ی حامد و حنانه در اتاق پیچید و حافظ را مجنون کرد.

آنقدر مجنون که نفهمید چگونه به سمت معین بازگشت و با گریه به او نگاه کرد.

آنقدر چشمانش خواهشمند بود که معین حرف های حافظ را با یک نگاه خواند و تنها سرش را برای او تکان داد و با سرعت از اتاق بیرون زد.

مسخره بود؟ نمی دانست! در آن لحظه فقط یک پسر درمانده و دلتنگ در جلوی چشمانش می دید که هنوز هم برای مردن جوان بود...

با بهت روی صندلی های پشت در اتاق نشسته بود و به تلفن همراه معین که بی وقفه زنگ می خورد، نگاه می کرد.

حنانه با هیجان و ترس پشت در راه می رفت.

از وقتی آزمایشات لازم را برای عمل پیوند انجام داده و فهمیده بودند که می توانند این جراحی را انجام دهند، حتی یک لحظه هم ننشسته بود و با هیجان تمام طول بیمارستان را متر می کرد.

حالا هم منتظر جواب آخرین آزمایش بودند؛ اما حافظ تازه داشت متوجه ی کاری که انجام داده بود، می شد.

چرا معین زیر بار این عمل رفت؟ چگونه اینقدر خونسرد و آرام بود؟

بار دیگر تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد. این بار به جای مهشید و پوریا، نام سینا بر روی اسکرین گوشی افتاده بود.

برای پاسخ دادن مردد بود؛ اما همان موقع در باز شد و معین به همراه دکتر حامد بیرون آمدند.

حنانه با دو خودش را به آن ها رساند و چشمان غرق در امید و اشکش را به آن ها دوخت.

_چی شد؟

دکتر هنوز هم در بهت کاری که معین می خواست انجام بدهد بود؛ اما لبخندی زد و گفت:

_می تونیم پیوند رو انجام بدیم.

دستانش با لرزش و هیجان روی دهانش قرار گرفت.

_خدایا...باورم نمی شه.

و بعد دست معین را چنگ زد و خواست آن را ببوسد؛ اما او نگذاشت.

_ممنونم... خدا ازت راضی باشه. امیدوارم هیچ وقت راهت به بیمارستان نکشه.

زیر گریه زد و ادامه داد:

_امیدارم همیشه تو زندگیت خوش باشی که جون بچمو نجات دادی...خدا خیرت بده.

لبخندی به او زد و بعد به حافظ که دستش را در مو هایش مشت کرده بود، نگاه کرد.

_وقت زیادی نداریم. مدارکتون رو که کامل کردید، فقط یه امضا مونده.

معین کمی مکث کرد؛ اما در نهایت با نگاه عمیقی به حنانه، برگه را هم امضا نمود و با هدایت دکتر به سمت اتاقی رفت تا بستری شود و تا زمان عمل، تحت مراقبت قرار بگیرد.

با رفتن معین، نفس خشمگینی کشید و باز هم تن خسته اش را روی صندلی انداخت.

باور کاری که معین انجام داده بود، برایش سخت بود. نمی توانست این کارش را هضم کند.

اصلا مگر کم چیزی بود؟ کدام انسان عاقلی کلیه اش را برای اهدا به یک غریبه، پیشکش می کرد؟

برای یک لحظه از کاری که داشت انجام می شد، ترسید و خواست معین را بردارد و از بیمارستان بیرون ببرد؛ اما چهره ی غرق در امید حامد و حنانه او را مردد می کرد.

نمی دانست چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که باز هم تلفنش زنگ خورد.

این بار به سختی برخاست و به سمت اتاق معین رفت. روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد. یک پرستار هم مشغول بررسی علائم حیاتی اش بود.

کمی صبر کرد تا پرستار بیرون برود و بعد به معین نزدیک شد.

_تلفنت داشت زنگ می خورد.

خمیازه ای کشید و دستش را برای گرفتن تلفنش بلند کرد.

_کی بود؟

_سینا.

_وای... یادم نبود. امروز همه امون خونه ی پوریا دعوت بودیم.

با ناراحتی و غضب روی صندلی کنار تخت نشست.

_ولی تو بیمارستانی. نمی تونم درکت کنم معین! چرا باید این کارو انجام بدی؟

همانطور که شماره ی سینا را می گرفت، پاسخ داد:

_مسلما به خاطر تو نبود! اگر عذاب وجدان داری، خیلی مسخره ست؛ چون من اونقدرا هم که فکر می کنی فداکار نیستم که بخوام به خاطر پارتنرم کلیه امو به فاک بدم.

_پس چی؟

با همان منطق اعصاب خورد کن همیشگی اش به حافظ نگاه کرد.

_وقتی برادرم توی تصادف مرد، مامانم کارش به تیمارستان کشید. با وجود این که یه عالمه آدم دور و برش بودن، بازم ریخت به هم. تا اونجایی که فهمیدم، حنانه خانم کسیو جز حامد نداره.

از مردن برادر معین جا خورد. چرا در همه ی مسائل زندگی اش اینقدر آرام رفتار می کرد؟

_متأسفم...

همان موقع سینا پاسخش را داد و تنها چشمکی برای حافظ زد و مشغول خوش و بش کردن با او شد.

_نمی تونم بیام.

_عرق سگی؟ لازم نکرده!

_اون شیشه رو بدون من باز نمی کنیدا...

صدای جیغ مهشید آمد و باعث شد آرام بخندد.

_جایی گیر کردم؛ وگرنه میومدم.

_امیرم باهاته؟

_اوکی، حواست باشه. من چند روز نمیام دانشگاه.

_مرسی، بعد بهت زنگ می زنم، خوش بگذره.

حافظ بی توجه به معین، هنوز هم متحیر بود. با وجود دلیل نسبتا منطقی معین، باز هم نمی توانست این کارش را هضم کند.

با این وجود از او ممنون بود که چیزی از اتفاقات امروز را برای دوستانش نگفت.

اگر می فهمیدند، حس بدی پیدا می کرد!

بعد از یک روز طولانی و خسته کننده در مغازه، در یک رستوران کوچک نشسته بودند تا غذا بخورند.

مبین هنوز هم معتقد بود که باید به جای سفارش کباب و غذا های سنتی، به یک مغازه ی فست فود فروشی می رفتند و حداقل همبر سفارش می دادند؛ اما امیر با خستگی چشمانش را به او دوخته بود و هیچ کدام از غر هایش را درک نمی کرد.

تک تک مهره های کمرش تیر می کشید و برای یک خواب راحت التماس می کرد.

سینا هم حال بهتری نداشت و واقعا خسته شده بود. با این همه، حس می کرد حال خوبی دارد؛ چون با وجود مشتری های زیاد امشبشان پول خوبی به جیب زده بود و می توانست قسط وام را کنار بگذارد.

_اگر مامان بود، برامون قرمه سبزی درست می کرد.

هر دو با این حرف مبین از افکار خود خارج شدند و به او نگاه کردند.

امیر با درماندگی به منوی رستوران اشاره نمود و سعی کرد لبخند بزند.

_اینجا که داشت، چرا سفارش ندادی؟

سرش پایین بود؛ اما سینا متوجه ی چهره ی گرفته و غرق در فکرش شد.

_خوشمزه نیست...

_به سمانه خانم میگم واست درست کنه، خوبه؟

شانه اش را بالا انداخت و مشغول ور رفتن با تبلتش شد.

امیر نفس عمیقی کشید و به سینا خیره شد.

خلأ نبود ستاره هنوز هم در زندگی مبین یافت می شد و نشان می داد که این زخم حالا حالا ها قصد ترمیم شدن ندارد.

_علی رفته بود بازار...کفشش خیلی بزرگ و محکم بود؛ ولی مامانش می گفت همینقدری خوبه. آخه شاید زمستون که شد، بارون اومد. اینجوری پاهاش یخ نمی زنه.

امیر با بی دقتی، دستش را روی سرش کشید و گفت:

_کو تا زمستون؟ از الآن کفش خریدن؟ می خوای واسه ی تو صندل بخرم؟

_نمی دونم...مامان همیشه قبل از مامانِ علی می بردم بازار.

امیر با گیجی به او نگاه کرد. مگر چه اتفاق مهمی در راه بود؟

سینا همیشه هوشیار تر بود. الآن هم به سرعت متوجه ی منظور مبین شد و با نیم نگاهی به امیر، گفت:

_واسه مدرسه ات؟ هنوز دو هفته مونده. بابات گفت می خوام صبر کنم تا مغازه ها کفش های جدید بیارن. کیف رو هم قرار شد با هم بریم بخریم؛ آخه منم واسه دانشگاه می خوام.

مبین که با دیدن کفش و کیف علی و موقعیت خاص زندگی اش کمی حساس شده بود، لبخندی روی لب هایش نشست.

هر سال ستاره با نزدیک شدن به ماه مهر، او را به بازار می برد و برایش، کیف، کفش، لوازم التحریر و جوراب می خرید تا برای رفتن به مدرسه آماده باشد؛ اما امسال خبری از آن بازار رفتن ها نبود. او حتی مادرش را هم در کنارش نداشت؛ پس چه انتظاری از خرید های قبل از مهر ماه داشت؟

_جوراب و لوازم تحریر چی؟

امیر با خشم دندان هایش را روی هم فشرد. چگونه این موضوع مهم را فراموش کرده بود؟ اگر مبین این مسئله را بیان نمی کرد، چه می شد؟ در بعضی از لحظه ها تازه متوجه ی گستردگی حضور ستاره در زندگی اشان می شد.

مسائل مربوط به مدرسه ی مبین همیشه بر عهده ی ستاره بود و حالا این وظیفه به گردن امیر افتاده بود.

از این به بعد باید یک تقویم بر روی دیوار مغازه نصب می کرد تا متوجه ی زمان های مهم در زندگی پسرش باشد.

قبل از این که سینا چیزی بگوید، خودش دست به کار شد و خطاب به مبین گفت:

_یه روز می ریم همه رو با هم می خریم. اصلا فردا خوبه؟ اول کیف و کفش می خریم، بعدم جوراب و لوازم تحریر.

دلش می خواست بخندد؛ اما شرم کودکانه و سرتقی ذاتی اش باعث شد لبخند جمع و جوری بزند؛ اما چون داشت جلوی خنده اش را می گرفت، لب بالایی اش کمی جلو تر به نظر می رسید چال های لپش هم واضح تر از همیشه شده بود.

_سینا هم میاد؟

لبخندی به چهره ی هیجان زده اش زد و گفت:

_نه، من مراقب مغازه هستم تا بیاید.

امیر مو های ابریشمی اش را نوازش داد و با جدیت گفت:

_سینا هم میاد.

_ایول!

_پس مغازه چی؟

_تعطیل می کنیم.

و خیره در چشمان متعجب سینا، چشمک شیرینی زد و مشغول صحبت با مبین شد.

حضور سینا خوب بود...هم برای خودش و هم برای مبین!

امیر رنگ قهوه ای را برای کفش مورد علاقه ی مبین انتخاب کرده بود؛ اما سینا با او مخالف بود و رنگ قرمز را ترجیح می داد.

مبین با هیجانی که از صبح در تمام چهره اش موج می زد، انگشت اشاره اش را به سمت کفش قرمز رنگ گرفت و گفت:

_قهوه ای هم قشنگه؛ ولی قرمز رو بیشتر دوست دارم.

امیر شقیقه اش را خاراند و گفت:

_قهوه ای دیر تر کثیف میشه ها.

سینا کفش های قرمز را به فروشنده داد تا آن ها را بپیچد.

_همیشه شبیه پیرمردا رفتار می کنه. خب کثیف شد که شد، مگه کاری داره شستنش؟

نگاه امیر به کفش های مشکی خودش افتاد که اتفاقا پر از گرد و خاک و کثیفی بود. از وقتی ستاره رفته بود، کسی کفش هایش را تمیز نمی کرد و خودش هم ذاتا در امور خانه مرد فراموشکار و تنبلی بود.

نگاه سینا هم به کفش های امیر افتاد و با تأسف به او خیره شد.

_یکم به خودت برس...کفشی که تو مغازه می پوشی رو از بقیه ی کفش هات جدا کن.

کارتش را به مرد فروشنده داد و بعد از گرفتن رسید خرید کفش، کارت را در کیفش گذاشت و در جیبش قرار داد.

_امر دیگه؟

چشمانش را ریز کرد و سرش را به گوش امیر نزدیک نمود.

_اون موقع تا حالا رو کاری ندارم؛ ولی از این به بعد باید یه فکری به حال اون روحیه ی داغونت بکنی. من برعکس تو خیلی انرژی دارم، قصد داری پا به پام بیای یا خودم تنها باید دست به کار بشم؟

_همون دفعه ی قبلی که خدا تومن خرج گذاشتی رو دستم کم بود که بازم می خوای رو اعصابم راه بری تا بازم این خریتو تکرار کنم؟

مبین دستش را روی کفش های خاکی رنگ مردانه ای که بسیار شیک و به روز بود گذاشت و گفت:

_اگه پاهام بزرگ بود، از اینا می گرفتم. خیلی خوشگلن، نه؟

سینا بی توجه به امیر، دستش را گوشه ی لبش کشید و با دقت به کفش نگاه کرد. حقیقتا بسیار زیبا بود!

_حالا که پاهای تو بزرگ نیست، می خوای بابات بخره اتشون؟

نگاه امیر روی قیمت بالای کفش خشک شده بود. به قناعت کردن و پول ذخیره کردن در تمام طول عمرش عادت کرده بود و نمی توانست این مبلغ زیاد را برای یک کفش نا قابل صرف کند.

_من کفش دارم.

سینا انگار هیچ کدام از حرف های امیر را نمی شنید که او را روی صندلی هل داد و بعد از نگاه کردن به کف کفشش، سایز پاهایش را فهمید و از فروشنده خواست آن کفش را طبق سایز پای امیر برایش بیاورد.

_حالا چُس مثقال پول در آوردیم، ببینم می تونی برینی توش یا نه؟!

مبین هم به سینا نزدیک شد تا نشان دهد در تیم او است و این زورگویی اش را حمایت می کند.

_اگر نخری، منم اینقدر دفتر و خودکار می خرم تا همه ی پولات تموم بشه.

_تخم سگی دیگه، چیکارت کنم؟

سینا خنده ی مردانه ای کرد و رو به چهره ی شاکی امیر، شانه اش را بالا انداخت. آنقدر قیافه ی پر حرصش در نظر سینا جذاب بود که حس ها و تمایلات جدیدی را در او ایجاد کرد.

انگار دلش می خواست چیز هایی را تجربه کند که تا کنون معتقد بود اثری از آن ها در علاقه مندی هایش وجود ندارد؛ اما اکنون کمی فرق کرده بود و این تمایلات را حس می کرد.

سینا در صندلی جلو جا گرفته بود و به آدرسی که ثریا برایش ارسال کرده بود نگاه می کرد.

قرار بود با آن مرد ملاقات داشته باشد تا بفهمد چه کسی قرار است جای پدرش را بگیرد.

مبین هم دسته ی تمام کیسه های خریدش را در مشت گرفته بود و با هیجان به فضای بیرون از ماشین نگاه می کرد. آنقدر خوش حال بود که چلچراغ چشمانش برای یک لحظه هم خاموش نمی شد.

امیر نیم نگاهی به سمت سینا انداخت و گفت:

_چته؟ به چی فکر می کنی؟

به سمت امیر چرخید و کمرش را به در ماشین تکیه داد.

_به خواستگار مامانم... سه چهار روز دیگه باهاش قرار دارم...

پوف کلافه ای کشید و ادامه داد:

_با وجود این که می دونم حق داره ازدواج کنه، بازم یه حس تخمی دارم. دوست ندارم کسی جای بابامو بگیره.

از آینه ی ماشین به مبین نگاه کرد و با دیدن چشمان بسته شده اش، به سینا خیره شد.

_مامانت می خواد ازدواج کنه؟

_در واقع تعجب می کنم که این چند سال رو هم منتظر مونده...هیچ وقت موافق گذشتن از حقش برای زندگی بهتر بچه هاش نبود. همیشه می گفت هر زن یا مردی حق داره بعد از تنها شدن، یه فرصت دوباره به خودش بده.

امیر لبخندی زد و از ماشین کناری اشان سبقت گرفت.

_حسی که داری طبیعیه... اگه من بودم به احتمال زیاد یه شر بزرگ راه مینداختم.

_حق دارن به زندگیشون برسن... درسته یکم اعصابم خورد میشه؛ اما می دونم حق مسلمشه!

_من هیچ وقت آدم منطقی ای نبودم!

با به یاد آوردن خاطره ای در ذهنش، خنده ی آرامی کرد و گفت:

_یادمه یه روز یه مرد اومد مغازه ام...با کلی احترام و اینا گفت قصد داره برای خواستگاری از مامانم بیاد خونه امون.

سینا با شک به خنده اش نگاه کرد. حدس زدن پاسخ امیر سخت نبود؛ اما باز هم منتظر ادامه ی حرف هایش بود.

_یه آچار فرانسه دستم بود...تا اسم مامانمو آورد کوبیدم تو سرش.

شدت خنده اش بیشتر شد و به سختی ماشین را کنترل کرد.

_یک هفته زندان بودم تا آخر طرف رضایت داد آزاد بشم. خودم گفتم زنده نمی مونه؛ اما خیلی سگ جون بود.

سینا با بهت اخم کرد و گفت:

_مامانت نزد تو دهنت؟ مگه مریضی مردم رو الکی می زنی؟

خنده اش کمرنگ شد و با پررویی ابرو هایش را بالا انداخت.

_هنوزم معتقدم بهترین کارو کردم!

_می دونستی خیلی گند اخلاق و بیشعوری؟

_فکر کنم یادت رفته چقدر زور زدی تا به همین گند اخلاق برسی.

با لبخند به او خیره شد و گفت:

_ارزشش رو داشت، هنوزم داره!

لبخندش مسری بود و به لب های امیر هم سرایت کرد.

_امشب می مونی؟

_معلومه که نه...مامانت نمی گه این پسره ی علاف تو خونه ات چیکار می کنه؟

در کوچه ی خانه اشان پیچید و ماشین را جلوی در پارک کرد.

_بذار فکر کنه رفیق باز شدم.

و بعد هم به پشت چرخید و مبین را بیدار کرد تا از ماشین پیاده شود.

با غر غر از ماشین پیاده شد و کیسه های خریدش را هم دنبال خودش کشید.

سینا دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

_تازه ساعت ۶ بعد از ظهره...مگه وقت خوابه که اینجوری نق می زنی؟

از میان چشمان خمار و نیمه بازش به سینا و دسته کلیدی که در دست داشت نگاه کرد.

_می خوای بری خونه ی خودت؟

_آره، خیلی خستم.

_نمیشه بیای پیشمون؟ من و بابا هم تنهاییم.

امیر در ماشین را قفل کرد و با کلید در خانه را باز نمود.

_حالا بیا یه چایی ای چیزی بخوریم، بعد برو بچپ تو خونه ات.

و بعد دستش را پشت شانه ی سینا گذاشت و او را به داخل حیاط هل داد؛ اما با دیدن کفش های زنانه ای مکث کرد و با تردید به آن ها نگاه کرد.

رابطه ی نزدیکی با فامیل های دورشان نداشتند و هیچ زن دیگری هم به آن جا رفت و آمد نمی کرد... البته به جز ساره!

اما برایش عجیب بود که چرا باید در طبقه ی پایین تنها باشد و پیش اعظم هم نباشد؟

با قدم های بی صدا و آهسته به در نزدیک شد و آن را باز کرد. بر خلاف تصورش ساره تنها نبود؛ بلکه اعظم و سمانه هم در سالن خانه نشسته بودند.

سلام بلندی کرد و وارد خانه شد.

مبین هم پشت سرش داخل شد؛ اما سینا مردد بود. نمی دانست باید بازگردد یا نه؛ اما با شنیدن صدای امیر که حضورش را به آن ها اطلاع می داد، کفش هایش را در آورد و وارد خانه شد.

ابتدا با اعظم احوالپرسی نمود و بعد به سمانه و ساره هم سلام کرد.

اعظم به او اشاره کرد که روی مبل ها بنشیند.

_کم پیدا شدی پسرم... دیگه به ما سر نمی زنی!

سینا لبخند مردانه ای زد؛ اما چون می دانست امیر خانواده ی نسبتا معتقدی دارد، نگاهش را در اطراف نچرخاند تا حس بدی به ساره ندهد.

_اتفاقا زیاد مزاحم میشم!

_اگر میای هم به من سر نمی زنی. فقط پیش امیر و مبین می مونی!

مبین شاکی به فراز، پسر سه ساله ی ساره، نگاه کرد و گفت:

_دوباره اینو فرستادید سر کمد من؟

نگاه همه به قاب عکسی که در دستان فراز بود، میخ شد.

یک عکس سه نفره که در مسافرتشان به کیش گرفته بودند. عکسی که در کمد مبین پنهان شده بود؛ اما حالا توسط فراز کف سالن افتاده بود و شیشه اش هم با عرق دستان کپل و کوچکش کثیف شده بود.

امیر با هشدار نامش را صدا زد تا مثل همیشه یک شر بزرگ راه نیاندازد.

_مبین؟ چیزی نشده که! الآن برش می گردونه!

هیچ کس به عکس نگاه نکرد و نفهمید که آن قاب عکس چه مفهومی برای این پسر بچه ی حساس که در بد ترین شرایط زندگی اش قرار گرفته بود، دارد.

_چیزی نشده؟ پر از تف شده...شیشه اش رو هم کثیف کرده. نباید بدون اجازه به وسایلم دست بزنه.

ساره به آرامی خندید و گفت:

_به جای بد خلقی کردن بیا ببین برات چی آوردم!

سینا نگاه دقیقش را از عکس سه نفره ی ستاره، مبین و امیر برداشت و به مبین نگاه کرد.

_نمی خوام!

فراز با ذوق خندید و دستش را چند بار روی شیشه ی قاب کوباند که باعث شد مبین با حرص به سمتش برود و قاب را با ضرب از دستانش بیرون بکشد.

_پسر بی تربیت... هیچی حالیت نیست، نه؟

امیر اخم تندی کرد و خواست چیزی بگوید؛ اما دست سینا که کنارش نشسته بود، روی دستش نشست و مچش را فشرد.

_ساکت باش!

_مگه نمی بینی داره...

_عکس مامانشه، برای همین عصبی شده.

نگاه امیر روی قاب عکسی که حالا در دستان مبین بود، خشک شد!

چرا فراموش می کرد که پسرش در چه شرایطی زندگی می کند؟ چطور خلأ روحی او را از یاد می برد؟

_عه مبین...چرا اینجوری می کنی عمه؟

نگاه ناراحت و پر اخمی به همه اشان انداخت و به اتاقش رفت.

_چش شد؟

این سوال را ساره که در حال آرام کردن پسرش بود، پرسید!

امیر نفس کلافه ای کشید و به سختی لبخند زد.

_یکم شرایطش حساسه، از دستش ناراحت نشو!

اعظم هم در ادامه ی حرف های امیر گفت:

_آره مادر...تو که نبودی؛ اما تو این مدت مبین خیلی اذیت شده.

_اگه به خاطر کار سعید نرفته بودیم دبی، می بردمش خونه ی خودمون. درسته ستاره خیلی هم با این بچه خوب رفتار نمی کرد؛ اما بازم مادرش بوده. دور بودن ازش سخته براش!

اعظم به زمین خیره شد و چیزی نگفت که ساره باز هم ادامه داد:

_چی شد جدا شدید؟

سینا ابرو هایش را بالا انداخت؛ اما همچنان سرش پایین بود. این زن آنقدر وقت نشناس بود که نمی فهمید حداقل جلوی سینا شروع به کنجکاوی نکند؟! اگر خودش بود جوابش را با یک به تو مربوط نیست خیلی خونسرد می داد؛ اما امیر هنوز هم به خودخواهی و پررویی سینا نبود!

_با هم نساختیم!

_همین؟ سر یه دعوای الکی؟

_ولش کن...هر چی بوده، تموم شده!

_ایشالا هر چی خیره پیش بیاد. می خوای مبین رو با خودم ببرم خونه امون؟ شاید یکم روحیه اش عوض بشه.

این بار لحنش صادقانه بود. انگار واقعا نگران این پسر بچه شده بود!

_نه، پیش خودم باشه بهتره. با فراز هم نمی سازه، اذیتت می کنه.

همان موقع تلفن سینا زنگ خورد و او با یک عذرخواهی کوتاه از جمع خارج شد و خودش را به حیاط رساند.

با دوستانش به تازگی صحبت کرده بود. خانواده اش هم که در ماشین پیام داده بودند؛ پس چه کسی این موقع شب با او کار داشت؟

نمی خواست افکار بدی داشته باشد؛ اما ناخودآگاه در حال پردازش تصاویر و تعابیر منفی ای که ذهنش می چرخید، بود!

یادش به تماس های ستاره می افتاد. همان صبحی که در حال صحبت با تلفن بود و با دیدن امیر دستش را روی قلبش گذاشته و ترسیده بود. یا همان موقعی که در میان خواب هم تلفنش را در مشتش فشرده بود!

نگاه خیره اش به رفتن سینا غیر ارادی بود. برخاستن از جایش هم همینطور...حتی رفتنش به سوی حیاط هم ناخواسته بود!

در را نیمه باز گذاشت و به سینا که پشت به او ایستاده بود، نگاه کرد.

_بعد از این همه سال، هنوز نفهمیدی هیچ کس نمی تونه به من بگه چیکار بکنم یا نکنم؟

_مال این گه خوری ها نیستی آخه! اونی که بهت آمار کارای منو میده نمی دونه این چیزا رو من جواب نمی‌ده؟

_ببین پیمان...

خنده ی تمسخر آمیزی کرد و ادامه داد:

_نمی دونم چرا باید اینو بکنم تو اون کله ی پوکت؛ اما فقط چون حوصله ی کلکل کردن ندارم بهت میگم...اونی که بهم زنگ زد هم یه بیناموسی بود مثل تو! شماره امو از بهزاد بیشرف گرفته بود! هر چند برای بهزاد هم دارم، فکر کردی نمی دونم از اون آمار می گیری؟

_فردا میرم سراغش...تو هم بفهم من مثل اشکان نیستم که با دو تا خای*ه مالی تو و امثال تو خر بشم.

_دِ اشکان اگه شعور داشت که پای تو نمی موند!

دستش را گوشه ی لبش کشید و با اخم غرید:

_اون مرتیکه هر خری که می خواد، باشه! کله گنده باشه، به من چه؟

_مگه با یه دختر بچه نوجوون طرفید که می خواید با دو تا ک*صشعر بترسونیدش؟

با خشم به پشت چرخید و خواست چیزی بگوید؛ اما با دیدن امیر که با اخم های در هم جلوی در ایستاده بود و با دقت به حرف هایش گوش می داد، جا خورد.

صدای پیمان هنوز هم در گوشش می پیچید؛ اما سینا تلفن را از گوشش فاصله داد و با ابرو های بالا رفته، آن را قطع کرد.

_اینجا وایسادی چیکار؟

_چرا تلفن رو قطع کردی؟

_مهم نبود!

_دوست پسر سابقت چرا هنوز بهت زنگ می زنه؟

کمی تعجب کرد؛ اما با شوخی و خنده پاسخ داد:

_حتما دلش تنگ شده!

همان افکار پوسیده ای که دور مغزش جمع شده بود، جلوی چشمانش را گرفت و شوخی پنهان شده در چهره ی سینا را ندید!

_چی؟ دلش تنگ شده؟

با نزدیک شدن ناگهانی امیر، خنده اش جمع شد و تلفنش را در جیبش گذاشت.

_چته؟ چرا یهو جنی میشی؟

_هنوز با پیمان در ارتباطی؟

این بار واقعاً عصبی شد و اخم غلیظی کرد.

_اگه می خواستم باهاش باشم که کات نمی کردم!

دندان هایش روی هم قفل شد و باز هم قدمی به سمت سینا برداشت.

_پس چرا زنگ می زنه بهت؟

دستش را روی سینه ی امیر گذاشت و او را به عقب هل داد.

_چه مرگته تو؟

نگاهی به داخل خانه انداخت و با مطمئن شدن از نبود کسی، سینا را پشت ساختمان کشاند و دستش را در جیب پشت شلوارش فرو کرد.

_نمی فهمم چرا باید جواب تلفن دوست پسر قبلیتو بدی؟!

سینا تقلا کرد و با خشم او را کنار زد.

_هوو...داری چه گهی می خوری؟ دستتو بکش کنار ببینم.

این بار خشمگین تر از قبل به سمت سینا هجوم برد و دستش را از پشت پیچاند و سرش را به گردنش نزدیک کرد. اگر سینا اینقدر عکس العمل نشان نمی داد، شاید آرام تر می شد؛ اما حالا ناخواسته به شک های امیر دامن زده بود.

_چرا از نشون دادن گوشیت به من می ترسی؟

با اخم و چهره ای که از شدت درد درهم شده بود، شانه اش را تکان ملایمی داد که باعث شد درد دستش چند برابر شود.

_من گفتم می ترسم؟ این رفتارا یعنی چی؟

_چرا با پیمان حرف می زدی؟

با غیض بدنش را تکان داد و غرید:

_به تو چه؟

سینا که ستاره نبود...پس چرا حس می کرد او هم در حال خیانت کردن است؟ اصلا پیمان از چه رازی با خبر بود که سینا را تهدید می کرد؟ نکند با هم در ارتباط باشند؟!

_یادت رفته کیم؟

_نه، تو یادت رفته من کیم!

با عجز سینا را رها کرد و مقابلش ایستاد.

_حالم بده سینا...همه ی دنیا روی سرم آوار شده. حداقل تو یکم باهام راه بیا!

کمی به چشمان درمانده اش نگاه کرد. می دانست تمام این رفتار ها تأثیر اشتباه بزرگ ستاره است؛ اما حس خوبی به این خشونت هایی که کم کم داشت در کار هایش پیدا می شد، نداشت.

دست درناکش را ماساژ داد و بعد گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و به سمت امیر گرفت.

_اینو می خواستی چک کنی؟

نگاه امیر روی تلفن سینا گیر کرد. دلش می خواست می توانست بگوید من به تو اعتماد دارم و بعد تلفن را به او بازگرداند؛ اما او واقعا به چک کردن آن گوشی لعنت شده نیاز داشت.

تلفن را از سینا گرفت و گفت:

_رمزش؟

_۱ ۲ ۳ ۴... دقیق چک کن...یه موقع چیزی از قلم نیوفته.

بی توجه به طعنه ی سینا، کد را وارد کرد. هم در گوشی و هم در حافظه اش. تاریخچه ی تماس ها را باز کرد.

۱۰ تماس بی پاسخ و یک تماس موفق از پیمان داشت که نشان می داد برای راحت شدن از شر زنگ خوردن های مداوم گوشی اش انجام گرفته است.

به یک باره تمام استرس ها و نگرانی ها از دلش شسته شد؛ اما نتوانست نسبت به پیمان بی تفاوت باشد.

شماره اش را مسدود کرد و بعد تلفن را به سینا بازگرداند.

_ممنونم!

سینا با اخم و تأسف به او نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.

_میرم خونه، از طرف من با مادرت خداحافظی کن بگو یه مشکل براش پیش اومده.

از دست خودش عصبانی بود؛ اما اطمینان داشت که اگر آن کار را انجام نمی داد، حتما دیوانه می شد.

_سینا...

قبل از رفتن به چشمان امیر خیره شد و گفت:

_اینو تو کله ات فرو کن! من ستاره نیستم...این دفعه رو کوتاه اومدم؛ اما بار بعدی حتما اینو حالیت می کنم.

انگشت اشاره اش را روی سینه ی امیر کوبید و ادامه داد:

_حتما حالیت می کنم.

معین را به یک اتاق خصوصی برده بودند؛ اما تحت تأثیر دارو ها به خواب عمیقی فرو رفته بود و حافظ را می ترساند.

مهراد با خستگی روی صندلی کنار معین نشست و گفت:

_من مراقبش هستم...تو برو پیش حامد!

با استرس و خشم مشغول راه رفتن در آن دو وجب اتاق شد و گفت:

_اگر چیزیش بشه چی؟ اگر بعد از چند سال مشکل پیدا کنه چی؟

با حرص سرش را در دست گرفت. این سوال ها را بیشتر از بیست بار پرسیده بود؛ اما آرام نمی گرفت.

_مگه ندیدی این همه آزمایش کردن؟ حتی سلامت روحی و روانیش رو هم بررسی کردن. بدنش سالمه، تا یه مدت دیگه کلیه ی دیگه اش بزرگ میشه و جای هر دو تا کلیه اش کار می کنه. هیچ مشکلی هم براش پیش نمیاد.

_نکنه کلیه اش سنگ ساز بوده باشه و معین به ما نگفته باشه؟!

_بسه حافظ... مگه روانیه که دروغ بگه؟ بعدم همه ی سوابق پزشکیش رو کشیدن بیرون، بدنش مثل ساعت کار می کنه.

با پشیمانی گوشه ی تخت معین نشست و با انگشتش مو های پریشان شده بر روی پیشانی اش را کنار زد.

_نباید اینجوری می شد! جواب خانواده و دوستاش رو چی بدم؟

مهراد لبخند مچ گیرانه ای زد و به صندلی اش تکیه داد.

_جواب خانواده اش یا جواب خودت؟

با غضب نگاهی به او انداخت و غرید:

_می تونی خفه شی یه گوشه بتمرگی یا نه؟ من الآن اعصاب خودمو هم ندارم چه برسه به چرت و پرت گفتنای تو رو!

_باشه بابا...تکلیف منو روشن کن؛ می خوای اینجا بمونی یا می خوای بری پیش حامد؟

حرف های حامد احساسات خاموش شده اش را بیدار کرده بود؛ اما هنوز هم آنقدر که بقیه فکر می کردند، این ماجرا تمام نشده بود.

حافظ هنوز هم دل پری از حامد داشت و تنها چیزی که فرق کرده و به کالکشن احساساتش اضافه شده بود، یک تمنای قلبی برای زنده ماندن همان برادر قاتلش بود!

_قرنطینه اس! اگه کسی بتونه بره هم حق حنانه ست نه من که هیچ علاقه ای به دیدنش ندارم.

ابرو های مهراد بالا رفت و با لحن خاصی گفت:

_پس اونی که از تمام آشنا هاش تو این بیمارستان استفاده کرد تا از زنده موندن یه بنده خدایی مطمئن بشه، تو نبودی نه؟

یک چیز دیگر هم فرق کرده بود. حالا از بیان کردن آن تمنای قلبی هم واهمه ای نداشت.

_دوست ندارم بمیره؛ اما دلیلی هم برای این ملاقات پیدا نمی کنم.

به حرکات تند قفسه ی سینه ی حافظ نگاه کرد و با پوزخند زمزمه کرد:

_دلیل؟ مثلا می خوای از دو تا پسر بچه برات بگم؟ همون پسر بچه هایی که فاصله سنیشون زیاد بود؛ اما جونشون به جون هم وصل بود؟!

پاهایش هیستریک شروع به تکان خوردن کرد که باعث شد تخت معین هم تکان های آرامی بخورد.

_چرا سرتو از تو کو*ن من نمی کشی بیرون؟ چرا چپیدی همونجا؟

_شاید چ...چون درست و حسابی گ...گشادش نکردم اینطوریه، مگه نه؟ احتمالا به خاطر ه...همین گیر کرده.

هر دو با شنیدن صدای منقطع و بی حال معین به او نگاه کردند.

لب هایش خشک و مو هایش هنوز هم پراکنده بود.

حافظ دستش را روی بالشتش ستون کرد و به سمتش خم شد.

_بیدار شدی؟

چشمانش را به نشانه ی تأیید باز و بسته کرد و با نگاهی به مهراد، خنده اش گرفت.

_چرا سرت گیر کرده تو باسن حافظ؟

کلمات را با سستی بیان می کرد؛ اما مهراد با صدای آرامی خندید.

_دیوونم کرده به خدا...یه نفس غر می زنه!

حافظ بی توجه به آن ها نگاهش را روی صورت رنگ و رو رفته ی معین می چرخاند.

_خوبی؟

یکی از چشمانش را ریز کرد و با دقت به او خیره شد.

_خوبم!

_درد نداری؟

_نه.

دست بزرگش را روی پیشانی معین گذاشت و با اخم به لب های خشک شده اش نگاه کرد.

_چیزی لازم نداری؟

مهراد نگاهی به آن ها انداخت و با لبخند از اتاق بیرون رفت. نگرانی خانه کرده در چشمان حافظ برایش جدید بود.

معین لبخند بی رمقی زد و نفس نسبتا عمیقی کشید.

_یه جوری خم شدی روم که دوستت فکر کرد ممکنه بریم تو کار هم!

لب هایش را روی پیشانی معین گذاشت و چند ثانیه نگه داشت.

_شرمنده اتم!

حس خاصی از پیشانی اش راه گرفت و به آرامی تا قلبش ادامه یافت. حسی که هیچ گاه در بوسه های هات و عمیقش با پارتنر هایش پیدا نکرده بود. دلش می خواست لب های حافظ همان جا می ماند؛ اما با تمام شدنش بدنش از آن حس تهی شده بود.

_زده به سرت، آره؟

این بار دستانش را در دو طرف گونه ی معین گذاشت.

_ریسک بزرگی کردی...اگه چیزیت می شد، چی؟

_حیف که دهنم خشک شده و بو میده؛ وگرنه می دونستم چطوری خفه ات کنم.

اخم هایش قصد باز شدن نداشت. این بار گونه اش را بوسید و سرش را روی سینه اش گذاشت.

_خستمه!

دستش را بلند کرد و روی سر حافظ گذاشت.

_برو خونه استراحت کن!

_به خانواده ات چی گفتی؟

_گفتم مسافرتم. حامد چطوره؟

_نمی دونم...میگن قرنطینه اس!

با دیدن حال نا به سامان حافظ لبخند کجی زد و گفت:

_حالا یه مشکل جدید داریم.

در همان حال که سرش روی سینه ی معین بود، زمزمه کرد:

_چه مشکلی؟

_نمی تونیم سکس کنیم...حالا چطوری این کوفتی که با دیدن تو بلند میشه رو راضی کنم؟

می خواست نخندد؛ اما نشد.

کمر خشک شده از شدت خستگی اش کمی آزاد شد و لبخند ملایمی روی لب هایش نشست که باز هم صدای بی حالش بلند شد.

_البته اگه خوب بخوریش می تونیم با هم کنار بیایم، نظرت چیه؟

این بار شانه های پهنش شروع به لرزیدن کرد و صدای خنده اش بلند شد.

_کثافت لاشی!

معین هم لبخند زد و انگشتانش را در مو های حافظ فرو کرد. دیدن او در آن حال گرفته و افسرده اعصابش را خورد می کرد و حالا با شنیدن صدای خنده اش خیالش راحت شده بود!

پشت در ایستاد و با انگشت چند ضربه به آن زد.

_تموم نشد؟

با شرم به سمیه، زن ۳۹ ساله ای که در خانه اشان کار می کرد، نگاه کرد و گفت:

_نه!

سمیه لبخندی زد و تیغ ژیلت را کنار گذاشت و پا های شیو شده ی ستاره را با آب شست.

_دستاتون چی؟ اونا رو نمی خواستید شیو کنید؟

با خجالت و بغض شانه هایش را در هم جمع کرد و پاسخ داد:

_نه، اونا رو خودم انجام دادم. ببخشید تو رو خدا...

شهاب صدای لرزانش را شنید و با حرص نفس عمیقی کشید.

_چرا صدات اینطوریه؟ باز می خوای گریه کنی؟

سمیه با اطمینان چند ضربه به دست ستاره زد و گفت:

_چرا اذیت خودتون می کنید؟ کاری نکردم که، چرا فکر می کنید اذیت می شم؟

شهاب باز هم غرغری کرد و روی تخت نشست.

_تا وقتی ازدواج نکنیم وضع همینه...من نمی فهمم این عده نگه داشتن دیگه چه کوفتیه؟

سمیه دوش سیار را برداشت و بدن ستاره را آبکشی کرد.

دسته های صندلی در میان مشت هایش فشرده می شد و لب های خوشرنگ و برجسته اش رو به پایین آویزان شده بود.

پوشیدن شلوار و لباس زیر برایش بسیار سخت بود و باعث می شد بغضی که در گلویش نشسته بود، بشکند؛ اما به سختی خودش را کنترل کرد و بعد از پوشاندن بالا تنه اش باز هم از سمیه تشکر کرد.

او هم با لبخند از حمام بیرون رفت تا بعد از گرفتن یک دوش کوتاه، به خانه اش بازگردد.

شهاب بعد از رفتن سمیه، نگاهی به مو های خیس و لپ های سرخ شده ی ستاره انداخت و با خنده گفت:

_لپ گلی شدی که! حالا اگه من یه گاز بزنم گناهه؟

ستاره پاسخی نداد؛ اما لب هایی که تا کنون می لرزید، به لبخند زیبایی مزین گردید.

دستان پر قدرت شهاب زیر زانو هایش قرار گرفت و او را بلند کرد.

_مقصد بگو خانم محترم...می خوای بخوابی یا کاری داری؟

_غذا درست کردم...باید چکش کنم!

ستاره را روی ویلچرش گذاشت و پتوی نازکی هم روی پاهایش انداخت تا معذب نشود.

_چی درست کردی مگه؟

_قیمه...دوست داری، مگه نه؟

سشوار را برداشت و به برق زد. عاشق خشک کردن مو هایش بود.

_عاشقشم اصلا، دوست داشتن چیه؟

با علاقه مشغول خشک کردن مو های بلند ستاره شد.

دستانش با نوازش و لطافت در میان مو هایش می چرخید؛ اما او در افکار خودش گم شده بود.

دلتنگ فرزند بهانه گیر و سرتقش بود...دلتنگ ایستادن بر روی پا هایش بود...

حالا آنقدر عاجز شده بود که حتی نمی توانست مو های بدنش را شیو کند یا به تنهایی حمام کند.

شاید هم می توانست؛ اما از لحاظ فکری بینهایت ضعیف و وابسته شده بود. به خودش اطمینان نداشت و حالش از همه چیز به هم می خورد.

_می تونی لیزر کنی...اینجوری دیگه لازم نیست کسی کمکت کنه. تمام مو های بدنت رو لیزر می کنی و راحت می شی! البته برای من که فرقی نمی کنه...فقط برای این که خودخوری نکنی این پیشنهاد رو دادم.

با شنیدن حرف های شهاب، بهت زده به سمتش چرخید و به او که حالا مشغول شانه کشیدن مو های ستاره بود، خیره شد.

_چیه؟ تعجب کردی؟ فکر کردی نمی شناسمت؟

باز هم در سکوت به او خیره شد که شهاب نیشخندی زد و زمزمه کرد:

_چشاتو گرد نکناا...بیخیال عده و اینا می شما!

کم کم شروع به خندیدن کرد و شهاب را شیدا تر از همیشه نمود؛ اما همان موقع زنگ در به صدا در آمد و اتصال نگاهشان را قطع کرد.

شهاب به سمت در رفت و آن را باز کرد.

انتظار دیدن شیدا، خواهرش، را نداشت و با تعجب به او نگاه کرد.

_اینجا چیکار می کنی؟

شیدا اخم پررنگی کرد و با دست او را کنار زد.

_اینجا چیکار می کنم؟ خوبه والا...خودت که نمیای، ما هم که میایم اینجوری رفتار می کنی؟

نیم نگاه نگرانی به اتاق ستاره انداخت و بعد دوباره به شیدا که مشغول در آوردن کفش هایش بود، خیره شد.

_مگه نگفتم دست از سرم بردارید؟

کفشش را با حرص در جاکفشی گذاشت و صاف ایستاد.

_بسه دیگه...تا کی می خوای به خاطر اون زنیکه اینجوری با ما رفتار کنی؟ اصلا می دونی مامان چه حالی داره؟

اخم هایش در هم رفت و انگشت اشاره اش با تهدید رو به روی چهره ی شیدا قرار گرفت.

_مواظب حرف زدنت باش شیدا...من شهاب چند سال پیش نیستم... می زنم تو دهنت بعد می ری پیش بابا گریه زاری می کنی!

ابرو های بلند و پهن رنگ شده اش را با ناراحتی در هم کشید و یک قدم به سمت شهاب برداشت.

_اون تصادف تقصیر خودت بود... رفتن ستاره و ازدواجش هیچ ربطی به ما نداشت! تا کی می خوای بابا و مامان رو حسرت به دل بذاری؟

حضور ستاره در آن اتاق را فراموش کرد. زخم های روحش باز شد و عفونت زرد رنگ خشم و حرص از آن ها جاری گشت.

_من زندان بودم...تو شوک از دست دادن رفیق صمیمیم بودم...انتظار داشتم از کسی که برای داشتنش مثل سگ جون کنده بودم مراقبت کنید.

شیدا با بغض به رگ برجسته ی پیشانی و شقیقه ی شهاب نگاه کرد و خودش را در آغوشش انداخت.

_تا کی می خوای برای این اتفاق ما رو از خودت محروم کنی؟ دلم برای داداشم تنگ شده بی انصاف...

بوسه ی ریزی روی سینه ی شهاب نشاند و خودش را به او چسباند.

_مگه ما غیر از تو کیو داریم داداش؟ ستاره الآن با شوهرش خوشه، اونوقت تو زندگی رو برای خودت و ما جهنم کردی!

چشمانش خیس شد و پیراهن مردانه ی شهاب را نم دار کرد.

_اینقدر حواست پرته که نفهمیدی خواهرت بزرگ شده، خواستگار داره... اینقدر ازمون دور شدی که نفهمیدی نبودنت درد شده افتاده به جونمون!

دستان شهاب به آرامی بالا آمد و دور شانه ی شیدا حلقه شد.

از وابستگی شدید شیدا نسبت به خودش خبر داشت و مطمئن بود که این سال ها همانقدر که برای خودش سخت گذشته است، برای خواهرش هم مملو از درد و بغض بوده است.

مردانه بغض کرد با شنیدن حرف های شیدا؛ اما لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست.

_کدوم جا*کشی جرئت کرده بیاد خواستگاری خواهر من؟

_داداشم نبود که بگه خواهرمو به کسی نمیدم...

ستاره با تردید ویلچرش را تکان داد...باورش نمی شد شهاب تا این حد عاشق بوده باشد!

کمی هم دلتنگ شیدا بود. دوست دوران کودکی...همان دوستی که پایه ی ثابت خاله بازی ها و بدو بدو هایش بود، اکنون مقابلش ایستاده بود.

جلوی در اتاق که رسید مکث کرد. از میان حرف های شیدا متوجه ی کینه ی عمیقش نسبت به خودش شده بود.

حق هم داشت...مگر میشد وابستگی شدید او را نسبت به شهاب نادیده گرفت؟

حالا که ستاره عامل جدایی اشان بود، این تنفر و کینه را درک می کرد.

از میان در نیمه باز به مو های شکلاتی رنگ بلند و زیبایش نگاه کرد. هنوز هم موج دار و دلبر بود.

شیدا پشت به ستاره بود؛ اما شهاب متوجه ی نگاه ستاره شد و چشمکی به او زد و اشاره کرد که جلو بیاید؛ اما او سرش را به دو طرف تکان داد. از رو به رو شدن با شیدا واهمه داشت.

شهاب لبخند کمرنگ و تلخی زد و با صدای آرامی در گوش شیدا نجوا کرد:

_ستاره خوشبخت نبود...

شیدا با بهت خواست از آغوشش بیرون بیاید؛ اما شهاب اجازه نداد. آنقدر آرام صحبت می کرد که شیدا هم با همان ولوم پاسخش را می داد.

_یعنی چی؟ ازش خبر داری؟

_اتفاقی دیدمش...

نمی دانست چرا باید در آغوش شهاب بماند؛ اما فقط برای یک لحظه تمام این سال ها را فراموش کرد و نگران رفیق صمیمی اش شد.

_می دونی کجاست؟

باز هم به ستاره لبخند زد تا فشار عصبی اش را با فشردن دسته های ویلچرش نشان ندهد.

_اگه ببینیش، نمک می شی رو زخماش یا مرحم می شی براش؟

چهره ی ستاره در مقابل صورتش نقش بست. همان حالت پر بغض و دردی که با خبر بازداشت شدن شهاب در چهره اش نشسته بود.

همان لب های لرزانی که با التماس جنبیده بود تا پدرش را از مهاجرت به تهران بازدارد...همان گریه های بلند و جان خراشی که با دور شدن ماشینشان، هنوز هم در کوچه پیچیده بود. دروغ چرا؟ هنوز هم دوستش داشت...آنقدر دوستش داشت که پدر و مادرش را برای مهاجرت به تهران راضی کرد تا شاید اثری از ستاره بیابد؛ اما چیزی جز خبر ازدواجش به گوشش نرسید. آن را هم خواهر ستاره با یک پیام کوتاه به او گفته بود و خواهش کرده بود که دست از سر زندگی اشان بردارند.

_چش شده؟

_زندگی بهش خیلی سخت گرفته!

_شوهر داره؟

اخم هایش در هم رفت و مو های شیدا را با خشونت بیشتری نوازش کرد.

_طلاقشو گرفتم!

با بهت نفس تندی کشید و باز هم برای بیرون آمدن از آغوش شهاب تقلا کرد.

_زندگیشو ریختی به هم؟

_زندگی؟ زندگی نداشت که، فقط بدبختی داشت!

_الآن کجاست؟

بوسه ی نرمی روی مو های شیدا نشاند و در گوشش زمزمه کرد:

_پشت سرته...فقط هر چی که دیدی، رفتار بدی نشون نده. با بدبختی یکم رو به راهش کردم، یه وقت نزنی ساخته هامو ویرون کنی؟!

هوا در سینه اش حبس شد. نه راه ورود داشت و نه راه خروج!

وقتی شهاب از او فاصله گرفت، به سختی به پشت چرخید؛ اما با دیدن ستاره ای که روی ولیچر نشسته بود، زانو هایش شل شد.

دستش به سمت دهانش رفت؛ اما صدای غرش خشمگین شهاب با هشدار در گوشش پیچید.

_عادی رفتار کن...

چشمانش با دلتنگی و بغض روی صورتی که نسبت به چند سال پیش، پژمرده و بی روح به نظر می رسید، چرخید.

_س... ستاره؟

با شرم پتوی پهن شده روی پاهایش را در مشت فشرد.

_م... من...

نگاه شیدا روی پا های بی حرکت و دستان مشت شده اش میخ شد.

ستاره با دیدن نگاهش، سرش را پایین انداخت و باز هم سعی کرد چیزی بگوید.

_ش... شیدا...

نگذاشت خوددرگیری ستاره بیش از این ادامه یابد...با قدم های بلند به سمتش رفت و بی توجه به اتفاقات نحس سال های گذشته، روی زمین زانو زد و او را در آغوش کشید.

_عزیزم...چی شدی تو؟

چشمان ستاره با اشک براق شد و نفسش آزاد شد.

همانطور که سرش را روی شانه ی شیدا می خواباند، به شهاب خیره شد.

یک شانه، یک همدم، یک دوست، یک خواهر پیدا شده بود...همه ی این ها را مدیون این مرد بود.

انگارحرف هایش را فهمید که لبخند زد و دستش را در جیبش فرو کرد، بعد هم با بالا انداختن شانه هایش از آن ها دور شد. معلوم بود حرف های زیادی برای گفتن دارند؛ پس لازم بود به آن ها فضای لازم برای سبک شدن را بدهد!

با نگاهی خیره و خشمگین به فضای بیرون از ماشین نگاه می کرد و سعی داشت مشتش را در صورت پیمان فرود نیاورد.

_فهمیدی چی گفتم؟

دندان هایش را روی هم فشرد و به سختی پاسخ داد:

_نه!

همان یک کلمه برای پیچیدن درد در گوش گرفتار در دست پیمان کافی بود.

غضروف گوشش را با تمام قدرت می پیچاند و به سمت خودش می کشید.

_چه گهی خوردی؟

دست هایش را مشت کرد و چشمان خیس از دردش را بست.

_نمی خوام خودمو دو دستی تقدیم این مرتیکه کنم!

سرش را به سمت خودش کشید و کنار گوشش با خشم زمزمه کرد:

_زبون درازی می کنی؟ یادت رفته با کی داری حرف می زنی؟

حقارت و نفرتی که در تک تک کلماتش موج می زد، همچون تیغ در گوشت و پوستش فرو رفت.

_حق نداری اینجوری رفتار کنی...

_وقتی رابطه ام با سینا رو به فاک دادی، به این فکر نکردی که جوابشو پس می دی؟

فشار انگشتانش درد غیر قابل تحملی را در گوشش پیچانده بود. نفس هایش کوتاه و تند شد.

_ت...تقصیر من ن... نبود!

با دیدن چشمان عسلی خیس شده اش، گوشش را رها کرد و او را به سمت در هل داد.

_تو باعث شدی بره با یه کارگر گشنه رابطه برقرار کنه. تو و کثافت کاری هات...

چشمان کشیده و درشتش با بغض روی صورت پیمان به حرکت در آمد.

_تو هم این رابطه رو می خواستی...خودتم بهش نیاز داشتی!

اشکان یکی از زیبا ترین پسر هایی بود که تا کنون دیده بود.

چشمان درشت و کشیده ی عسلی در پوست سفید و شفافش می درخشید. بدن کم مو و لاغری داشت؛ اما شانه هایش نسبتا پهن بود.

غیر ممکن بود در یک مکان پا بگذارد و نگاه ها را به دنبال خودش نکشد.

رگ های برآمده ی ساعد و پشت دستش، حالت مردانه و جذابی به او می داد. دستبند چرم شکلاتی رنگی هم دور مچش بسته بود.

مو های کوتاهش را با سشوار و چسب مو به سمت بالا حالت داده و ابرو های خنجری شکل خرمایی رنگش را به نمایش گذاشته بود.

حق با اشکان بود...به رابطه اش با او نیاز داشت تا بتواند گرایشش را از سینا پنهان کند؛ اما در این حال بد که هر روز شاهد بودن سینا در کنار مرد دیگری بود، به دنبال یک مقصر می گشت و چه کسی در دسترس تر از اشکانی بود که دل در گرو او داشت؟

_حواست هست داری از دستورام سرپیچی می کنی؟

خیره در چشمان بغض دارش، دستش را روی گونه اش گذاشت و با بسته شدن آن عسلی های دلربا، ناگهان سیلی محکمی زد.

_حد خودتو بدون اشکان...خودت خوب می دونی که عادت ندارم از داشته هام دست بکشم؛ اما اگر بخوای اینجوری رفتار کنی، برای همیشه از زندگیم حذفت می کنم.

و بعد دستش را از روی تیشرت قهوه ای رنگش روی سینه اش گذاشت و ناخنش را به دنبال یافتن نیپل کوچکش روی آن حرکت داد.

بدنش مثل همیشه زود عکس العمل نشان داد و با برجسته کردن برآمدگی کوچک صورتی رنگ سینه اش زیر انگشت پیمان، علاقه و عشق و عطش زیادش به او را نشانش داد.

لبخند حیله گری زد و آن برجستگی قد علم کرده را از روی لباس، در میان انگشتانش فشرد.

چشمان اشکان روی هم فشرده شد و لبخندی روی لب هایش نشست که اینبار ناخن پیمان با خشونت روی سینه ی دیگرش به حرکت در آمد و نیپل آن را هم مثل قبلی آنقدر فشرد تا قد برافراشت و دردناک شد.

_هوم...الآن خوب شد!

با شنیدن لحن خونسرد پیمان، چشمانش باز شد و با حالتی سوالی به او نگاه کرد.

_چی؟

نیشخندی زد و با سر به برآمدگی نیپل ها از روی تیشرتش اشاره کرد.

_اینجوری فکر می کنه تحریک شدی...زود تر به نتیجه می رسیم.

برق روشن شده در چشمانش با نا امیدی خاموش شد و سرش را پایین انداخت و به سینه های خودش نگاه کرد.

با وجود پیشنهاد های زیادی که برای رابطه های کوتاه مدت یا دائمی داشت، همیشه به پیمان وفادار بود و حالا...

سیب گلویش بالا و پایین شد تا خودش را کنترل کند.

یکی از دستان پیمان روی آلتش نشست و مشغول ور رفتن با آن شد.

شیشه های ماشین دودی و تیره بود؛ اما باز هم اشکان را می ترساند.

_اگه گند زدی بلایی به سرت میارم که مامانتم نشناستت؛ پس خوب حواستو جمع کن.

با بلند شدن آلت اشکان با رضایت سرش را تکان داد و بار دیگر نگاهی به اندامش کرد.

حس های منفی درونش روی جسم و شهوتش هم اثر گذاشته و برجستگی نیپل هایش را باز هم خوابانده بود.

فحش زشتی داد و اینبار با فشار بیشتری آن ها را برجسته کرد.

آلتش هم از زیر شلوارش پف کرده به نظر می رسید؛ پس تعلل نکرد و حرف های آخرش را هم زد.

_تا از این حالت خارج نشدی، برو پیشش. سینا امروز دانشگاهه، چهار پنج ساعت وقت داری. می خوام فکر کنه به خاطر اون تحریک شدی...

از ضعفی که در برابر پیمان داشت، متنفر بود...از روح ضعیف و وابسته ای که او را به این حقارت کشانده بود هم متنفر بود؛ اما دل زبان نفهم، سرپوش روی تمام اشتباهات معشوقش می گذاشت تا حداقل همان زمان اندک با هم بودنشان را از دست ندهد.

حال و هوای گریه داشت و می دانست وقت زیادی تا بی حسی دوباره ی بدنش و غرغر های پیمان باقی نمانده است؛ پس نفس لرزانی کشید و بعد از لمس کردن تیشرت و شلوارش، از ماشین پیمان پیاده و سوار ماشین خودش شد.

کاش می توانست این مردک روانی و بیشرف را رها کند...

کاش می توانست فرصت یک زندگی جدید را به خودش و دل احمقش بدهد...

کاش می توانست بند های وابستگی اش با این مرد را قطع کند؛ اما نمی شد!

پیمان را با تمام خوب و بد هایش دوست داشت!

ماشین را داخل مغازه پارک کرد و پیاده شد.

چشمانش را در اطراف چرخاند و مردی را دید که لباس کار سرهمی سورمه ای رنگی را روی تیشرت آستین کوتاهی پوشیده است. بازو های کلفتی داشت. گردن برافراشته و بلندش هم از نظر اشکان بسیار جذاب بود.

وقتی به پشت چرخید، چشمان سبز رنگش در چهره ی مردانه و بدون ظرافتش برق می زد.

_خوش اومدی!

لبخند جذابی روی لب های برجسته اش نشاند و قدمی به سمت امیر برداشت.

_وقت دارید یه نگاه به ماشین من بندازید؟

_آره، صبر کن الآن میام.

و بعد به سمت مرد مقابلش چرخید.

_فقط ۸۹۰ تومن خرج لوازم یدکیش کردم...یه روز کامل روش کار کردم، بعد ۵۰ تومن دست مزد بگیرم؟ خدایی چطوری حساب کردی اردلان؟

_بابا امیر مگه برای غریبه کار کردی؟ رفیقتما...

_دو هفته پیش سه تا پیتزا بهم دادی ۱۵۰ تومن، بعد زورت میاد ۲۰۰ تومن دستمزد بدی؟

اشکان به دستان زمخت و سیاهش خیره شد. آثار روغن سیاه و گریس در تمام اعضای بدنش به چشم می خورد.

حتی تار های مو هایش هم چرب و سیاه شده بود.

یعنی انتخاب سینا این مرد بود؟

این بار نگاهش روی قد بلند و شانه های امیر به حرکت در آمد.

مطمئن بود که اثری از عضلات شش تکه ی شکم و پیچ خوردگی های بازو در بدن این مرد وجود ندارد؛ اما قدرت بدنی فوق العاده اش را از رگ های برجسته ی پشت دست و استخوان بندی درشت مچ دستش فهمید.

درگیر آنالیز کردن امیر بود و نفهمید چانه زدن های آن ها بر سر قیمت به کجا رسید و وقتی به خودش آمد که امیر با مرد خداحافظی کرده بود و به سمتش می رفت.

_خب؟ مشکلش چیه؟

خودش را جمع و جور کرد. حالا وقت عملی کردن نقشه اشان بود.

_وقتی فرمون رو می چرخونم، یه صدایی میده...یکمم روغن ریزی داره.

امیر کاپوت ماشین را بالا زد و دست چپش را روی ماشین ستون کرد و با دست راست مشغول بررسی گردید.

با خم شدنش پوست گردن و قفسه ی سینه اش از میان زیپ باز شده ی لباس کار نمایان شد.

با دیدن خونمردگی قرمز رنگی که از گوشه ی لباس نمایان بود، نیشخندی زد و او هم مثل امیر روی ماشین خم شد.

گردنبند طلایی رنگ و بلندش از میان دکمه های نیمه بازش بیرون افتاد و میان خودش و امیر قرار گرفت.

_خرجش زیاده؟

امیر با شنیدن صدایش که بیش از حد نزدیک به نظر می رسید، جا خورد و با بهت به فاصله ی کم اشکان با خودش نگاه کرد.

چشمانش با کنجکاوی روی پوست درخشان سینه اش به حرکت در آمد و قفل آن برجستگی های صورتی رنگ نمایان شده از یقه ی گشادش شد.

_صبر کن ببینم اشکالش از کجاست!

اشکان نگاه امیر را شکار کرد و صاف ایستاد.

از عمد دستانش را در جیب هایش فرو کرد تا نگاه امیر همراه با آن ها روی شلوار و پایین تنه اش به حرکت در آید.

_ماشالا عجب هیکل میزونی داری...فکر نکنم اهل باشگاه رفتن باشی، نه؟ احتمالا به خاطر کار زیاد اینجوری ورزیده و حجیم شده!

اهل بدخلقی کردن با مشتری ها نبود و همیشه سعی داشت به عنوان یک کاسب، رفتار معقولی داشته باشد.

راست ایستاد و همانطور که لبخند می زد، دستانش را با یک پارچه تمیز کرد.

_باشگاه کیلو چنده آخه؟ ما از بچگی کارگری کردیم که شدیم این.

نگاهش هیز و هرزه نبود و جز چند باری که خود اشکان پیش قدم شده بود، روی بدنش نمی چرخید!

خستگی در تک تک حرکات و کار هایش موج می زد.

بالاخره بعد از پاک کردن دستانش سرش را بالا برد و به اشکان نگاه کرد.

از عمد طوری ایستاده بود که نگاه امیر را به سمت اعضای مورد نظر بدنش بکشاند.

_مشکل ماشینت جدی نیست...با ۲۰۰ ۳۰۰ تومن حل میشه. البته ممکنه یکم بالا و پایین داشته باشه؛ اما تو همین حدودا ست.

کم کم بدنش داشت از آن حالت تحریک شدگی بیرون می آمد؛ اما اشکان هنوز هم نتوانسته بود حتی یک قدم به خواسته اش نزدیک شود.

_شغل سختی داری، نه؟ یه ضربه هم به گردنت خورده خونمرده شده.

دستان امیر از حرکت ایستاد. چند روز از بحثش با سینا گذشته بود. هر دوی آن ها آن دعوا و درگیری را به فراموشی سپرده بودند. حتی دیشب هم یک رابطه ی طولانی و جذاب را پشت سر گذاشته بودند؛ پس احتمالا این خونمردگی اثر وحشی بازی های سینا بوده است!

_سخت که هست؛ اما خب...می گذرونیم دیگه!

_متأهلی؟

چشمان امیر ریز شد. کم کم حالت تدافعی گرفت و هوشیار گردید.

_یکم زیادی کنجکاو نیستی؟

_شاید ازت خوشم اومده...می خوام ببینم امیدی هست یا نه؟!

_تو یه کشور مذهبی، بیش از حد بی پروایی که اینم دو تا دلیل می تونه داشته باشه...حماقت یا آشنایی؟

دستش را گوشه ی لبش کشید و لبخند هوس انگیزی زد.

_شایدم زیادی باهوشم! اون خونمردگی غیر ممکنه با دهن یه زن درست شده باشه! اون مکش قوی فقط از عهده ی یه مرد بر میاد.

اخم های امیر در هم فرو رفت و قدمی به سمت اشکان برداشت.

_تو که اینقدر باهوشی، باید بفهمی وقتی همچین چیزی روی گردنم دارم؛ یعنی یه نفر تو زندگیمه، مگه نه؟

_۹۰ درصد مردای همجنسگرا خودشون رو با رابطه های یک شبه آروم می کنن. پس به نظرم حساب کردن اون ده درصد عاقلانه نیست، قبول داری؟

خشم و غضب در رگ هایش جاری شد و یقه ی پیراهن اشکان در مشتش جمع گردید.

_هدفت چیه؟ از طرف کدوم حروم لقمه ای اومدی؟

با وجود درد گرفتن قلبی که هیچ کس جز پیمان را برای بوسیدن و نوازش کردن لایق نمی دانست، بوسه ی کوتاهی روی لب های امیر نشاند و خیره در چشمان طوفانی اش، لب زد:

_اشتباه می کنی!

_اشتباه می کنه؟ پس می تونی یه توضیح به من بدی که تو مغازه ی پارتنر من چه گوهی می خوری؟

دستان امیر روی یقه ی پیراهن اشکان شل شد و با بهت به سمت ورودی مغازه نگاه کرد.

سینا با اخم های در هم و چهره ای عبوس، ایستاده بود و به آن ها نگاه می کرد.

آن بوسه را دیده بود؟

این تنها سوالی بود که در مغز امیر می چرخید و باعث می شد نگاهش را به اشکان که بر سر جایش خشک شده بود، بدهد.

سینا با چند قدم بلند خودش را به آن ها رساند و مقابلشان ایستاد.

_اومدی اینجا که چی بشه؟

امیر می خواست همه چیز را برای سینا تعریف کند؛ اما او علاقه ای به شنیدن نداشت. انگار همه چیز برایش مشخص شده و معین بود!

_ما چند سالمونه اشکان؟ کجا داریم زندگی می کنیم؟

سینا را می شناخت و منظورش را هم می فهمید. آنقدر باهوش بود که بفهمد این نقشه ی مثلا دقیق پیمان در چشمان سینا چقدر مسخره به نظر می رسد.

_اینجا صحنه ی یه فیلم درام یا چند صفحه از یه رمان عاشقانه ی گل و بلبل نیست...منم یه آدم احساساتی احمق نیستم که با چهار تا عکس از نگاه کردن دوست پسرم به بدن تو، ازش جدا بشم. امیر هم یه حیوون بی کنترل نیست که بپره روی تو و کو*نتو پاره کنه!

گوش هایش سرخ شد. دروغ چرا؟ خودش هم با حرف های سینا موافق بود.

اصلا اگر به خاطر پیمان نبود، دلش می خواست سینا را به عنوان یک دوست در کنار خودش داشته باشد.

امیر گیج شده بود...باورش نمی شد قصد این پسر خراب کردن رابطه اش با سینا باشد.

_تا کی می خوای بازیچه ی دست اون بچه ننه ی لاشی باشی؟

با این سوال سینا، چشمانش ریز شد. منظورش چه کسی بود؟

_تا کی می خوای عمر و احساستو خرج اون عوضی هوسباز کنی؟

سیب گلوی اشکان با بی‌قراری جنبید. زشت بود بغض کند؟

شرم آور به نظر می رسید اگر گریه می کرد؟

_گه خوریش به تو نیومده!

صدای زیبایی داشت...همیشه در دورهمی های دانشگاه گیتار می زد و آهنگ می خواند. چرا این پسر همه چیز تمام، باید دل در گرو آن بیشرف می داد؟

_حیفی...حتی حیوونا هم روی جفتشون غیرت دارن. کدوم مردی حاضر میشه پارتنرش رو دو دستی تقدیم یه مرد دیگه کنه؟

زورش به پیمان نمی رسید؛ اما حداقل می توانست یک مشت در دهان سینا بکوبد، مگر نه؟

چرا این کلمات را در صورتش می کوبید؟ فکر می کرد اشکان این چیز ها را نمی داند؟

به سمتش هجوم برد؛ اما مشتش در میان راه در دستان قدرتمند سینا اسیر شد.

_ازت متنفرم سینا...ازت متنفرم!

او از شدت خشم می لرزید؛ اما سینا جز همان اخم کمرنگ هیچ حالتی از عصبانیت را در چهره اش نداشت.

_اگه از من متنفر باشی، پیمان عاشقت میشه؟ اصلا اون آدم عشق می فهمه؟

_هیچ وقت عاشق من نمیشه؛ چون تمام حواسش به توئه!

_برای همین یه نره خر رو انداختی به جونم تا مثلا دورمو شلوغ کنی که پیش پیمان برنگردم؟ از یه طرف خودت نقشه می کشی که از پیمان دورم کنی و از یه طرف دیگه به اون بی عقل تو گه کاری هاش کمک می کنی؟

تقلا هایش برای حمله به سینا آرام گرفت و با بهت به او نگاه کرد.

یعنی فهمیده بود که آن مرد با سفارش اشکان شماره ی سینا را از بهزاد گرفته بود تا از او بخواهد برای اولین رابطه اش به او کمک کند؟

_چی میگی؟ توهم زدی؟

امیر که کم کم داشت عصبی می شد، اشکان را به عقب هل داد و سینا را به سمت خودش چرخاند.

_کدوم نره خر؟

اشکان هم از فرصت استفاده کرد و سوار ماشینش شد. خواست با سرعت بیرون برود؛ اما صدای سینا متوقفش کرد.

_به اون احمق بگو من این آدمی که الآن باهاش هستم رو اونقدر می خوام که حاضر نیستم طرف هیچ مرد دیگه ای برم؛ پس پاشو از کفش من بکشه بیرون تا آتیش به جونش نانداختم. در ضمن...

مکثی کرد و با دلسوزی ادامه داد:

_خودتو از این جهنمی که برای خودت ساختی بکش بیرون...کندن این غده ی سرطانی اولش درد داره؛ اما بعدش بی حس می شی. اینجوری بهتره...حداقلش اینه که هر روز نمی میری!

اشک هایش روان شد و از مغازه بیرون رفت.

دیگر از این درد کشیدن های هر روزه خسته شده بود؛ اما دل زبان نفهم کوتاه نمی آمد.

بعد از رفتن اشکان، سینا به سمت امیر که شاکی به نظر می رسید، چرخید و با اخم گفت:

_میلاد کجاست؟

_مرخصیه!

_کسی تو مغازه نیست؟

_نه.

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و امیر را به سمت همان اتاقک برزنتی کشاند.

چشمان آبی رنگش روی لب های امیر ثابت ماند.

_بوسیدت، آره؟

امیر چیزی نگفت؛ چرا که سوال های زیادی در مغزش می چرخید که پاسخشان فقط در دستان سینا بود.

_برای اولین بار تو زندگیم دارم حس می کنم که شاید گرایشم رو اشتباه فهمیده باشم.

_یعنی چی؟

به امیر نزدیک شد و دستانش را در مو های چرب و سیاه شده اش فرو کرد.

_شاید فول بات نیستم...آخه یه چیزای جدیدی حس می کنم.

_منظورت چیه؟ چه چیزایی؟

لبخندی زد و لب هایش را روی لب های امیر کوبید.

لب های خشک و خسته اش را در دهان کشید و عمیق بوسید.

دلش می خواست او را فتح کند! دلش می خواست تمام امیر را به تصرف خودش در بیاورد؛ اما می دانست که باید آرام آرام این تغییر جدید را برایش جا بیاندازد.

جای بوسه ی اشکان را با فشردن دندان ها و مکش های عمیق دهان پاک کرد.

چند لحظه از هم جدا شدند تا نفس بگیرند که امیر گفت:

_اونی که داشتی به اشکان می گفتی کی بود؟

پیشانی اش را به پیشانی امیر چسباند و لب زد:

_گور باباش...بلاکش کردم!

نفس راحتی کشید و لب هایش با لبخند باز شد. حالا می توانست از احساس مالکیت سینا بر روی خودش لذت ببرد.

_مطمئن باشم؟

خنده ی آرامی کرد و گفت:

_مطمئن باش!

همان موقع صدای پوریا که آن ها را صدا می زد در مغازه پیچید و باعث شد سینا لعنتی به حواس پرتی خودش بفرستد.

_اون بدبختو یادم رفت...ماشینش خراب بود، گفتم بیاد اینجا درستش کنیم، برای همین اومدم مغازه.

امیر لب های دردناکش را زبان زد و با چشمکی به سینا به سمت پوریا رفت.

_بقیه ی حرفامون رو شب می زنیم...

_حرف؟

_آره، با زبان بدن حرف می زنیم.

سینا به پررویی اش خندید و مشغول عوض کردن لباس هایش شد تا در کار مغازه به امیر کمک کند.

چرا حس می کرد این مرد روز به روز عزیز تر می شود؟

آنقدر خسته شده بودند که پیمودن این چند قدم راه از ماشین تا خانه برایشان سخت شده بود.

ساعت ۱ نیمه شب بود و مطمئناً مبین تا کنون خوابش برده بود؛ پس با سینا به خانه اش رفت.

پیراهنش را از تنش بیرون کشید. حتی از شلوار و زیر پیراهنی اش هم نگذشت و آن ها را هم گوشه ی خانه انداخت.

سینا که دیگر تحمل حضور آن چربی ها و سیاهی ها را بر روی بدن و مو هایش نداشت، برهنه شد و به حمام رفت؛ اما امیر می خواست روی تخت برود که صدای نسبتا بلند سینا از حمام بلند شد.

_اگه جرئت داری اینجوری برو بخواب...تمام هیکلت کثیفی و چربیه!

چشمانش از شدت فشار می سوخت و تیغه ی بینی اش هم تیر می کشید.

_ولم کن بابا... مگه سگ شاشیده رو بدنم؟ دارم بیهوش میشم من.

_فردا تا لنگ ظهر بخواب؛ اما الان باید دوش بگیری.

_خواب از سرم می پره خب...

_چه بهتر! یادت رفته شب جمعه ست؟

چشمان امیر آرام آرام باز شد و ذهن خاموش شده و تنبلش هم هوشیار گردید.

_چرا یادم نبود؟

سینا سریع مو های آغشته به شامپویش را آبکشی کرد و بعد با لیف به جان پوستش افتاد.

_امیر به خدا اگر رو تختی ها رو سیاه کردی، دهنتو پاره می کنم.

خندید و کش و قوسی به بدنش داد.

_با چی پاره می کنی؟

_با همونی که می خوام بذارم تو دهنت!

_من هر چی بیاد تو دهنم رو دندون می زنم...

دست سینا روی آلت کفی اش خشک شد.

_تو گه می خوری...مرتیکه ی دیوس!

به سمت حمام رفت و در زد.

_درو باز کن تا بهت مرز دیوس بودنم رو نشون بدم.

سینا حوله ای دور کمرش پیچید و در را باز کرد.

قطرات آب از روی مو ها و صورتش روی شانه هایش می ریخت.

بخار آب از پشت سرش با فشار بیرون آمد و گرمای مطبوعی را به صورت امیر هدیه داد.

چشمانش روی سینه و شکم سینا به حرکت در آمد و نیشخندی روی لب هایش نشست.

_اشکان رو هم اینجوری نگاه کردی؟

با سوال سینا، خنده ی ملایمی کرد و دستش را روی سینه اش گذاشت.

پوست کف دستش زبر و خشن بود و تضاد عجیبی با پوست نازک آن قسمت داشت.
انگار خار های ریز و کوچکی در بدنش فرو می رفت.

_یکی اینجا حسودی می کنه، آره؟

ابرو های خیسش را بالا انداخت و دست امیر را گرفت و پیچاند. به طوری که پشت به سینا قرار گرفت.

صدای خنده های امیر همراه با ناله های دردمندش بالا رفت.

_والا ما اهل حسودی کردن نیستیم...اگه چشات بازیشون گرفت، کونتو پاره می کنیم.

_نکن عوضی...می خوای دستمو بشکنی؟

_بگو گوه خوردم تا ولت کنم.

_گه رو تو خوردی...آخ...جاکش نفهم دستم شکست...

لب های خیسش را روی نبض گردن امیر گذاشت و آرام بوسید.

رگ برآمده ی آن را زیر دندان هایش فشرد و گفت:

_حواستو جمع کن...چش و چالتو در میارم اگر رو تن و بدن مرد دیگه ای چرخید.

_گفتی کونمو پاره می کنی که...

_اونو که شک نکن بهش!

با شیطنت خندید و همانطور که چشمانش از شدت درد کوچک شده بود، گفت:

_یادت رفته کی می ذاره در کونت، آره؟

_حالا امشب برعکسش می کنیم.

_ما دادن بلد نیستیم، فقط می کنیم.

این بار لاله ی گوشش را با دندان هایش گزید.

_خودم یادت میدم، غمت نباشه!

بعد هم دستش را رها کرد و او را به سمت حمام هل داد.

_زود حموم کن بیا...یه امشب که مبین نیست می خوام با ۷۰ درصد لذت از سکس آشنات کنم.

صدای زشتی با دهانش در آورد و دوش آب را باز کرد.

_۷۰ درصدش واسه خودت، ما به همون ۳۰ درصد هم راضی ایم.

بازو هایش زیر فشار دستان سینا درد گرفته بود؛ اما قلبش مالامال از حس خوب خوشبختی بود.

این علاقه و حساسیت سینا را دوست داشت. احساس مهم بودن می کرد!

با لبخند مشغول شستن مو هایش شد. حس می کرد کم کم در حال پیدا کردن خودش است. آنقدر حال خوبی داشت که از آینده می ترسید.

نکند سینا از او خسته شود؟ نکند جایش را با یک مرد بهتر پر کند؟ نکند در چشمان کسی خواستنی دیده شود؟ نکند او را ترک کند؟

کم کم لبخندش جمع شد و دستانش از حرکت ایستاد.

اخم هایش در هم رفت و به در حمام خیره شد.

باید حواسش را جمع می کرد... باید از این خوشبختی مراقبت می کرد. باید سینا را از دید دیگران دور می کرد.

مگر ستاره با آن همه نجابت، به او خیانت نکرده بود؟ حالا چه انتظاری می توانست از پسری خوش گذران همچون سینا داشته باشد؟

باید مالش را سفت می چسبید تا آن را از دست ندهد!

پنج تخم مرغ را در ماهیتابه شکست و با دو قاشق رب گوجه یک املت سریع درست کرد.

هیچ نانی جز دو باگت که در فریزر مانده بود، نداشت.

آن ها را در قابلمه ای انداخت و قابلمه را روی شعله ی گاز قرار داد تا یخ نان ها باز شود.

صدای در حمام بلند شد و چند ثانیه بعد، امیر هم با بالا تنه ی برهنه و یک شلوارک از اتاق بیرون آمد.

سینا ظرف املت را با بی قیدی روی میز گذاشت و نان ها را هم کنارش قرار داد.

_بیا شام بخوریم که دارم از گشنگی هلاک میشم.

سینا هیچ پوششی جز باکسر مشکی رنگش نداشت و تن و بدن برهنه و خیس امیر را گرم می کرد.

_مگه قرار نبود یه چیز دیگه بدی بخورم؟

روی صندلی نشست و با لبخند کج خاص همیشگی اش، تکه ای از نان را کند و با آن مقداری از املت را از درون ماهیتابه برداشت.

_اونم رو چشمم...بعد از شام در خدمتم.

لب هایش از میان ریش های مرتب و بلندش به سمت بالا کشیده شد.

_از رو نمی ری، نه؟

_نه، تازه چیزای جدید کشف کردم.

او هم مقابل سینا نشست و تکه ای از نان را کند.

_برای دومین باره که داری اینو می گی...چی کشف کردی مگه؟

لقمه ی بزرگی را در دهانش فرو کرد و خیره در چشمان سبز امیر، پای چپش را بلند کرد و از زیر میز روی کش شلوارش گذاشت.

کش شلوارش را با انگشت شستش کمی عقب کشید و همانطور که لقمه اش را می جوید، به خشک شدن دست امیر در هوا خیره شد.

_حس می کنم باید بقیه ی جاهات رو هم کشف کنم...مثلا ببینم بقیه ی اعضای بدنت چطوری کار می کنه.

و بعد پایش را تا روی آلتش ادامه داد و ضربه ی نرمی به آن که در حال سفت شدن بود، زد.

_اینجا رو هم یکم بازنشست کنم.

لقمه ی خشک شده در میان راه را در دهانش فرو کرد و بی توجه به شیطنت انگشتان پای سینا بر روی آلتش، مشغول جویدنش شد.

_عملی نیست...اون فکری که تو سرت می چرخه، هیچ وقت عملی نمیشه.

و بعد پای سینا را کنار زد و ادامه داد:

_مگه تو فول بات نبودی؟ شانس منه که تا بهم رسیدی دلت برای گاییدن تنگ شده؟

گوشه ی پیشانی اش را خاراند و با خونسردی گفت:

_زیادی خوش فرمه! گرد و قلمبه ست!

سرش پایین افتاد و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد. شاید اگر این پیشنهاد را به یک فول تاپ دیگر داده بودند، واکنش تندی نشان می داد؛ اما امیر اکنون خنده اش گرفته بود.

_می ذاری غذامونو کوفت کنیم یا نه؟

_امشب امتحان کنیم؟

_پررو نشو دیگه...

_بابا یه بار امتحان کن شاید خوشت اومد.

ابرو هایش را بالا انداخت و با تکه ای نان، آخرین ذرات باقی مانده ی املت را هم جمع کرد و در دهانش چپاند.

_نه عزیزم، من از پاره کردن تو بیشتر خوشم میاد.

سینا لیوان آبی که در دستش بود را در صورت امیر پاشید و گفت:

_آدم باش دیگه...وقتی میگم تجربه کن، بگو چشم!

شاکی سرش را بالا برد. قطرات آب از روی مو ها و مژه هایش روی بدن و گونه اش می ریخت.

_مگه مریضی تو؟ آدمی اصلا دیوس؟ حالا امشب گیر دادی به کو*ن ما؟

سینا خندید و دستش را روی دهانش گذاشت.

_خب تجربه های جدید رو داری پس می زنی...من نگرانم که زندگیت خسته کننده بشه.

در یک چشم به هم زدن از پشت میز بیرون آمد و خودش را به سینا رساند.

صندلی اش را عقب کشید و او را روی زمین انداخت.

خنده هایش قطع نمی شد؛ اما مهره های کمرش هم از برخورد با سرامیک های کف زمین، درد گرفته بود.

_آخخ...جا*کش کمرمو خورد کردی...

چشمان گستاخ امیر روی چهره ی ته ریش دار سینا به چرخش در آمد. حس می کرد تکه ای از قلبش در قالب یک انسان در آمده و مقابلش قرار گرفته است.

_برای تجربه های جدید لازم نیست جامون رو با هم عوض کنیم...

بدنش را روی بدن سینا انداخت و سرش را در گردنش فرو کرد.

_می تونیم با پوزیشن های جدید تنوع ایجاد کنیم.

سینا چرخی به چشمانش داد و لب زد:

_بالاخره یه روز می کنمت...ببین کی گفتم!

_پس تا اون موقع بذار حالمو بکنم.

و اولین بوسه را روی چانه اش نشاند.

سینا دستش را روی کمر امیر گذاشت و با بالا کشیدن بدنش، خودش را به او چسباند.

لب های امیر از روی گردنش سر خورد و روی جناغ سینه اش نشست؛ اما امشب سینا قصد کودتا داشت و آرام نماند.

با یک جا به جایی سریع روی امیر قرار گرفت و روی سینه اش نشست.

_خب؟ دلت می خواستش مگه نه؟

گوشه ی چشمانش چین افتاد و نیم نگاهی به آلت برجسته ی سینا که از زیر لباس زیر مقابل صورتش قرار گرفته بود، کرد.

سینا سکوتش را با نزدیک کردن آلتش به لب های امیر پاسخ داد.

باکسر تنگ و تحریک کننده اش تمام برجستگی های بدنش را نشان می داد.

_هیچی به اندازه ی این حالت تحریکم نمی کنه.

چشمان امیر از روی پایین تنه ی سینا بالا آمد و روی صورتش نشست.

_چه حالتی؟

کمی خودش را جلو تر کشید. آنقدر جلو که لباس زیرش با ریش های امیر مماس شد.

_این که قبل از ساک زدن، اینقدر شورتمو خیس کنی که بدن خودمو زیرش ببینم.

ابرو های امیر بالا رفت و نیشخندی زد.

_عه؟

این بار آلتش را به لب هایش چسباند.

_آره...

انگشتانی که کم کم داشت خشن و زبر می شد را در میان دو لب امیر قرار داد تا دهانش باز شود.

دستانش از پشت در لباس زیر سینا قرار گرفت و باسنش را چنگ زد. دهانش را باز کرد و با ملایمت سر آلت سینا را از زیر لباس زیر در دهان کشید و با ملایمت مکید.

بزاق دهانش با کندی و نرمی از میان تار و پود پارچه ی باکسر سینا رد شد و به پوستش رسید.

سر سینا به عقب فرو رفت و آه مردانه ای کشید.

این بار حرکت دهانش را سریع تر کرد که باعث شد لباس زیرش کاملا خیس شود و پوستش هم نمدار گردد.

پنجه هایش با قدرت در گوشت باسنش فرو می رفت. از فشردگی آلتش هم فهمید که اگر ادامه دهد، به اوج می رسد؛ پس آلت سینا را رها کرد و به سختی هیکلش را از روی خودش کنار زد.

او را به کمر خواباند و به چشمان خمار و خندانش خیره شد و باکسرش را بیرون کشید.

_دیگه نوبت منه!

سینا شانه هایش را بالا انداخت و پاهایش را با خونسردی کاملا باز کرد، به طوری که حفره ی باسنش کاملا مشخص شد.

_باید برات اسپری بی حس کننده بگیرم...تا میایم حال کنیم کارت تموم شده.

یا صدای بلندی خندید و در میان پاهایش قرار گرفت.

چند بار آلتش را به ورودی باسن سینا کوبید و گفت:

_هی می خوام مراعات مکانیک بودنت رو بکنم، نمی ذاری! وگرنه فکر کردی نمی تونم این نکبتو برات پاره پوره کنم؟ حیف که کارت سنگینه؛ وگرنه...

_پاره پوره کن؛ من که راضیم!

با همین جمله ی سینا، یک کاندوم باز کرد و بعد از کشیدنش بر روی آلتش آن را داخل بدن سینا فرستاد.

صدای برخورد بدن هایشان با یک دیگر...صدای نفس های کوتاه و منقطعشان...لرزش بدن سینا با هر حرکت محکم بدن امیر شبیه یک قطعه ی موسیقی بود که نوت های آن صدا های کوچک و ضعیف عشق بود... عشقی که کم کم داشت از میان مصلحت و دوستی پدیدار می شد.

با بهت رو به روی معین نشسته بود و به او که با بالا تنه ی برهنه روی تخت دراز کشیده بود، نگاه می کرد.

_چه مرگته دقیقا؟ پشیمونی از این که بهم پا ندادی؟

_باورم نمیشه همچنین کاری کردی.

به آرامی از حالت خوابیده خارج شد و نشست.

_اتفاقی شد.

سینا ته ریشش را خاراند و باز هم به جای عمل جراحی در پهلوی معین خیره شد.

_فکر می کردم سرت با یه چیزی گرمه...احتمال می دادم مسافرت باشی.

_اینم یه جور مسافرته دیگه...مسافرت به خونه ی دوست پسر عتیقه ام.

سینا نیشخندی زد و گفت:

_عجیبه که خسته نشدی ازش...

برای یک لحظه زندگی اش را بدون حضور حافظ تصور کرد.

باید اعتراف می کرد که بودنش بسیار پررنگ بود، به طوری که اگر پاک می شد یک جای خالی بزرگ را به جا می گذاشت.

_فعلا دلیلی برای جدایی نبوده...منو درک می کنه چون تفکراتش خیلی به من نزدیکه. چه خبر از امیر؟ همه چی خوبه؟

بله خوب بود اگر بعضی از رفتار های عجیبش را فاکتور می گرفت.

_خوبه...مشکلی نداریم!

صدای اعلان گوشی معین بلند شد.

یک پیام از حافظ بود که می خواست از حالش مطلع شود. بعد از چند روز که در مرخصی اش گذشته بود، امروز مجبور به بازگشت به کارش شده بود؛ اما دائما نگران بود.

حتی با این که می دانست سینا برای مراقبت از معین آمده است، باز هم نمی توانست آرام بگیرد.

_بازم حافظه؟

_آره.

_این عمل پیشنهاد خودت بود؟

_آره... حافظ موافق نبود؛ اما نتونست با مرگ داداشش کنار بیاد.

چشمان سینا کوچک و هوشیار شد و با لبخند نشسته بر لب هایش ترکیب با دقت و تیزی ساخت.

_چرا حس می کنم یه بنده خدایی کم کم داره گیر می یوفته.

منظور سینا را خوب فهمید و خندید. آدمی نبود که جواب این طعنه ی سنگین را ندهد.

_اونی که گیر افتاده یکی دیگه ست...همونی که هر ربع ساعت یک بار پیچ میشه!

_تو مغازه سرش شلوغه...میلاد هم مرخصیه، دست تنها مونده.

با حالت معنا داری سرش را تکان داد و به پشتی تخت تکیه داد.

_امیدوارم همینجوری که میگی باشه.

از جایش برخاست و مقابل پنجره ایستاد.

_دیروز اشکان اومده بود سراغ امیر.

با بهت به سینا خیره شد و تکرار کرد:

_اشکان؟ اونجا چیکار داشت؟

_پیمان با یه وضع بدی فرستاده بودش سراغ امیر...فکر می کنه اینجوری می تونه میون ما رو به هم بزنه.

_خب اگه نمی تونه؛ پس مشکلت چیه؟

ناراحتی عمیقی در چهره اش نشست و گفت:

_مشکلم اشکانه. نمی تونم این حماقتش رو درک کنم.

_عشق همیشه احمق بوده سینا...اگر بخوای باهوش بارش بیاری، باید خیلی روش کار کنی.

_من هیچ وقت با این حماقتا همراه نمیشم، حتی اگر عاشق بشم.

معین با جدیت به او خیره شد و گفت:

_یه روز به خودت میای و می بینی به اندازه ی همه ی زندگیت حماقت خرج کردی...

سینا دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد که صدای باز شدن در با کلید در گوششان پیچید.

سینا از جا برخاست و گفت:

_حافظه؟

_نه بابا...اون که تازه پیام داده.

_پس کیه؟

_احتمالا مامان حامده...گاهی وقتا بهم سر می زنه.

حق با او بود؛ چرا که صدای قدم های آرام و زنانه ای در خانه پیچید و بعد هم خودش در چهارچوب در ظاهر شد.

حالش بهتر شده بود... صورتش درخشان و سرزنده بود؛ اما با دیدن معین لبخندی هم روی لبش نشست و به سمتش قدم برداشت که سینا را هم دید.

سینا با احترام با او سلام و احوالپرسی کرد و حنانه هم بعد از آشنا شدن با او، کنار معین نشست.

رژلب سرخابی رنگی که روی لب هایش زده بود، به اندازه ی چشمان پر انرژی و مشتاقش می درخشید.

_بهتری پسرم؟

_آره همه چی عالیه، نگران نباشید!

رنگ نگرانی در چهره و چشمانش نشست و گفت:

_حافظ یه چیزایی می گفت... انگار این عمل برات خیلی خطرناکه، آره؟

سینا به دیوار پشت سر حنانه تکیه داد و ابرو هایش را بالا انداخت؛ اما معین سعی کرد از نگاه خیره و معنا دارش فرار کند.

_یکم شلوغش می کنه. من هیچ کدوم از اون بیماری هایی که برای این عمل خطرناک بودن رو نداشتم؛ پس نگرانیش بی مورده.

لب های صورتی رنگش را به هم مالید و با چشمانی خیس به معین خیره شد.

_حیفم میاد بزرگی کاری که در حقم کردی رو با تشکر کردن ازت از بین ببرم. این تشکر در برابر بخشیدن جون پسرم به من، مسخره به حساب میاد.

_قبلا هم بهتون گفته بودم که علت کار من اون چیزی که شما فکر می کنید نیست.

سینا به آرامی از اتاق خارج شد تا آن ها بتوانند حرف هایشان را بزنند.

حنانه دستش را روی دست معین گذاشت و با ملایمت نوازش کرد.

_وقتی بچه بودن جونشون به جون هم وصل بود...

لبخندی با یادآوری آن روز ها بر روی لب هایش نشست و ادامه داد:

_حامد مدام آتیش می سوزوند؛ چون پشتش به بودن حافظ گرم بود...اونم هیچی براش کم نمی ذاشت.

بغضش عمیق تر شد؛ اما لبخندش را کنار نزد.

_همش ۵ سالش بود؛ اما شبیه قلدرا راه می رفت و با همه دعوا می کرد؛ چون می دونست یکی هست که از پشت مراقبش باشه.

صدایش آرام شد و زیر لب ادامه داد:

_شاید همین چیزا باعث شد که به این روز بیوفتن!

با حرف های حنانه کنجکاو شده بود؛ اما حق دخالت کردن را به خودش نداد.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش روان شد و دست معین را در میان انگشتانش فشرد.

_یه روز که از خواب بلند شدم، دلم شور افتاد... آروم و قرار نداشتم. وقتی حامد از خونه بیرون می رفت التماسش کردم بمونه؛ اما...

حرف هایش با وارد شدن حافظ به اتاق قطع شد.

معین از نشنیدن بقیه ی حرف های حنانه عصبی شد؛ اما حنانه با دیدن حافظ اشک هایش را پاک کرد و از جا برخاست.

سینا هم پشت سرش وارد اتاق شد و به چهارچوب در تکیه داد. هر بار که پارتنر معین را می دید چشمانش ناخودآگاه روی آن شانه های پهن و دستان بزرگش میخ می شد. نه این که روی او کراش داشته باشد یا قصد هیزی داشته باشد، نه! فقط این استخوان بندی درشت بدنش برایش جالب بود.

حافظ با دیدن حنانه اخم ملایمی کرد و به سمت تخت معین رفت.

_باز اومدی؟

_گفتم یه سری به معین بزنم.

کنار معین روی تخت نشست و کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت تا دمای بدنش را چک کند. فوبیای عجیبی نسبت به عفونت کردن جای زخمش پیدا کرده بود.

_نباید حامد رو تنها می ذاشتی.

معین نگاهی به سینا انداخت تا دست از این نگاه خیره اش بردارد. جوری به حافظ نگاه می کرد که انگار یک فیلم سینمایی هیجان انگیز را تماشا می کند.

حنانه با لبخند دستپاچه ای دستانش را در هم گره زد و گفت:

_نگران نباش، یکی از دوستاش پیششه.

وقتی از تب نداشتن بدن معین مطمئن شد، همانطور که سرش به سمت معین بود، نگاهش را رو به حنانه چرخاند و گفت:

_دوست؟

حنانه با نفس عمیق و درمانده ای به چشمان حافظ خیره شد.

_این یکی پسر خوبی به نظر میاد.

_منظورت اینه که کمتر از بقیه اوباشه؟ چاقوکش نیست؟ ساقی نیست؟

سینا اخم عمیقی کرد. سرزنش کردن این مادر نگران آن هم جلوی دیگران کار بسیار اشتباهی بود.

با همان اخم حافظ را مخاطب خود قرار داد و گفت:

_اگه با من کاری ندارید، برم. مغازه شلوغه، امیر دست تنها ست.

حافظ لحنش را عوض کرد و با لبخند از جا برخاست.

_شرمنده امروز اذیت شدی...بیشتر از این مرخصی نمی دادن بهم.

_وظیفه بود...من فکر می کردم دو سه ساعت دیگه بیای!

_بقیه ی شیفتم رو یکی از دوستام می‌ره.

سرش را تکان داد و بعد با احترام از حنانه خداحافظی کرد.

حافظ او را تا جلوی در بدرقه کرد و بعد به اتاق بازگشت.

حنانه از کیفش یک ظرف غذایی بیرون آورده و با یک قاشق به معین داده بود.

می گفت یک سوپ مقوی برای بازگرداندن قوای بدنش لازم است.

معین هم با تشکری صمیمانه مشغول خوردن بود.

وقتی وارد اتاق شد، حنانه برای فرار از طعنه های همیشگی حافظ کیفش را برداشت و مقابل معین ایستاد.

_بازم میام؛ اما الآن باید برم خونه...حامد تنها ست.

معین لبخند گرمی زد و قاشقش را بالا آورد.

_بابت سوپ ممنون...خیلی خوشمزه ست!

حنانه با همان نگاه بغض دار خندید و گفت:

_حامد جیگرمو خون کرده... میگه سوپی که درست کردی بوی دنبه میده.

معین بغض و درد نشسته بر صدای حنانه را با تمام وجود حس کرد و نگاه سرزنشگری به حافظ انداخت.

_به نظر من که عالی بود.

لب هایی که شروع به لرزش کرده بودند را بی توجه به رژلب سرخابی اش در دهانش کشید و بعد کمی عقب رفت.

_من دیگه میرم... مراقب خودتون باشید!

پشتش را به آن ها کرد تا برود؛ اما صدای خشمگین و تلخ حافظ مانعش شد.

_نگرانشم...می فهمید؟

حنانه با بهت به سمتش چرخید. گاهی حس می کرد علاقه ی حافظ به حامد تمام شده است؛ اما با دیدن این نشانه ها نظرش عوض می شد.

معین هم ابرو هایش را بالا انداخت و به سختی خودش را بالا کشید.

_می دونی با کیا می گرده؟ بین دوستاش سجاد می شناسی؟

معلوم است که می شناخت اتفاقا همین الآن هم کنار حامد بود تا حنانه بازگردد.

آب دهانش را فرو داد و به سختی گفت:

_می شناسم.

_مواد فروشه...ضرب و شتم و چاقوکشی هم داشته.

رگ های گردن و پیشانی اش برجسته شد و ادامه داد:

_بقیه ی چیزا به درک، به این فکر نکردی اگه مواد دادن دستش باید چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

معین ناخودآگاه پرسید:

_تو از کجا می دونی؟

چند لحظه به زمین خیره شد و بعد به سمت معین چرخید:

_مهمه؟

حنانه نمی دانست که باید بابت این دوست خطرناک پسرش گریه کند یا برای عشق کم جانی که هنوز هم در قلب حافظ زنده مانده بود، لبخند بزند.

باز هم صدای معین بلند شد. انگار مأمور شده بود که تکلیف حافظ را با خودش روشن کند.

_معلومه که مهمه...باید بفهمی با خودت چند چندی، یا نه؟

دلش نمی خواست تندی کند؛ اما ناخودآگاه لحنش با پرخاش و غضب همراه بود.

_فرض کن پرس و جو کردم... راحت شدی؟

_چرا پرس و جو کردی؟

لبخند کمرنگی روی لب های حنانه نشست. دلش می خواست گونه ی ته ریش دار این پسر جسور و رک را ببوسد.

حافظ کمی به چشمان گستاخش نگاه کرد. کاش حالش خوب بود تا یک مشت محکم به آن فک خوش تراشش بکوبد. تمام این احساسات همراه با خشم در یک طرف، خنده ای که به آرامی پشت لب هایش جمع شده بود هم در یک طرف قرار گرفت. چرا برای یک لحظه دلش در آغوش کشیدن معین را می خواست؟ چرا اینقدر چهره اش تخس و شیرین شده بود.

_بسه...

سرش را در پاسخ به حافظ تکان داد و شانه هایش را بالا انداخت.

_باشه، می دونم به من ربطی نداره؛ اما اگه دلت می خواد این انگل رو از داداشت دور کنی، باید با خودش حرف بزنی. اون حامدی که من دیدم، فکر نکنم به حرفای مامانش توجه کنه. شاید از تو حساب ببره!

چند ثانیه در چشمان معین خیره شد و بعد به سمت حنانه چرخید.

_بیشتر از این تنهاش نذار.

حنانه با همان لبخند سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و بعد از خداحافظی با آن ها و یک نگاه مملو از تشکر به معین، از خانه بیرون رفت.

حافظ بعد از رفتنش، دستانش را به کمرش زد و به معین نگاه کرد؛ اما او مشغول بررسی زخمش شد تا ترکش خشم مرد مقابلش به سمتش نشانه نرود.

_می دونستی خیلی زبونت درازه؟

چشمانش را ریز کرد و سرش را بالا گرفت.

_اینو من باید بهت بگم...نا سلامتی تاپ این رابطه منم!

کنارش نشست و دستش را روی گردنش گذاشت.

_کاری به این که کی می کنه تو اون یکی ندارم؛ اما فعلا که قدرت دست منه!

_فکر نکن چون یه کلیه ندارم نمی تونم کو*نتو پاره کنماا...

از لحنش خندید و بوسه ای روی گونه اش نشاند.

_فعلا که همه چی ممنوعه!

مو های حافظ را گرفت و سرش را عقب کشید.

نگاه خیره ای به لب هایش انداخت و قبل از به دندان کشیدن آن ها گفت:

_اینجا چی؟ اینجا که ممنوع نیست، نه؟

حافظ لبخند زد و دستانش را در دو طرف سر معین به پشتی تخت تکیه داد.

_نه...

و با نشستن لب های معین بر روی لب هایش چشمانش را بست.

روی کاناپه نشسته بود و با تلفن همراهش ور می رفت. مبین هم روی پا هایش دراز کشیده بود و به چهره ی ته ریش دارش نگاه می کرد.

_پس کی می ریم؟

_بابات حموم کنه بیاد می ریم.

_شام هم بیرون می خوریم؟

نیشخندی زد و ضربه ی آرامی به پیشانی مبین کوبید.

_به همین زودی از املت خسته شدی؟ مگه نمی گفتی خوشمزه ست؟

_خب شما عنش رو در آوردید دیگه...حالم به هم می خوره از تخم مرغ و گوجه.

سینا خندید و بینی کوچک مبین را در میان انگشت شست و اشاره اش فشرد.

_می زنم لهت می کنماا...هر شب افتخار میدم غذای سالم می کنم تو شکمتون که اینجوری جوابمو بدی؟ اصلا چرا شام رو با مامان بزرگت نمی خوری تو؟

مبین با سرتقی دست سینا را کنار زد و شاکی گفت:

_اونم که همش سوپ بدون نمک و چربی می خوره. آخه من چه گناهی کردم که گیر شما افتادم؟

امیر با لباس های بیرونی از اتاق بیرون آمد و دستی در مو هایش کشید.

_چه خبره؟

سینا همانطور که پیامی برای پوریا ارسال می کرد، پاسخ داد:

_هیچی... پسرت از وضعیت تغذیه ای خونه ات شاکیه.

نگاه امیر روی انگشتان سینا به حرکت در آمد. بعد از آن دلخوری ای که به خاطر تماس پیمان بینشان ایجاد شده بود، قصد داشت منطقی تر رفتار کند؛ اما...

_به کی پیام میدی؟

سینا در حال و هوای دقت کردن در رفتار امیر نبود و بی حواس پاسخ داد:

_پوریا.

_پس چرا دو دستی چسبیدی به گوشیت؟

زنگ های خطر در ذهن سینا هوشیار شد. چهره اش حالت جدی ای به خودش گرفت و سرش به نرمی بالا رفت.

_کاری داری مگه؟

_نه، می خوام زود تر بریم و برگردیم.

اسکرین گوشی اش را خاموش کرد و آن را در جیبش گذاشت.

_پاشو مبین تا به شام هم برسیم.

مبین هم از جا برخاست و هر سه با هم از خانه بیرون زدند.

چیزی تا مراسم عروسی پوریا باقی نمانده بود و سینا هم لباس مناسبی برای جشن نداشت. امیر را هم با خودش همراه کرد تا او را هم مجبور به خرید کند.

خریدن چند دست لباس برای دو مرد خسته و بی حوصله که تمام انرژی اشان در مغازه تخلیه شده بود زیاد طول نکشید. بعد هم به اصرار مبین در یک رستوران نشستند و منتظر آماده شدن سفارششان شدند.

امیر سرش را روی میز گذاشت و گفت:

_حاضرم شام نخورم؛ اما یه راست برم سر جام بخوابم.

سینا خنده ی ملایمی کرد و گفت:

_بد عادت شدی دیگه... اگه مثل من همیشه مجرد می گشتی، به این در به دری عادت می کردی.

امیر هم در جوابش خندید و از جا برخاست تا دست هایش را بشوید.

مبین به رفتنش خیره شد و بعد با تردید گفت:

_به نظرت بابام می خواد ازدواج کنه؟

خنده ی سینا محو شد و به چهره ی متفکر مبین نگاه کرد.

_کی همچین چرتی گفته؟

ناخن هایش را روی میز کشید و به چوب قهوه ای رنگ آن خیره شد.

_مامان علی ازم پرسید...گفت بابات می خواد با یکی دیگه ازدواج کنه یا نه؟!

انگشت شستش را روی ته ریشش کشید و فحش زشتی زیر لب زمزمه کرد. انگار این زن مأمور شده بود که آتش به جان این کودک بیاندازد.

نباید بی احترامی کردن به بزرگتر ها را به مبین یاد می داد؛ اما او سینا بود و تفکرات خاص خودش را داشت.

لبخند خونسردی زد و دستش را روی میز ستون کرد و سرش را هم به آن تکیه داد.

_چرا بهش نگفتی که تو مسائل خصوصی و خانوادگیت دخالت نکنه؟

انگشت مبین بر روی میز متوقف شد و چشمانش با تردید به چشمان سینا گره خورد.

_باید همینجوری می گفتم؟

سینا با اطمینان سرش را تکان داد و گفت:

_آره، دقیقا همینجوری!

_صدامو هم باید بلند می کردم؟

_نه، هر چی آروم تر و خونسرد تر بگی بهتره. تأثیرش بیشتره!

مبین با انگشت اشاره، شقیقه اش را خاراند و گفت:

_ولی من یه کار دیگه کردم.

سینا خنده اش گرفت؛ اما خودش را کنترل کرد. مشخص بود یه گند بزرگ بالا آورده است.

_حدس می زدم...مگه میشه تو آروم بمونی و گند بالا نیاری؟

شاکی شد و صاف بر روی صندلی اش نشست.

_انتظار داشتی مثل ماست نگاش کنم؟

_حالا تعریف کن ببینم چیکار کردی...شاید اونقدرا هم خرابکاری نکرده باشی.

_تلویزیونشون رو از برق کشیدم بعدم سیمش رو با قیچی بریدم.

سینا با تعجب به مبین نگاه کرد و گفت:

_مگه مرض داری بچه؟ این چه کاری بود دیگه؟ نمی گی بیان شکایتت رو به امیر بکنن؟

لبخند بانمکی زد و خودش را به سینا نزدیک کرد. آنقدر لبخند و چال گونه هایش بامزه بود که سینا را ترغیب به کشیدن لپ هایش می کرد.

_رفتم بهش گفتم علی این کارو کرده...بعدش هر چی علی گفت کار من نبوده، باورش نشد.

_با اون بدبخت چیکار داشتی؟ خیلی زشته کاری که خودت انجام دادی رو بندازی گردن یکی دیگه.

چهره ی مبین گرفته شد و لب زد:

_چون گفت می خوان منو از خونه بندازن بیرون...گفت زن جدید بابام دوستم نداره.

ابرو های سینا بالا رفت و صاف نشست.

_پس کار درستی انجام دادی...البته فقط همین یه بار، از دفعه ی دیگه این کارو انجام نده.

مبین شاد نشد و دستش روی دست سینا نشست. چشمان قهوه ای رنگش بغض دار و پر هراس به نظر می رسید.

_به نظرت راست میگه؟

دست مبین را در میان انگشتان مردانه اش فشرد و در چشمانش خیره شد.

_چرت و پرت محضه...بابات اصلا نمی خواد ازدواج کنه. این گوهی که دوستت و مامان گوساله تر از خودش خوردن هیچ اعتباری نداره.

برق امید در چشمان مبین نشست و لب هایش با بی قراری جنبید:

_از کجا معلوم؟

نتوانست بگوید معشوقه ی پدرت من هستم و تو را بی‌نهایت دوست دارم...تنها لبخند زد و گفت:

_از اونجایی که من دارم بهت میگم.

_یعنی مطمئن باشم؟

_مطمئن باش!

مبین از گردن سینا آویزان شد و سرش را به سینه اش فشرد. او هم با تمام قدرت در آغوشش کشید و مو هایش را بوسید.

همان موقع امیر هم بازگشت و با تعجب و خنده گفت:

_چه خبره اینجا؟

سینا مبین را رها کرد و چشمکی به او زد.

_هیچی...خصوصی بود، مگه نه؟

او هم با همان لبخند شیرین سرش را تکان داد و خیره در چشمان سینا لب زد:

_آره، خصوصی بود!

سینا پاپیون قرمز رنگ مبین را مرتب کرد و با صدای بلندی گفت:

_به خدا دیر شد...مهشید منو می کشه عوضیی!

ساعتش را هم دور مچش بست و همانطور که با کراواتش کشتی می گرفت، به سینا نزدیک شد.

_گیر اینم خب...این آرایشگاه سر کوچه امون برام گره زده بود؛ اما مبین پدرسگ بازش کرده.

_من چه می دونستم یه کار ساده رو هم بلد نیستی؟

سینا با خنده به چشمان شاکی مبین نگاه کرد و از جا برخاست تا این بار به سراغ امیر برود.

_واقعا بلد نیستی؟

_مگه کت و شلوار می پوشم که بلد باشم؟

خیره در چروک های زیر چشمان امیر که حاصل لبخندش بود، کراوات را گره زد و کتش را به دستش داد.

_زود باشید دیگه، من هزار تا کار دارم اونجا! اگه می خواید طولش بدید، با موتورم برم.

امیر کتش را پوشید و گفت:

_زر نزن دیگه...بریم!

مبین قبل از آن ها کفشش را پوشید و در ماشین نشست.

سینا هم در صندلی جلو جاگیر شد و به تماس پوریا پاسخ داد.

_ببین من تا ربع ساعت دیگه اونجام...ربع ساعت فقط.

صدای پوریا بلند بود و به گوش امیر و مبین که خودش را میان صندلی های جلو جا داده بود هم می رسید.

_کی*رم تو این رفاقتت...قرار بود بری تالار کارا رو انجام بدی، نه این که مثل مهمونا بیای و بری!

امیر به سختی جلوی خنده اش را گرفت؛ چرا که خودش هم می دانست تمام این بحث ها به خاطر لفت دادن های او در آماده شدن شروع شده است.

_ای بابا...من که گفتم تا ربع ساعت دیگه اونجام، چرا حرص می خوری؟

و بعد با دست به شانه ی امیر کوبید تا سرعتش را بیشتر کند.

_سینا!؟

چشمانش را بست و با حرص گفت:

_جانم مهشید؟ تو دیگه چی می گی؟

_یه پیک داره میاد جلوی تالار، مرغ سوخاریه. من از صبح تا حالا گشنه موندم، برو تحویلش بگیر بعد وقتی ما نزدیک شدیم بهت زنگ می زنم که بیای بدیش بهمون. به خدا قندم افتاده.

سینا با بهت تلفن را روی بلندگو گذاشت و خطاب به امیر گفت:

_می فهمی چی میگه؟ می بینی چقدر خجسته و گاوه؟

شانه های امیر از شدت خنده شروع به لرزیدن کرد.

_سینا به خدا گشنمه! مگه خودت نگفتی تو روز عروسیم هر کاری بگم انجام میدی؟

_خدا لعنتتون کنه...ایشالا امشب دهنت پاره بشه.

قهقهه ی پوریا و فحش های مهشید با هم بالا رفت که سینا تماس را قطع نمود.

_چرا دهنش پاره شه؟ مگه امشب چه خبره؟

امیر حتی یک لحظه هم آرام نمی ماند و بی وقفه می خندید. حضور سینا او را شاد و سرزنده کرده بود.

_خیلی زشته تو همه چی دخالت می کنی مبین!

_جواب بچمو بده...خب سوال داره دیگه!

نفس پر حرصی کشید و گفت:

_هیچی، خیلی رژلب زده بعد من میگم ممکنه لبش خشک بشه بعدم پاره شه خون بیاد.

مبین با تعجب به سینا نگاه کرد و به سمت امیر چرخید.

_بابا یادته یه روز لبت خشکی زده بود، بعد مامان برات رژلب زد که خوب بشه؟ از کی تا حالا رژلب لبو خشک می کنه؟

امیر شقیقه اش را خاراند و لب زد:

_مبین به نظرم دیگه سوال نکن بابا، این جلبک اعصاب نداره می گیره دو تامون رو می زنه.

پاسخ سینا تنها فشردن دندان هایش به روی هم و نگاه عصبی اش به امیر بود. خدا امشب را با وجود تمام موجودات زبان نفهم دور و برش به خیر کند!

بی وقفه از این سمت به آن سمت می رفت و همه چیز را بررسی می کرد. مبین هم پشت سرش حرکت می کرد و گاهی برای گم نکردن سینا، انتهای کتش را در چنگ می گرفت و لبخند مهربانی بر روی لب های امیر می کشاند. انگار رابطه اش با سینا روز به روز بهتر می شد!

نفس نفس زنان خودش را به امیر رساند و همانطور که یک بشقاب شیرینی و چای را مقابلش می گذاشت، عرق پیشانی اش را با پشت انگشت شستش پاک کرد.

_امیر سوییچ ماشینو بده تا من برم غذای اون عوضیا رو بدم و بیام. همه اینجا منتظرشونن اونوقت خودشون درگیر شکمشونن!

امیر یک شیرینی در دهانش گذاشت و سوییچ ماشین را به دست سینا داد.

وقتی دست هایشان در کنار هم قرار گرفت، حس خاصی در قلب امیر جوانه زد. سال ها بود که دلش برای قرار گرفتن یک جفت دست مردانه در دست هایش لک زده بود و حالا همین لحظه به او یادآوری کرد که شاید زندگی متأهلی اش با بد ترین حالت ممکن از بین رفت؛ اما او کسی را داشت که حتی در شغل و حرفه اش هم با امیر هماهنگ بود.

حتی برای کار کردن هم از او جدا نمی شد و در تمام مدت کنارش بود. البته دانشگاه سینا با وجود دوست پسر سابقش امیر را نگران می کرد؛ اما دلش به این خوش بود که بالاخره تا چند ماه آینده همان هم تمام می شود و سینا با گرفتن مدرک تحصیلی مورد نظرش دیگر بهانه ای برای دور شدن از او ندارد.

دست سینا از او دور شد؛ اما امیر همچنان در فکر بود و حتی تصور هم نمی کرد که چقدر افکار و برنامه هایش برای آینده مسموم و خطر ساز شده است. فکر می کرد این عادت و وابستگی به سینا عادی است؛ اما هیچ چیز آنطور که او فکر می کرد، نبود!

مبین با دیدن بسته ی غذا و بو کشیدن مرغ سوخاری شده و سیب زمینی ها، چند لحظه مکث کرد و عاقبت گفت:

_سینا؟

سوییچ را چرخاند و استارت زد.

_بله؟

_منم از اینا می خوام.

چند لحظه مکث کرد و بعد با خنده به چشمانش نگاه کرد.

_شکمو...دو شب پیش برات خریدم که!

_الآن هضم شده دیگه...فکر کنم دلم باز هوس کرده.

سینا دنده را عوض کرد و با سرعت به سمت کوچه ی پشتی رفت.

_بذار برسیم اونجا، جلوی خودشون برات یه تیکه بر می دارم؛ اما الآن چون امانته دستم، نمی تونم بر دارم.

_یعنی وقتی امانتی داریم، نباید بهش دست بزنیم؟

_نه، نباید دست بزنیم!

همین مکالمه ی ساده در ذهن مبین ماند؛ چرا که سینا را آدم قابل اعتمادی می دانست و حرف هایش برایش سند بود.

در راه متوجه شد که ماشین فیلمبردار با گیجی اطراف را به دنبال آن عروس و داماد عتیقه می چرخد. مشخص بود که او را قال گذاشته اند تا غذا بخورند.

مقابل ماشینشان ایستاد و پیاده شد. مبین هم با او همراه شد.

ابتدا خواست با تشر به آن ها بفهماند که تا چه اندازه از دست کار هایشان عاصی شده است؛ اما دیدن پوریا و مهشید در کت و شلوار دامادی و لباس عروس باعث شد بینی اش تیر بکشد و لبخند ملایمی که از پشت بغضی مردانه بیرون آمده بود را روی لب هایش بنشاند.

_خوشبخت بشید!

مهشید با شنیدن صدای بم شده ی سینا بغض کرد و خودش را در آغوشش انداخت. او هم بازو هایش را دور کمرش حلقه کرد و با تمام قدرت در آغوش فشردش!

پوریا اشک گوشه ی چشمش را با نوک انگشتش گرفت و با بغض گفت:

_مهشید گریه نکنیا...خدا تومن پول دادم برای ریخت و قیافه ات. حالا بعد از اونهمه مرگ و میر به خاطر تو عروسیمون کنسل میشه!

سینا جلوی خنده اش را گرفت؛ اما مبین با شدت خندید و مهشید هم بهت زده به او نگاه کرد و بعد از چند لحظه خواست به سمتش حمله کند که سینا او را گرفت.

_کثافت میمون فکر کردی خودت کم تر از من پول دادی؟ خودم استوری آرایشگرت رو توی اینستا دیدم. هزار جور ماسک و درد بی درمون گذاشته بود رو صورتت!

_خب عزیزم من که چیزی نگفتم...فقط دارم میگم خوشکلی هات می ریزه پایین.

_دیووس!

سینا خندید و گفت:

_زشته جلو مبین، فحش ندید!

بعد هم پلاستیک غذا ها را برداشت و از جعبه ای که مرغ و سیبی زمینی ها در آن قرار داشت، یک ران سوخاری شده و یک مشت سیب زمینی برداشت و رو به نگاه پرسشی و شاکی آن ها گفت:

_مبین دلش کشیده.

بعد هم پلاستیک را به دست مبین داد و و پوریا را در آغوش کشید.

_چند ساعت به خودتون بسازید و دعوا راه نندازید تا تموم شه.

مبین چند برش سیب زمینی در دهانش چپاند و با لپ های باد کرده گفت:

_بعید می دونم دعوا نکنن.

این بار همه اشان با هم خندیدند.

امیر کم کم داشت از چرخیدن های مداوم سینا عصبی می شد. حتی یک لحظه هم نمی نشست و در تمام مدت مشغول بررسی کار ها بود.

نگاهش به ورودی در تالار بود که حافظ و معین هم وارد شدند. با توجه به حرف های سینا چند هفته ای از عمل اهدای کلیه اش گذشته بود؛ پس خطر خاصی نداشت؛ اما از نظر امیر حتی فکر کردن به نبود یکی از کلیه هایش آنقدر ترسناک بود که در رفت و آمد هایش مراقب باشد.

یک راست سر میزی که امیر به تنهایی نشسته بود، آمدند و بعد از سلام و احوالپرسی کنارش نشستند.

حافظ از پوشیدن کت و شلوار امتناع کرده بود و تنها یک شلوار پارچه ای تنگ و خوش فرم و یک پیراهن مردانه ی زیبا پوشیده بود؛ اما معین با کت و شلوار اسپرت سفید و مشکی اش حسابی چشمگیر شده بود؛ اما از نظر امیر، حافظ با آن حجم بزرگ بدنش آنقدر جلب توجه می کرد که نیازی به پوشیدن کت و شلوار نباشد.

معین خم شد و از ظرف شیرینی روی میز، یکی برداشت و در دهان چپاند.

_سینا کو پس؟

نگاه امیر در اطراف چرخید و او را مشغول صحبت کردن با یک خانم و آقای پیر دید.

_والا از وقتی که اومدیم یه دقیقه هم یه جا بند نشده. الآنم داره با چند نفر حرف می زنه.

معین به پشت چرخید و با دیدن آن ها خندید و گفت:

_پدر و مادر مهشیدن. اوه اوه...مبینو ببین، چقدر خوشتیپ شده!

حافظ هم به آن ها نگاه کرد و با لبخند کجی به ژست مبین خیره شد. همچون سینا دستانش را در جیب هایش فرو کرده بود و با دقت هر چه تمام تر، به حرف های آن ها گوش می داد.

_خوبه که رابطه اشون اینقدر به هم نزدیکه.

_سعی می کنه از سینا تقلید کنه...از نظرش سینا یه آدم کامله!

معین شیرینی دوم را هم برداشت که حافظ با اخم ظرف را کمی عقب کشید و گفت:

_بسه دیگه...هر چی می رسی نخور!

چشمان معین با حالت هشدار آمیزی گرد شد.

_فکر نکن عمل کردم زورت بهم نمی رسه ها!

امیر با خنده مشت دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:

_یعنی زورت بهش می رسه؟

با غرور و خنده به پشتی صندلی تکیه داد و نگاه کوچکی به شانه های پهن و بازو های کلفت حافظ انداخت.

_خیلی بده که منو دست کم می گیرید...

آن ها مشغول صحبت کردن بودند که ناگهان دختری با لباس شیک و سنگین مشکی رنگ، به آن ها نزدیک شد.

مو های بلند و موج دار فندوقی رنگش شانه های برهنه اش را پوشانده بود و به آرایش طلایی و سبکش می آمد.

لبخند ملیحی زد و گفت:

_معین؟

ابرو های حافظ بالا رفت و همانطور که سرش پایین بود، چشمانش رو به بالا حرکت کرد.

معین لبخند خونسرد همیشگی اش را زد و گفت:

_چطوری شیوا؟ ندیدمت اصلا...

دختر لب های رژ خورده ی گوشتی رنگش را روی هم مالید و با ولوم آرامی گفت:

_سینا رو ندیدی؟

این بار بهت و تعجب سهم امیر بود. باز هم نوار های شک و بد گمانی دور و بر مغز و منطقش پیچید و قبل از بررسی حکم صادر کرد.

معین با بی حواسی نگاهی در اطراف انداخت و پاسخ داد:

_نمی دونم والا...داشت با مامان مهشید حرف می زد.

_روی کدوم میز می شینه؟

ابرو های معین بالا پرید و با خنده ی مهار شده ای به امیر که سرد و بی حس به دختر خیره شده بود، نگاه کرد.

خواست شیطنت کند و بگوید همینجا؛ اما حافظ که با دیدن چهره ی امیر متوجه حالت خاص او شده بود، قبل از معین پاسخ داد:

_ما نمی دونیم خانم، از بقیه پرس و جو کنید!

شیوا سرش را تکان و بعد از تشکر از آن ها، به سمت دیگری رفت.

چند دقیقه بعد از رفتن شیوا، سینا با قدم های بلند به سمتشان آمد و کنار امیر نشست.

_بالأخره تموم شد...جونم بالا اومد از بس بدو بدو کردم.

مبین هم کنارش نشست و گفت:

_کی شام میدن پس؟

معین به مهشید و پوریا که در حال عکس گرفتن با خانواده هایشان بودند، نگاه کرد و گفت:

_حالا حالا ها درگیریم. کاش حداقل آهنگ می ذاشتن برقصیم یکم.

سینا سرش را به چپ و راست تکان داد و بعد دستش را در جیب کتش فرو کرد تا هدیه ی مهشید را بردارد.

_این مراسم کادو و اینا تموم بشه، آهنگ هم می ذارن.

امیر که نگاه هایش سنگین و پر حرف شده بود، از جا برخاست و به سینا نگاه کرد.

_نمی خوای کادو بدی؟

_بذار یکم خلوت بشه بعد می دیم. الآن مثل بازار شام شلوغ پلوغه.

و بعد به سمت معین چرخید و گفت:

_تو چی گرفتی؟ من یه نیم سکه گرفتم!

معین با لبخند پر حرصی به سینا نگاه کرد.

_مهشید با زور از کارتم برای خودش گردنبند خرید.

حافظ با صدای بلندی خندید و انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید.

_هر که بامش بیش، برفش بیشتر!

_این بام مال بابامه، نه من!

سینا با نیشخند از جا برخاست و گفت:

_اتفاقا خودم بهش یاد دادم...گفتم فردا پس فردا می خوای از بابات جدا بشی، دیگه نمیشه تیغت زد؛ پس حداقل الآن یه کادوی خوب بگیری.

بعد هم امیر را با خودش به سمت جایگاه عروس و داماد کشاند.

_پاشید بریم کادو هامون رو بدیم تا بساطش جمع نشده.

در همان سکوت شک بر انگیز امیر خودشان را به مهشید و پوریا رساندند. سینا بار دیگر آن ها را در آغوش گرفت و برایشان آرزوی خوشبختی کرد.

امیر هم کارت هدیه ای که از قبل تدارک دیده بود را به آن ها داد و خواست به سمت میزشان برود؛ اما با شنیدن صدای همان دختر، از حرکت ایستاد.

_سینا؟ می دونی چقدر وقته دارم دنبالت می گردم؟

سینا با بی حوصلگی به سمت شیوا چرخید و احوالپرسی سردی با او کرد.

صدایش موقع حرف زدن با شیوا محکم و بدون محبت بود؛ اما همان صحبت کردن هم برای مغز بیمار امیر یک جرم بود.

منطق کم رنگ شده اش بار ها به او اعلام کرد که سینا یک مرد همجنسگرا است و به عشوه های آن دختر توجهی ندارد؛ اما همان حس بد باز هم باروت در آتش باور های امیر می ریخت. مگر خودش هم وقتی با ستاره رابطه برقرار می کرد، همجنسگرا نبود؟ مگر گاهی اوقات ارضا نشده بود؟ اصلا نکند در کنار مرد ها، از زن ها هم خوشش بیاید؟

خودخوری هایش باعث شد دیگر چیزی از مراسم نفهمد.

نه تنها سینا؛ بلکه معین و حافظ هم متوجه ی حال بد او شده بودند؛ اما امیر در پاسخ به سوالات آن ها، سر درد را بهانه کرده بود تا دیگر چیزی نپرسند.

حس های بد و مسموم او را زنجیر کرده بودند و امیر سالم و منطقی همیشه، از بین آن زنجیر ها نگاه دردمندی به امیر دیوانه شده ی این روز ها می انداخت.

وسواس فکری بیماری ای بود که به جان امیر افتاده بود. حتی اگر می خواست نسبت به آن بی توجه باشد هم صدا های درون سرش این اجازه را به او نمی داد.

_الآن مخش رو می زنه...

_مگه ستاره که زنت بود، این بلا رو به سرت نیاورد؟ دوباره می خوای بهت خیانت بشه؟

_بلند شو یه کاری بکن، اگر از همین الآن جلوش رو نگیری، فردا پس فردا بدبخت می شی.

این جملات و هزاران جمله ی دیگر با هم در سرش می چرخید و او را به مرز جنون نزدیک می کرد.

حالا دیگر مشکلش نداشتن سینا و حضور ستاره در زندگی اش نبود؛ بلکه مشکلش نگه داری و حفظ این رابطه بود!

سینا با خستگی از ماشین پیاده شد و رو به امیر گفت:

_من دیگه میرم خونه، خیلی خستم.

امیر بی توجه به حرفش، در خانه را باز کرد و خطاب به مبین گفت:

_امشب پیش مامان اعظم بخواب.

او هم لج کرد و مقابل پدرش ایستاد.

_چرا؟ مگه خودت کجایی؟

با جدیت در چشمان مبین خیره شد و با ابرو به طبقه ی بالا اشاره کرد.

_مادربزرگت منتظره مبین!

سینا چشمانش را ریز کرد و به آن ها نزدیک شد.

_مگه...

دستش را به نشانه ی سکوت در مقابل سینا گرفت و باز هم به مبین با هشدار نگاه کرد.

_بالا...زود!

با قهر و حرص به سمت پله ها دوید و از آن ها دور شد.

امیر صبر کرد تا وارد خانه شود و بعد در را بست.

سینا گوشه ی کتش را گرفت و آن را روی شانه اش انداخت.

_مگه مرض داری اذیتش می کنی؟

باز هم پاسخی به سینا نداد و به سمت آپارتمان او رفت. شبیه به انبار باروتی بود که هر لحظه امکان داشت منفجر شود. شدت صدا های درون مغزش دقیقه به دقیقه بیشتر می شد و حالش را بد می کرد.

سینا با تعجب به رفتار های عجیبش نگاه می کرد و پشت سر او که با سرعت به سمت خانه می رفت، حرکت می کرد.

در را هم با کلید خودش باز کرد و به محض ورود، کتش را روی مبل ها انداخت و نشست.

سینا هم وارد شد و خواست لباس هایش را عوض کند که صدای خشمگین امیر باعث شد مکث کند.

_بیا بشین اینجا!

این بار اجازه نداد بهت و تعجب مانع بروز رفتار های همیشگی اش شود؛ پس به حالت خونسرد و آرام خودش در آمد و بی توجه به خشم امیر، کتش را گوشه ی کمد گذاشت و دکمه های پیراهنش را باز کرد.

_دارم لباس عوض می کنم.

_بیا بشین اینجا سینا...الآن تو شرایطی نیستم که بخوام باهات کلکل کنم.

پیراهن را بیرون کشید و به چوب لباسی آویزان کرد.

_می تونی صبر کنی تا شرایطت مناسب بشه؛ چون منم حوصله ی این اخلاق گهتو ندارم.

به سختی خودش را کنترل کرده بود؛ اما شنیدن این حرف ها از زبان سینا با آن لحن خونسرد و بی تفاوت آنقدر عصبی اش کرد که همچون فنر از جا پرید و به سمت او که در حال باز کردن کمربندش بود، رفت.

کف هر دو دستش را روی قفسه ی سینه اش کوبید و او را به عقب هل داد.

_کجای حرفمو متوجه نشدی؟

ابرو های سینا پر جذبه و خشن در هم فرو رفت و چشمانش حالتی تهاجمی به خودش گرفت.

_داری تند میری امیر...

با غضب باز هم ضربه ی دیگری زد...سنگین و دردناک بود، به طوری که اثر هر دو دستش بر پوست گندمی رنگ بدن سینا ماند.

_من؟ من تند میرم یا تو؟

سینا چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید تا آرام بماند. صبرش تمام شده بود و فقط با یک جمله ی دیگر ممکن بود منفجر شود.

_چه مرگته امیر؟

_من چه مرگمه یا تو؟ کیه که مثل یه سگ ولگرد از بغل یکی در میاد و میره تو بغل یکی دیگه وول می خوره، هان؟ کیهه؟

هنوز دهانش بسته نشده بود که سر سینا با شدت به صورتش کوبیده شد و او را روی زمین انداخت.

تعجب نکرد...می دانست کارشان به اینجا می کشد. صورتش از درد جمع و چند قطره خون از بینی اش روان شد.

دستش را روی بینی اش گذاشت و به سینا که انگشت اشاره اش را با خشم به سمتش گرفته بود، نگاه کرد.

_بهت هشدار داده بودم امیر...گفته بودم دفعه ی بعد آروم نمی مونم.

باز هم صدا ها در درون مغزش شروع به فریاد زدن کردند و سینا هنوز هم در حال حرف زدن بود.

_این گه خوری هاتو تحمل نمی کنم، می فهمی؟ به تو هیچ ربطی نداره که من قبل از تو با کی خوابیدم یا به کی کو*ن دادم. به تو هیچ ربطی نداره که کیو گاییدم...به تو ربطی نداره که....

این بار امیر به سمتش خیز برداشت و مشت محکمی به گونه ی سینا کوبید.

سرش گیج رفت و جلوی چشمانش سیاه شد. ضربه ی سنگینی بود...آنقدر سنگین که انگشتان جمع شده ی امیر هم توانایی باز شدن نداشت...آن فشار نه تنها سر سینا، بلکه دست خودش را هم تحت فشار گذاشته بود.

در همان گیجی مو های پشت سرش اسیر انگشتان دست دیگر امیر شد و سرش را به سمت خودش کشید.

_از همون روزی که رفتی رو مخ من، همه چی زندگیت بهم مربوط شد...

نفس خشمگینی کشید و بدون توجه به قطرات خونی که از بینی اش روی زمین می ریخت سینا را به سمت در خانه کشاند و آن را باز کرد.

_اینجا رو یادته؟

دنیا دور سرش می چرخید؛ اما کم کم داشت توانش را باز می یافت که امیر باز هم تکان محکمی به بدنش داد.

_همینجا بود که بعد از کلی کرم ریختن، مجبورم کردی دهنتو جر بدم. دقیقا از همینجاااا....

کلمه ی همینجا را با صدای بلندی فریاد زد و بقیه ی جمله اش را زمزمه وار در گوش سینا ادامه داد.

_تمام زندگیت به منم مربوط شد؛ چون من نمی تونم کسی که بوسیدم رو رها کنم...چون من...

صدایش پر از خشم و درد شد و ادامه داد:

_برای اولین بار با تمام وجودم یکیو بوسیدم!

سعی کرد خودش را از چنگ امیر رها کند؛ اما او اجازه نداد و باز هم با کشیدن مو های سینا گفت:

_نمی ذارم تمام بدبختی هایی که کشیدم دوباره تکرار بشه. گردنتو می شکنم اگر...

سینا تمام توانش را جمع کرد و با آرنج دست، ضربه ی محکمی به قفسه ی سینه اش کوبید.

_توهمی حیوون...

با شل شدن دستانش سریع او را به داخل هل داد و در را بست.

امیر هر دو دستش را روی سینه اش گذاشته و از شدت درد کبود شده بود.

_چه مرگته تو احمق؟ چه مرگتهه؟

امیر پاسخی نداد...در واقع نفسش از شدت درد بند آمده بود.

سینا با عجز و خشم مشت محکمی به دیوار کوبید و بعد از چند ثانیه مکث، به سمتش رفت.

او را روی مبل گذاشت و کنارش نشست.

ضربه اش جای بدی را هدف قرار داده بود و حالا با دیدن این حال امیر، نگران به نظر می رسید.

_آروم نفس بکش...آروم!

چشمانش بسته بود و دانه های عرق تمام چهره اش را خیس کرده بود. عرقی سرد که از شدت درد بود!

خونریزی بینی اش هم بند آمده بود؛ اما رد سرخرنگی تا چانه اش پیش رفته بود که باعث شد سینا کمی آرام شود.

_با این دختره چه سر و سری داری؟

_کدوم دختر؟

_شیوا...

سینا برای یک لحظه مبهوت شد. باورش نمی شد تمام این بحث ها به خاطر آن دلقک مزاحم اتفاق افتاده باشد.

_شیوا؟

چشمانش باز گردید و با غضب به چشمان سینا دوخته شد.

_تو نگو...تو اسمشو نگو!

_به خاطر اون این جنگو راه انداختی؟ به خاطر اون روانی؟

درد سینه اش کمتر شده بود و حالا دوباره داشت عصبی می شد.

_حتما یه چیزی ازت بهش رسیده که ولت نمی کنه...حتما یه خبرایی بینتون بوده.

سینا انگشت اشاره اش را چند بار پیاپی به پیشانی امیر کوبید.

_از این که مثل یه آدم طفیلی سوال و جواب بشم، متنفرم...اینو تو کله ات فرو کن امیر!

ضربه ی آخر را محکم تر زد و کلمه کلمه را با لحن خاصی هجی کرد.

_با خودت هی تکرار کن تا یادت بمونه...سینا شاید تو تخت بذاره هر گوهی دلت می خواد بخوری؛ اما اینجا افسار زندگیش رو دست هیچ خری نمیده!

انگشت سینا را گرفت و با جدیت در چشمانش خیره شد.

_داشتم زندگیمو می کردم سینا...داشتم همون نکبتی که خودت دیدی رو زندگی می کردم! تو خودت ما رو به اینجا رسوندی...خودت خواستی اینجا باشی! خودت خواستی مال من باشی...

انگشتش را کشید و حرفش را قطع کرد.

_اون امیری که من دیدم یه روانی شکاک نبود، می فهمی؟ یه روانی شکاک نبود!

نفس سنگینی کشید و لبخند زد... لبخندی پر درد و عجز!

_همینه که هست...فعلا وضع همینه سینا. فعلا من این ریختی ام! تو هم مجبوری کنار بیای...مجبوری با انتخابت کنار بیای.

پوزخند صدا داری زد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

_ترکت نمی کنم...من پای انتخابم می مونم امیر؛ اما...

چشمانش را به سمتش چرخاند و به رد خون بر روی پیراهنش خیره شد.

_به تو هم می فهمونم که نمی تونی روی سر من سوار بشی! برام مهم نیست چه اتفاقایی افتاده که به اینجا رسیدی...برام مهم نیست چقدر سخته با خودت کنار بیای؛ اما اعتماد کردن رو باید یاد بگیری!

امیر حالش خوب نبود...امیر در سخت ترین شرایط روحی قرار گرفته بود؛ اما کوتاه آمدن در برابر او همه چیز را بد تر می کرد.

_من اگر شیوا رو می خواستم کی می تونست جلومو بگیره؟ کی تخ*مشو داشت که نذاره باهاش باشم؟

خنده ی ملایمی کرد و با خستگی چشمانش را بست.

_امیر من آدمیم که هیچ وقت با خودم رودربایستی نداشتم. کسی که با خودش قهر نباشه، از بقیه هم ترسی نداره.

خنده اش جمع شد و ادامه داد:

_من اگر نخوامت بهت میگم! ازت نمی ترسم که بخوام بدون علاقه باهات باشم. من هیچ وقت زنجیر به دست و پام نمی بندم! من برای خواسته هام می جنگم؛ اما تره هم برای خواسته های بقیه خورد نمی کنم!

با هر کلمه ی سینا قلبش آرام تر می شد. حرف ها و هشدار های سینا را نمی فهمید، مغزش تشنه ی پردازش یک چیز بود و آن هم نبود رابطه ای میان سینا و شیوا بود و حالا که این را از میان کلماتش فهمیده بود، آرام تر شده بود.

دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت. حس می کرد استخوان هایش شکسته است که تا این حد درد می کند.

سینا چشمانش را باز کرد و به او خیره شد.

باید بینی اش را تمیز می کرد؛ چرا که تحمل دیدن این حالت آشفته اش را نداشت.

_خدا لعنتت کنه مرتیکه که ریدی تو حالمون!

صدای خنده اش با برخاستن سینا بلند شد و او هم زهرماری نثارش کرد!

با یک دستمال بازگشت؛ اما خون های خشک شده ی صورتش با یک دستمالِ خشک پاک نمی شد؛ پس همانطور که فحش می داد، او را به دستشویی برد تا صورتش را بشوید.

خوب می دانست که حالش با وجود آن ضربه مساعد نیست و نیاز به کمک دارد؛ اما نمی شد او را بدون تنبیه رها کند؛ پس وقتی امیر برای شستن صورتش خم شده بود، دستش را پشت گردنش گذاشت و سرش را زیر شیر آب کشاند.

امیر با خاموش شدن آن صدا ها آنقدر کیفش کوک شده بود که تنها با صدای بلندی خندید و از دستانش برای نجات پیدا کردن استفاده نمود.

_بگیرم همینجا خفه ات کنم راحت شم؟

خودش را آزاد کرد و کمی به سینا خیره شد. از روی مو ها و صورتش قطرات آب سرد روی زمین می ریخت؛ اما چشمانش همچون آتش پر حرارت بود.

_خوابت که نمیاد؟

_فکر کنم دل و دنده ات می خاره هنوز!

بی تردید به لب های سینا حمله کرد. دهانش را باز کرد و آن ها را به داخل کشید. سینا چند لحظه مکث کرد؛ اما مقاومت کردن در برابر امیر سخت شده بود. نتوانست او را پس بزند و خشمش را با چسباندن امیر به روشویی و بوسیدن بی رحمانه ی لب هایش فرو داد.

عجب شبی ساخته بودند!

شبی که شاید نقطه ی شروع تمام درگیری هایشان بود!

پرده ی احترام ها و ترس ها دریده شد و روی آن ها را برای روز های سنگین تر و سخت تر باز کرد!

امیر دیگر ترسی از نشان دادن آن روی دیوانه شده اش به سینا نداشت و سینا هم گوش هایش با شنیدن آن حرف های مسموم آشنا شده بود!

روی تخت نشست و با صدای بلندی حنانه را صدا زد.

_مامان؟

صدایش از آشپزخانه بلند شد. بوی خوب کیک پرتقالی هم از آن فضای کوچک در تمام سالن پخش شده بود.

_بله؟

_کیکت نپخت؟ به خدا ضعف کردم دیگه!

_ده دقیقه صبر کن خب، مگه بچه ای که تحمل نداری؟

سجاد زبانش را گوشه ی لبش کشید و با چک کردن آشپزخانه و نبود حنانه در سالن، ضربه ای به بازوی حامد زد.

_لج نکن روانی، یکم تریاک بکشی حالت میاد سر جاش!

چشمانش را در حدقه چرخاند و خودش را کنار کشید.

_گاییدی سجاد...گفتم از تریاک و کوفت و زهر مار بدم میاد، نمی فهمی؟

سجاد از جیبش مقداری مواد بسته بندی شده در پلاستیک را بیرون کشید و در دستش گذاشت.

_مامانت که رفت بیرون، اینو بکش تا خودت بفهمی حرفمو...می خوای سر پا بشی یا نه؟

همان موقع زنگ خانه به صدا در آمد و حنانه از آشپزخانه خارج شد. نگاه مشکوکی به حامد که با غضب به سجاد خیره شده بود، انداخت و همانطور که به سمت حیاط می رفت، پرسید:

_چه خبره؟

سجاد لبخندی زد و پاسخ داد:

_چیزی نیست خاله، باز دردش شروع شده زده به سرش!

حنانه با ناراحتی به حامد نگاه کرد و بعد برای باز کردن در بیرون رفت.

بازگشتش چند دقیقه طول کشید؛ اما چیزی که باعث بهت همه شد، حافظی بود که با او وارد خانه شد.

نگاه عمیقی به سجاد و حامد انداخت که هر دو با صدای آرامی سلام کردند. پاسخ سجاد را نداد و تنها مقابل حامد ایستاد و پرسید:

_بهتری؟

موادی که در دستش قرار گرفته بود را زیر پتو برد و زمزمه کرد:

_خوبم.

کنار تختش نشست و رو به حنانه که با ذوق مشغول پذیرایی کردن بود، گفت:

_زحمت نکش!

حنانه بشقاب سفید رنگ چینی با گل های کوچک صورتی را مقابلش گذاشت و چنگال کوچکی را هم در آن قرار داد.

_تازه کیک درست کردم، می دونم دوست داری!

حافظ نگاه عمیقی به چشمانش انداخت و لبخند زد. اما آن لبخند آنقدر کمرنگ بود که بیشتر در چشمانش دیده می شد، نه بر روی لب هایش!

_پرتقالی؟

حنانه با شنیدن لحن ملایم و صلح طلبش بغض کرد و به دستان بزرگ حافظ بر روی پا هایش خیره شد.

_پرتقالی!

حامد دستان مشت شده اش را به آرامی باز کرد و قطره های عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود را پاک کرد.

_درد نداری؟

قبل از حامد، حنانه که مشغول برش زدن کیک داغ پرتقالی بود، پاسخ داد:

_اتفاقا همین الآن داشت می گفت درد دارم.

حافظ از جا برخاست و کنارش روی تخت نشست. اخم هایش با نزدیک شدن به حامد در هم رفت و رگ گردنش برجسته شد.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت تا دمای بدنش را چک کند؛ اما چشمان حامد با لمس دست حافظ بسته شد.

این مرد روزی تمام زندگی اش بود...پشتش بود... برادر عزیز تر از جانش بود!

این دست ها روزی در دو طرف گردنش قرار می گرفت و سرش را برای بوسیدن پیشانی اش به خودش نزدیک می کرد و حالا با همین لمس کوچک، تمام آن خاطره ها برایش زنده شده بود.

_تب نداری!

با همین جمله و دور شدن دست حافظ، چشمانش باز شد و با دردی سنگین به پتوی گلبافت قرمز رنگش خیره شد.

چه می شد اگر حافظ را در آغوش می کشید؟ چه می شد اگر سرش را در میان آن سینه ی پهن پنهان می کرد؟

غرق در خاطراتش بود که نفهمید کی دست حافظ برای گرفتن نبض دستش زیر پتو رفت و کی آن مواد تیره رنگ پیچیده شده در پلاستیک را لمس کرد.

تنها وقتی حافظ با بهت آن را بیرون کشید و مقابل چشمانش گرفت، به خودش آمد.

عرق سردی بر روی پیشانی اش نشست و چشمانش با بهت به دست حافظ خیره شد.

_تا حالا نکشیدم!

دست حافظ مشت شد و نفس خشمگینی کشید.

_مال من نیست حافظ.

حنانه با چشمان خیس دستش را روی دهانش گذاشت. باورش نمی شد که حالا باید با اعتیاد پسرش دست و پنجه نرم کند.

پلک چپش پرید و سرش به سمت سجاد چرخید.

همه چیز دوباره داشت تکرار می شد. آن زمان هم به حامد تذکر داده بود که رفاقت کردن با آن اوباش ها را رها کند؛ اما او توجه نکرده بود!

رگ های زیر چشمانش برجسته شد و قدمی به سمت سجاد برداشت.

_ح...حافظ!

بی توجه به صدای ملتمس حنانه، دستش را بند یقه ی لباس سجاد کرد و او را به سمت حیاط کشید.

صدای پر درد حامد هم بلند شد؛ اما تصاویری که از آینده در پشت چشمانش ظاهر می شد، گوش هایش را کر کرده بود.

_چه مرگته مرتیکه ی روانی؟

_بیا بیرون تا بهت بگم!

حامد از جا برخاست و پشت سر حنانه به سمت حیاط رفت.

سجاد را به دیوار کوبید و فکش را در مشت بزرگش فشرد.

_چه گهی خوردی بی همه چیز، هان؟ چه گوهی خوردیی؟

سجاد شاکی گردنش را کج کرد تا دست حافظ از فکش جدا شود.

_شاخ نشو برای من...یهو دیدی قاطی کردم شرمنده ی حامد شدم!

حافظ تکانی به بدنش داد و سرش را ابتدا به جلو کشید و بعد با ضرب به دیوار کوبید.

_حامد اگر آدم بود که با توی مفنگی دوست نمی شد.

صدایش از شدت خشم می لرزید و هر لحظه فشار دستش بر روی گردن و فک سجاد بیشتر می شد.

حامد به سمتشان رفت تا آن ها را جدا کند؛ اما با شنیدن صدای زنگ، به سرعت خودش را به در رساند و آن را باز کرد.

در کمال تعجب او، معین پشت در بود که با لبخند قصد احوالپرسی داشت؛ اما صدای عربده ی حافظ و فحش های رکیک سجاد باعث شد با نگرانی حامد را رها کند و به سمت آن ها برود.

_حامد این خرو بکش عقب تا شکمشو سفره نکردم...

حافظ با خشم چند بار پشت دستش را روی صورت سجاد کوبید و غرید:

_چاقوکشی کم بود که حالا مواد می دی دستش بی پدر و مادر؟

حامد با درد به سمتشان رفت و خواست حافظ را عقب بکشد؛ اما معین اجازه نداد و با اخم گفت:

_بیا کنار ببینم، مگه تو تازه عمل نکردی؟

و بعد به حنانه اشاره کرد تا مراقبش باشد و خودش دستش را روی شانه ی حافظ گذاشت.

_بیا عقب حافظ، مگه لالی که به جای حرف زدن مشت می پرونی اینور و اونور؟

سجاد در همان حال پوزخندی زد و گفت:

_تازه یادش اومده داداش داره...چند ساله حتی پاشو هم تو این خونه نذاشته، اونوقت برای ما ژست آدمای نگران رو می گیره.

وقتی مشت حافظ با بی‌قراری زیر چشم چپش نشست، معین با تمام قدرت دستش را دور بازوی کلفت حافظ انداخت و او را عقب کشید.

_مامانتو به عزات می شونم سجاد...امروز تیکه تیکه ات می کنم.

حامد در مقابل حافظ همچون کودکان محتاج به توجه رفتار می کرد. حتی الآن هم نسبت به سجاد بی تفاوت بود و تنها با بغض از حافظ می خواست که نداشتن اعتیاد به مواد مخدرش را باور کند.

_به خدا تا حالا نکشیدم داداش...به خدا نکشیدم!

سجاد همانطور که زیر چشمش را می مالید آب دهانش را کف حیاط ریخت و با لحن بدی خطاب به حامد گفت:

_از بچگی همینقدر احمق و خر بودی...مگه این لاشی کیه که خودتو به خاطرش خوار و ذلیل می کنی؟ به تو هم میگن مرد؟

معین که واقعا برای کنترل کردن آن ها گیج شده بود، سعی کرد حافظ را نگه دارد؛ اما او دوباره به سمت سجاد حمله کرد و چیزی که او را ترساند، فریاد حامد و صدا زدن نام حافظ با صدای بلندی بود.

برای یک لحظه نگاهش به حرکت دست سجاد و بیرون آمدن چاقوی کوچکی از پشت شلوارش افتاد؛ و بعد در مقابل چشمان متحیر آن ها، تیغه ی تیز چاقو در ساعد برهنه ی دست حافظ فرو رفت و خون از گوشه و کنارش بیرون زد. صدای جیغ بلند حنانه را نشنید و تنها به پوست پاره شده ی حافظ چشم دوخت.

حامد با چشمان خیس و خشم حنانه را کنار زد و به سمت اتاقش دوید تا قمه اش را بیاورد.

_سجااد؟...اگه تخ*م داری وایسا تا بیام بیشرف!

قبل از رسیدن کسی، حافظ چاقو را از دستش بیرون کشید و آن را گوشه ی حیاط پرتاب کرد.

پوزخندی زد و بی توجه به قطرات خونی که کاشی ها را رنگ می کرد، مو های سجاد را از پشت در مشتش فشرد و سرش را پایین کشید. خودش هم دهانش را به گوشش نزدیک کرد و گفت:

_آفرین پسر...همینو می خواستم! دنبال بهونه بودم که خودت دادی دستم.

سرش را چرخاند و رو به معین که رنگش از شدت بهت و نگرانی پریده بود، گفت:

_برو تو نذار حامد بیاد بیرون...

چهره اش از حالت بهت در آمد و پر غضب به پیشانی عرق کرده و چشمان آتشین حافظ خیره شد؛ اما نتوانست حرفی بزند. زبانش انگار از شدت شوک بزرگ زخمی شدن حافظ لال شده بود.

حافظ به سختی خنده اش را کنترل کرد و توپید:

_دِ جون بکن دیگه!

انگشت اشاره اش که لرزش خاصی هم گرفته بود را با خط و نشان مقابل چهره ی حافظ تکان داد. در نگاهش حرف های زیادی پنهان شده بود که حافظ را به خنده می انداخت؛ اما در هر حال معین کسی بود که نگاهش را از چشمان حافظ برداشت و برای متوقف کردن حامد به سمت خانه دوید.

حافظ که حالا سرشار از انرژی شده بود از حنانه خواست با پلیس تماس بگیرد و زخمی شدنش را گزارش دهد.

با همان جمله ی اول حامد که پر از صداقت و ترس بود، حرفش را باور کرده بود؛ اما نمی توانست سجاد را رها کند.

حالا هم با این اتفاق می توانست او را به پلیس تحویل بدهد و حداقل برای چند ماه از شر این پسر خلاص شود.

صدای فحش های رکیک حامد و حرف های معین برای آرام کردنش، باعث شد زیر چشمانش چین بیوفتد. کم کم فرار از علاقه ی شدیدش به این بردار که راه زندگی اش را گم کرده بود، سخت می شد؛ اما هنوز هم صحنه ی اعدام شدن پدرش در مقابل چشمانش تکرار می شد و اجازه ی ادامه یافتن آن حس خوب را به او نمی داد. لبخندش جمع و با اخم جایگزین شد.

موادی که از روی تخت برداشته بود را هم در جیب سجاد چپاند و رو به او که از شدت ترس رنگش پریده بود، گفت:

_وایسا ببین چه بلایی به سرت میارم...فقط ببین!

سجاد با نگاه کینه توزانه ای به حافظ سوار ماشین پلیس شد و رفت.

دست حافظ هنوز هم خونریزی داشت و کم کم ضعف را در تمام بدنش پخش می کرد. رنگ پوستش زرد و بی روح شده بود و خشم معین را بیشتر می کرد.

حنانه و حامد با نگرانی به او نگاه می کردند؛ اما خودش به دور شدن ماشین خیره شده بود.

_میای بتمرگی دستتو ببندیم یا نه؟

با شنیدن صدای شاکی معین، به سمتش چرخید و بعد در همان حال که به او خیره شده بود، حنانه را مخاطب خود قرار داد و گفت:

_سهم کیک ما رو می دی یا نه؟

حنانه با بغض به سمتش رفت و گفت:

_نمی خوای بری بیمارستان؟

_نه به مهراد گفتم بیاد بخیه اش بزنه...زخمش سطحیه!

_میاد اینجا؟

_نه، ما میریم خونه!

حنانه سرش را تکان داد و برای آوردن کیک به آشپزخانه رفت.

بعد از رفتنش حامد سرش را پایین انداخت و به زمین خیره شد. نزدیکی به برادری که سال ها خودش را از او محروم کرده بود، سخت بود. هر چه تلاش کرد نتوانست حرفی بزند و آنقدر معطل کرد تا حنانه با یک ظرف در دار پر شده از کیک بازگشت و آن ها را راهی خانه ی حافظ که تنها چند خانه با خانه ی خودشان فاصله داشت، کرد.

حافظ به محض رسیدن، روی مبل نشست و خطاب به معین گفت:

_از تو یخچال یه لیوان شربت بده به من...فشارم افتاده!

برای عیادت کردن از حامد به خانه ی آن ها رفته و با صحنه ی چاقو خوردن حافظ رو به رو شده بود.

لیوان شربت را به سمت حافظ گرفت و چشمش به زخم افتاد.

درد عمیقی را در قبلش حس می کرد. دردی که با هر نگاه به زخم حافظ شروع به شدید شدن می کرد.

چرا حس می کرد خونسرد بودن نسبت به این مرد غیر ممکن شده است؟ چرا حس می کرد وجودش، نفسش، نگاهش و تمام بود و نبودش برایش عزیز شده است؟

چرا حس می کرد این رابطه دیگر شباهتی به رابطه های قبلی اش ندارد؟

شوکه شده مقابل حافظ نشست؛ اما نفهمید کی مهراد به آن جا آمد و کی دست حافظ را بخیه زد.

این اتفاق شوک بزرگی را به اعتقادات معین وارد کرده بود.

حالا تمام خط و نشان های خودش و حافظ قبل از شروع رابطه اشان، زیر یک رادیکال بزرگ قرار گرفته بود! رادیکالی که تمام آن ها را می شکست و از نو می ساخت!

دستش را روی موتور ماشین گذاشت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_استارت بزن.

پسر سوییچ را چرخاند و استارت زد؛ اما صدای عجیبی از موتور ماشین به گوش رسید و بعد باز هم خاموش شد.

سینا دستش را پشت گردنش گذاشت و چند لحظه به آن خیره شد؛ اما واقعا نمی توانست درد این ماشین را بفهمد.

پسر جوان که ۲۰ ساله به نظر می رسید، از ماشین پیاده شد و نگاهی به سینا که گونه اش هم با کبودی بنفش رنگی پوشیده شده بود، انداخت.

_خیلی خرجشه؟

مشخص بود که این پیکان سبز رنگ قدیمی که انگار توان راه رفتن نداشت، برای پسر بسیار ارزشمند است.

_نمی فهمم مشکلش رو...من تازه کارم، تا حالا پیکان تعمیر نکردم.

پسر با بیچارگی دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

_حالا باید چیکار کنم؟

سینا خندید و با یک تکه پارچه ی سفید رنگ، دستش را پاک کرد.

_صاحب مغازه کار بانکی داشت، رفت. تا نیم ساعت دیگه هر جا باشه دیگه پیداش میشه. اون حتما می فهمه!

پسر به بدنه ی ماشین تکیه داد و به گونه ی کبود شده ی سینا نگاه کرد.

_به نظرت بیشتر از ۳۰۰ تومن خرج داره؟

_نمی دونم...واقعا هیچ نظری راجع بهش ندارم.

پوف بلندی کشید و تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و با کسی تماس گرفت.

_الو؟ ببین من الآن تعمیرگاهم، فکر نکنم بتونم این وسایلی که گفتی رو بگیرم.

چشمانش را بست و با حالتی که انگار سردرد شدیدی دارد، زمزمه کرد:

_جیغ نزن سمانه...دارو های مامان مونده، این لکنته هم خرج آورده بالا، چیکار کنم؟

_قهر نکن دیگه، می خوای برم کلیه امو بفروشم برات ماشین حساب مهندسی و خودکار و مداد بخرم؟

انگار دختر چیز محبت آمیزی به او گفته بود که پسر خندید و با تأسف سرش را تکان داد.

_ببینم چی میشه حالا...شاید اصلا خرج ماشین زیاد نشد، تونستم بخرم واست. اشکال داره دست دوم بگیرم؟

چند جمله ی دیگر هم رد و بدل کردند و بعد تلفن را قطع کرد.

_چقدر خرج دانشگاه زیاد شده. یه ماشین حساب مهندسی می خواد، قیمت کردم خدا تومن! فکر کنم شوخی شوخی مجبور بشم کلیه امو بفروشم تا این دختره مهندس بشه.

سینا خندید و دستانش را در جیب های روپوشش فرو کرد.

_حالا مهندس هم بشه، مگه کار پیدا میشه؟ منم ترم آخر معماری ام؛ اما اومدم مکانیکی یاد بگیرم.

_نگو اینجوری، همه ی امیدم به این دختره ست. براش یه شرکت کوچیکی بزنم، خودمم چایی و قهوه درست کنم براش!

_دانشگاه نرفتی؟

_نه بابا، خواهرم رو هم به زور فرستادم.

در چشمان پسر فداکاری بزرگی می دید. کسی که برای خانواده اش از همه چیز زندگی اش گذشته بود.

_حالا خواهرت چه وسایلی لازم داره؟

پسر از درون جیبش کاغذی که حاشیه های صورتی با تصاویر کوچک کیتی داشت را بیرون آورد و به دست سینا داد.

_اینا رو می خواد...

سینا به کاغذ صورتی دخترانه خندید و بعد از خواندن آن دست خط خرچنگ قورباغه سرش را بالا آورد و گفت:

_همشو من دارم...قرار بود درس خون باشم؛ اما حتی یه روز هم پای کتاب و دفتر ننشستم.

چشمان پسر برق زد و با هیجان گفت:

_قصد نداری بفروشی؟

_فروش چی، کشک چی؟ بیا بردار ببرشون...فقط جا گرفته وگرنه من ازشون استفاده نمی کنم.

پسر بهت زده خندید و به سینا نگاه کرد.

_دمت گرم بابا... داشتم روانی میشدم دیگه!

همان موقع امیر هم وارد مغازه شد و نگاه خیره ای به پسر انداخت. اخم هایش قصد گره خوردن داشت؛ اما سینا با اشاره به بینی خودش، نا محسوس او را تهدید کرد که اگر حرفی بزند این بار بینی اش را می شکند و به یک کبودی بنفش رنگ رضایت نمی دهد.

شاید آن صدا ها دلشان برای امیر سوخت که شروع به آزار رساندن نکردند و آرام ماندند تا مردانه بخندد و چشمان براق سبز رنگش را در چشمان هشدار آمیز سینا بدوزد.

سینا با دیدن خنده اش لبخند زد و رو به پسر گفت:

_بیا اومدش! الآن مشکل ماشینت رو پیدا می کنه.

پسر به سمت امیر چرخید و سلام کرد. حتی از کوچک ترین جزئیات مشکلات ماشینش هم نگذشت و همه را برای او تعریف کرد.

امیر با همان تیشرت سفید به ماشین نزدیک شد تا او را چک کند؛ اما سینا نگذاشت و گفت:

_برو لباساتو عوض کن بعد بیا!

گوشه ی چشمش چین افتاد و به سمت سینا چرخید.

فقط خدا می دانست که چقدر بودنش به رویا های پراکنده ی درون مغزش نزدیک است.

_پررو شدی...دستور هم میدی! خبریه؟

سینا خنده اش را با لمس کردن گوشه ی لبش کنترل کرد و گفت:

_خبر که زیاده، چی می خوای بشنوی؟

بازوی سینا را گرفت و او را به سمت اتاقک کشید.

_مهم ترینشو!

گردنش را به چپ و راست تکان داد و به دیوار تکیه داد.

_امروز عروسی مامانمه!

امیر که در حال پوشیدن شلوار مخصوص کارش بود، شوکه شده به سینا نگاه کرد و گفت:

_چی؟

_عروسیشه دیگه! یادته چند هفته پیش رفتم دیدن مرده؟ آدم بدی نبود، منم مشکلی باهاش نداشتم. حالا امروز صبح زنگ زده میگه می خوایم تو محضر عقد کنیم، تو هم بیا!

_همین؟

_همین!

_می خوای بری؟

دست چرب از روغن سیاهش را بی حواس روی چشمش کشید و گفت:

_نمیشه که ولش کنم.

امیر لباسش را مرتب کرد و به سمت سینا رفت. سرش را با هر دو دستش گرفت و پیشانی اش را عمیق بوسید.

_خیلی صبر می خواد...دیدن ازدواج مامانت خیلی صبر می خواد!

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست و با همان لبخند چشمان امیر را بوسید.

_می خوای بیای؟

_به عنوان رفیقت؟

سینا نیشخندی زد و ابرو هایش را بالا انداخت.

_خانواده ی من می دونن همجنسگرام.

_شوخی می کنی؟

خیره در چشمان بهت زده ی امیر باز هم خندید و گفت:

_همون وقتی که فهمیدم همجنسگرام و قبولش کردم بهشون گفتم...یه جنگ جهانی راه انداختم تو خونه. چند ماه دعوا و بحث و اینا بود. می گفتن باید بری پیش روانپزشک؛ اما من اینقدر غد بودم که مجبور شدن قبولش کنن.

با تصور سینا و آن نگاه خونسردش هنگام اعلام کردن این موضوع مهم، خنده اش گرفت و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

_باورم نمیشه اینقدر پررویی!

_اینا رو ول کن... میای یا نه؟

_به عنوان معشوقه ات؟

به بینی باد کرده و کبود امیر اشاره کرد و گفت:

_نه، به عنوان کیسه بوکسم!

این بار هر دو با هم خندیدند که صدای پسر که صدایشان می کرد از بیرون بلند شد. انگار کمی عجله داشت.

_باشه میام...مبین عصر میره خونه ی ستاره، بعدش میریم.

سینا هم حرفش را تأیید کرد و قبل از بیرون رفتن امیر، او را صدا کرد و گفت:

_هوای این پسره رو داشته باش، آنچنان پولی نداره. هر چی بیشتر از ۳۰۰ تومن خرجش شد، از حقوق من کم کن.

لبخند شیرینی به سینا زد و با گفتن خفه شو از آن جا بیرون زد! همیشه مراقب افراد نیازمند بود و به آن ها کمک می کرد. نیازی به کم کردن حقوق سینا نبود...بار ها پیش آمده بود که مجانی ماشین کسی را تعمیر کند؛ پس از انجام دادنش ابایی نداشت و حس خوبی هم می گرفت.

سینا یک کت اسپرت سورمه ای با پیراهن تنگ سفید که دکمه هایش به سختی عضلات سینه هایش را مهار کرده بود، پوشید.

مقابل آینه ایستاد و گردن‌بند استیلش را هم دور گردنش بست و بعد از باز کردن سه دکمه ی ابتدایی پیراهن، کفش هایش را هم پوشید و از خانه بیرون رفت.

امیر با کت و شلوار مشکی اش مقابل مبین زانو زده و در حال حرف زدن با او بود.

شهاب هم به ماشینش تکیه داده بود و با لبخند به مبین نگاه می کرد.

کمی که نزدیک تر شد، صدای امیر واضح تر به گوشش رسید.

_روی تبلتت سیم کارت گذاشتم بابا...هر وقت کاری داشتی سریع به من زنگ بزن.

شهاب که لب هایش کم کم داشت طرح پوزخند عمیقی را به خودش می گرفت، با دیدن سینا خشمش بیشتر شد و گفت:

_داره ذهن بچه رو مسموم می کنه... مگه اونجا قراره چه اتفاقی بیوفته که اینجوری در موردش حرف می زنه؟

حق با شهاب بود! وسواس امیر در زندگی مبین هم تأثیر گذاشته بود؛ اما به هر حال او هم یک پدر بود و حساسیت های خاص خودش را داشت.

_مگه چی گفته؟ داره میگه اگر چیزی شد، زنگم بزن!

صدای مبین با شوق بلند شد و بحث آن ها را پایان داد.

_شماره ی سینا هم هست؟

_نه، هنوز سیوش نکردم.

تبلتش را از دست امیر گرفت و به سمت سینا رفت.

_شماره اتو سیو کن برام!

ابرو هایش را بالا انداخت و خندید.

_قدیما یه لطفا یا حداقل یه خواهش می کنمی چیزی پشت جمله های دستوریشون می ذاشتن!

مبین در پاسخ به سینا تنها لبخند زد و باز هم به تبلت اشاره نمود.

_زود باش دیگه!

_سیو کنم به اسم سینا؟

_می خوای سیو کنی سمیه؟ مثل اون آهنگه؟

چند لحظه به مبین نگاه کرد و در نهایت ضربه ی آرامی به پشت گردنش زد.

_سمیه بابای خرته!

مبین با شیطنت خندید و تبلت را از سینا گرفت.

_الآن زنگت می زنم، تو هم منو سیو کن!

با محبت به چال های روی گونه هایش نگاه کرد و سرش را تکان داد.

شهاب کمی جلو تر رفت و خطاب به مبین گفت:

_بریم؟ مامانت خیلی وقته منتظره!

در این مدت رفت و آمد به خانه ی ستاره برایش راحت تر شده بود. دیگر بهانه نمی گرفت و شب را هم می ماند؛ اما تمام فکرش پیش سینا و پدرش می ماند.

زندگی بی قید و بند و مجردی آن ها عجیب به مذاقش خوش آمده بود.

_سینا بدون من نرید بیروناا!

امیر خندید و در خانه را قفل کرد.

_اتفاقا همین الان داریم می ریم عروسی!

مبین هول شد و با تردید گفت:

_میشه منم بیام؟

سینا نگاه معنا داری به امیر انداخت و بعد به سمت مبین چرخید.

_مثل عروسی مهشید باحال نیست...می خوایم بریم تو محضر، اونجا هم یه خطبه ی عقد می خونن و تموم!

لب هایش آویزان شد و سرش را تکان داد.

_باشه!

بعد از رفتن مبین، هر دو سوار ماشین شدند. امیر در صندلی راننده نشست و ماشین را روشن کرد.

_چرا یه کاری می کنی که مبین از رفتن پشیمون بشه؟ اون همینجوریش هم با زور می‌ره پیش مادرش، بعد تو هم به جای کمک کردن بد ترش می کنی؟

در خیابان اصلی پیچید و اخم کرد.

_از این که بچم پیش اون دو تا کثافت باشه متنفرم!

_من هیچ وقت ستاره رو توجیه نمی کنم؛ اما باید اون رو هم بفهمی امیر...اصلا مگه تو خودت هم خیانت نکردی؟

چشم هایش را درشت کرد و گفت:

_من؟ من خیانت کردم؟ من که به خاطر ستاره از تمام خواسته هام زدم، خیانت کردم؟

به صندلی تکیه داد و به امیر خیره شد.

_دقیقا شروع تمام بدبختی هات همینجا بوده دیگه...آدما مثل زودپز عمل می کنن؛ می جوشن، حرارت می بینن، آتیش می گیرن؛ اما تو یه لحظه از تمام این فشارا خسته میشن. تو هم اینقدر به خودت فشار آوردی تا آخر منفجر شدی! هم تو و هم ستاره!

_اما من خوددار بودم.

_آره اونی هم که وسط راهرو منو بوسید، یکی دیگه بود!

امیر چند لحظه به مقابلش نگاه کرد و در نهایت بی توجه به حرف های سنگین سینا شروع به خندیدن کرد.

_دقت کردی همش سر این بوس دعوامونه؟

شدت خنده اش بیشتر شد و ادامه داد:

_بابا هر شب از کو*نت به دهنت کانال می زنم، بازم سر یه لب بازی هی سرکوفت می زنی؟

_اصلا حرف منو فهمیدی؟

_نه، هر چی فکر می کنم می بینم خیلی حرف می زنی! می خوای همینجا پابلیک بریم تو کار هم؟

چند ثانیه مکث کرد؛ اما در نهایت خندید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

_تلافی تمام این دیوس بازی هات رو سرت در میارم امیر!

دنده را عوض کرد و گردنش را به چپ و راست تکان داد.

_آخ برای همینه که با زنا کنار نمیام. الآن اگر این صحبتا بین من و یه زن بود، تا چند روز میتینگ داشتیم.

_می خوای خودم به جاشون شر راه بندازم؟

ابرو هایش را بالا انداخت و مقابل در محضر ماشین را پارک کرد.

_نه، همین ورژنت رو بیشتر دوس دارم.

امیر تصور می کرد با جمعیت زیادی رو به رو می شود؛ اما هیچ کس جز مادر و برادر سینا آنجا نبود.

از خانواده ی داریوش، همسر آینده ی ثریا هم هیچ کس نبود و خودش به تنهایی برای مراسم آمده بود.

سینا کتش را مرتب کرد و با وارد شدن به اتاق محضر سلام کرد. امیر هم بعد از او سلام کرد و کنارش ایستاد.

داریوش حرف هایش را با مرد مقابلش قطع کرد و با لبخند به استقبال سینا رفت.

_خوش اومدید!

سپهر که با کت و شلوار خاکستری اش گوشه ای ایستاده بود هم به سمت سینا و امیر رفت و سلام کرد.

ثریا شال سفید رنگش را روی مو هایش مرتب کرد و با چشمانی براق و شاد مقابل سینا ایستاد.

سینا لبخندی زد و او را در آغوش کشید.

_خوشبت بشی!

_مرسی پسرم!

و بعد نگاه پرسشی ای به امیر انداخت و سینا هم با لحنی که کسی جز خودشان نشنود، گفت:

_دوست پسرم امیر...

و بعد به ثریا و داریوش و سپهر اشاره کرد و آن ها را تک تک معرفی کرد.

سپهر لب هایش را به هم فشرد و با لبخندی سرد دستش را به سمت امیر گرفت.

_خوشبختم!

ابرو های امیر بالا رفت و با احترام سرش را تکان داد.

ثریا که انگار از حضور امیر نا راضی بود هم سرش را تکان داد و به داریوش که کمی متعجب بود نگاه کرد.

_بعدا حرف می زنیم!

لبخند خاصی روی لب های سینا نشست و چشمانش کوچک و هوشیار شد.

_راجع به چی قراره باهاش حرف بزنی؟

امیر متوجه ی فضایی که کم کم داشت متشنج می گردید، شد و دستی به گوشه ی لبش کشید.

سینا با ساکت ماندن ثریا قدمی به سمتش برداشت و خیره در چشمان قهوه ای رنگ داریوش، گفت:

_خوشم نمیاد کسی تو زندگیم سر بکشه یا در موردش حرف بزنه؛ پس خودم قشنگ برات توضیح میدم.

دستانش را با خونسردی در جیب های شلوارش فرو کرد و شانه ی پهن و گردن برافراشته اش را با اعتماد به نفس در نگاه داریوش فرو کرد.

_من همجنسگرام...یا راحت تر بهت بگم، گی ام! از اونجایی که اومدم تو مراسمتون، حق داشتید اینو بدونید؛ اما از اینجا به بعدش جزِ زندگی خصوصی من محسوب میشه و منم زیاد از زیر و رو شدن مسائل خصوصیم خوشم نمیاد. امیدارم متوجه منظورم شده باشید!

بعد هم روی یکی از صندلی ها نشست و با چشمکی که پر از خنده بود، به امیر اشاره کرد که کنارش بنشیند.

همان موقع عاقد هم ثریا و داریوش را برای خواندن خطبه ی عقد صدا زد و حواس همه را از حرف های سنگین سینا به عضو جدید خانواده اشان پرت کرد.

امیر کنارش نشست و بهت زده با صدای آرامی گفت:

_خداوکیلی چطوری تونستی اینقدر پررو باشی؟

_پررو نبودم، فقط نذاشتم کسی انگشت بکنه تو کو*ن زندگیم.

_من چی؟ من می تونم انگشت کنم توش؟

از گوشه ی چشم نگاهی به امیر انداخت و پوزخندی زد.

_امشب اگر کونت نذاشتم سینا نیستم!

امیر خندید؛ اما سینا با لبخند سرش را برایش تکان داد. امشب دیگر کارش را تمام می کرد!

بعد از تمام شدن مراسم، سینا مقابل داریوش ایستاد و لبخند زد؛ اما حرف هایش را با تحکم و جدیت بیان کرد.

_مراقبش باشید!

داریوش لبخند سردی زد و سرش را تکان داد.

امیر هم بعد از سینا به داریوش و ثریا تبریک گفت و بعد از خداحافظی با آن ها همراه با سینا از محضر بیرون زد.

در حال حرکت به سمت خانه بودند؛ اما سینا با دیدن یک فروشگاه بزرگ از امیر خواست بایستد.

_مگه چی لازم داری؟

نیشخندی زد و از ماشین پیاده شد.

_بیا پایین.

_مشکوک می زنی!

_بابا چند قلم جنس می خوام، چرا گیر میدی؟

امیر هم از ماشین پیاده شد و پشت سر سینا وارد فروشگاه شد.

یک سبد کوچک برداشت و بعد از بررسی عسل ها، یک شیشه ی متوسط از آن ها را انتخاب کرد و در سبد گذاشت.

شیر پر چرب و چند بستنی را هم به خرید هایش اضافه کرد.

یک بسته گوشت گوسفندی و یک بسته هم ماهی و مرغ برداشت و زیر نگاه خیره ی امیر در سبد انداخت.

به همین ترتیب تمام مواد خوراکی و بهداشتی ای که لازم داشت را برداشت و بعد در مقابل قفسه ای که پر از مارک ها و طعم های مختلف کاندوم بود، ایستاد و با لحن عادی و خونسردی گفت:

_سایز تو کدومه؟

امیر با شیطنت چشمانش را روی قفسه به چرخش در آورد و خندید.

_بزرگ...تا دلت بخواد بزرگ!

سینا سرش را تکان داد و گفت:

_خوبه پس...مال منم زیاد با تو فرقی نداره. تقریبا سایزمون یکیه.

و بعد خم شد و یک بسته از آن ها را برداشت.

_نخر بابا...هنوز یه بسته دارم.

بسته را در سبدش انداخت و خیره در چشمان سبز رنگش نیشخندی زد.

_طعم مال تو رو دوست ندارم...برای خودم جدا می خرم.

امیر شقیقه اش را خاراند و با گیجی پرسید:

_کاندوم می خوای چیکار؟ می ترسی وقتی بهش دست می زنم، عفونت کنه؟

آخ که دلش می خواست این لب های اسیر در میان ریش های مشکی رنگش را آنقدر ببوسد تا ذوب شود... وقتی با گیجی به سینا نگاه می کرد، قلبش را به تپش های شدید وا می داشت.

_می خوام بکنمت!

به آرامی لب زده بود...با لبخند و چشمانی پر زرق و برق در چشمان امیر خیره شده و این جمله را گفته بود.

وقتی چشمانش گرد شد و دهانش از شدت بهت باز گردید، خنده ی مردانه ای کرد و او را کنار زد.

سینا بی توجه به خشک شدن امیر بر سر جایش به سمت صندوق رفت. خرید هایش را حساب کرد و به سمت ماشین رفت.

چیزی طول نکشید که چهره ی شاکی امیر هم مقابل صورتش قرار گرفت.

_گفتی می خوای چیکار کنی؟

_گفتم می خوام بکنمت...

انگشت شست و اشاره اش را شبیه به دایره روی هم قرار داد و یک سوراخ با دستش ایجاد کرد. انگشت دست دیگرش را در سوراخ فرو کرد و همانطور که آن را بیرون می آورد و دوباره در سوراخ فرو می کرد، ادامه داد:

_اینجوری...می خوام بخوابونمت زیرم تا حال و هوای اونجا رو هم تجربه کنی.

و بعد با خنده سوار ماشین شد.

تا رسیدن به خانه، امیر با تمام روش های ممکن به سینا حالی کرد که علاقه ای به بات بودن در رابطه اشان ندارد؛ اما او در جواب تنها خندید و به فضای بیرون از ماشین نگاه کرد. حتی با شنیدن فریاد کلافه ی امیر هم واکنشش همان خنده ی عصبی کننده بود.

وقتی به خانه رسیدند، سینا تمام خرید هایش را در یخچال و کابینت ها جای داد و نگاهی به امیر که روی کاناپه دراز کشیده بود، انداخت.

_پاشو بیا کمک کن یه چی درست کنیم بخوریم.

_من نه آشپزی بلدم، نه می کنم!

_پاشو بابا...فعلا کاری باهات ندارم.

دستش را از روی پیشانی اش برداشت و نگاه پر حرصی به سینا انداخت.

_به خدا بلند می شم فکتو خورد می کنما...بذار اون بادمجونی که برات کاشتم جاش بره بعد دوباره رو اعصابم یورتمه برو.

_اونی که از دماغت می ریخت رو کاشی ها شاش خر نبود...خون بود! نذار یادت بندازم چه دهنی ازت سرویس کردم.

امیر چند لحظه به سینا که مشغول شستن دست هایش بود، خیره شد و در نهایت خنده اش گرفت.

_جون من بیخیال غذا درست کردن شو...

_عجب آدمیه ها...می فهمی گشنگی یعنی چی؟ از بس این مرتیکه ی جاکش رو اعصابم راه رفت، ضعف کردم. حالم داره از غذای بیرون به هم می خوره.

امیر به یاد آرزو های کوچک و عجیبش افتاد.

همان آرزویی که در خوردن یک کاسه ماست و خیار در حضور سینا خلاصه میشد.

با لبخند از جایش برخاست و پیراهنش را در آورد.

_ماست خریدی؟

با گوشه ی انگشت شست، پشت گردنش را خاراند و گفت:

_آره.

_خیار و پیاز هم داری؟

_بذار نگاه کنم.

یخچال را چک کرد و چهار خیاری که گوشه ی آن افتاده بود را برداشت.

_این خیار...

پیاز ها را هم از پلاستیک گوشه ی یخچال برداشت و به سمت امیر گرفت.

_اینم پیاز!...قراره چی درست کنی؟

_نون چی؟ اونم داری؟

سینا خندید و بسته ی نانی که از فروشگاه خریده بود را هم روی اپن گذاشت.

_دیگه چی؟

_بیا کمک کن اینا رو خورد کنیم.

سینا با بدجنسی پیاز ها را برای امیر گذاشت و خودش مشغول خورد کردن خیار ها شد.

امیر همراه با پوست پیاز، چند لایه ی سالم از آن را هم کند و با سوزش چشمانش فحش زشتی به سینا داد.

چشمانش را بست و بدون آن که به سایز خورد شدن پیاز ها نگاه کند، تنها مشغول برش زدن شد.

_عه امیر؟ نکن اینجوری...ریدی توش که. اندازه ی کله اته هر کدوم از قسمتاش.

_همینجوری خوبه...چیه پیاز کوچیک کوچیک؟ سوسول بازیه.

چند لحظه با حرص به او نگاه کرد؛ اما در نهایت چیزی نگفت و گذاشت هر غلطی که می خواهد انجام دهد.

ظرف ماست را از یخچال برداشت و روی تکه های خورد شده ی خیار و پیاز خالی کرد. نمک، نعنا و فلفل را هم به آن اضافه کرد و ظرف را کف آشپزخانه گذاشت.

_نون رو هم بیار.

سینا که حالا چیزی جز یک شلوارک گشاد در تن نداشت، به آشپزخانه بازگشت و با دیدن امیر که با شلوار ست کتش، روی زمین نشسته بود و یک کاسه بزرگ از ماست و خیار را هم مقابلش گذاشته بود، گفت:

_پاشو حداقل اون شلوار خدا تومنی ای که تازه خریدیم رو در بیار...با این وضعی که تو درست کردی، بعید می دونم تمیز بمونه.

خندید و روی کمرش دراز کشید. پاهایش را بالا برد و شلوار را به سختی در آورد.

_بیا اینم شلوار.

سینا محو بدن برهنه اش شد. ران هایی که با مو های نازک و کوچک سیاه رنگ پوشیده شده بود...ساق های کلفت پاهایش...بالا تنه ی برجسته و خوش حالتش...

قبل از پایین آمدن پاهای امیر، آن ها را نگه داشت و با گرمای زیادی به چشمان متعجب و پا های سرگردان در هوایش خیره شد.

_حالا که فکر می کنم می بینم زیادم گشنه ام نیست.

با تعجب به سینا نگاه کرد و خواست پاهایش را عقب بکشد؛ اما او محکم تر آن ها را نگه داشت.

_نکن مرتیکه...مگه تو فول بات نبودی؟ چرا به من که رسیدی هوس کون کردی؟

دستش روی ران امیر مشت شد و گوشت و عضلات سفت آن را فشرد.

_وقتی تو رو می بینم حس می کنم تو انتخاب علایقم اشتباه کردم.

با بیچارگی خندید و گفت:

_دیوس پامو ول کن حداقل دو تا لقمه نون زهر مار کنم، بعد حرف بزنیم.

نگاهی به جوراب های سفید امیر انداخت و آن ها را بیرون کشید.

_من الآن حرفم نمیاد.

_ناموسا اینجا؟ روی کاشی؟ بابا من بار اولمه ها...

_از صد تا دختر بیشتر ادا داری.

پاهایش را رها کرد و قبل از این که امیر بتواند فرار کند، دستش را دور گردنش انداخت و بدن برهنه اش را به خودش چسباند.

_بیا امیر...بیا که نوبت پاره شدن توئه.

بهت زده بود...این موقعیت براش عجیب بود؛ اما در کمال تعجب خنده اش هم گرفته بود.

_چرا شبیه این نوجوونایی که تازه شاششون کف کرده رفتار می کنی؟

او را روی تخت انداخت و روی بدنش خیمه زد.

_وقتی لخت جلوم می چرخی، انتظار داری نزنم بالا؟

مو های سینا را چنگ زد و سرش را به سر خودش نزدیک کرد.

_باز کن در اون جهنمتو...

لب های سینا باز شد...دهان امیر لب پایینش را به درون خود کشید. چند ثانیه صبر کرد و بعد با تند شدن نفس های سینا، آن را محکم مکید... آنقدر محکم که حس کرد تمام خون صورتش را در آن یک تکه گوشت جمع کرده است.

هیس دردناکی از دهان سینا آزاد شد و در میان لب های امیر خفه شد.

_ببین چه حال میده بات باشی...بیا مثل یه پسر خوب این زیر بخواب تا با همون کاندومایی که خریدی، حال کنیم.

لب دردناکش را زبان زد و با چشمانی که پر از خنده بود، دستش را روی گونه ی امیر گذاشت.

_می خوام تو هم بچشیش...

خودش را منقبض کرد و گفت:

_نمیشه از ما بکشی بیرون؟

_هیچ جوره نمیشه...

و بعد این بار سینا لب های امیر را به دهان کشید.

دستانش با حرص روی بدن برهنه اش کشیده میشد.

بدون آن که بداند انگشتانش در کدام قسمت بدن او در حال کنجکاوی است، دهانش را به زیر گوش امیر نزدیک کرد و زبانش را با حالت خاصی روی گوش و گردنش کشید.

امیر صدایش را با مشت کردن و کشیدن مو های خودش خفه کرد؛ اما انگشتان سینا روی نوک سینه اش حلقه شد و با حالت دردناکی آن را پیچاند.

_صداتو خفه نکن...

_هر چی فکر می کنم، می بینم نمیشه! من نمی تونم...

_هیچ کس با دادن نمرده...یه بار امتحان کن، اگر بد بود دیگه نده.

_اصلا...

قبل از تمام شدن حرفش، سینا لباس زیرش را پایین کشید و آلتش را در دهانش فرو کرد...آنقدر عمیق مشغول ور رفتن با آن شد که دهان امیر همانطور باز ماند.

کم کم آلتش حجیم تر و بزرگ تر شد...حتی رگ هایش هم برجسته تر شد. زبان سینا از روی بیضه هایش روی پوست نازک بین آن ها و حفره ی باسنش مشغول بازی شد.

با رندی کم کم بدن امیر را از آن حالت تهاجمی دور می کرد.

وقتی صدایی از او نشنید، سرش را عقب کشید و به حفره ی باسنش نگاه کرد.

مرطوب و نبض دار بود...انگار عشق بازی اشان به حد کافی موثر بوده است.

وقتی انگشت وسطش را ناگهانی وارد بدنش کرد، امیر شوکه شده نفس عمیقی کشید و خودش را منقبض نمود که باعث شد انگشت سینا در آن حفره منقبض شود.

_کثافت چرا بی خبر کردی تو؟

با خنده انگشتش را کمی تکان داد و گفت:

_می خواستی برات تو بلند گو اعلام کنم که می خوام این خرس گنده رو انگشت کنم؟

کمرش را روی تخت جا به جا کرد و پا های باز مانده اش را کمی جمع کرد.

_سینا اینو بکش بیرون...فکر کنم دسشویی دارم!

این رابطه با گذشت هر لحظه مهیج تر و شیرین تر می شد.

_تو محضر که بودیم رفتی دسشویی...مگه با خر طرفی مردک؟

خودش را بیشتر منقبض کرد و با حس بیشتر انگشت سینا پوف عصبی ای کشید.

_عجب گیری کردیما...آمار ریدن ما رو هم داره.

_اصلا مگه نمی گی دسشویی داری؟ از نظر من ایراد نداره...نهایتا وسط گه هات پاره ات می کنم.

_شانس ت*خمی ما رو ببین...من نمی فهمم چرا یه فول بات باید هوس گاییدن کنه؟

امیر حرص می خورد؛ اما سینا می خندید. شهوت بود؛ اما به تنهایی خودنمایی نمی کرد... حس صمیمیت و شوخی های زیر پوستی اشان فضا را از یک هوس زود گذر دور کرده بود.

_شل کن امیر...انگشتم گیر کرده آخه دیوس!

غر می زد، حرص می خورد، دعوا می کرد؛ اما انگار از این بازی زیاد هم بدش نیامده بود که هر از گاهی می خندید...مثل الآن که دستش را زیر سرش گذاشت و با تفریح پا هایش را به هم چسباند و به دست اسیر سینا در میان پاهایش خندید.

_جا نداره عزیزم...بیشتر از این اصلا باز نمیشه.

سینا چند لحظه مکث کرد و به او که انگار در حال تفریح کردن بود، خیره شد.

_اینجوریه؟

_دقیقا همینجوریه.

_اشکال نداره که...برات بازش می کنم.

با کرم مخصوصی که در کنار تخت قرار داشت، کمی حفره ی باسنش را چرب کرد و بعد با تمام قدرت پا های امیر را از هم باز کرد و انگشتش را بیرون کشید...قبل از این که امیر به خودش بیاید، این بار دو انگشتش را وارد کرد.

_آاخ...

_می خواستم مثل آدم باهات رفتار کنم؛ اما خودت می خاری!

همانطور که دهانش از شدت درد باز مانده بود، خندید و گفت:

_ببخشید استاد؟ الآن تو کدوم مرحله ایم؟

سینا انگشتانش را کمی در آن حفره بازی داد و بعد که مطمئن شد تقریباً جا باز کرده است، انگشت سوم را هم وارد کرد.

_وارد مرحله ی سوم شدیم.

_اوو...این یکی درد گرفت.

سینا کمی به پیشانی عرق کرده اش نگاه کرد و این بار به دور از هر شوخی و مسخره بازی ای، خم شد و با بلند کردن گردنش، پیشانی امیر را بوسید.

مشخص بود که درد زیادی را تحمل می کند؛ اما پاسخ سینا را با گاز محکمی از گونه اش پاسخ داد.

_پاشو تا حال و هوامون نپریده، تمومش کن.

سینا انگشتانش را بیرون کشید و پا های امیر را کاملا از هم باز کرد. کاندومی را از بسته اش بیرون آورد و روی آلتش کشید.

پایین تنه اش را در حالتی قرار داد که استخوان های لگنش در بیشترین فاصله از هم قرار بگیرند و بعد با ملایمت آلتش را وارد کرد.

_آااخ...

_خودتو منقبض نکن.

_سینا پاره ات می کنم... وای...

خندید و بدنش را به آرامی تکان داد.

یکی از دستانش روی زانوی امیر و دست دیگرش روی بالا تنه ی او به حرکت در می آمد.

_درد داره؟

چپ چپ به او نگاه کرد و گفت:

_نه، فقط حال داره.

_نق نزن دیگه...الآن بهتر می شی.

کم کم سرعتش را بیشتر کرد...بعد از گذشت چند دقیقه، درد امیر هم آرام تر شده بود و حالا می توانست آن لذتی که سینا از آن حرف زده بود را حس کند.

لب های سینا روی لب هایش نشست و با قدرتی مردانه مشغول عشق بازی با او شد.

انگشتان قدرتمندش شانه ی سینا را چنگ زد و او را به خودش فشرد.

با هر حرکت عمیق و سریع او، بدنش به تاج تخت کوبیده می شد و علاوه بر درد پایین تنه اش، شانه ها و بالا تنه اش را هم پر از درد کرده بود.

تمام بدنش عرق کرده و چسبناک شده بود. سرش را به بالش فشرد که همان موقع دست سینا روی آلتش نشست و آن را پمپ کرد.

کم کم بدنش داغ شد و و همانطور که سینا گفته بود، لذت عمیقی را تجربه کرد. نفس هایش تند شد و در میان نفس های تند و بی وقفه ی سینا بالا رفت.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و خیره در چشمان خسته؛ اما براق سینا رها شد. سینا هم یک دقیقه بعد از او به اوج رسید و خودش را در کنار امیر انداخت.

هر دو به سقف خیره شدند و سکوت کردند. خاموشی اتاق را صدای نفس هایشان می شکاند.

امیر با وجود درد تیز پایین تنه اش، دستش را بلند کرد و زیر سر سینا گذاشت. او هم بی هیچ حرفی خودش را در آغوش امیر جای داد و قبل از بستن چشمانش، سینه ی کم مو و ماهیچه ای اش را بوسید و اینگونه حس خوبی که از او گرفته بود را جبران کرد!

کش و قوسی به بدنش داد و سرش را از روی بازوی امیر برداشت.

فکر می کرد خوابیده است؛ اما بیدار بود و به سقف خانه نگاه می کرد.

_بیداری؟

_خوابم نبرد.

نگاهی به ساعت کرد و از جا برخاست. ساعت ۲ نیمه شب بود و چند ساعتی را خوابیده بود...

_گشنت نیست؟

نگاهش را از روی سقف برداشت و به سینا که چشمانش پف کرده بود، خیره شد.

_نذاشتی حداقل شاممون رو بخوریم بعد بگامون بدی.

شانه هایش را جا به جا کرد تا خستگی و گرفتگی اش در برود و بعد با خنده به امیر نگاه کرد.

_پاشو تا یه دوش می گیری، منم یه چی سر هم می کنم بخوریم.

_غذا که داریم.

_خب پس بلند شو بیا...ولی بعدش یه چایی نباتی چیزی بخور که سردیت نکنه.

امیر از جا برخاست...کمی درد داشت؛ اما قابل تحمل بود. صاف ایستاد و به شانه های پر از خراش سینا نگاه کرد.

انگار او هم از این رابطه سالم بیرون نیامده بود. با خنده به سمت حمام رفت و دوش گرفت.

وقتی بیرون آمد، یک شلوارک از کمد سینا برداشت و پوشید.

مقابل آینه ایستاد تا مو هایش را شانه بزند که سینا را پشت سرش دید.

_یکم املت هم درست کردم، تا شروع کنی منم یه آبی به تنم بزنم بیام.

_برو و بیا...منتظرم.

با خنده و چشمان ریز شده به امیر نگاه کرد و گفت:

_به خدا اگر می دونستم اینقدر آدم می شی زود تر دست به کار می شدم.

امیر هم مثل او با حالت معنا داری خندید.

_فکر کردی اگر خودم نمی خواستم، می تونستی بیای روی کار؟

_که اینطور...

_پس چی؟ یعنی فکر کردی منو با اجبار خوابوندی زیر؟

وارد حمام شد و بدون بستن در، شیر آب را باز کرد و مشغول دوش گرفتن شد.

_یعنی ورسی؟

با نیشخند مقابل حمام ایستاد و به پیچ و تاب بدن سینا موقع شستن مو هایش نگاه کرد.

_فکر می کردم تاپم؛ اما خب...امشب زیاد هم بد نگذشت.

سینا بی حوصله لیفش را پر از شامپو بدن کرد و سرسری روی پوستش کشید... بعد هم زیر دوش ایستاد تا بدنش را آبکشی کند.

_عاشق وقتاییم که تاپیم با پارتنرم یکی میشه.

لبخند امیر جمع شد و با حالت خاصی به سینا نگاه کرد. باز هم نوشخوار مغزی داشت شروع می شد.

_منظورت الآنه یا داری در مورد کس دیگه ای حرف می زنی؟

امیر سابق هنوز هم در ذهن سینا زنده بود، به همین خاطر متوجه ی جدی بودن او نشد. با این همه با وجود آن بحث های اخیرشان، در پاسخ دادن دقت کرد و گفت:

_آره دیگه...پس فکر کردی دارم راجع به کی حرف می زنم؟!

نفس راحتی کشید و خیره در چشمان سینا که در حال خشک کردن بدنش بود، به او نزدیک شد.

_خوبه...هیچ وقت در مورد بقیه حرف نزن، هیچ وقت!

_دوباره زد به سرت؟

نگذاشت بحثشان ادامه پیدا کند و با زدن یک لبخند عصبی، به سمت آشپزخانه رفت.

سینا هم چند دقیقه بعد از او آمد و با دیدن امیر که با گرسنگی مشغول خوردن غذا بود، بحث را ادامه نداد و این بار را از حرف های پر از هشدارش گذر کرد.

هدفونش را روی گوش هایش گذاشته و همانطور که روی مبل دراز کشیده بود، با سینا بحث می کرد. تنها یک شب را در خانه ی ستاره و شهاب گذرانده بود؛ اما کم کم داشت

بهانه می گرفت و از صبح زود هم با یک تماس، سینا را از خواب بیدار کرده بود و با او کل کل می کرد.

_شام رفتید بیرون، مگه نه؟

چشمان خواب آلوش را نیمه باز کرد و لگدی به امیر که هنوز هم با قدرت در حال خر و پف کردن بود، زد.

_به خدا املت و نون و ماست خوردیم...یعنی نیم وجب آدمی؛ اما دهن ما رو سرویس کردی.

_پاشو بیا دنبالم...می خوام بیام خونه.

_زشته مبین...مگه اونجا دارن شکنجه ات می کنن که این‌قدر اذیتشون می کنی؟

_خونه کار دارم... اینجا هم حوصله ام سر می‌ره.

ستاره با ناراحتی مقابلش نشسته بود و همانطور که دستانش در میان دستان شیدا فشرده می شد و به مبین که برای رفتن بی قرار بود، نگاه می کرد.

نفهمید سینا چه چیزی در جوابش گفت که مبین شاکی شد و از حالت درازکش خارج شد و صاف نشست.

_خودم میام اصلا...مگه الکیه؟ وقتی میگم می خوام بیام خونه، یعنی می خوام بیام خونه، با من بحث می کنی چرا؟

شیدا یکی از دستانش را دور شانه ی ستاره حلقه کرد و با تأسف و غم به او خیره شد.

_طول می کشه به شرایط عادت کنه ستاره...یکم بهش زمان بده.

_مگه از دیروز عصر تا حالا چی براش کم گذاشتم که دلش می خواد بره پیش امیر؟

_اصلا بابام کجاست؟ من که می دونم کنارشی؛ پس بیدارش کن چون می خوام باهاش حرف بزنم.

کم کم صدای مبین حرصی تر و بلند تر می شد...به همان نسبت ستاره هم بیشتر عصبی می شد.

چرا باید پسرش را به آن دو مرد بی قید و بند می باخت؟

_فکر می کردم دوستم داری...

این جمله ی مبین که با بغض خطاب به سینا بیان شده بود، باعث شد سینا مکث کند؛ اما تا خواست پاسخی به مبین بدهد و بگوید که بسیار دوستش دارد، ستاره ویلچرش را به سمت مبین کشید و تبلتش را از دستش گرفت و تماس را قطع کرد.

_چرا تبلتمو برداشتی؟ مگه ندیدی دارم حرف می زنم؟

_برای چی اینقدر به اون پسره ی عوضی زنگ می زنی؟

سینا را دوست داشت...اولین کسی بود که با او همانطور که حقش بود رفتار می کرد و این چیزی بود که حتی پدر و مادرش نتوانسته بودند به او بدهند.

با خشم از جا برخاست و فریاد زد:

_عوضی این مرتیکه ست که تو خونش زندگی می کنی...به سینا نگو عوضیی!

مبین ایستاده و ستاره نشسته بود؛ اما این موضوع مهمی نبود وقتی خشم و حسادت به دل ستاره چنگ می زد...از این که سینا اینقدر برای پسرش عزیز شده بود، متنفر شد و ناخودآگاه با پشت دست در دهان مبین کوبید.

_چند روز بالا سرت نبودم فکر کردی چه خبره؟ برای من زبون درازی می کنی؟

گوشه ی لب مبین زخم شد؛ اما آنقدر دلش شکسته بود که دردش را نفهمید و چشمان درشت قهوه ای رنگش را با بغض و معصومیت به چشمان خشمگین ستاره دوخت.

_ازت بدم میاد مامان...ازت بدم میاد!

سینا بهت زده به گوشی اش نگاه کرد. تا کنون پیش نیامده بود که مبین تماسشان را بدون خداحافظی قطع کند و همین موضوع او را به این باور رساند که مبین عمیقا دلخور شده است.

چند دقیقه مکث کرد تا آرام شود و منطقی رفتار کند...او حق نداشت ستاره را زود تر از موعد از دیدن پسرش محروم کند؛ اما باز هم قلب و احساسش پیروز این نبرد بود.

شانه ی امیر را با اخم تکان داد و گفت:

_پاشو بریم دنبال مبین.

امیر با گیجی و نگرانی چشمانش را باز کرد و پرسید:

_چی شده؟

_نمی دونم، حس خوبی ندارم...پاشو بریم.

نگرانی سینا به امیر هم منتقل شد و او با سرعت از جا برخاست تا لباس هایش را بپوشد.

رسیدنشان به خانه ی آن ها با آن سرعت نجومی سینا، تنها چند دقیقه زمان برد.

حالا هر دو مقابل خانه ی بزرگ شهاب ایستاده بودند و به آن نگاه می کردند.

سینا تردید را کنار گذاشت و زنگ آیفون را فشرد.

صدای دختر نا آشنایی از آن بلند شد و گفت:

_کیه؟

_با ستاره خانم کار داریم، هستن؟

_شما؟

_در رو باز کنید، متوجه می شید.

شیدا که اصولاً دختر ترسویی بود، از لحن سینا حس خوبی نگرفت و گفت:

_لطفا مزاحم نشید.

قبل از این که بتوانند پاسخ شیدا که حالا گوشی آیفون را سر جایش گذاشته بود را بدهند، شهاب از ماشینش پیاده شد و با اخم جلو رفت.

_شما اینجا چه غلطی می کنید؟

دندان های امیر روی هم قفل شد و به پشت چرخید تا او را ببیند.

_به تو گه خوریش نیومده!

_امیر؟ نیومدیم دعوا کنیم، بحث راه ننداز.

صدای سینا با جدیت جلوی دعوایی که قرار بود درست شود را گرفت و بعد رو به شهاب ادامه داد:

_فکر نکنم رابطمون اینقدر صمیمی باشه که دلمون بخواد همدیگه رو تحمل کنیم...اومدیم دنبال مبین.

شهاب پلاستیک خوراکی هایی که به سفارش ستاره برای دلجویی از مبین خریده بود را دور مچش انداخت و کلیدش را از جیبش بیرون کشید تا در را باز کند.

_تا اونجایی که یادمه مبین تا شب باید اینجا باشه.

_باید؟

پوزخندی زد و رو به چهره ی سرخ از خشم امیر، تکرار کرد:

_باید!

جلو رفت و با هر دو دست در سینه ی شهاب کوبید و او را به درون خانه هل داد.

_تو خر کی باشی که برای بچه ی من تصمیم بگیری...کسی هنوز از ک*ص ننش زاییده نشده که بخواد برای من گه خوری کنه...

سینا هر دوی آن ها را کنار زد و داخل خانه شد.

صدای بحث و دعوای شدید و زد و خورد آن ها هم او را متوقف نکرد و به راهش ادامه داد. به نظرش شهاب بیش از حد پررو شده بود و این گوشمالی برایش لازم بود.

مقابل در ایستاد و زنگ را زد. در توسط دختر غریبه ای باز شد و دختر با تعجب به سینا نگاه کرد:

_بفرمایید؟

_اومدم دنبال مبین.

چهره ی دختر مضطرب شد و نگاهی به پشت سرش انداخت.

_شما بابای مبین هستید؟

حس خوبی از اضطراب و دلواپسی شیدا نگرفت و بدون تردید پاسخ داد:

_بله!

_مبین و ستاره با شهاب رفتن بیرون.

چشمان سینا حالت هشدار آمیزی به خودش گرفت و با نیشخند سردی پرسید:

_با شهاب؟

دختر با همان استرس سرش را تکان داد.

_آره، فکر کنم رفتن پارک.

با شخصیت بودن و احترام به حریم خصوصی این خانه بی اهمیت بود، وقتی همه چیز به طرز عجیبی نگران کننده به نظر می رسید.

با غضب در را هل داد و بی توجه به جیغ بلند شیدا، وارد خانه شد.

_کجا داری میری آقا؟ مگه اینجا طویله ست؟

حتی به او نگاه هم نکرد و بعد از برداشتن چند قدم، متوجه ی صدای فریاد مبین از اتاق آخر آن خانه ی بزرگ شد.

_می خوام برم پیش بابام...از این که پیش تو و اون مترسک گیس بلند باشم، متنفرم.

_خفه شو مبین، خفه شو! هر جوری باشه هضانتت رو از اون بابای بی مصرفت می گیرم و همینجا نگهت میدارم تا مثل اون لاابالی و بی بند و بار نشی.

_بی بند و بار خودتی...خودتت!

_می زنم تو دهنتاا...فکر نکن حالا که افتادم روی ویلچر نمی تونم ادبت کنم.

صدای مبین پر از گریه شد و فریاد زد:

_مگه نزدی؟ مگه لبمو نترکوندی؟

پلک چپش با همین جمله ی مبین پرید و بی توجه به ستاره ای که ممکن بود حجاب درستی نداشته باشد، در اتاق را باز کرد و وارد شد.

ستاره پشت به او روی ویلچر نشسته بود و با مبین که با صورت خیس مقابلش ایستاده بود، بحث می کرد.

هر دو با شنیدن صدای در ساکت شدند...با این تفاوت که چشمان مبین با دیدن سینا براق شد؛ اما ستاره هنوز متوجه ی حضور او نشده بود.

_میشه بری بیرون شهاب؟ باید تکلیفمو با این پسره ی بی ادب مشخص کنم.

مبین با دو خودش را به سینا رساند و دستانش را دور کمرش حلقه کرد.

_اومدی؟

پرش پلک چپ سینا با دیدن لب های خونین مبین بیشتر شده بود؛ اما به هر طریقی که بود، لبخند زد و دستش را نوازش وار روی مو های مبین کشید.

_مگه میشد نیام؟

ستاره با شنیدن صدای سینا، ترسیده ویلچرش را به سمت او چرخاند و با چهره ای رنگ پریده به مرد خشمگین مقابلش خیره شد.

_تو اینجا چیکار می کنی؟

سینا خندید؛ اما خنده اش آنقدر هشدار دهنده بود که باعث شد ستاره کمی عقب نشینی کند.

_اومده بودم دنبال مبین؛ اما گفتم قبلش یکم با شما هم خوش و بش کنم.

از همه چیز عصبی بود...از پاهای بی مصرفی که او را زمین گیر کرده بود...از آبرویی که زیر پا هایش ریخته بود... از فرزندی که برای رفتن از کنارش بیتاب بود و از امیری که او را با خودش در این چاه انداخته بود...از تمام این ها خسته و متنفر بود!

_از خونه ی من گمشو بیرون!

سینا قصد داشت در لفافه حرف بزند؛ اما با همین جمله ی ستاره، خنده ی عصبی اش را قطع کرد و با جدیت دستش را روی مو های مبین کشید.

_برو وسایلتو جمع کن بریم.

مبین که پر از بغض بود و حتی نفسش هم در گلویش گیر کرده بود، دست سینا را فشرد و گفت:

_همه ی وسایلام توی کیفمه...بریم؟

روی زمین زانو زد و دستانش را دو طرف سر مبین گذاشت.

_چند دقیقه زمان می خوام... باید با مادرت حرف بزنم!

_باهاش حرف نزن... بهت گفت عوضی! تبلتمو گرفت تا نتونم باهات حرف بزنم.

یک کودک هر چقدر هم از سوی پدر و مادرش آسیب ببیند، باز هم نمی تواند آن ها را برای همیشه کنار بگذارد...شاید اگر الآن ستاره را کاملا مقصر نشان می داد، مبین را کاملا برای خودش نگه می داشت؛ اما در واقع او را به یک جنگ فرسایش دهنده در درونش دعوت می کرد. روز های بعد مبین دلش برای مادرش تنگ می شد؛ اما به احترام سینا و حال بد امروز خودش، از دیدار با او و حتی گرفتن محبت از او، خودش را منع می کرد و این موضوع تا سال های آینده گره ها و عقده های زیادی را در روح و روانش به جا می گذاشت...گره های کور و باز نشدنی ای که تا همیشه دستانش را دور گریبانش حلقه می کرد و او را تا مرز خفگی پیش می برد.

تمام این افکار تنها در عرض چند ثانیه در ذهن سینا به چرخش در آمد و فک قفل شده از خشمش را به آرامی باز کرد.

_چون تقصیر من بوده...دو روز پیش می خواست ببرتت بیرون؛ اما من اجازه ندادم، برای همین عصبانیه. دلش تنگ شده برات! والا اگر منم بودم عصبانی می شدم...حق داره ناراحت شه، عوضی بازی در آوردم.

_تو عوضی نیستی.

با محبت پیشانی اش را بوسید و خندید.

_این دفعه رو یکم بودم.

حلقه ی اشکی که در چشمان مبین نشسته بود، گسترده تر شد و چند لحظه به زمین خیره شد.

_زد تو دهنم...همیشه کتکم می زنه.

دسته های ویلچر در مشت ستاره فشرده شد و چشمانش با شرم و غم به سینا دوخته شد.

_گفتم که...دلش برات تنگ شده بوده، تو هم یکم پیشش نموندی که آروم بشه؛ اونم عصبانی شده. بعدم به قول بابام، کتک مامان گُله، هر کی نخوره خُله!

مبین لبخند کجی زد و با تردید به پشت چرخید و به چشمان پر از پشیمانی و درد ستاره دوخته شد.

هنوز هم مردد بود؛ اما جمله ی بعدی سینا باعث شد کمی نرم شود.

_من قول میدم دیگه مانع دیدن تو و مامانت نشم که اینجوری ناراحت نشه؛ اونم قول میده که دیگه دست روت بلند نکنه...مگه نه ستاره خانم؟

لب های لرزانش را به سختی ثابت نگه داشت و همزمان با روان شدن یک قطره اشک از گوشه ی چشمش، زمزمه کرد:

_قول میدم...معذرت می خوام پسرم. فقط...

نفس لرزانی کشید و با گریه ادامه داد:

_فقط دلتنگت بودم!

مبین با قلبی که دوباره گرم شده بود، به سمت مادرش رفت و سرش را با دستان کوچکش در آغوش کشید.

_از این به بعد به گوشی خودم زنگ بزن...هر وقت خواستی میام پیشت، باشه؟

این کار سینا از یک سیلی سنگین هم برایش تکان دهنده تر بود. حتی شیدا هم بغض کرده گوشه ی اتاق ایستاده بود و به ستاره که حالا در آغوش پسرش اشک می ریخت نگاه می کرد.

_ببخشید مامانی...ببخشید که زدمت!

_گریه نکن... این دفعه رو می بخشمت. در عوض دیگه مجبورم نکن شبا اینجا بمونم، خوشم نمیاد!

سرش را از میان دستان مبین بیرون کشید و به گریه به او نگاه کرد.

_اما من می خوام پیشم باشی.

_هر وقت دلت خواست میام پیشت؛ اما شب می رم خونه ی خودمون...اینجا اذیت میشم.

چشمان ستاره روی سینا که دستانش را در جیب هایش فرو کرده و گوشه ای ایستاده بود، قفل شد. انگار از او یاری می خواست؛ اما سینا انگار با مبین موافق بود که هیچ کمکی به او نمی کرد.

_باشه...هر چی تو بخوای!

لبخندی زد و گونه ی خیس مادرش را بوسید.

_مرسی.

و بعد به سمت سینا چرخید و گفت:

_هر وقت مامانم بهت زنگ زد، بهم بگو... دیگه اذیتش نکن!

انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید و خندید.

_چشم مبین خان!

_بریم دیگه؟

_تو برو، منم الآن میام.

مبین سرش را تکان داد و بعد از برداشتن کیف و تبلتش و خداحافظی با ستاره از اتاق بیرون رفت.

شیدا هم با نگاه خیره ی سینا از اتاق خارج شد و در را بست.

بعد از رفتن آن ها چند دقیقه سکوت عمیقی در اتاق حکم فرما شد و در نهایت با صدای جدی و محکم سینا شکسته شد.

_فکر کردی کاری داره مبین رو ببرم دادگاه و با همین زخم لبش برای همیشه از دیدنش محرومت کنم؟

از سینا ممنون بود؛ اما از این که یک غریبه برای او و پسرش تصمیم بگیرد، متنفر بود!

_منم می تونم تو و امیر رو به عنوان یه همجنس‌باز به دادگاه معرفی کنم تا ببینم واکنششون چیه، مگه نه؟

_اونوقت منم درباره ی خیانت یه زن شوهر دار حرفای زیادی برای گفتن دارم ستاره!

دندان هایش روی هم قفل شد و با خشم به سینا نگاه کرد.

_عوضی!

_دقیقا همینه...من می تونم عوضی ترین آدمی باشم که توی زندگیت دیدی...اینقدر عوضی که همه چی رو زیر و رو کنم. اگر الآن گناه زدن بچه ات رو از روی دوشت برداشتم، به خاطر این نبود که دلم برات می سوزه؛ چون تمام اتفاقایی که برات افتاده، انتخاب خودت بوده...هم تو هم امیر! تنها کسی که باعث میشم افسار خودمو ول نکنم، مبینه...نمی خوام با هزار تا عقده بزرگ بشه؛ هر چند همین الآن هم این بچه پر از درده.

با انگشت اشاره چند ضربه به شقیقه ی خودش زد و ادامه داد:

_اینو تو مغزت فرو کن ستاره...این بچه با نا حقی داره تو دستای شما خفه میشه...به جای لج کردن با من عوضی که ممکنه دهن همتون رو سرویس کنم، بچسب به حال خوب بچه ات...نذار بیشتر از این زجر بکشه.

قدمی به عقب برداشت و خیره به او که غرق در فکر به حرف های بیان شده در میانشان بود، دستگیره ی در را گرفت.

_هر وقت خواستی مبین رو ببینی بهم زنگ بزن. حتی اگر امیر هم نذاشت، من خودم میارمش. بذار کنارت آرامش داشته باشه... وقتی میگه می خوام برم، مخالفت نکن تا براش اجبار نباشی. بذار خودش برای بودن کنارت مشتاق بشه. کم کم یه شب که هیچی، چند شب هم پیشت می مونه! زندگی این بچه رو خراب کردید، برای آباد کردنش باید صبر کنید؛ وگرنه با عجول بودن به هیچ جا نمی رسید.

در را باز کرد و قبل از رفتن از اتاق، جملات آخرش را هم با هشدار گفت و ستاره را شرمنده تر از همیشه کرد.

_با مبین حرف می زنم که بگه خورده زمین...اگر بفهمه تو زدیش، دیگه نمی ذاره ببینیش. اما یادت باشه که دفعه ی بعدی اینجوری تموم نمیشه؛ اگر یکم منو بشناسی می فهمی که به قول خودت ممکنه تا چه حد عوضی باشم.

بعد از تمام شدن حرف هایش از او دور شد و به سمت مبین رفت. دستش را به سمتش بلند کرد و با لبخند گفت:

_بریم؟ خونه بدون تو بوی باقالی میداد!

_حتما بوی عرق تو و بابا بوده...وقتی از سر کار می یاید، خونه این بو رو می گیره.

_حیف شد...امشب می خواستم یه تخم سگی رو ببرم بیرون؛ اما انگار بوی باقالی میدم نمیشه.

_نه...الان که فکر می کنم می بینم بوی خودم بوده.

به پرروی اش خندید و بعد با لحن دوستانه ای گفت:

_راستی مبین...یه بابات نگو مامانت کتکت زده. بگو خوردی زمین. اگر بفهمه ممکنه یکم لجبازی کنه.

لبخند پر افتخاری روی لب هایش نشست و به سینا نگاه کرد.

_یعنی اینقدر دوستم داره که به خاطرم شر راه بندازه؟

سینا به شرارتش خندید و ضربه ای به شانه اش زد.

_عاشقته اصلا...همین الآن هم داره با شهاب به خاطر تو دعوا می کنه. احتمالا الآن هدیگه رو کشتن.

_راست می گی؟

_آره الآن جلوی در دارن بحث می کنن.

_کاش بابام فکشو خورد کنه که دیگه نتونه زر بزنه.

_از پسر امیر، کمتر از این هم انتظار نداشتم...کپی اون بابای بیشرفت وحشی هستی.

به محض وارد شدن به حیاط، متوجه آن دو که بعد از یک کتک کاری مفصل در حال آمدن به سمت خانه بودند، شدند.

لب امیر پر از خون شده بود؛ اما وضعیتش از شهاب که از شقیقه اش خون می آمد و گونه هایش هم کبود شده بود، بهتر به نظر می رسید.

امیر با دیدن مبین اخم کرد و سریع به سمتش رفت.

_لبت چی شده بابا؟

نگاه مبین روی سینا نشست و با لبخند تأیید کننده اش پاسخ داد:

_داشتم فوتبال بازی می کردم، خوردم زمین.

امیر با خشم به شهاب نگاه کرد و غرید:

_اونوقت میگه بیشتر بمونه اینجا...عرضه نداشتید یه روز مراقبش باشید، گه خوری هم می کنید؟

شهاب خواست پاسخش را بدهد اما سینا همانطور که سعی می کرد خودش را کنترل کند تا تحت تأثیر چهره ی مبین که بعد از فحش های امیر پر از پیروزی شده بود، زیر خنده نزند؛ با شهاب خداحافظی کرد و امیر را به سمت در کشاند تا از آن جا بروند.

_بیا برو مرتیکه...حالا خونه ی خودت مبین زمین نمی خوره؟ چرا الکی داد و بیداد می کنی؟

_من دهن این مرتیکه رو جر میدم.

_بابا باید فکش رو هم خورد می کردی. ولی حال کردم دیدم سرش رو شکستی...زدیش تو دیوار؟

امیر خون گوشه ی لبش را پاک کرد و خیره در چشمان پر از ذوق مبین گفت:

_سرشو کوبیدم گوشه ی باغچه... مگه اذیتت می کرد اونجا؟

_نه ولی از گیساش بدم میاد...مگه مردا هم مو هاشون رو بلند می کنن؟

_این خاله زنکه بابا...

سینا در تمام مسیر که آن ها مشغول حرف زدن درباره ی شهاب بودند، با تأسف می خندید و به این فکر می کرد که چقدر این پدر و فرزند را دوست دارد.

شاید حرف های امروزش به ستاره یک دخالت بیجا بوده باشد؛ اما او احساس مالکیت عمیقی نسبت به امیر و مبین پیدا کرده بود که باعث می شد به خودش اجازه ی این دخالت ها را بدهد!

انگشتش را به سمت مهشید که همچنان مشکوکانه به او نگاه می کرد، گرفت و گفت:

_اگر فضولی کردی همینجا مو هاتو می کنم.

_تو گه می خوری.

سرش را به چپ چرخاند و به سینا نگاه کرد.

_جای من نیستی؛ وگرنه می فهمیدی از صبح چه کو*نی ازم پاره کرده.

سینا با خستگی پیشانی اش را فشرد و باز هم پیام امیر را خواند.

_نمی خوام دوباره تکرار کنم سینا... تو دانشگاه نزدیک اون بی پدر و مادر نمیشی؛ وگرنه یه جور دیگه باهات رفتار می کنم.

_حواست به منه سینا؟

باز هم با غضب کلمات را خواند و بعد بدون پاسخ دادن به پیام امیر، تلفن را خاموش کرد و به معین خیره شد.

_حق با مهشیده...معلوم نیست چه مرگته که اینجوری رفتی تو لاک دفاعی؟!

مهشید هم سریع در ادامه ی حرف های سینا گفت:

_بعدم قشنگ معلومه با حافظ مشکل داره...قبلا همش خونه ی اون بود؛ اما الان همش خونه ی ما پِلاسه.

سینا نگاهش را از معین به سمت لپ های سرخ شده ی مهشید چرخاند و خندید.

_قربون این حرص خوردنت برم من...مگه خودت کم با پوریا دعوا می کنی که حالا سر یه دعوای معمولی به این بدبخت گیر دادی؟

پوریا سرش را از روی جزوه های ترم جدیدشان که تازه پرینت گرفته بودند، بلند کرد و رو به سینا گفت:

_نکته اش دقیقا همینه...این فقط تو کار بکن بکن بود، اصلا دعوا و قهر و این چرت و پرتا رو حالیش نمی شد. برای همین الآن تعجب کردیم.

سینا سرش را به علامت فهمیدن تکان داد و با چشمان ریز شده به پوریا نگاه کرد.

_نکته ی مهمی بود.

معین که هنوز هم کمی بی حوصله و عصبی بود، با بهت به آن ها که مشغول تبادل نظر کردن درباره ی او و حافظ بودن گوش می کرد.

_کی گفته من قهرم؟ چرا خاله زنک بازی در میارید؟

_پس چرا خبری از حافظ نیست؟

از همان روزی که در خانه ی حافظ احساسات جدیدی را در درون خودش پیدا کرده بود، ارتباطش را با او قطع کرده و با بهانه های مختلف از ملاقات با او خودداری کرده بود. انگار از آن احساسات می ترسید و یا از قبول کردن آن ها خوشش نمی آمد. به نظرش پیدا شدن عشق و وابستگی اصلا خبر خوبی به حساب نمی آمد.

_دلت می خواد چی بشنوی مهشید؟ حوصله ی سکس نداشتم، برای همین نرفتم!

مهشید با اخم چند لحظه به او نگاه کرد و بعد به سمت سینا چرخید.

_دیدی چی گفت؟

_آره...

_نمی خوای چیزی بهش بگی؟

سینا نیشخندی زد و خیره در چشمان معین پاسخ مهشید را داد.

_نه...بذار هر کاری دوست داره بکنه؛ اما...

_اما چی؟

با سوال دوباره ی مهشید، سرش را به سمت او چرخاند و با همان نیشخند لب زد:

_اما هر چقدر بیشتر تقلا کنه، بیشتر تو این باتلاق گیر می کنه. معین قراره مثل سگ عاشق بشه؛ راه فراری هم نداره!

با فحش زشتی که معین با صدای بلند در محوطه ی دانشگاه داد و از آن جا رفت، لبخند پر شیطنتی روی لب های مهشید نشست.

کم کم داشت به آرزویش برای سر و سامان گرفتن معین می رسید؛ اما راه طولانی ای تا شکسته شدن غرور و تکبر زیاد او باقی مانده بود...با این همه دیدن عاشق شدن او، ارزش این همه صبر کردن را داشت.

هشدار تلفن همراهش شروع به زنگ خوردن کرد و او را از خواب عمیقش بیرون کشید. بدون توجه به حضور مبین در کنارش، با صدای بم و خواب آلودی، فحشی داد و هشدار را خاموش کرد. تنها دو ثانیه طول کشید تا دوباره خوابش ببرد. تازه داشت در خواب شیرین صبحگاهی غرق می شد که باز هم صدای هشدار تلفنش بلند شد و این بار سینا را هوشیار کرد.

چشمانش را به سختی باز کرد و به ساعت گرد و بزرگی که در سالن خانه ی امیر نصب شده بود، نگاه کرد.

ساعت ۷ صبح بود و تا نیم ساعت دیگر روز اول مدرسه ی مبین آغاز می شد.

چشمانش را با انگشتانش فشرد و از جا برخاست.

نگاهی به مبین که در میان خودش و امیر خوابیده بود، انداخت و خنده اش گرفت. دیشب وقتی مبین فهمید که سینا قصد دارد شب را در خانه اشان بماند، چند رخت خواب را روی زمین پهن کرد و گفت که او هم می خواهد پیش آن ها بخوابد و خودش هم در میانشان خوابید.

دستش را روی شانه ی مبین گذاشت و با ملایمت تکانش داد.

_پاشو...مدرسه ات دیر میشه!

غرغری کرد و دوباره سرش را به بالش فشرد و خوابید.

_مبین خودت مثل بچه ی آدم بلند می شی یا آب بریزم توی صورتت؟

وقتی پاسخی نشنید، مقداری از آب تنگی که بالای سرشان بود را روی دستش ریخت و آن را نم کرد، بعد همان خیسی ملایم را با لمس کردن پوست صورت مبین به او منتقل کرد.

چشمان قهوه ای رنگش با شوک باز و به سینا که مشغول خمیازه کشیدن بود، خیره شد.

_خیلی نامردی!

_زود بلند شو تا دیرت نشده...فقط نیم ساعت وقت داری.

وقتی مبین برخاست، نیشخندی زد و دستش را از زیر پتو به سمت آلت امیر برد.

_امیر؟ پاشو ساعت هفته!

چیزی در پاسخ به سینا نگفت...آنقدر خوابش عمیق بود که اصلا متوجه ی حرف ها و کار های او نمی شد.

این بار دستش را از کش شلوارش رد کرد و انگشت اشاره اش را به ورودی مقعدش فشرد.

_اگر تا ۱۰ ثانیه ی دیگه بلند نشدی با چهار تا انگشت دستم پاره ات می کنم.

بعد از شمردن ۵ ثانیه و ندیدن عکس العملی از امیر، انگشتش را وارد بدنش کرد و تکان محکمی داد که باعث شد صدای فریاد بلند امیر در خانه بپیچد.

_آاای...

مبین با دو از دستشویی بیرون آمد و گفت:

_چی شد بابا؟ چرا داد می زنی؟

سینا با انگشت دست آزادش، لبش را لمس کرد تا خنده اش مشخص نشود و همانطور که انگشتش را در مقعد امیر تکان می داد، پاسخ داد:

_خواب بد دیده...تو برو لباساتو بپوش تا یه چی سر هم بندی کنم بخوریم.

_جرت میدم سینا...

زمزمه ی زیر لبی امیر را با خنده ی سرحالی پاسخ داد و انگشتش را بیرون کشید.

_پاشو مدرسه ی مبین دیر میشه.

نگاهش با حالت خاصی روی شانه های پهن سینا در رکابی سفید رنگش نشست و دستش را قبل از دور شدن او دور گردنش حلقه کرد.

_امروزم دانشگاه داری؟

چشمان سینا روی دستگیره ی در اتاق مبین می چرخید تا اگر خواست بیرون بیاید، به موقع بفهمند.

_ظرفیت دو تا از کلاسا پر شده بود نتونستم انتخاب واحد کنم... باید یه سر برم دانشگاه با آموزش صحبت کنم.

ابرو های امیر بالا رفت و چشمانش روی گردن بلند و خوش تراش سینا نشست.

_حواست که به حرفای من هست، مگه نه؟

_کدوم حرفا؟

_دور و بر پیمان و شیوا نمیری سینا... دارم بهت...

دست امیر را کنار زد و با انزجار گفت:

_کم کم داری می رینی تو اعصابم...منو سگ نکن که دودش تو چشم خودتم می‌ره.

لبخند عصبی ای زد و با پاهایش سینا که قصد بلند شدن داشت را نگه داشت.

_باشه باشه... معذرت می خوام! به هر حال این آخرین ترمته...بعدش هممون راحت می شیم.

_من همین الآنم راحتم...نمی دونم چه مرگت شده که مثل روانیا رفتار می کنی؛ اما اصلا ازش خوشم نمیاد، می فهمی؟

سینا از آن دسته آدم هایی بود که با محدودیت ها و امر و نهی های دیگران کنار نمی آمد. قلدری کردن برای او جواب نمی داد و امیر را به فکر راه حل های دیگری برای کنترل کردن او و وسواس فکری وحشتناک و نا آرام خودش می انداخت.

سینا را به سمت خودش کشید و دندان هایش را روی پوست زیر چانه اش گذاشت و بدون هیچ مقدمه ای فشرد.

چشمانش با درد بسته شد و غرید:

_داری چه گهی می خوری امیر؟

جای گاز محکم و بی رحمش را عمیقا مکید و دهانش را از روی پوست ملتهبش برداشت.

_ابراز علاقه!

چند لحظه سکوت کرد و بعد با اعصابی که حسابی به هم ریخته بود، از جا برخاست.

_امیدوارم همینجوری که میگی باشه.

روی بالشش لم داد و با شیطنت و خیالی که حالا کمی راحت تر شده بود به رد دندان هایش در زیر چانه ی سینا نگاه کرد.

_پس انتظار داشتی چی باشه؟

از جا برخاست و همانطور که دستش را روی رد دردناک دندان های امیر می گذاشت، گفت:

_با افکار جدید تو که شدیداً کثیفن، انتظار هر چیزی رو می تونم داشته باشم.

اخم کرد و او هم از جا برخاست.

_دیگه داری تند می ری سینا...مگه اولین باره که همدیگه رو کبود می کنیم؟

این بار یک رد کبودی نبود. خونمردگی بسیار دردناکی بود که از عمد جایی را رنگ کرده بود که به هیچ عنوان پنهان نمی شد و به محض رو به رو شدن سینا با هر کس، در چشم آن ها فرو می رفت.

به چشمان امیر خیره شد و با جدیت گفت:

_نه؛ اما اولین باریه که وسط حرفایی که جدیدا همش سرشون دعوا داریم قصد می کنی منو کبود کنی...من خر نیستم امیر...می فهمم لبایی که رو گردنم نشستن قصدشون عشق بازی نیست، قصدشون قلمرو تعیین کردنه.

قدمی به سمتش برداشت و انگشتش را به سینه اش کوبید.

_روز به روز داری بد تر میشی...تا گه نزدی به همه چی، خودتو جمع و جور کن.

همان موقع مبین هم همانطور که با فرم مدرسه کیفش را کشان کشان با خودش می آورد، از اتاق بیرون آمد و گفت:

_تازه یادم اومد که امروز باید ساعت ۸ توی مدرسه باشم، نه ۷ و نیم.

امیر نگاهش را بدون هیچ حس پشیمانی یا ناراحتی ای از روی سینا برداشت و راضی از ارضا کردن وسواس دیوانه وار خودش، به سمت دستشویی رفت تا آماده شود.

سینا هم دستش را پشت سرش گذاشت و با لبخند کجی به مبین نگاه کرد.

_صبحونه ات رو الآن می خوری یا لقمه بپیچم برات؟

_الآن فقط دلم شیر کاکائو می خواد.

به سمت آشپزخانه رفت و در سینک ظرفشویی صورتش را شست.

_میرم از سوپری برات می خرم...تا میام به بابات بگو برنامه ی امروزت رو برات بچینه تو کیفت.

با سرتقی به دیوار تکیه داد و گفت:

_خودم سواد دارم، فکر کردی نمی تونم بخونم؟

_می میری بگی چشم، آره؟

_این کلمه رو توی لغت نامه ام ندارم.

کمی به چشمان سرزنده و شاکی اش نگاه کرد و در نهایت با خنده وارد اتاق خواب شد و لباس هایش را پوشید.

_تغذیه چی برات بگیرم؟ واسه ی صبحونه ات هم کالباس خریدم.

_برای تغذیه پول می برم...به لقمه ام سس هزار جزیره هم بزن.

_تخم سگ پررو...

از خانه بیرون رفت تا برای مبین شیر کاکائو بخرد...ذهنش درگیر کار ها و حرف های امیر بود. شاید اگر همان سینای قبل بود، حتی یک لحظه هم برای تمام کردن رابطه اش با او غفلت نمی کرد؛ اما دیگر همه چیز فرق کرده بود. حسی که به آن مرد شکاک و زخم خورده پیدا کرده بود، فرای شهوت و رابطه های شبانه بود.

از اعتراف کردن به خودش ترسی نداشت، حسش به امیر یک عشق عمیق بود...چیزی که تاکنون تجربه نکرده بود و همین حس باعث می شد کنار گذاشتن او برایش غیر ممکن باشد.

وقتی تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد، پوف کلافه ای کشید و نگرانی ها و خشم هایش را با بازدمش رها کرد.

فکر می کرد امیر باشد؛ اما ستاره بود. تردیدی برای وصل کردن تماسشان نداشت؛ چرا که به او قول داده بود مانع دیدارش با مبین نشود.

_الو؟

صدای نفس عمیقش قبل از سلام پر تردید و سرشار از استرسش در گوش سینا پیچید.

_سلام.

_سلام، صبحت بخیر!

_خواب نبودی؟

_نه، بیدارم.

انگشتانش شروع به حرکت کردن در طول طرح های گلدار پتویی که روی پاهایش بود، کرد.

_امروز مبین میره مدرسه...

سینا لبخندی زد و وارد سوپرمارکت شد. نگرانی های یک مادر همیشه زیبا بود... حتی اگر آن مادر یک زن عصبی و آسیب دیده باشد.

_لباساش رو پوشیده آماده ی رفتنه...الآنم شیر کاکائو خواسته، منم اومدم براش بخرم.

ستاره با شنیدن لحن بدون کینه و مهربان سینا لبخندی زد و دستش را روی قبلش گذاشت.

_آره، همیشه صبحا قبل از مدرسه شیر کاکائو می خوره؛ اما کاش خودت براش درست می کردی...یه مغازه سر کوچه هست شیر گاو محلی می فروشه. اگر از اونجا شیر بخری و با پودر کاکائو و شکر براش شیر کاکائو درست کنی، خیلی بهتره.

دستش روی بطری یک لیتری شیر کاکائو خشک شد و بعد از چند لحظه با لبخندی که عمیق تر شده بود، به سمت یک بطری کوچک رفت.

_امروز رو براش آماده می خرم؛ اما از فردا همونجوری که گفتی درست می کنم.

اشک در چشمانش حلقه زد و با بغض گفت:

_شیر گرم رو بیشتر دوست داره؛ اما خیلی هم نق نمی زنه.

بطری را روی پیشخوان مغازه گذاشت تا حساب کند.

_گرمش می کنم.

_صبحونه اش رو براش لقمه می کردم ببره مدرسه. نون و پنیر و گردو رو بیشتر از همه دوست داره؛ اما تخم مرغ و کره و مربا هم میخوره.

پول بطری شیر را داد و از مغازه بیرون زد.

_واسش لقمه ی کالباس گرفتم؛ بده؟

_سالم نیست.

نتوانست بگوید در اکثر مواقع غذایشان در فست فود های سفارشی اشان از رستوران ها خلاصه می شود و تنها پاسخ داد:

_از فردا همونایی که گفتی رو درست می کنم.

_تغذیه هم می‌بره.

صدایش لرزش شدیدی داشت...انگار داشت گریه می کرد. با ناراحتی پایش را روی آسفالت های خیابان کشید و گفت:

_گفت پول می برم.

صدای گریه اش سینا را کلافه کرد. کاش مبین هم کمی با دل مادرش راه می آمد.

_غلط کرده...میره چرت و پرت می خوره، بعد نمی تونه درست و حسابی ناهار بخوره. کیک براش می گرفتم...آبمیوه، چوب‌شور، پاستیل، پفیلا، شکلات، ویفر...کاکائو!

نفس عمیقی کشید و باز هم به سوپرمارکت بازگشت.

_باشه...بهش پول نمیدم. برای امروزش چوب‌شور و پاستیل و بادوم زمینی می خرم.

_بطری آب هم...

_براش می ذارم.

_م...مرسی!

خرید هایش را روی پیشخوان گذاشت و با لحن صادقی خطاب به ستاره گفت:

_همه چی درست میشه!

_مطمئن نیستم.

کارت اعتباری اش را به سمت فروشنده گرفت و به او لبخند زد.

_اگر صبر کنی میشه!

_امیدوارم...تو هم زود تر برو، ساعت ۷ و نیمه!

_باشه، نگران نباش.

بعد از قطع کردن تماسش با ستاره، رسید خرید هایش را گرفت و به خانه بازگشت.

حالا با این تماس مسئولیت مبین را هم ناخودآگاه به گردن گرفته بود.

زیر گاز را خاموش کرد و با قاشق لایه ی چربی ای که روی سطح قابلمه ی شیر دلمه بسته بود را هم زد.

_سینا تخمه نداریم دیگه؟ عجب سریال خفنیه!

چشمانش را ریز کرد و با حرص به امیر که با خوابیدن مبین در خانه ی اعظم به اینجا آمده و روی مبل لم داده بود، نگاه کرد.

_تغذیه ها را بسته بندی کردی؟

چند تخمه ی کدویی که روی فرش افتاده بود را برداشت و باز هم مشغول دیدن سریال جذابش شد.

_اگه تخمه نداری برم بخرم.

رول پلاستیک فریزری را برداشت و بعد از استپ کردن سریال به سمت امیر انداخت.

_فقط یه بار دادیا...نمی فهمم چطوری اینقدر گشاد شدی که ساق پامو هم بکنم توش نمی فهمی!

لب های شور شده اش را زبان زد و با خنده به او نگاه کرد.

_در عوض تو بعد از این همه جر خوردن، بازم تنگی!

_اون کره خری که فردا مدرسه داره، من نیستم...تخم ترکه ی خودته!

بالشتک مبل را زیر بازو هایش له کرد و خمیازه ای کشید.

_خودت داری برای خودت سختش می کنی... گفتم شیر کاکائوی آماده بخرم خودت راضی نشدی؛ تغذیه هم که خودش گفت پول میخام اما جنابعالی لج کردی. می گی چیکار کنم؟

نتوانست بگوید تمام این دردسر ها را دارد به خاطر قولش به یک مادر نگران و افسرده به دوش می کشد.

_زر الکی نزن...بشین اینا رو بسته بندی کن. سه تا زنگ تفریح داره، تو هر پلاستیک سه تا خوراکی بذار.

امیر شقیقه اش را خاراند و به کوه بزرگی از خوراکی ها که مقابلش روی زمین ریخته بود، نگاه کرد.

_عجب گیری کردیما...

سینا بی توجه به غر غر های او، لباس کار های خودش و امیر را در ماشین لباسشویی ریخت و درباره ی اضافه کردن وایتکس هم کمی مردد ماند. لباس ها آنقدر چرب و سیاه شده بودند که به نظرش یک شست و شوی ساده جوابگو نبود؛ اما نمی دانست ریختن وایتکس در لباسشویی باعث خراب شدن لباس ها می شود یا نه؟

_امیر؟

_دیگه چه مرگته؟

_به نظرت وایتکس بریزم تو لباسشویی؟ لباسا خراب نمیشه؟

از میان بسته ی چوب شور و پاستیل توت فرنگی، چوب شور را انتخاب کرد و در کیسه انداخت. بسته ی پاستیل را هم به زیر مبل هل داد تا بعداً بخورد.

_چمیدونم...مگه چند بار لباس شستم که بدونم؟ فکر نکنم خراب بشه.

سینا تردید را کنار گذاشت و مقدار زیادی وایتکس هم به ماده ی شوینده اضافه کرد.

در حال کشتی گرفتن با بسته ی همبر بود که تلفن همراهش شروع به زنگ خوردن کرد. همزمان با خودش، نگاه امیر هم به آن سمت کشیده شد و حالت بیخیال و شاد چهره اش با یک تردید بزرگ عوض شد.

_کیه این وقت شب؟

قبل از این که تلفنش را بردارد، امیر آن را برداشت و به مخاطبش نگاه کرد.

_شماره ی ناشناسه...نمی خواد جواب بدی!

عصبی چاقوی بزرگی که با آن مشغول جدا کردن همبر های یخ زده از یک دیگر بود را در سینک رها کرد.

_مگه مریضی روانی؟ چرا ریجکت کردی؟

می دانست کش دادن این بحث باعث یک دعوای بزرگ می شود؛ پس با چشمک از جا برخاست و به سمت سینا رفت.

_چون بد موقعی زنگ زد.

سینا که به خاطر دعوا های قبلی اشان کمی حساس شده بود، با شنیدن پاسخ امیر چشمانش را ریز کرد و گفت:

_باور کنم؟

دستش را روی سینه ی سینا گذاشت و او را به دیوار چسباند.

_باور کن...

کف دست سینا روی گردنش نشست و انگشت شستش به آرامی روی شاهرگش به حرکت در آمد.

_عجیب شدی!

زبانش را روی کبودی بنفش رنگی که اثر وحشی بازی سر صبحش بود، کشید و بوی تن سینا را به مشمامش راند.

_نمی خوام بازم ببازم.

در حالتی که زبان و لب های امیر تمام بدنش را به لرزش انداخته بود، نمی توانست درک درستی از این جمله داشته باشد. چشمانش ناخودآگاه بسته شد و به حرص امیر برای لمس بدنش نیشخند زد.

تیشرت سینا را با نفس های تند و بی قرارش، از تنش کند و کف دستش را روی قفسه ی محکم سینه اش کوبید.

_امشب تو زیری...

با ملایمت خندید و سر امیر که در حال گزیدن نوک سینه اش با دندان بود را بوسید.

_یه هفته ست داری همینو می گی...

سرش را کمی فاصله داد و با حس عمیقی به خنده ی سینا نگاه کرد.

سینا هم انگار به آن حس دچار شد که خنده اش را جمع کرد و حریص تر از همیشه، جایش را با امیر عوض کرد و بعد از بیرون کشیدن تیشرت او، به لب های نم دارش حمله کرد.

بوسیدن برای آن هجوم دیوانه وار، واژه ی مسخره ای بود. سرش را با دستانش ثابت کرده بود و سعی می کرد تمام وجود او را از میان لب هایش به درون خود بکشد.

دست امیر روی شلوار سینا نشست؛ اما صدای زنگ در، هر دوی آن ها را بر سر جایشان خشک کرد.

سینا به سختی نفس عمیقی کشید و از امیر فاصله گرفت؛ اما او با لجبازی دستانش را روی باسنش گذاشت و با فشردن عضلات محکم آن، سینا را به سمت خودش کشید.

_ولش کن...

_شاید کسی کار واجب داشته باشه.

خیره در چشمان خمارش لب زد:

_به درک...همونجایی که هستی وایسا.

با خنده سرش را در گردن امیر فرو کرد و چند بار پیاپی زیر چانه اش را بوسید.

_تو دیگه چه کوفتی بودی که افتادی به جونم.

همانطور که سینا مشغول بوسیدنش بود، با دستانش سینه های عضلانی اش را در مشت فشرد که این بار کسی که پشت در بود، دستش را روی زنگ فشرد و دیگر برنداشت.

سعی کردند تمرکز کنند اما در آن سر و صدای عصبی کننده ادامه دادن به این عشق بازی ممکن نبود...

سینا فحش زشتی داد و به سمت آیفون رفت و با دیدن سپهر، متعجب و مبهوت در را باز کرد و بعد به امیر که از شدت حرص گوش هایش سرخ شده بود، نگاه کرد.

_سپهره...

امیر عصبی از ناکام ماندن عشق بازی اشان گردنش را به چپ و راست تکان داد و غرید:

_سپهر دیگه کدوم خریه؟

به جای دلخور شدن، خندید و به سمت در آپارتمان رفت.

_داداشم.

اخم هایش باز شد و با شرمندگی ریش هایش را خاراند.

_شرمنده، حواسم نبود!

سینا دستش را روی صورتش کشید تا خیسی لب ها و دهانش را پاک کند.

_از همون بچگی خروس بی محل بود.

در را باز کرد و به سپهر که پشت در ایستاده بود، سلام کرد.

پلاستیکی که با خود آورده بود را به دست سینا داد و وارد خانه شد. با دیدن امیر بر سر جایش ایستاد و گوشه ی شقیقه اش را خاراند. انگار بد موقع آمده بود که هر دوی آن ها نیمه برهنه بودند و جای انگشتان امیر بر روی سینه های سینا قرمز مانده بود. حتی لب های ملتهب و قرمزی زیر گردن امیر را هم با نگاه تیزش شکار کرده بود و باورش نمی شد که دو همجنس بتوانند تا این حد نسبت به هم حریص باشند. مگر یک مرد می توانست از سینه های زنانه بگذرد و با آن برآمدگی های کوچک مردانه سر کند؟

با امیر هم دست داد و روی تنها مبلی که در خانه بود، نشست.

به دنبال اثری از فعالیت های جنسی اشان می گشت؛ اما تنها چیزی که یافت، پاکت های پر شده با تغذیه های مبین بود.

وقتی امیر خم شد و از روی زمین تیشرت هایشان را برداشت، بالاخره اثری از فعالیت های آن ها پیدا کرد و نیشخندی زد.

امیر ابرو هایش را بالا انداخت و تیشرت را به سمت سینا انداخت تا بپوشد.

_گرمه.

تیشرت خودش را پوشید و با اخم به سمت پنجره رفت.

_پنجره رو باز می کنم.

سینا پوفی کشید و تیشرتش را پوشید. بعد هم به سمت آشپزخانه رفت و با صدای بلند خطاب به سپهر گفت:

_آدرس اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

با پررویی روی مبل لم داد و زیر نگاه خیره ی امیر که به دیوار تکیه داده بود، پاسخ داد:

_تعقیبت کردم.

سینا لبخند محوی زد و به سمتش چرخید:

_چایی یا قهوه؟

_هیچ کدوم...آبجو آوردم.

سینا دو لیوان کوچک برداشت و رو به امیر پرسید:

_تو هم می خوری؟

_می خورم.

گفت و روی زمین نشست.

سینا یک لیوان دیگر هم برداشت و با پلاستیک خوراکی ها کنار امیر نشست و رو به سپهر که همچنان روی مبل نشسته بود، گفت:

_پاشو بیا پایین.

_یه دست مبل بخر خب.

پاکت های چیپس و پفک را باز کرد و روی زمین گذاشت.

_اونوقت کجا بذارمشون؟ روی سر تو؟ نمی بینی جا ندارم؟

_حداقل یه ظرف میاوردی خب...چرا اینقدر چندش بازی در میاری؟

امیر با آن نگاه با جذبه اش به سوسول بازی هایش نگاه کرد و باعث شد سپهر دست از غر زدن بردارد و مشغول باز کردن در شیشه ی آبجو شود.

سینا مقداری از آن را چشید و چهره اش را جمع کرد.

_این آشغالو از کجا خریدی؟

_تو کوچه امون زیاد می فروشن.

تلفنش را از روی میز برداشت و با کسی تماس گرفت و بعد از چند دقیقه حرف زدن، شانه ی امیر را بوسید و از جا برخاست.

_تا چند دقیقه ی دیگه یه مشروب درست و حسابی میارن...البته به حساب سپهر.

امیر به چهره ی متعجب سپهر خندید و مقداری از آبجو را نوشید.

_افتضاحه...بهت انداختن.

_فعلا که شما دارید بهم می ندازید...مثلا مهمونتونم.

با همان خنده یک چیپس در دهانش گذاشت و گفت:

_مهمونی که بد موقع میاد حقش همینه.

سپهر هم از لحن او خنده اش گرفت و به پشتی مبل تکیه داد؛ اما سینا با لبخند به امیر نگاه می کرد. از این که توانسته بود خودش و گرایشش را دوست داشته باشد، حس خوبی پیدا می کرد. از این که به خاطر همجنسگرا بودنش خجالت نمی کشید و به راحتی درباره اش صحبت می کرد، خوشحال می شد.

تمام بدنش در حرارت می سوخت؛ اما دست از نوشیدن آن مشروب مرغوب بر نمی داشت.

امیر بینی اش را بالا کشید و به سختی لیوان شیشه ای را از دست سینا بیرون کشید.

_گاییدی خودتو...

و بعد به سمت سپهر که بدون حرف و ساکن به دیوار مقابلش خیره شد بود، نگاه کرد و خندید.

_اینم که چت کرده...سپهر؟ زنده ای؟

سینا سعی کرد از جا برخیز؛ اما با باسن روی زمین افتاد و بدون تعلل زیر خنده زد.

_آااخ...همیشه موقع مستی چت می کنه.

امیر که کمی هوشیار تر از آن ها بود دستانش را دور کمر سینا حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید. سرش را روی رانش گذاشت و انگشتانش را در مو های خیس از عرقش حرکت داد.

_چرا اینقدر خوردی آخه؟

چشمان خمار و شاد سینا روی اعضای صورت امیر به حرکت در آمد. از ابرو های پرپشت مردانه اش عبور کرد...از قوس بینی اش هم گذشت و روی لب های پنهان شده در میان ریش هایش توقف کرد.

_هر شب بهونه میاری میگی نوبت توئه؛ اما واقعا نوبت خودته.

زیر چشمی به سپهر که حالا چشمانش را بسته بود، نگاه کرد و بعد بوسه ای روی پیشانی سینا نشاند.

_با این حالت می تونی تاپ باشی آخه؟ حتی اون زیرم نمی تونی بخوابی مرتیکه.

بی قید خندید با دندان هایش پوست شکم امیر را گاز گرفت.

_حالا یه امشبو من مست کردماا...خوبه هر شب رو کاریم و بازم وا نمی دی.

مست بود و در صادق ترین حالت ممکنش قرار داشت. بدون هیچ فکری، دستش را در تیشرت سینا فرو کرد و بدن داغ شده اش را لمس کرد.

_تقصیر خودت بود...همون روزی که اومدی تو مغازه ام...همون روزی که جلوم لخت شدی.

_آخ آخ یادش بخیر... دهنتو سرویس کردماا...

_به جاش الآن گیر کردی اینجا...برای همیشه.

_برای همیشه؟ کی گفته؟

ناخنش را در پوست شکمش فرو کرد و گفت:

_خودم... حواسم جمعه، نمی ذارم کج بری.

مست بود و از هضیان های امیر با خنده عبور می کرد.

_از رابطه های رمانتیک متنفرم.

و بعد دستش را بند یقه ی امیر کرد و سرش را پایین کشید.

_این لبات زیادی حرف می زنن...وقتی ازشون کام می گیرم مفید ترن.

و بعد کمی سرش را بلند کرد تا بتواند لب های امیر را ببوسد. نفس هایشان کم کم تند شد و وول خوردن های سینا هم بیشتر شد.

_واقعا بیشعورید...

هر دو با هم به این جمله ی سپهر خندیدند و او در پاسخ اخم هایش را در هم کشید و باز هم چشمانش را بست. در واقع از شدت خواب آلودگی بیهوش شد.

_بریم تو تخت؟

_حتی نمی تونی روی پات وایسی، اونوقت می خوای سکس کنی؟

به سختی از جا برخاست و گفت:

_سگ تو ضرر...امشبم تو تاپ باش؛ اما فردا...

امیر نگذاشت ادامه دهد و با گرفتن دستش او را روی تخت انداخت و با سرعت شلوارکش را از پا هایش بیرون کشید.

سینا آنقدر سرخوش بود که هیچ کمکی به او نمی کرد و تنها با خندیدن های بی وقفه اش امیر را حریص تر می کرد.

آنقدر هول بود که تیشرت سینا را بیرون نیاورد و تنها آن را تا روی سینه هایش بالا زد و لبه های جلویی تیشرت را از سرش رد کرد تا در میان کار پایین نیوفتد و ویوی آن عضلات هوس انگیز را خراب نکند.

_مبین مدرسه داره... ساعت گوشیمو برای ۷ تنظیم کن.

حتی در آن حال هم حواسش به مبین بود و این موضوع امیر را برای داشتنش حریص تر می کرد.

به هر سختی ای که بود، هشدار را تنظیم کرد و بعد خودش را به سینا رساند.

لب هایش را با شدت روی لب هایش کوبید و لباس زیرش را هم در میان بوسه هایش از پاهایش بیرون کشید.

_وقتی به مبین محبت می کنی، باعث می شی برای داشتنت حریص تر بشم...باعث می شی دلم بخواد تو خونه زندونیت کنم تا مثل ستاره بهم خیانت نکنی...

سینا اصلا هوشیار نبود و در جواب تمام این حرف ها که اصلا منطقی نبود، تنها می خندید.

_منم برای داشتنت حریصمم...

ضربه ی محکمی روی سینه اش نشاند که صدایش در کل محیط خانه پیچید.

_می تونی روی دست و پاهات وایسی؟

با آن لب های سرخ و تر نیشخند زد و ابرو هایش را بالا انداخت.

_داگ استایل، آره؟...خوب یاد گرفتی کره خر!

سینا را در پوزیشنی که می خواست ساکن کرد و از کشوی عسلی کنار تخت، یک کاندوم برداشت.

_ناسلامتی چند سال متأهل بودم.

_کرمی چیزی نداشتی؟ خشک خشک نکنی تواا...

خودش هم برهنه شد و بسته ی کاندوم رو باز کرد و خیره به بازو های کلفت ستون شده بر روی تخت و ران های پر و مردانه ی سینا که از هم فاصله گرفته بود، کاندوم را روی آلتش کشید و آخرین نگاه را هم به سپهر که به خواب عمیقی فرو رفته بود، انداخت و انتهای جلویی تیشرت سینا که خودش از پشت گردنش عبور داده بود را گرفت.

_لوس نشو دیگه...

_ناموسا فردا سرمون شلوغه...اگر کون منم پاره بشه، دست تنها می مونی.

حق با سینا بود... قول تعمیر موتور یک پراید را به صاحبش داده بودند و کار سنگینی هم داشت؛ اما درستی حرفش هم باعث نشد که به خاطر بهانه گیری هایش با حرص روی باسنش نکوبد.

_دو دقیقه خفه شو دیگه... این مرطوب کننده که کنار تخت افتاده رو بزنم؟

_می دونی چند پولشه؟ اونو خریدم برای صورتم، اونوقت می خوای بزنیش لای کونم؟

تیوپ کرم را روی سوراخ باسن سینا ریخت و به آلت خودش هم مالید.

_امیر نکن بیشرف...۵۰۰ هزار توم...آاخخ...

_هیچی نگو... مرطوب کننده زدم که قشنگ حال کنی... آبرسان نداری بزنم برات؟

_من دهنتو...آخخ آروم جا*کش...من دهنتو جر میدم.

همانطور که تیشرت را گرفته بود و با تمام قدرت خودش را به بدن شل و بی حالت سینا می کوبید، با دست آزادش نوک سینه اش را نیشگون گرفت و گفت:

_هیس...داداشت از خواب بلند میشه ها...

صورتش از شدت درد و فشار و لذت در هم فرو رفته بود؛ اما دست از فحش دادن هر بر نمی داشت.

_به تخمم... حداقل سینه امو ول کن وحشی...بذار منم یه حالی بکنم...

_خب حال کن دیگه...مگه نگفتی از رابطه ی رمانتیک بدت میاد؟

_فردا شب نوبت منم میشه...فقط وایسا و ببین.

نوک سینه ی حساس شده اش را رها کرد و دستش را روی کمرش گذاشت تا سرعت ضربه هایش را هم بیشتر کند.

کم کم سینا هم آرام گرفت و خودش را با امیر هماهنگ کرد. با وجود درد زیادی که در کمر و باسنش می پیچید، آنقدر از این رابطه لذت برد که حتی زود تر از امیر به اوج رسید و وقتی از آن حالت بیحس بیرون آمد، دوباره مشغول فحش دادن به امیر شد تا این که او هم کارش تموم شد و با خنده روی کمر سینا که روی تخت افتاده بود، دراز کشید.

_خیلی خوب بود...

چشمان سرخ شده اش را روی هم گذاشت و قبل از خوابیدن، لب زد:

_فردا نمیام مغازه...

با نفس عمیقی از روی کمرش برخاست و کنارش خوابید. سر سینا را از روی تشک برداشت و روی بازوی خودش گذاشت و خیره به مو های عرق کرده و چشمان بسته اش گفت:

_باید بیای...هر جا من میرم، باید بیای.

و بعد از کشیدن پتو بر روی خودشان چانه اش را روی سر سینا گذاشت و خوابید.

ساعت ۷ و نیم بود و علی رغم هشدار دو دقیقه ای گوشی سینا، باز هم هر دو خواب مانده بودند که بالاخره امیر به سختی برخاست و نگاهی به ساعت کرد. وقت زیادی تا شروع مدرسه ی مبین باقی نمانده بود؛ پس با شتاب شانه ی سینا را تکان داد و گفت:

_سینا؟ بلند شو مدرسه ی مبین دیر شده.

_نکن...خوابم میاد.

_بهت میگم بلند شو...الآن از کلاساش عقب میوفته.

با حرص مو هایش را خاراند و از جا برخاست. شلوارکش را پوشید و به سمت آشپزخانه رفت.

_یکی دیگه توله پس می ندازه، من باید جمع کنم.

همانطور که لباس هایش را می پوشید، خندید و گفت:

_تا سرویسش اوکی بشه، یکی دو روز طول می کشه...از فردا سرویس میاد دنبالش دیگه.

از بطری شیری که دیشب در یخچال گذاشته بود، به اندازه ی یک بطری کوچک در شیرجوش ریخت و با پودر کاکائو و شکر کمی آن را حرارت داد تا مخلوط شود. بعد از سرد شدنش هم آن را در بطری ریخت و مشغول پیچیدن لقمه ی نان و پنیر و گردو شد.

امیر به سختی یک بسته تغذیه از زیر پای سپهر بیرون کشید و در یک نایلون گذاشت.

_همه ی کیکا رو له کرد.

سینا با بطری شیر و لقمه ی صبحانه به سمتش رفت و آن ها را در نایلون ریخت. راه رفتنش نامتعادل بود و باعث می شد امیر خنده اش بگیرد.

_خودت برسونش مدرسه، من دیگه نمیام.

خنده اش جمع شد و با جدیت در چشمان خمار از خواب سینا نگاه کرد.

_بعدش باید بریم مغازه؛ پس تو هم میای.

_مغازه نمیام...سپهر هنوز خوابه، نمی تونم تو خونه ولش کنم که.

_نمیشه...تا من مبین رو می رسونم، تو هم سپهر رو بیدار کن بعدش میام دنبالت.

_داری گه می زنی به اعصابما...این بچه حالا حالا ها بیدار نمیشه، تو برو من خودم وقتی بیدار شد میام.

تلفن سینا شروع به زنگ خوردن کرد و باعث شد افکار سیاه همیشگی در مغزش شکل بگیرد. چرا سینا برای ماندن اصرار می کرد؟ نکند با شخص خاصی قرار داشت.

_کیه سر صبحی؟

می دانست که به احتمال ۱۰۰ درصد ستاره پشت آن تماس است. مطمئناً باز هم نگران مبین شده بود و قصد داشت با او صحبت کند؛ اما امیر نباید این موضوع را می فهمید.

_من روبروت وایسادم، از کجا بدونم کدوم خریه؟ نمی خوای مبینو برسونی؟ کلاسش همین الآن هم شروع شده، باید بری دفتر صحبت کنی تا راهش بدن.

_نه می خوام بدون کیه که این وقت صبح زنگ می زنه.

داشت به سمت تلفن همراه سینا می رفت... انگار هیچ چیز جز فهمیدن مخاطب گوشی او برایش مهم نبود.

سینا با اخم به او نگاه می کرد و منتظر یک دعوای بزرگ بود؛ اما تماس قطع شد و نفس سینا هم با آرامش در سینه اش به جریان در آمد؛ اما امیر بیخیال این موضوع نمی شد و می خواست لیست تماس ها را چک کند که سینا با سر و صدا سوییچ موتورش را برداشت و غرید:

_لازم نکرده تو ببریش...خودم می برمش تا بیشتر از این دیرش نشده. اندازه ی گاو شعور نداری که بفهمی الآن باید به بچت برسی، نه چک کردن گوشی من.

دست امیر بر روی اسکرین گوشی خشک شد و نگاهی به ساعت کرد.

_الآن ساعت ۸ و ۱۰ دقیقه ست...لیست تماس هات رو پاک نکن سینا؛ چون باهاش کار دارم.

با خشم به سمتش رفت و هر دو دستش را روی سینه ی او کوبید و به عقب هلش داد.

_می دونی چیه؟ گه خوریش به تو نیومده...برو مبین رو برسون تا بعدا قشنگ حالیت کنم گلیمی که حق داری پا روش بذاری تا کجاست و از کجا به بعد خط قرمز من محسوب میشه.

پوزخندی زد و فک سینا را در مشتش گرفت و فشرد.

_پاک نمی کنی سینا...هر چقدر می خوای داد و قال راه بنداز؛ اما به اون لیست دست نزن تا مجبور نشم یه امیر دیگه رو هم بهت نشون بدم.

گفت و با ضرب فک سینا را رها کرد و با برداشتن نایلون و سوییچش از خانه بیرون رفت.

سینا با سردرد و اعصابی به هم ریخته، روی تخت نشست و با بستن چشمانش، دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

_فکر نمی کردم دو تا مرد هم بتونن نسبت هم به شکاک باشن.

سرش را بلند نکرد...حتی چشمانش را هم باز نکرد. تقریباً مطمئن بود که سپهر این بحث را از دست نداده است.

_می دونستم بیداری.

از جا برخاست و به چهره ی خسته و درمانده ی سینا نگاه کرد.

_داری بهش خیانت می کنی؟

صورتش با حالت چندشناکی در هم فرو رفت و گفت:

_چرت نگو سپهر...

_تا حالا بهش خیانت کردی؟

_معلومه که نه... فکر کردی چون با مردا رابطه دارم، هیچ حس تعهد و انسانیتی ندارم؟ حالمو با اون گه خوری هات به هم می زنی.

_یه سکسه دیگه...مگه قراره با هم ازدواج کنید که نسبت به هم تعهد دارید؟ چرا باید یه همچین بحثی بین دو تا مرد گنده پیش بیاد؟

_فکر می کردم چند سال زندگی کردن خارج از ایران بهت کمک کرده باشه که یکم فرهنگ به هم بزنی؛ اما انگار از اصل و ریشه ات مشکل داری.

دستانش را در جیب هایش فرو کرد و چانه اش را بالا داد.

_قبول کن ۹۰ درصد مردای همجنس‌گرا تو اولین ملاقات میرن روی کار...یعنی در واقع مهم ترین مسئله براشون همینه.

_و چی باعث شده فکر کنی استریت ها این کارو نمی کنن؟ تو با هر کی خوابیدی عاشقش بودی؟ حتی خبر دارم که با چند تا دختر همزمان با هم قرار می ذاری، فکر کردی چون با دخترا قرار می ذاری و همجنسگرا نیستی، می تونی بقیه رو قضاوت کنی؟ تو توی کثافت خودت غرقی پسر...نمی خواد منو برای خودم توضیح بدی.

نتوانست در جواب به سینا چیزی بگوید...حرف هایش منطقی بود؛ در واقع او نسبت به سینا هوسباز تر بود و بیشتر از او هم به دنبال سکس و همخوابی بود.

_شاید حق با تو باشه.

لبخندی به او که داشت پشت گوشش را می خاراند زد و از جا برخاست.

_وقتی پشت گوشتو می خارونی یعنی خودتم فهمیدی که چرت گفتی و الآن هم پشیمونی.

_از این که اینقدر سعی می کنی منو بخونی، متنفرم.

_قهوه؟

_ممنون میشم.

سینا مشغول آماده کردن صبحانه بود و سپهر از پشت به او نگاه می کرد.

_کی بهت زنگ زده بود؟

_زن سابق امیر...

با شیطنت خندید و به دیوار تکیه داد.

_اووو...با دو تاشون همزمان با هم رابطه داری؟

یک تکه نان به سمتش پرتاب کرد و روی صندلی ای که جلوی اپن قرار داشت، نشست.

_نه...امیر نمیذاره زیاد مبین رو ببینه، من گاهی وقتا بی سر و صدا می برمش پیشش.

او هم مقابلش نشست و کمی از کره که روی اپن قرار داشت را روی نانش مالید.

_با وجود اون مرد شکاکی که من دیدم، دیر یا زود همه چی معلوم میشه.

_امیر شکاک نیست، فقط روزای بدی رو گذرونده و...

این بار جدیت سهم سپهر شد و رو به سینای فراری از واقعیت گفت:

_اون شکاکه و مطمئنم تا چند دقیقه ی دیگه پیداش میشه تا گوشیتو چک کنه.

با به یاد آوردن تماس ستاره، به سمت گوشی اش رفت و بی توجه به تهدید های امیر آن تماس را پاک کرد و پیام داد که اوضاع کمی به هم ریخته است و تا چند روز به او زنگ نزند.

همان پیام را هم پاک کرد و دوباره مقابل سپهر نشست.

_تا اوضاع بد تر از این نشده، یه فکری به حال خودتون بکن سینا...هیچ چیز بد تر از شک و بی اعتمادی زندگی رو برای آدم سخت نمی کنه؛ حتی نبودن پول! اینو من دارم میگم...کسی که تمام زندگیش رو دنبال پول بوده؛ اما هنوزم از آدمای شکاک فرار می کنه، حتی اگر پول خوبی براش داشته باشه.

حرف های سپهر درست بود؛ اما آن حس عمیقی که نسبت به امیر پیدا کرده بود، همه چیز را از بالا ترین درجه ی اهمیت به ساده ترین و سطحی ترین موضوع ها تبدیل می کرد و او را از واقعیتی که داشت دامن گیرشان می شد، فراری می داد.

سپهر کفش هایش را پوشید و مقابل سینا ایستاد.

_دیشب شب سختی برام بود؛ برای همین اومدم خونه ات.

به در تکیه داد و نگاهش را در مو های به هم ریخته و آشفته ی سپهر چرخاند.

_چی شده بود؟

_هیچی...فقط این که همیشه کنار مامان بودم و از وقتی ازدواج کرده همه چی برام عجیب غریب شده.

سینا نیشخندی زد و شانه اش را بالا انداخت.

_برای من که فرقی نکرده.

کمی مکث کرد و در بعد در کمال تعجب سینا را در آغوش کشید.

_به خاطر تموم این سال ها ازت ممنونم سینا.

با تعجب اخم کرد؛ اما لب هایش خندان بود.

_خبریه؟ حس می کنم زده به سرت؟

از سینا جدا شد و با صداقت پاسخ داد:

_نه...فقط تازه فهمیدم پول در آوردن چقدر ممکنه سخت باشه.

ناخودآگاه لبخند مهربانی زد و پیشانی سپهر را بوسید. یکی از صادقانه ترین تشکر هایی بود که تا کنون شنیده بود. در تمام این سال ها عمرش را صرف پول در آوردن برای تحصیل و زندگی سپهر و ثریا کرده بود و حالا حس می کرد این تشکر صمیمانه گوشت شده و به تنش چسبیده است.

چه اهمیتی داشت که با ندانم کاری آن ها خانه ی پدری اشان را از دست داده بودند؟ چه اهمیتی داشت که زیر فشار آن ها در یک سوییت چند متری زندگی می کرد؟ تمام این ها بی اهمیت می شد وقتی وجود خانواده اش را در نزدیکی اش حس می کرد.

تا طبقه ی پایین او را همراهی کرد و در کنارش ماند تا اسنپی که گرفته بودند، برسد.

بعد از رسیدن ماشین، سپهر از سینا خداحافظی کرد و قول داد که باز هم به اینجا بیاید و این دفعه به جای یک آبجوی مسخره، مشروب پدر مادر داری برایشان بیاورد.

هنوز ماشین سپهر از کوچه خارج نشده بود که سینا متوجه ی ماشین امیر که با سرعت به سمت خانه می آمد، شد.

چهره ی خندانی که به خاطر حرف های سپهر بود را با یک اخم غلیظ و عصبی عوض کرد و بدون بستن در به سمت واحدش رفت.

تنها یک دقیقه طول کشید تا امیر خودش را به خانه برساند و در را با صدای بلندی ببندد.

_سپهر رفت؟

روی مبل نشست و سرش را به پشتی اش تکیه داد.

_رفت.

_گوشیت کجاست؟

آنقدر در لحن بیان کلماتش تشویش و اضطراب وجود داشت که حواس سینا را ناخودآگاه به سمت خودش جذب کرد. سرش را از پشتی مبل برداشت و این بار با اخمی که کمی نگران به نظر می رسید، به او نگاه کرد.

_چته؟

وسایل روی عسلی کنار تخت را با سرعت جا به جا می کرد تا هر چه زود تر گوشی را پیدا کند و صدا ها و شکنجه های درون مغزش را خاموش نماید.

_گفتم گوشیت کدوم گوریهه؟

از جا برخاست و همانطور که پیشانی اش را با انگشتانش ماساژ می داد، به سمتش رفت.

_روی اپن آشپزخونه ست؛ اما اون چیزی که تو دنبالش بودی توش نیست.

حرکت دستانش برای پیدا کردن گوشی متوقف شد و سرش با حرکتی کند، به سمت سینا چرخید.

_یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید و با خستگی روی تخت نشست.

_پاکش کردم...

رگ های گردنش در زیر گوش هایش ورم کرد و در حالی که کم کم داشت در قسمت های عمیق دالان های تاریک شک و تردید قدم بر می داشت، چشمانش را بست و لب زد:

_بهت گفته بودم پاکش نکنی!

_از بی اعتمادی متنفرم امیر...اگر بخوای مدام اینجوری منو امتحان می کنی، منم مثل امروز رفتار می کنم.

به سمت سینا حمله کرد و دستانش را دور گردنش گره کرد.

_مگه کدوم مادر ج*نده ای...

سینا هم ساکت نماند و با تمام قدرت دستان امیر را از دور گردن خودش جدا کرد.

_اگر این جمله رو کامل کنی چشامو روی همه چی می بندم.

حس می کرد هزاران پرنده با هم منقار هایشان را با خشونت در مغزش فرو می کنند و بعد از یک لحظه با نوک های خون آلود فاصله می گیرند و دوباره با سرعت و قدرت به سمت مغزش حرکت می کنند.

_خدا...

دستانش را روی سرش گذاشت و با خشم فریاد زد:

_چرا بنزین شدی روی آتیش مغزم؟ اگر کاسه ای زیر نیم کاست نیست چرا پاکش کردی؟ مگه کی بود؟

سینا هم از جا برخاست و با حرص غرید:

_پاکش کردم چون می خوام بهم اعتماد داشته باشی.

_اینجوری؟ تویی که ادعات میشه همه چی رو می فهمی اینجوری می خوای اعتمادمو جلب کنی؟

سینا بی طاقت مقابل صورتش فریاد کشید:

_چرا باید جلب کنم؟ چرا باید اعتمادتو جلب کنم؟ مگه چیکار کردم؟ روی چه حسابی فکر می کنی قراره بهت خیانت کنم؟

اشک در چشمانش حلقه زد. سر و کله زدن با آن صدا ها و درد های روانی لحظه به لحظه سخت تر می شد و امیر درمانده و محبوس در میان آن ها به سختی لب زد:

_چون...

همان چشم های خیس را به قاب نگاه سینا دوخت و ادامه داد:

_چون من یه مرد بازنده ام...مردی که نمی تونه یه باخت دیگه رو ببینه.

تیغه ی بینی اش تیر کشید. تمام درد های امیر را از چشمانی که طلب کمک می کرد، دیده و تازه عمق آن فاجعه ای که انکارش می کرد را فهمیده بود.

_قرار نیست ببینی...

_دلم می خواد باورش کنم.

دستش را روی گردنش گذاشت و با انگشت شست، پوست سرخ شده اش را نوازش داد.

_پس چرا باورش نمی کنی؟

_نمی تونم...

_من قرار نیست بهت خیانت کنم...من برای اولین بار توی زندگیم تلاش کردم یکی رو بدست بیارم؛ چرا فکر می کنی ممکنه از دستش بدم؟

چند لحظه به سینا خیره شد و در نهایت با جان گرفتن دوباره ی آن صدا ها، ناچار و پریشان لب زد:

_دلم می خواد باور کنم... دلم می خواد باور کنم سینا!

دلش برای مردی که داشت زنده زنده می سوخت، آتش گرفته بود. او را در آغوش کشید و سرش را به سینه اش فشرد. نفس عمیق امیر پوست سینه اش را از زیر تیشرتش گرم کرد و لب هایش را بی اختیار به سمت مو هایش کشاند.

_بذار خودمو آروم کنم...بذار چک کنم تا بتونم باور کنم. تا چک نکنم این صدا ها خاموش نمیشن.

باز هم مو هایش را بوسید و با تشویش گفت:

_می فهمی داری چی ازم می خوای؟

با تمام وجود سینا را به خودش فشرد و گوشش را برای شنیدن ضربان قلبش روی سینه اش گذاشت.

_بعد از این همه سال دارم زندگی می کنم...می خوام نگهش دارم سینا.

_من نمی ذارم افسار ببندی بهم...نمی خوام چیزی که این همه سال به خاطرش به خودم افتخار می کردم رو نابود کنم.

کمی فاصله گرفت و به چشمان سینا خیره شد.

_من فقط می خوام مطمئن بشم که هستی.

_من هستم...با تمام وجود هستم.

باز هم همان جمله ی تکراری را بیان کرد؛ اما این بار با صدایی خشدار... انگار خودش هم از تکرارش بغض کرده بود.

_دلم می خواد باور کنم.

این صدای درمانده سینا را از همه چیز دور کرد...

قلب ها عجیب ترین عضو بدن هستند...عضو هایی که تا قبل از عاشقی مظلوم و بی سر و صدا می مانند؛ اما در زمانی که حلقه ی غلامی عشق را به گوششان می آویزند، هیچ چیز نمی تواند مقابلش بایستد...حتی مغزی که ادعای حاکمی دارد.

قلب بود که دستور داد همه چیز فراموش شود و لب ها سینا روی لب های پر درد امیر بنشیند و مغز بود که خسته از جنگ، متأسف و بیجان به کودتای او نگاه می کرد.

"دو ماه بعد"

با صدای بلند خندید و آخرین قطرات مشروب دورن لیوانش را سر کشید.

_مهسا برو اینو جمعش کن، داره با همه لاس می زنه.

مهسا با آن مو های کوتاه و فشن نقره ای و هایلایت های صورتی، چهره اش را در هم کرد و بدون نگاه کردن به جایی که معین اشاره کرده بود، به خود معین خیره شد.
چشمان درشت مشکی رنگش را روی تک تک حالات او به چرخش در آورد و گفت:

_آتیش بکشم زیرت میری هوا...مگه چقدر خوردی نفهم؟

لیوان جلوی مهسا را هم برداشت و سر کشید.

_فردا جمعه ست...به جای زر زدن حال کن.

صدای بلند آهنگ بعدی باعث شد مهسا از جا برخیزد و روی میز، مقابل معین خم شود.
بعد هم باقی مانده ی مشروبش را از دستش بگیرد و بنوشد.

_باشه ولی تو یه مرگته...اون از سینا که معلوم نیست کدوم گوریه؛ اینم از تو که عن همه چی رو در آوردی.

بعد از تمام شدن حرفش، پیراهن کوتاه مشکی اش را مرتب کرد و چشمانش را در میان جمع سرخوش مقابلش چرخاند.

_اوناهاش...داره با اون مو قرمزه می رقصه.

ابرو های پهن و مرتبش را بالا انداخت و ناخن بلند و لاک زده اش را با حالت خاصی روی چانه اش کشید.

_قشنگ می رقصه، نه؟

_از نظر من نه...اون پسره ی هیکل گنده که داره از دوست دخترش لب می گیره قشنگ تر می رقصه.

لب های قرمز رنگ تحریک کننده اش با شیطنت خندید و دستش روی سر معین نشست.

_سروین نظرتو بشنوه ناراحت میشه.

بینی اش را بالا کشید و با بالا انداختن شانه اش، به پایین تنه اش اشاره کرد.

_اوضاع این رفیقمون زیاد خوب نیست؛ مجبورم چشم چرونی کنم و می دونی که با دخترا زیاد حال نمی کنم.

سروین که دختری با مو های بلند و موج دار قهوه ای بود، از دور چشمکی به مهسا زد تا خودش را به او برساند؛ اما مهسا کنار معین ماند و دوباره مقابلش نشست.

_کسی باب میلت پیدا نشده؟ شنیده بودم با یکی رابطه داری.

به ظرف چیپس و پفک روی میز خیره شد و گفت:

_داشتم...

_کات کردی؟

_نه...

_پس؟

یک تکه چیپس در دهانش انداخت و با سر و صدا آن را جوید.

_نمی دونم.

_می دونی مشکل تو چیه؟

نفس عمیقش را در صورت مهسا فوت کرد و به چهره ی در هم رفته از بوی الکلش خندید.

_چیه؟

_اینه که بیش از حد فکر می کنی...قبلا هم بهت گفته بودم که با این فکر کردنات لجن می کشی به تموم چیزایی که می تونی تجربه کنی. سینا از تو شجاع تر بود، نه؟

به گوشواره ی بزرگ دایره ای شکل مهسا تکانی داد و بی تفاوت لب زد:

_سینا خودشو اسیر کرد... می ببنی؟ کسی که همیشه پایه ی ثابت مهمونی هات بود، امشب غایبه. بازم فکر می کنی اون شجاع تره؟

لبخند کجی زد و باز هم از برخاست. نگاهش را از صورت معین برداشت و به سروین که با تمام وجود می رقصید خیره شد.

_شیرین ترین شجاعت دنیا ست.

_حالمو به هم می زنید...چی به سرتون اومد که اینقدر اعصاب خورد کن شدید؟

_شجاع بودیم.

با طعمه و خنده گفت و بعد به سمت سروین رفت. دستش را کشید و جلوی چشمان همه، لب هایش را بوسید. صدای سوت دوستانش بالا رفت؛ اما او از دور به معین نگاه کرد و فریاد زد:

_شجاع باش احمق!

انگشت فاکش را برایش بالا گرفت و بعد از برداشتن سوییچ ماشینش از جا برخاست. همیشه او کسی بود که در روابط پیچیده ی دیگران به آن ها کمک می کرد و اینبار دوست همجنسگرا و موفقش به او یادآوری کرده بود که حتی قوی ترین و عاقل ترین آدم ها هم ممکن است از پا گذاشتن در مرحله ای که اکنون در مقابلش ایستاده بود، بترسند و معین برای هضم تمام این ها آنقدر هوشیار بود که به صدا های درون سرش برای رفتن به خانه ی حافظ پشت کند و قبل از دیدار با او، تکلیف خودش را با خودش روشن نماید.

پر از تردید بود؛ اما با وجود تمام آن ها، ماشین را مقابل خانه ی حافظ پارک کرد و از آن پیاده شد.

دستی در مو هایش کشید و بعد از چند ثانیه مکث، زنگ در را زد. در بدون هیچ سوالی باز شد و طولی نکشید که با حافظ در لباس های فرم اورژانس رو به رو شد.

چشمانش با دلتنگی عجیب و غیر قابل تصوری روی چهره اش به حرکت در آمد و قفل آن لبخند کج همیشگی شد.

_چه عجب...

دستش را در دست بلند شده ی حافظ گذاشت و فشار ملایمی به آن داد.

_تنهایی؟ مزاحم نیستم؟

آرام خندید؛ اما صدایش کلفت بود و در راهرو پخش می شد.

_تعارفی شدی؟ بیا تو بابا...

بر خلاف تصورش حافظ بدخلقی نمی کرد و بسیار پر انرژی به نظر می رسید. می دانست باید از این موضوع حس خوبی داشته باشد؛ اما حس می کرد این قضیه آنقدر ها هم که به نظر می آید خوب نیست.

وارد خانه شد و روی مبلی که در سالن قرار داشت، نشست.

_تازه از سر کار اومدی؟

_نه، یک ساعت دیگه شیفتم شروع میشه.

ابرو هایش را بالا انداخت و با خنده گفت:

_یکم زود آماده نشدی؟

_نه، می خواستیم بریم یه صبحونه ای چیزی بخوریم؛ ولی الآن همینجا یه چی آماده می کنم دور هم می خوریم.

_بخورید؟ مگه کی اینجاست؟

قبل از حافظ پسری از اتاق خارج شد و گفت:

_من...

به پشت چرخید و با دیدن یک پسر سبزه رو و قد بلند با اندامی به مراتب بهتر از حافظ، خنده اش جمع شد یا به بیان بهتر، خشک شد!

_مثل این که بد موقع اومدم.

حافظ قوری چای را روی میز گذاشت و به سمتشان رفت.

_بیاید صبحونه...

پسر دستش را به سمت معین بلند کرد و با جدیتی که کم پیش می آمد در چهره ی کسی ببیند، خودش را سامان معرفی کرد. معین هم دستش را بلند کرد و با او دست داد.

_معین!

سامان نگاهی به ساعتش انداخت و همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

_من باید برم...از بیمارستان زنگ زدن؛ مثل این که حال یکی از مریضا بد شده.

_به سلامت...طرفای عصر میام ماشینمو می برم.

_باشه.

بعد هم به سمت معین بازگشت و با همان چهره ی سر سخت خداحافظی کرد. بدخلق به نظر می آمد؛ اما انگار هیچ مشکلی با او نداشت. به نظر می رسید با همه همینقدر سرد و جدی برخورد می کند؛ حتی حافظ!

بعد از رفتنش، معین با حس عجیب و خشمی که منبعش را نمی دانست، به سمت میز صبحانه رفت.

_پارتنر جدیده؟

حافظ روی یکی از صندلی ها نشست و برای خودش چای ریخت.

_پسر جالبیه!

اگر حافظ می توانست نسبت به تمام همخوابی های قبلی اشان اینقدر بی تفاوت باشد؛ پس معین هم می توانست آن حس های خروشان را آرام کند و مثل او خونسرد باشد.

_تلخه یکم... یا برای من اینجوری به نظر میاد؟

لقمه ی نان و پنیرش را در دهانش گذاشت و بعد از جویدنش جرعه ای چای نوشید و خندید.

_کلا بداخلاقه؛ اما کارش توی تخت خوبه.

به جای چهره ی پر از شیطنت و خنده ی حافظ، چهره ی خودش را می دید. همان چهره ای که بی توجه به احساسات پارتنر های قبلی اش، از آدم های جدیدی که رابطه با آن ها حس خوبی داشت حرف می زد و بهانه اش هم همان شرط و شروطی بود که قبل از شروع ارتباطشان با آن ها طی کرده بود.

ضربان قلبی که تند شده بود، هیچ تاثیری در آن چهره ی آرام نداشت. انگار حفظ کردن ظاهرش را خیلی خوب بلد بود که حافظ چیزی از طوفان نگاهش نمی فهمید.

_حامد چطوره؟

_عالی...حالش خیلی خوبه.

فنجان چای را روی میز گذاشت و به معین خیره شد.

_تو چطوری؟ آخرین بار که با سینا حرف زدم می گفت، حالت خوبه.

_چرا به خودم زنگ نزدی؟

_زدم؛ جواب ندادی!

_منظوری نداشتم.

باز هم خندید...انگار چیز هایی که اکنون برای معین مهم شده بود، به اندازه ی سر یک سوزن هم برای او اهمیت نداشت.

_می بینی؟ همینجوری حرف می زنی که میگم تعارفی شدی. به هر حال بیش از حد با هم ور رفته بودیم، خسته کننده شده بود.

فنجان چای معین را برایش عوض کرد و به سمتش هل داد.

_همیشه همین بوده... وقتی پای مسائل خانوادگی به رابطه های جنسی باز میشه، همه چی کسل کننده میشه.

منطق های حافظ که روزی حرف های خودش هم بود، حالش را به هم می زد. دلش می خواست به او کم محلی کند یا سرد رفتار کند؛ اما این رفتار دوستانه را از او نبیند.

_اگر به خودم گفته بودی مشکلی باهاش نداشتم...حداقل می تونستم حالتو از خودت بپرسم.

معین باز هم سکوت کرد و دوباره حافظ بود که خاموشی او را با حرف هایش شکست.

_ول کن این حرفا رو؛ تو فکر نرو!... غذاتو بخور تا زود تر بریم. شیفتم کم کم شروع میشه.

حرف های دیشب مهسا در گوشش می پیچید و اعصابش را بیشتر خورد می کرد؛ اما به حافظ لبخند زد و مشغول خوردن صبحانه شد.

با تمام قدرت پیچ را محکم کرد و همانطور که نفس نفس می زد خطاب به میلاد گفت:

_بجنب برو اون آچار فرانسه رو بیار.

دستی از کنار سرش آچار را به سمتش گرفت و همان یک لحظه برای امیر کافی بود تا مچ دست سینا را از دستان میلاد تشخیص دهد.

_نیم ساعت پیش منتظرت بودم.

_استاد دیر اومد، کلاسش بیشتر طول کشید.

پشت دستش را روی پیشانی اش کشید و دانه های شور و خیس عرق را پاک کرد.

_کمرم خشک شده...از اون چسبای ضد درد داری؟

سینا از جیب شلوارش یک بسته دستمال در آورد و با دو تا از آن ها پیشانی خیس امیر را پاک کرد.

_بیا بریم برات بچسبونم.

چشمانش را در اطرافش چرخاند و گفت:

_میلاد کجاست؟

_رفت آب بخره.

چشمان سبز رنگ حیله گرش برق زد و لب های خشک شده اش روی چانه ی سینا نشست.

_میشه خستگی ما رو در کنید سینا خان؟

نیشخندی زد و امیر را به سمت اتاقک هل داد.

_ببینم می تونی بفرسیمون سر چوب دار یا نه.

با وجود تمام دردی که کمر و پاهایش را درگیر کرده بود، خندید و زیپ لباس کارش را باز کرد.

_یعنی اونجا نمیشه بکنمت؟

به امیر کمک کرد تا تیشرتش را هم تا روی گردنش بالا بزند و بعد چسب هایی که بوی تند ویکس می داد را روی قسمت های دردمند کمرش چسباند.

_حس می کنم مامانت شک کرده.

خنده اش قطع شد و چشمانش از شدت سوزش پوست کمرش بسته شد.

_دوباره داری توهم می زنی!

_چشماتو روی همه چی بستی امیر...اگر لو بریم می خوای چیکار کنی؟ با این وضعی که برامون درست کردی، اگر شک نمی کرد عجیب می شد.

_کدوم وضع؟ مگه چیکار کردم؟

مشغول عوض کردن لباس هایش شد و گفت:

_می دونی چند هفته ست که من حتی پامو هم توی خونه ی خودم نذاشتم؟ فکر می کنی از نظر بقیه این همه چسبیدنمون به هم عادیه؟

با همان سوزش و درد دوباره لباس کارش را پوشید و کف دستش را روی گودی کمرش کشید تا عضلات خشک شده اش کمی نرم شود.

_مگه چیزی لازم داری از خونت؟ بعد از کار میریم بر می داریم.

به این بی توجهی ها و نفهمیدن هایش تقریبا عادت کرده بود؛ اما هنوز هم قبول این اوضاع برایش سخت بود.

_می دونی چیه؟ من فکر می کردم تو واقعا حرفامو نمی فهمی؛ اما الآن می بینم که خوب می فهمی همشو...فقط به نفعته که خودتو بزنی به کوچه ی علی چپ.

برعکس سینا که از این شرایط عصبی شده بود، امیر از این که همه چیز تحت کنترلش بود راضی به نظر می رسید...حتی نسبت به توپیدن ها و اعتراض های سینا هم بی تفاوت و با حوصله رفتار می کرد.

_باز کی نشسته برات سخنرانی کرده؟ سپهر؟ پوریا؟ معین؟

پوفی کشید و زیپ لباس کارش را بست.

_از کی تا حالا یه گاو حرف فهمیده که من انتظار دارم تو حرف بفهمی؟

با خنده دستش را پشت گردن بلند سینا گذاشت و با خم کردنش به سمت خود، شقیقه اش را بوسید.

_حالا دیگه شدم گاو؟

_نه ببخشید...حس می کنم در حق گاو دارم بی انصافی می کنم.

نیشخندی زد و از اتاقک بیرون رفت.

_بیا کمک کن که امروز دو سه تا ماشین خراب روی دستمون باد کرده.

با اخم به رفتنش خیره شد و گفت:

_کی باید تحویل بدی؟

_فردا صبح. برای فردا هم سه چهار تا ماشین قول دادم.

_من عصر دو سه ساعت نیستم...بعدش دوباره میام کمکت.

آچار در دستش بی حرکت ماند و سرش با مکث به سمت سینا چرخید:

_چه خبره مگه؟

_چند تا وسیله برای دانشگاه لازم دارم، اونم لوازم تحریر می خواد.

از همین الآن ضربان قلبش تند شده و افکار مسموم شروع به فعالیت کرده بود؛ اما وجود مبین خیالش را راحت تر می کرد. می توانست مثل همیشه درباره ی جاهایی که رفته و کسانی که دیده بودند از او پرس و جو کند و مطمئن شود که سینا چیزی از این موضوع نمی فهمد.

_پس زود بیاید...سرمون شلوغه.

نفس عمیقی کشید و شروع به ور رفتن با موتور پژو پارس سفید رنگی که بیرون از مغازه پارک شده بود، گردید.

در این دو ماه سعی کرده بود امیر را نسبت به چیزی یا کسی حساس نکند. بعد از دیدن آن حال روحی وحشتناک و شنیدن حرف هایی که پر از درد و عقده بود، تصمیم داشت به او فضای امنی برای اعتماد کردن بدهد؛ اما حس می کرد با گذشت هر روز، اوضاع پیچیده تر و هوای اطراف خودش نفس‌گیر تر می شود.

پرس و جو های امیر حالت جدی تری به خود گرفته بود و حتی با رندی و استفاده از حس سینا نسبت به خودش او را راضی به زندگی کردن در خانه ی خودش کرده بود.

نگاه های اعظم که حالا رنگی از شک و تردید گرفته بود را هم می دید؛ اما همچون اسبی که بعد از سال ها افسار از دور گردنش باز شده باشد، آزادانه می تاخت و هیچ توجهی به چشم ها و حرف های اطرافش نشان نمی داد.

در این مدت سینا تمام تلاشش را کرده بود که رابطه ی مبین با ستاره بهتر شود و واقعا هم همه چیز بهتر شده بود؛ اما پسرک سرتق امیر هنوز هم دست از لجبازی برنداشته و هیچ شبی را در کنار مادرش صبح نمی کرد و تنها کسی که از این بابت راضی و شاد به نظر می رسید، امیری بود که این روز ها به طرز عجیبی سرحال بود. چک کردن های مداوم سینا به واسطه ی زندگی در یک خانه ی مشترک، صدا های درون مغزش را خاموش کرده بود و به او فضایی برای حس کردن خوشبختی داده بود. فضایی که در میان ابر های سیاهِ خلأ های روحی اش سفید به نظر می آمد؛ اما مسموم و خاکستری بود.

کلاه کاسکت سیاه رنگ را از روی سر مبین برداشت و روی دسته ی موتور گذاشت.

_بابا نمی فهمه اومدیم؟

_اگر جنابعالی لو ندی، نه!

نگاهش را در پارک مقابلش چرخاند و با ندیدن ستاره، باز هم به سینا نگاه کرد.

_به نظر تو نمره های زیر ۱۷ بد به حساب میان؟

سینا مکثی کرد و بعد بی تفاوت به سمت پارک رفت.

_به نظر من بالای ۱۵ خوبه... بالای ۱۰ هم قابل قبوله.

_یعنی اشکال نداره بدم مامانم امضاش کنه؟ دعوام نمی کنه؟

دستانش را در جیب هایش فرو کرد و با بستن چشمانش هوای تازه را وارد ریه هایش کرد.

_فکر نکنم دعوات کنه.

_پس چرا نیومد؟

_چون ما ربع ساعت زود اومدیم.

مثل همیشه از رفتن سینا خوشش نمی آمد و دلش می خواست در زمان وقت گذرانی اش با ستاره، او هم حضور داشته باشد.

_می خوای بری؟

_بابات کم بود تو هم اضافه شدی؟ به تو چه آخه شپش؟

شپش فحش جدیدی بود که مبین در مدرسه یاد گرفته و هر روز آنقدر آن را تکرار کرده بود که سینا هم در حرف هایش از آن استفاده می کرد.

مبین در جواب خندید و دست سینا را از جیبش بیرون کشید و دست خودش را به زور در آن چپاند.

_خیلی پررو شدیا... برای چی دست می کنی تو جیب من آخه کره خر؟

_می خوام امروز من برای مامانم بستنی بخرم. نمی خوام شهاب برامون بخره.

سینا با چشمانی که پر از خنده بود به او نگاه کرد و بی حرکت ماند تا مبین کیف پولش را از جیبش بیرون بکشد.

_یعنی وقتی این کاراتو می بینم قشنگ می فهمم پسر امیری...چه پدر کشتگی ای با اون بدبخت داری؟

جوابی به سوال سینا نداد و شاکی گفت:

_یعنی چی آخه؟ چرا پول نداری؟

_کارتمو بردار...پول نقد ندارم.

_یه کیف پول گنده گذاشتی تو جیبت که فقط کارت بذاری توش؟ من پول نقد می خوام، کارت برای خودت باشه.

سینا می دانست که قصدش از این بهانه گیری ها گرفتن تراول ۵۰ هزار تومانی ای که در زیپ کوچک کیف مخفی شده بود، است و می خواهد بعد از خریدن دو بستنی، بقیه ی پول را برای خرید ساندویچ های سرد مدرسه و چیپس و پفک خرج کند.

_خر خودتی...اگر فکر کردی پول بهت میدم، کور خوندی.

مبین با آن چشمان قهوه ای رنگ و شرور به سینا نگاه کرد و بعد با سرعت زیپ را باز کرد و تراول را برداشت.

_اذیت نکن دیگه...

خندید و به درختی که در کنارش قرار گرفته بود، تکیه داد.

_حالا که پولو برداشتی کیفمو بذار سر جاش.

مبین لب هایش را روی هم فشرد و کیف را روی زمین گذاشت تا خود سینا آن را بردارد.

_می خوای بیام اونجا که پولو ازم بگیری؟ عمرا بیام.

همان موقع ماشین شهاب مقابل پارک توقف کرد و او مشغول پیاده کردن ستاره از ماشین و نشاندنش بر روی صندلی چرخدارش شد.

_مامانت اومد.

چشمان خندانش به سرعت رنگ عوض کرد و جدی و پر تردید شد.

_می خوای بری؟

لبخندی زد و همانطور که کیف پولش را از روی زمین بر می داشت، ابرو هایش را بالا انداخت.

_نه، معین داره میاد اینجا...همین دور و برا هستم تا کارت تموم بشه. بعد می ریم لوازم تحریری هر چی می خوای بخر.

چشمانش دوباره شیطنت بار شد و تراول را در مقابل چشمان سینا در جیبش گذاشت.

_زیاد نمی مونیم...فقط می خوام برگه ی امتحانم رو امضا کنه. به نظرت ۱۴ نمره ی بدیه؟

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با تأسف و خنده به او نگاه کرد. این پسر در نوع خودش یک اعجوبه بود!

روی یک نیمکت نشسته بودند و به حرکت عابران در خیابان و پارک نگاه می کردند. چشمان سینا با دقت تمام کار های مبین را دنبال می کرد.

_چرا بهم نگفتی؟

به مبین که داشت ویلچر ستاره را حرکت می داد، لبخند زد و گفت:

_خودش ازم خواست...تا همین دو هفته پیش هم زنگ می زد احوالت رو می گرفت. مثل این که دیگه خیالش از بابت کلیه ات راحت شده که دیگه نزده.

با اخم دستش را روی پیشانی اش کشید و به پشتی نیمکت تکیه داد.

_با یکی دیگه رابطه داره.

برخلاف تصورش سینا خندید و به چهره اش با حالت معنا داری خیره شد.

_انتظار داشتی منتظرت بمونه؟ به نظر من همین که راهت داده تو خونش نشون میده که خیلی آدم با شخصیتیه. اگر من بودم اینجوری رفتار نمی کردم.

اخم هایش را در هم کشید...دلش می خواست مشتش را در دهانش بکوبد.

_خنده داره؟ اصلا مگه ما نسبت به هم تعهدی داشتیم که اون به خودش حق داده ناراحت بشه از رفتار من؟

سینا خنده اش را کم کم جمع کرد و با نیشخند، دستانش را بر روی سینه اش حلقه کرد.

_دقیقا نکته همینه...اگر شما نسبت به هم متعهد نبودید؛ پس چرا از این که اون با یکی دیگه رابطه داره عصبی هستی؟

_من عصبی نیستم...فقط برام جالبه که چطوری می تونه در عرض چند روز نسبت به پارتنر قبلیش بیخیال باشه.

ابرو هایش را بالا انداخت و چشمانش را کوچک کرد.

_منظورت همون دو سه ماهه دیگه، آره؟

عصبی از تمسخر پنهان شده در لحن سینا از جا برخاست و به درخت کنارشان تکیه داد.

_اصلا سه ماه...چطوری تو سه ماه تونسته اینقدر راحت با یکی دیگه باشه؟

_جالبه...

چشمانش را با عصبانیت بست تا به سینایی که عجیب اعصابش را به هم می ریخت، حمله نکند.

_چی جالبه؟ چرا مسخره بازی در میاری؟

این بار سینا هم جدی شد و با لحن محکمی مخاطب قرارش داد.

_یادت رفته قبلا هر شبتو با یکی صبح می کردی؟ فکر می کنی سه ماه زمان کمیه معین؟

_اما من توی این سه ماه با هیچ کس نبودم، می فهمی؟

این بار واقعا لبخند زد...به دور از تمسخر و هر حس منفی دیگری، لبخند زد و کنارش ایستاد.

_گیر افتادی؟

خسته از درگیری های ذهنی و خودستیزی های روحی اش، نفس عمیقی کشید و از گوشه ی چشم به سینا که شانه به شانه اش ایستاده بود، نگاه کرد.

_این دیگه چه کوفتیه؟ دلم می خواد فک اون بچه کو*نی رو بیارم پایین.

سینا با شانه اش ضربه ای به شانه ی او زد و بی تفاوت گفت:

_چرا نیاوردی؟ چرا تا می خورد نزدیش؟

با تأسف خندید و سرش را تکان داد.

_خیر سرم می خواستم منطقی باشم.

_منطق؟ وقتی پای آدم گیر می کنه عقل و منطق گم و گور میشه.

_اگر باز دیدمش یه خوش و بشی باهاش می کنم.

سینا خندید و دستش را برای مبین که به سمتش می دوید، تکان داد.

_حافظ چی میشه؟

از درخت فاصله گرفت و به دویدن مبین خیره شد.

_حق نداره اینقدر راحت منو بذاره کنار... اوضاع تو چطوره؟ امیر بهتر شده؟

_میشه...کم کم بهتر میشه.

گفت؛ اما از ته دل می دانست که هیچ چیز به این سادگی ها پیش نمی رود و راه طولانی ای تا درمان شدن امیر مانده است.

مبین شاکی از خنده های سینا، کنار امیر نشست و برگه ی تا شده ی امتحانش را هم در دستش فشرد.

_بابا؟

خیره به تلویزیون و منتظر برای شروع بازی فوتبال، پوست تخمه ی درون دستش را در بشقاب ریخت.

_جان؟

سینا در حالی که برای امتحان میان ترمش درس می خواند، باز هم خندید و مبین را حرصی تر کرد. از وقتی ستاره نمره اش را دیده بود و با عصبانیت از امضا کردن آن نمره ی افتضاح سر باز زده بود، خنده از لب های سینا نرفته بود.

_میشه برگه ی امتحانم رو امضا کنی؟

_اوه اوه شروع شد... بده سینا برات امضا کنه.

سینا جزوه اش را کنار گذاشت و کنار امیر نشست.

_باید امضای پدر یا مادر باشه.

چشمانش را کوچک کرد و با حرص به تی وی اشاره کرد.

_دوباره این عقب افتاده رو آورد تو زمین...حالا وقتی رید، می فهمه چه گهی خورده.

مبین از حواس پرت امیر استفاده کرد و با نیشخندی به سینا، خودکار را در دست پدرش گذاشت.

_بابا تا شروع نشده اینجا رو امضا کن.

دستانش را به هم کوبید و آن ها را از گرد نمک و تخمه تکاند.

_بده ببینم... مگه چند شدی؟

از همین سوال می ترسید؛ اما با بی تفاوتی ظاهری و سرتقانه ای پاسخ داد:

_۱۴...به نظر خودم که خوبه.

_آفرین بابا... فقط حواست باشه کمتر از ۱۰ نشیا. اینجوری کلامون می‌ره تو هم.

سینا با شدت خندید و ضربه ای با کف دستش به پشت سر امیر زد.

_عجب پدر نمونه ای...خیلی نمره اش خوبه که بهش آفرین هم میگی؟

مبین راضی از حرف های امیر، برگه ی امضا شده و خودکارش را برداشت و به اتاقش رفت.

به محض رفتنش، امیر نیشخندی زد و به لب های خندان سینا خیره شد.

_آخ چی می شد مبین الآن می خوابید.

یک مشت تخمه برداشت و با وجود عطشش برای لمس کردن امیر، به صفحه ی تلویزیون خیره شد.

_تا یه ساعت دیگه خوابه...فقط اینو هم در نظر بگیر که امشب نوبت منه.

پوفی کشید و به حرکت های بازیکنان برای گرم کردن بدنشان چشم دوخت.

_از شنیدن جمله ی نوبت منه خسته شدم...مگه چه فرقی داره خب؟ اصلا بیا شرط بندی کنیم سر مسابقه...من میگم رئال مادرید برنده میشه؛ تو چی میگی؟

_مسلما بارسلونا برنده ست...

_مال این حرفا نیستن.

_داری سر کو*نت قمار می کنیا...حواستو جمع کن.

خندید و بعد از پاییدن اتاق مبین، گونه ی سینا را بوسید.

کنترل تلویزیون را برداشت و نگاهش به دستانش افتاد. پوستش خشک شده بود و می سوخت...حس می کرد دارد همچون مار پوست می اندازد.

_این وازلینه که دیشب خریدم رو ندیدی؟ دستم به خاطر بنزین خیلی خشک شده.

سینا خواست پاسخ بدهد؛ اما همان موقع در خانه باز شد و سمانه با شرمندگی صندلی اعظم را به سمت داخل هل داد.

_ببخشید این موقع اومدم... اعظم خانم کارتون داشتن.

_تو برو سمانه...وقتی کارم تموم شد صدات می زنم.

سمانه گوشه ی لبش را گزید و بعد از تکان خوردن سر امیر به نشانه ی تأیید حرف های اعظم از خانه بیرون رفت و در را بست.

سینا از جا برخاست تا سلام کند؛ اما نگاه خصمانه ی اعظم باعث شد ابرو هایش را بالا بیندازد و تنها با زمزمه ی کلمه ی سلام، به دیوار سالن خانه تکیه بدهد.

دیگر خبری از آن چشمان پر مهر و لبخند های مهربان نبود و انگار برای یک بحث طولانی آماده شده بود.

نگاه تیزش روی سینا که با یک تیشرت نازک و راحت گوشه ی سالن ایستاده بود، میخ شد.

_فکر کنم دیگه خونت تار عنکبوت گرفته...جایی که آدما رفت و آمد نکنن، میشه پر از جک و جونور.

دمای بدنش بالا رفت...اهل خجالت کشیدن نبود؛ اما غروری که داشت با ملایمت در میان کلمات اعظم خورد می شد، عرق سردی را در میان مو های بالای پیشانی و شقیقه هایش نشاند.

_با من حرف بزن مامان...اگر گفتنی داری به من بگو، من!

دستانش را روی چرخ های ویلچرش گذاشت و خودش را به سمت امیر کشاند.

_گفتنی زیاد دارم...این روزا همه چی رو شفاف تر می بینم. حتی تنم می لرزه که بخوام به زبونشون بیارم.

نگاهی به سینا که اخم هایش در هم فرو رفته بود و بازو های کلفتش را در هم پیچانده و روی سینه اش حلقه کرده بود، انداخت و گفت:

_گفتنی هاتو بگو...اونی که تنتو می لرزونه رو هم بگو.

صدای تق و توق وسایل مبین از اتاقش می آمد و سینا را نگران چیز هایی که ممکن بود بشنود می کرد.

از چوب لباسی جلوی راهرو، پیراهن چهارخانه ی قرمز مشکی ای برداشت و روی شلوار گرم مشکی رنگش پوشید.

_من مبین رو می برم خونه ام...وقتی حرفاتون تموم شد بهم زنگ بزن.

امیر با اخم از جا برخاست و به سمتش رفت.

_نمی خواد بری...

_مبین حرفاتونو نشنوه بهتره!

اعظم به سمتشان چرخید و با لحن سردی گفت:

_خودت تنها برو...مبین جایی نمیاد.

سینا نفس عمیقی کشید و دست امیر سرخ شده از خشم را گرفت.

_مشکلتون با من چیه؟

پلک چپش پرید و پر حرص گفت:

_مثل پسر خودم دوست داشتم؛ اما نمی دونستم می خوای آتیش بکشی به زندگیمون...

مبین در اتاقش را باز کرد و با دیدن سینا جلوی در، اخم کرد و به سمتش رفت.

_چرا لباس پوشیدی؟

آب دهانش را فرو داد و با وجود اعصاب خورد شده اش، خونسرد ماند.

تمام این مراحل را قبلاً تجربه کرده بود...تمام این خشم ها و حرص هایی که اکنون در وجود امیر جمع شده بود را هم قبلا تخلیه کرده بود. هر همجنسگرایی در ایران، برای آزاد شدن و رها زندگی کردن باید با این روز های پر نفرت و پر سرزنش می جنگید. سخت بود... نفس‌گیر بود...اما ارزشش را داشت.

_امشب باید برم خونه، یکم کار دارم.

اعظم با همان چهره ای که انگار برای انفجار آماده بود، به مبین نگاه کرد و گفت:

_برو پیش سمانه...می خوام با بابات تنها صحبت کنم.

سرتق و پررو بود... هیچ حرف زور و امری ای را هم انجام نمی داد.

_نمی خوام...میرم پیش سینا.

و بعد به سمت اتاقش رفت تا وسایل مدرسه اش را بردارد.

_صبح هم با خودش میرم مدرسه.

اعظم این بار صدایش را بلند کرد و دستش را هم روی چرخ ویلچرش کوبید.

_بهت گفتم برو بالا...از امروز خونه ی سینا رفتن تعطیله.

امیر صدایش را بلند کرد و با اخم مقابل مادرش ایستاد.

_مبین؟ نمی خواد کتابات رو برداری، یه دو سه ساعت دیگه میام دنبالتون.

مبین هم شاکی به مادربزرگش خیره شد و به سمت سینا رفت.

سینا با نگرانی کمرنگی به امیر نگاه کرد؛ اما او چشمانش را با اطمینان بست و آن ها را راهی کرد.

بعد از رفتن آن ها، امیر یک صندلی برداشت و مقابل ویلچر اعظم گذاشت.

_خب؟

به نشستن امیر بر روی صندلی نگاه کرد و گفت:

_نباید می ذاشتی مبین باهاش بره... می خوای پسرتو هم بکشونی توی لجن؟

چشمان سبز رنگش پر از درد شد... انگار تمام زندگی اش داشت در قرنیه های چشمانش ظاهر می شد.

_حرف از آتیش شد؛ گفتی سینا آتیش کشیده به زندگیم...

مکثی کرد؛ اما بعد از چند لحظه با لحن پر خشم و دردی زمزمه کرد:

_اما تو آتیش کشیدی به زندگیم... اینقدر چرت و پرت تو گوشم خوندی که تو لجن گیر کردم...خودت منو هل دادی تو لجن...

_آفرین امیر...آفرین!

سرش را نزدیک برد و پر از نفرت و انزجار گفت:

_کثافت کاریت کم بود که حالا با منم اینجوری حرف می زنی؟

انگشت اشاره اش را روی گردن امیر که با بوسه ی سینا کبود شده بود، کوبید و ادامه داد:

_گناه کبیره کردی بی غیرت...زنتو طلاق دادی که بری همجنس‌باز بشی؟

انگار آن آرامش نسبی ای که در ابتدای حضورش در چهره اش مشخص بود، کم کم داشت کنار می رفت و زن خشمگین درونش ظاهر می شد.

_پوستم کلفته که هنوز زنده ام...اگر بابات زنده بود از خجالت می مرد...اگر زنده بود و این همه معصیت تو رو می دید، حتی یه لحظه هم زنده نمی موند.

بغض کرد و با خشم به سینه ی خودش کوبید.

_بچه ی هر کی خطا رفت، نشستم گفتم خدایا شکرت که بچه ی من سالمه...هزار بار سجده ی شکر کردم که حداقل اگر سرده، اگر تلخه، اگر بی حسه؛ اما بازم اهل گه کاری نیست.

مشت محکم تری به سینه ی خودش کوبید و با گریه ای که پر از حرص بود، ادامه داد:

_هر گوهی خورده بودی بهتر از این کارت بود...کاش منم مثل بابات مرده بودم و امروز رو نمی دیدم.

به اشک حلقه زده در چشمان سبز امیر خیره شد و بی رحمانه پشت دستش را به دهانش کوبید.

_دهنت بوی کثافت میده... این همه سال آبرو داری کردم؛ اما الآن حتی روم نمیشه سرمو بگیرم بالا و با خدا حرف بزنم.

امیر چیزی نگفت...قلبش سال ها پیش شکسته بود. از همان وقتی که حسش را فهمید و درباره اش از اعظم پرسید، مطمئن بود که روزی این حرف ها را از زبان مادرش می شنود.

همان روزی که با کنجکاوی درباره حس همجنس ها نسبت به یک دیگر پرسیده بود و اعظم به گونه ی خودش چنگ انداخته و گفت بود:

_حتی در موردش حرف هم نزن... خدا خونه ای که توش همچین معصیتی بشه رو روی سر صاحبش خراب می کنه.

آن زمان هیچ گاه نپرسید که خدا با چه زبانی این را به او گفته است...برایش سوال پیش نیامد که منبع این حرف سینه سوز از کجا است. فقط ترسیده بود و تا چند سال بابت حس هایی که قوی و مصمم در وجودش شکل می گرفت، توبه می کرد. آن زمان فقط روحش

را کشته بود و با خنجری خون آلود بالای سرش ایستاده و به جان کندنش نگاه کرده بود. در اوج جوانی خودش را زنجیر کرده بود تا خانه اشان بر روی سرشان خراب نشود؛ اما شده بود. زندگی بر روی شانه هایش آنقدر بار و عقده گذاشته بود که راه نفسش بند آمده بود.

_خدا؟ مگه غیر از اینه که خودش منو اینجوری آفریده؟

باز هم پشت دستش روی دهانش نشست. جای انگشتر قدیمی و طلایی اش بر روی لب هایش می سوخت؛ اما تنها عکس العملش جاری شدن یک قطره ی سرگردان اشک بر روی گونه اش بود.

_اینا رو سینا یادت داده؟ کفر گفتن رو اون یادت داده؟

از شدت خشم سرخ شد و آنقدر بلند فریاد زد که حس کرد تمام رگ های درون سرش در حال پاره شدن هستند.

_خودمم...خودم یاد گرفتم.

اعظم چشمانش را بست و صندلی اش را عقب کشید.

_بیشتر از این آبروریزی نکن!

از جا برخاست و صندلی اش را به سمت دیوار پرتاب کرد و با نفس های کوتاه و طوفانی اش رو به روی اعظم زانو زد.

به چشمانش خیره شد و همانطور که حس می کرد چشمانش خیس شده است، غرید:

_وقتی زن گرفتم و نتونستم باهاش بخوابم فهمیدم...وقتی زندگی یه دختر بدبخت رو به گه کشیدم، فهمیدم.

اعظم باز هم با شرم و حرص چشمانش را بست تا این چهره ی نا آشنای مقابلش را نبیند.

_چشاتو باز کن مامان...بااز کن!

برای آرام شدن صدای امیر چشمانش را باز کرد و به اشک های روان و رگ های برجسته ی پیشانی و گردنش خیره شد.

_نمی شناسمت... باورم نمیشه اینی که جلوم نشسته، امیر باشه!

_خود خودشه... همون امیر خاک بر سریه که زندگیشو بازیچه ی دست خاله زنک بازی های شما کرد.

چهره ی اعظم با نفرت جمع شد و حرف دلش را در صورت امیر تف کرد.

_بی غیرت... کافر بی غیرت...

با همان اشک هایی که همچنان جاری بود، خندید...خنده ای دیوانه وار و دردناک!

_بدبختم کردی... مریضم کردی... رواانیم کردی!

خنده اش جمع شد و با تمام وجود عربده زد:

_اینقدر بدبخت شدم که زنم بهت خیانت کرد... چرااا؟

_از بی عرضگی خودت بود.

_نه...به خاطر این بود که من هیچ وقت نتونستم دوسش داشته باشم...در واقع من بدبختش کردم...زندگیشو داغون کردم.

از جا برخاست با یک لگد میز وسط خانه را به سمت دیوار پرتاب کرد و همزمان با شکستن شیشه هایش، فریاد زد:

_همش تقصیر تو بود...هر چی به سرم اومد، تقصیر تو بود.

چشمان اعظم با ترس بسته شد و ویلچرش را کمی عقب برد تا چرخ هایش با تکه های شیشه پنچر نشود؛ اما امیر با پاهای برهنه روی آن ها راه رفت و مقابلش ایستاد.

نگاه اعظم روی خون زلال قرمز رنگی که از بین انگشتانش بیرون می زد، خشک شده بود.

_می شینی نماز می خونی که بری بهشت؟ دعا می کنی که عاقبت به خیر بشی؟

اعظم بغض کرد؛ اما آنقدر خشمگین بود که نگذاشت اشک هایش روان شد.

_شیشه رفته تو پاهات.

_به گردنت حق دارم...پسرمم داره.

بغضش شکست...سوزناک ترین گریه ی مردانه اش را در مقابل چشمان اعظم به نمایش گذاشت.

_حلالت نمی کنم...به خاطر تموم گریه های مبین حلالت نمی کنم...به خاطر تموم شب بیداری هایی که کشیدم و حالم از وجود خودم به هم خورد، حلالت نمی کنم.

دستش را روی سینه ی دردمندش گذاشت و با نفسی که تنگ شده بود هق مردانه ای زد.

_به خاطر این روح و روان مریضم حلالت نمی کنم.

سینه اش شروع به تیر کشیدن کرد...

تمام آن درد ها...تمام آن بغض ها...تمام آن حسرت ها با خنجر به جانش افتادند و امیر ناتوان تر از همیشه روی زمین نشست و سرش را در دست گرفت.

_آخ خدا خستم کردن...مگه نمی گی هواتونو دارمم؟ مگه نمی گی دوستون دارمم؟ پس کجا بودی وقتی داشتم به خاطر گناه نکرده جون می دادم؟

اعظم طاقت نیاورد و کمی به سمتش رفت.

_پاهات... خیلی خون میاد.

چهره اش از شدت درد جمع شد و لب هایش با بغض لرزید.

_پاهام درد نداره مامان...

ضربه ی محکمی به سینه اش زد و ادامه داد:

_دردم از اینجاست...دارم خفه میشم.

چهره ی رنگ پریده اش باعث شد اعظم با ترس صدایش کند؛ اما امیر کم کم در خودش جمع می شد تا فشاری که روی قفسه ی سینه اش حس می کرد را کمتر کند.

اعظم با جیغ سمانه را صدا زد و از او خواست به خانه ی سینا برود و صدایش کند.

سمانه با بهت به جسم جمع شده ی امیر نگاه کرد و با سرعت خودش را به خانه ی سینا رساند.

هنوز کلماتش تمام نشده بود که سینا پیراهنش را از کنار در برداشت و همانطور که می پوشید به سمت خانه ی امیر دوید.

با شدت در خانه را باز کرد و بی توجه به زانو های سست شده اش، خودش را به او رساند.

_کلید ماشین کجاست؟

از شدت درد اخم کرده و تمام چهره اش با عرق های کوچک و سرد پوشیده شده بود.

_ت...تو جیب شلوار ج...جینم.

حتی یک نگاه کوتاه هم خرج اعظم نکرد و خودش را به اتاق رساند و از درون جیب شلوار امیر، کلیدش را برداشت.

_می تونی بلند شی؟

اشک هایش با سرعت از میان پلک های نیمه بازش به بیرون پرتاب می شد و حال سینایی که سعی می کرد حال بدش را فراموش کند و او را به بیمارستان برساند را همچون حال یک دریای طوفانی نا آرام می کرد.

_م...می تونم...

نگاهش به پاهایش افتاد و بغضش را با خشم بیش از حدش نسبت به اعظم فرو داد و تمام توانش را در بازو هایش ریخت و با کمک خود امیر او را از روی زمین بلند کرد.

_سنگینیتو بنداز روی من...

لبخند دردناکی به سینا زد...او همانی مردی بود که سال ها آرزویش را داشت...همان مردی که ترس از دست دادنش خوره شده و به جانش افتاده بود.

با قدم های سست از کنار اعظم خشک شده از شدت شوک، عبور کردند و با مبینی که اشک هایش تمام چهره اش را خیس کرده بود، رو به رو شدند.

_بابا...

_خ...خوبم بابا...خوبم!

سینا به سختی با وجود اعصاب ضعیف و حال بدش لبخند زد...

_یکم شیشه رفته تو پاش... میبرم بخیه می زنم بر می گردم.

مبین پسر عاقلی بود... آنقدر عاقل که سد راهشان نشود و فقط گوشی سینا را به سمتش بگیرد.

_می خوام بهت زنگ بزنم.

سینا به سختی جلوی ریزش اشک هایش را گرفت و گوشی را با دست آزادش در جیبش چپاند.

_خوبه.

چشمان مبین غرق در اشک و ترس به مسیر رفتنشان خیره شد و با دور شدن از آن ها و ترکیدن بغضش، روی گونه هایش سیل به پا شد.

_بابا...

دستان اعظم روی دسته های ویلچرش مشت شد و با تردید و گریه نام مبین را صدا زد؛ اما انتظار آن نگاه پر درد و خروش را از نوه ی شیرین زبان و مهربانش نداشت.

_مگه من غیر از بابام کیو داشتم که اونو هم می خواید ازم بگیرید؟

قلب پاک و معصومش شکسته بود و اشک های درمانده اش از روی چانه اش پایین می ریخت.

_من بابامو دوست دارم؛ چرا اذیتش می کنی؟

_من اذیتش نکردم... داشتیم با هم حرف می زدیم.

به میز شکسته و صندلی پرتاب شده به گوشه ی سالن اشاره کرد و گفت:

_بابام همیشه میگه موقع عصبانیت به وسایلت ضرر نرسون؛ چون پول در آوردن سخته...اما حالا خودش همه چیو ریخته به بهم.

گریه اش شدید تر شد و ادامه داد:

_ببین چقدر اذیتش کردی که اینجوری شده...تو هم مثل مامانم همش اشتباه می کنی...

اعظم درمانده دستش را به سمت مبین گرفت؛ اما او با تبلتش به سمت اتاقش رفت و در را پشت سرش کوبید.

با رفتن مبین، اعظم هم دستانش را روی سرش گرفت و با گریه به خون امیر بر روی سرامیک ها خیره شد.

هنوز هم با این گناه امیر کنار نیامده بود؛ اما نگران پسرش بود... پسری که هیچ چیز برایش کم نمی گذاشت و همیشه مراقبش بود؛ اما حالا تحت تأثیر یک پسر معلوم الحال قرار گرفته و همه چیز را به هم ریخته بود.

بوسه ی سامان بر روی لب هایش را با یک بوسه ی عمیق پاسخ داد و بالا تنه ی برهنه اش را به مبل تکیه داد.

_امشب شیفت داری؟

نگاهی به سامان که داشت لباس هایش را می پوشید، انداخت و با خستگی سرش را روی پشتی مبل گذاشت.

_آره...تا صبح!

نیشخند محوی زد و ساعتش را هم پوشید.

_از همین الآن قیافه ات خسته ست...من دیگه میرم.

سرش را تکان داد و با او خداحافظی کرد.

سامان در آپارتمان را باز کرد و با پسر جوانی که دستش روی زنگ قرار گرفته بود، رو به رو شد.

چند لحظه مکث کرد و در نهایت با بی تفاوتی حافظ را صدا کرد و حضور پسر را اطلاع داد، بعد هم در را نیمه باز گذاشت و از آن ها دور شد.

چشمان حامد شاکی به رفتنش خیره شده بود که صدای حافظ بلند شد.

_حامد؟

سرش را به سمت حافظ چرخاند و با انگشت شست به پشت سرش اشاره کرد.

_این بچه کو*نی کی بود؟

می خواست اخم کند و با غضب، بی ارتباط بودن این موضوع با او را یادآوری کند؛ اما اخم هم در هم و چشمان وحشی شده اش باعث می شد خنده اش بگیرد.

_یعنی تو نمی دونی؟

با همان اخم ها کفش هایش را در آورد و وارد خانه شد.

_معین خیلی مرد بود...این از گوساله فهمش کمتره. شاید من دزد بودم، باید مثل گاو سرشو بندازه پایین بره؟

نام معین باعث شد خنده ای که داشت تا پشت لب هایش می آمد را فراموش کند و با چهره ای سرد و بی حس مقابل حامد بنشیند.

_کارتو بگو.

با همین یک جمله، لحن آشنا و صمیمی حامد با یک شرم زیرپوستی پوشیده و چشمانش با ناراحتی به زمین خیره شد.

_پس هنوزم ازم متنفری!

نبود...با وجود آن اشتباه بزرگی که هر دو اشان را یتیم کرده بود، هنوز هم دوستش داشت و این موضوع قلبش را به جوش و خروش می انداخت.

_من نمی خواستم بابا چیزیش بشه.

صدای بم شده و خشدار حامد بغض سنگینش را به گوش های حافظ می رساند؛ اما با شنیدن نام بابا، باز هم پاهای آویزان مانده ی پدرش در مقابل چشمانش نقش می بست.

_بهت گفته بودم دست از این لات بازی ها بردار...گفته بودم آخر یا خودتو به کشتن میدی یا ما رو.

حامد بغض کرده سرش را پایین تر انداخت و گفت:

_کاش گذاشته بود اون چاقو بره تو گردن من...کاش جلوشو نگرفته بود.

_کدوم پدری می تونه کشته شدن بچه اشو ببینه؟

_تقصیر من بود داداش...

حافظ هم بغض کرد و سرش را در میان دستانش گرفت.

_آره تقصیر تو بود که بابا با پسره دعواش شد تا چاقو رو ازش بگیره...تقصیر تو بود که چاقو اشتباهی رفت تو رگ گردنش...تقصیر تو بود که خانواده اش رضایت ندادن و بابا رو اعدام کردن...تقصیر تو بود که منِ بدبخت یتیم شدم.

در حال و هوای خراب خودش بود که سر حامد روی پاهایش قرار گرفت و صدای گریه ی درمانده اش بلند شد.

_گه خوردم داداش...

عصبی و ناراحت به دیوار خیره شد و گفت:

_اگر یه درصد آدم شده بودی، دست از این کارات بر می داشتی؛ اما هنوزم لاتی حامد...هنوزم پی دردسر و دعوایی.

چند بار پیاپی روی زانوی حافظ را بوسید و با گریه گفت:

_دیگه رفیق بازی نمی کنم...دیگه با خودم چاقو اینور و اونور نمی برم. اصلا اومدم همینو بهت بگم...

از جیبش یک برگه ی تا شده بیرون کشید و مقابل حافظ گرفت.

_رفتم دانشگاه ثبت نام کردم... می خوام آدم بشم.

حافظ با چشمان خیس برگه را گرفت و نگاه کرد. حق با حامد بود...واقعا برای شرکت در دانشگاه ثبت نام کرده بود.

سرش را بالا گرفت و به چشمان خوش رنگی که از مادرش به ارث گرفته بود، خیره شد.

_این آخرین باره حامد...این آخرین فرصتیه که بهت میدم. من تو بچگی مامانمو از دست دادم. وقتی بابام با مامانت ازدواج کرد و تو به دنیا اومدی، بازم حس کردم یه خانواده دارم؛ اما تو بابا رو هم به کشتن دادی... اگر بازم بخوای ادامه بدی و این دفعه حنانه رو به کشتن بدی، دیگه برام از یه تیکه گه هم کمتر میشی!

بینی اش را بالا کشید و دستانش را دور گردن حافظ حلقه کرد.

_قول میدم...فقط تو رو به خاک بابا پیشم باش. ولم نکن حافظ، من بدون تو بلد نیستم زندگی کنم.

اشکش روان شد و مو های حامد را بوسید.

_بسه دیگه مرتیکه...این لوس بازیا چیه؟

حامد با همان گریه خندید و سرش را عقب کشید.

_الآن می تونم تو زندگیت دخالت کنم؟

حافظ هم خندید و از جا برخاست تا لباس فرمش را بپوشد.

_بازم معین؟

_خب چرا ولش کردی؟ خیلی مرد بود به خدا!

نیشخندی زد و به زمین خیره شد.

_اون منو ول کرد.

و بعد خیره به چهره ی متعجب حامد، پیراهنش را پوشید و به سمت اتاقش رفت.

_فردا صبح میام دنبالت بریم کارای دانشگاهت رو درست کنیم...اینی که تو گرفتی فقط فرم اولیه اش بوده.

_داداش؟

_الآن نه حامد... باید برم سر کار...اما برای فردا به حنانه بگو یه چی سر هم کنه، ناهار مهمون دارید!

حامد لبخند زد و گفت:

_میای؟

_میام.

گفت و در اتاقش را بست. معین خودش رفته بود... خودش حافظ را ترک کرده بود و حالا که بازگشته بود حق نداشت ادعایی داشته باشد!

کنار تختش نشسته بود و به چشمان بسته شده اش نگاه می کرد. اگر می خواستند خستگی را با یک تصویر نشان دهند، بی شک این چهره ی درمانده، تصویر خوبی برای این صفت بود. حتی در بیهوشی هم اخم هایش با درد در هم فرو رفته و چهره اش را هم جمع کرده بود.

از جا برخاست و ملحفه ی سفیدی که تا روی سینه اش بالا کشیده بودند را مرتب کرد؛ اما نگاهش روی پا هایش خشک شد.

آنقدر مشکل قلبی و سکته ی ناقصش خطرناک بود که حواس هیچ کدامشان به پا های خون آلودش جمع نشده بود.

سیب گلویش پر جنب و جوش جا به جا شد و به سختی بغض سنگین سینا را با خودش پایین بکشد.

ملحفه را کنار زد و به پاهای خشن و پهنش خیره شد. حتی ناخن شستش هم شکسته بود.

_پرستار؟

صدایش آنقدر بم بود که حتی خودش هم آن را نشناخت.

یک زن مسن با چهره ای مهربان و دلسوز نزدیک شد و مقابل سینا ایستاد. لازم نبود چیزی بشنود؛ نگاه خیره ی سینا به پا های سرخ از خون خشک شده و دلمه شده ی امیر باعث شد سریع وسایل بخیه و پانسمان را بیاورد و با ملایمت از سینا بخواهد کمی کنار برود.

اخم های در همش هیچ هماهنگی ای با حرکت ملایم انگشتانش بر روی ساق پای امیر نداشت.

_شیشه رفته تو پاش!

زن سرش را تکان داد و با انبر مخصوصی مشغول برداشتن تکه های شیشه از میان گوشت پاره شده ی کف پای امیر شد.

_نگران نباش...عمیق نیست.

عضلات گونه اش با تیک عصبی ای که کم پیش می آمد ایجاد شود، به سمت بالا حرکت کرد و با پرش پلک پایینش تمام شد.

_جواب آزمایشاش کی میاد؟

با کشیدن یکی از شیشه ها، خون زلال و قرمز رنگی از کف پایش جاری شد و روی دستان پوشیده شده با دستکش زن ریخت.

_این یکم عمیقه؛ اما به نظرم بخیه اش نکنم بهتره.

سرش را تکان داد تا تمام شدن کار پرستار، در کنارش ماند و بعد دوباره ملحفه را روی پاهایش کشید و کنارش نشست.

_اگر سکته کرده باشی دهنتو سرویس می کنم امیر.

زبانش را به سقف دهانش چسباند و نفسش را حبس کرد.

_همش ۳۲ سالته مرتیکه ی خر... آدم تو این سن سکته می کنه آخه؟

برای اولین بار در زندگی اش کنترل کردن بغض و دردش سخت شده بود. چنگال های بغض و خشم به گلویش چنگ انداخته بود و انگار با ناخن گوشت و پوستش را می درید.

علی رغم تمام تلاش هایش یک قطره اشک با لجبازی بیرون پرید و در میان ته ریش هایش به آرامی پایین خزید.

انگار همان یک قطره اشک، دروازه ی پلک هایش را برای خروج قطره های بعدی هم باز کرده بود که گونه ی سینا بدون هیچ صدای گریه و یا نفس نفسی خیس شد. همچون یک مجسمه با اخم نشسته بود و متوجه ی چکیدن قطرات اشک بر روی شلوارش نمی شد.

_آقا؟

با شنیدن صدای دکتر، از جا برخاست و حتی تلاشی برای پاک کردن آن خیسی های شور از روی گونه اش نکرد. اصلا حضور آن ها را نفهمیده بود.

دکتر که مرد سن و سال داری بود، نگاهش را از دمپایی های پلاستیکی و شلوار راحتی سینا گرفت و بعد از روی دکمه های پیراهنش که تا به تا بسته شده بود، به صورت خیسش رسید.

_خدا رو شکر سکته نبوده. فقط یه حمله ی قلبی قوی بوده؛ اما...

باز هم تیک عصبی و پریدن گونه اش به سمت بالا...

_اما؟

_این حمله های عصبی پیش زمینه ی سکته ی قلبی هستن. رک بخوام بگم؛ هر تنش عصبی ای ممکنه پشتش یه عمر پشیمونی باشه. سعی کنید عصبی نشه تا کم کم خوب بشه. یه سری دارو براش نوشتم، سر وقت بهش بدید.

نسخه را به دست سینا داد و با تردید گفت:

_این دارو یه نمونه ی خارجی هم داره یکم گرون تره؛ اما اثرش بیشتره. اگر مشکل مالی ندارید...

_خارجی رو بنویسید براش!

لبخندی زد و سرش را تکان داد.

_تا نیم ساعت دیگه بهوش میاد. وقتی آوردینش خیلی تنش عصبی داشت، مجبور شدیم آرام‌بخش بزنیم.

_باید بستری بشه؟

_نه...وقتی بهوش اومد یه نوار قلب دیگه برای اطمینان می گیریم اگر مشکلی نداشت می تونید ببریدش خونه.

سینا سرش را تکان داد و با نفسی که کمی آزاد تر شده بود به امیر خیره شد.

_من دارو هاشو میگیرم میارم چک کنید.

و بعد دستش را در جیبش فرو کرد تا کیف پولش را بردارد؛ اما متوجه شد که هیچ پول یا کارتی را با خودش نیاورده است.

_پول همراتون نیست؟ من مراقبش هستم تا برید بیارید.

گوشی اش را از درون جیبش برداشت و گفت:

_اشکال نداره با گوشی پرداخت کنم؟

_نه...

سرش را تکان داد و به سمت داروخانه ای که در خود بیمارستان قرار داشت، رفت.

به محض دور شدنش از آن جا، امیر بهوش آمد و نام سینا را زمزمه کرد.

_اگر منظورتون اون آقایی هست که کنارت بود؛ رفته دارو هاتون رو بگیره.

آب دهانش را فرو داد و از جا برخاست.

_باید بستری بشم؟

_نه...یه نوار قلب ازتون میگیریم مرخصتون می کنیم.

_سکته کردم؟

دکمه های پیراهنش را باز کرد و او را برای نوار قلب آماده نمود.

_نه؛ اما اگر بازم از این جمله ها داشته باشید، ممکنه کار به سکته هم بکشه.

امیر چیزی نگفت و در سکوت منتظر ماند تا کار دکتر تمام شود. فکرش درگیر حرف های اعظم بود؛ اما با دیدن سینا که با آن تیپ عجیب و غریبش نزدیک می شد، لبخند محوی زد.

_چه عجب...بالاخره از خواب بلند شدی مرتیکه ی کو*ن گشاد؟

نگاهش روی گونه های شوره زده با رد اشک سینا خشک شد و زمزمه کرد:

_ترسیدی؟

چشمانش را دزدید و کفش های امیر را کنار تخت گذاشت.

_نه...سگ جون تر از این حرفایی. نوار قلب گرفت؟

_آره...گفت باید بستری شم.

با همین جمله ی امیر، سرش با شدت بالا آمد و اخم هایش در هم رفت.

_چرا؟ مگه مشکلی داشتی؟

خندید... با وجود زخم هایی که اعظم در قلبش نشانده بود، خندید.

_وقتی ترسیدی اعتراف کن...

بهت زده چند لحظه مکث کرد و بعد با غضب کنار گوشش غرید:

_ترسیدم...مثل سگ ترسیدم...برای اولین بار توی زندگیم از همه چی ترسیدم!

گفت و بعد پشت به امیر به سمت دکتر رفت تا دارو ها را نشان دهد و برق چشمان امیر ندید و نفس راحتش را نشنید.

با خشمی که ناخواسته نسبت به اعظم پیدا کرده بود، به مبین زنگ زد و گفت کتاب ها و وسایل مدرسه اش را بردارد و آماده باشد تا به دنبالش برود.

انگار امیر هم راضی بود که در سکوت به شیشه های خیس شده با قطرات باران نگاه می کرد و هیچ حرفی هم نمی زد.

سینا مقابل خانه ایستاد و بوق زد.

مبین با دو از در خانه بیرون آمد و کوله ی پر شده با وسایلش را روی شانه اش جا به جا کرد.

_بابااا...

امیر خندید و از ماشین پیاده شد.

_جان بابا؟

چشمان بغض دارش را به قامت بلند و شانه های محکم امیر دوخت...در میان دریای متلاطم آن ها ترس و اضطراب زیادش در این چند ساعت آنقدر خوانا و شفاف به نظر می رسید که خنده ی امیر را هم جمع کرد.

_بیا بغلم قربونت برم...

قدمی به جلو برداشت و با وجود کیف سنگین روی دوشش کمی شانه اش خم شد.

_دیگه مریض نشو.

سینا کیف مبین را از او گرفت و در ماشین گذاشت؛ اما حواس مبین همچنان در پی پدر زحمت کشی بود که از کودکی نقش قهرمان ها را در دنیای کوچکش بازی می کرد.

_دیگه مریض نشو...

امیر با شنیدن صدای بغض دارش، به هم ریخته و غمگین دستش را به سمتش گرفت.

_بیا بابا...

_قول بده.

لبخندی زد و با چشمان تر شده سرش را تکان داد.

_قول میدم.

انگار منتظر همین جمله بود تا در آغوشش حل شود و تا چند دقیقه همان‌جا بماند.

ساعت ۴ صبح بود؛ اما مبین قصد خوابیدن نداشت و در کنار امیر روی تخت دو نفره ی سینا دراز کشیده بود و هر چند دقیقه یک بار به آرامی دست مردانه و زبر پدرش را لمس می کرد.

سینا یکی از کت هایش را روی زمین پهن کرد و بعد یکی از تیشرت هایش تا کرد و زیر سرش گذاشت.

_مبین بذار بابات یکم بخوابه.

با تردید سرش را بلند کرد و به سینا خیره شد.

_میشه فردا نرم مدرسه؟

چشمانش را بست و نیشخندی زد.

_ساعت ۴ صبحه...یه نظرت با این وضع داغونی که درست شده می تونی سه ساعت دیگه از خواب بلند شی؟

_یعنی نرم؟

_نه...فردا هیچ کس هیچ جا نمیره.

امیر با تردید چشمانش را کوچک کرد و به جسم پهن شده ی سینا بر روی زمین خیره شد.

_مغازه چی؟ هزار تا کار...

_بذارید برنامه ی فردا رو براتون شفاف کنم.

چشمانش باز شد و با لحن جدی ای که جای هیچ بحثی را باقی نمی گذاشت، ادامه داد:

_فردا بدون هیچ فکر و خیالی تا لنگ ظهر می خوابیم... بعدم برای ناهار میریم خونه ی مهشید و پوریا... عصرش هم مبینو می بریم پارک. برای شام هم یه رستوران باحال پیدا کردم که غذاش حرف نداره.

_سینا...

چشمانش را بست و زمزمه کرد:

_برنامه ی من اینه...هر کس می خواد یه کار دیگه بکنه، روی من حسابی باز نکنه!

مبین با ذوق خم شد و به سینا نگاه کرد.

_من که موافقم.

امیر کمی به آن ها نگاه کرد و در نهایت تسلیمانه خندید و گفت:

_هر چی شما بگید...

و بعد از جا برخاست و با پا به ران سینا ضربه زد.

_تو هم بلند شو بیا روی تخت؛ وگرنه من و مبین هم میایم پایین پیش تو...تا صبح کمرت خشک میشه اینجا.

گوشه های لب سینا به سمت بالا کشیده شد؛ اما چشمانش همچنان بسته ماند.

_جا نمی شیم.

مبین با دست به تشک ضربه زد و با چشمان براق و خوشحالش گفت:

_جا میشیم... وسط هم جای منه.

این بار واقعا خندید و از جا برخاست.

_پس جمع و جور بخوابید...

امیر خندید و کنار دیوار خوبید. مبین هم بعد از او قرار گرفت و به دراز کشیدن سینا در کنارش با ذوق نگاه کرد.

حس خوبی داشت...حسی که در میان حرف های دوستانش از خانواده دریافت کرده بود و برای خودش چیزی جز حسرت محسوب نمی شد؛ اما حالا داشت حسی به شیرینی و لطافت آن را تجربه می کرد.

حس زندگی کردن در کانون گرم خانواده! حسی که نمی دانست چرا؛ اما فقط در حضور سینا و پدرش پیدا می کرد.

مهشید شلوار گل گلی تنگ صورتی رنگش را با یک پیراهن سفید پوشیده بود و روسری اش را با پررویی تمام بالای سرش گره زده بود.

معین هر چند دقیقه یک بار گوشی اش را برای عکس گرفتن بالا می برد؛ اما با چشم غره ی سینا باز هم آن را پایین می آورد.

امیر هنوز هم کمی در هم بود؛ اما قرار گرفتن در جمع لش و پر طراوت سینا و دوستانش از لحاظ روحی کمی بهتر به نظر می‌رسید و حتی هر چند دقیقه یک بار به تیپ مهشید لبخند فرو خورده ای می زد.

مبین هم با پی اس فور پوریا درگیر بود و حتی برای یک لحظه هم چشماتش را از صفحه ی تی وی بر نمی داشت.

_معین؟ تا پوریا از سر کار بیاد خیلی دیر میشه...پاشو برو از سوپری سر کوچه یه روغن سرخ کردنی بخر بیار.

معین پوفی کشید و چشمانش را با اخم به سمت دیگری چرخاند.

_بابا از من بکشید بیرون دیگه... به این سینای گشاد بگو خب. چرا همش باید تا ته بکنید تو من؟

مهشید با ملاقه چوبی از آشپزخانه بیرون آمد و بی توجه به پیاز داغ های آویزان مانده به ملاقه، آن را به سمت معین گرفت.

_سینا رفت رب خرید...الآن نوبت توئه!

_مثلا مهمونتیم دختره ی عقده ای.

امیر خندید و گفت:

_می خواید من برم؟

مهشید با ان لپ های برآمده و صورتی رنگش به سمت امیر چرخید و لبخند زد.

_نه...چون اولین باره میای خونه ی ما معافی!

و بعد لگدی به پای پهن شده ی معین زد.

_بدو...

فحش زشتی به خودش داد و مهشید هم بدون تعلل با ملاقه روی سرش کوبید و اصلا هم برایش مهم نبود که یک تکه پیاز داغ اکنون در میان مو های سشوار شده و مرتب معین قرار گرفته است.

معین هم بدون آن که بفهمد، با اخم از خانه بیرون رفت و در را هم به هم کوبید.

با رفتنش مهشید بغض کرده سر جایش نشست و گفت:

_از عمد فرستادمش بره.

امیر با تعجب به مهشید نگاه کرد؛ اما سینا سری برایش تکان داد و به او فهماند که این روحیه ی حساس مهشید برای همه ی آن ها عادی است.

_چی شده باز؟

_اون مرتیکه ی گوریل ولش کرده...از اولم معلوم بود خیانت کاره.

امیر لب زد:

_کیو میگه؟

سینا با اخم پرسید:

_حافظو میگی؟

_آره دیگه...با یکی دیگه رابطه داره. معینم از وقتی فهمیده همش عصبیه.

_برای همین با ملاقه زدی تو سرش؟

امیر سرش را پایین انداخت و به سختی خنده اش را جمع کرد؛ اما مهشید با چشمان خیس پاسخ داد:

_آره...کاش مغزش جا به جا بشه یادش بره اون پسره رو! اصلا کاش هیچ وقت آرزو نکرده بودم عاشق کسی بشه.

سینا لبخند زد و از جا برخاست.

کنار مهشید نشست و او را در آغوش کشید.

_غصه نخور...مگه معینو نمی شناسی؟ اگر از حسش مطمئن بشه تا دهن حافظ رو سرویس نکنه، ول کن ماجرا نیست.

_معین عاشق شده...من می فهمم؛ اما خودش هنوز باورش نشده.

امیر با اخم به سینه ی سینا که حالا تکیه گاه سر مهشید شده بود، نگاه می کرد و سعی داشت حس های منفی اش را از ذهنش دور کند.

_بالأخره می فهمه... وقتی هم فهمید به زندگیش سر و سامون میده.

_اگر حافظ ردش کرد چی؟

کله ی روسری پیچ شده اش را بوسید.

_حافظ هم دوسش داره...فقط غرورش شکسته. دخالت نکن تو زندگیشون تا حل کنن همه چیو. حالا هم پاشو برو تا نسوزوندی غذا رو.

با به یاد آوردن پیاز داغی که کم کم داشت جزغاله می شد با سرعت به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

_الآن پوریا میاد میگم براتون چایی دم کنه.

سینا با تأسف خندید و یک دفعه نگاهش به چهره ی شاکی امیر افتاد.

_شوهر داره.

_داره که داره... باید بغلش کنی؟ بوسش کنی؟

سینا که هنوز هم حرف های دکتر در گوشش می پیچید بحث را کوتاه کرد و گفت:

_پا میشم می برمت خونه دهنتو سرویس می کنما.

گوشه ی چشمانش چین خورد.

_پاشو ببر.

شانه اش را بالا انداخت و خندید.

_ناهار بخوریم اول!

این بار امیر هم خندید و با شنیدن صدای در با سر به آن سمت اشاره کرد.

_پوریا اومد...

سینا از جایش بلند شد و قبل از رفتن به سمت پوریا بوسه ی محکمی روی گونه ی زبر شده با ریش امیر نشاند.

_مرتیکه ی روانی!

غذایی که مهشید درست کرده بود خوش طعم بود... آنقدر خوش طعم که امیر بدون خجالت باز هم بشقابش را پر کرد و دست های تپل مهشید را دید که بشقاب های خورشت و مرغ سوخاری شده را کنار بشقابش قرار داد.

لبخند محوی روی لبش نشست و شاید سینا حق داشت که او را در آغوش بگیرد و ببوسد. حس کرد دیگر حساسیتی نسبت به این دختر مهربان ندارد و حتی خودش هم از او خوشش می آید.

یک ران بزرگ مرغ را در بشقاب معین گذاشت و بی توجه به لپ های باد کرده با غذایش باز هم چشمانش را در سفره گرداند تا بشقاب های خالی شده را پر کند.

پوریا با حس عمیقی به او خیره شده بود و خودش را برای گاز نگرفتن آن لپ ها کنترل می کرد.

_بچه ها...

صدای معین توجه همه را از آن غذا های خوش رنگ و بو به سمت خودش جلب کرد.

لیوان نوشابه را سر کشید و رو به چهره های منتظر آن ها گفت:

_کسی خونه با قیمت خوب سراغ داره؟

پوریا قبل از همه واکنش نشان داد.

_خونه؟ برای کی می خوای؟

یک تکه خیار در دهانش گذاشت و بی تفاوت گفت:

_خودم...از خونه زدم بیرون!

پوریا نگران شروع به سوال پیچ کردن معین کرد...حتی امیر هم کنجکاو بود؛ اما سینا بدون هیچ عکس العملی مشغول خوردن بقیه ی غذایش شد.

_چتونه بابا...من از اولم با بابام مشکل داشتم. از وقتی فهمیده همجنسگرام تمام تلاششو گذاشته سر این که منو زن بده. خلاصه که دو شبه تو ماشین می خوابم، به فکر یه خونه ی خوب برای داداشتون باشید!

پوریا اخم کرد و قاشقش را در بشقابش انداخت.

_ما رو آدم حساب نکردی که بیای خونمون یا این خونه ی فسقلی به کلاست نخورد؟

با شیطنت خندید و گفت:

_گفتم تازه ازدواج کردید مزاحم نشم... حالا خارج از شوخی، اگر خونه ای چیزی تو دست و بالتون بود، بهم خبر بدید.

این بار سینا سرش را بالا گرفت و به معین خیره شد.

_تو ساختمون ما یه سوییت برای اجاره هست.

سینا آنقدر آرام و منطقی با این موضوع برخورد کرد که معین هم ناخودآگاه تمام حرف های نگفته اش را با شوخی به زبان آورد. همان تصمیم هایی که بعد از چند ماه راضی به قبول کردنشان شده بود.

_حافظ اونجا جا نمیشه...نه که یکم حجیمه، تو اون یه خشتک خونه جاش نمیشه.

مهشید بهت زده خندید؛ اما سینا فقط به چشمانش خیره شد.

_پول چی؟ تو دست و بالت هست؟

_هست.

_مگه حسابتو مسدود نکرده؟

معین این بار خندید و ابرو هایش را برای پوریا بالا انداخت.

_مسدود کرده؛ اما من از ۱۸ سالگیم، می دونستم یه روز به همچین وضعی می یوفتم. کم کم پول از حسابش برداشتم ریختم تو حساب خودم.

_پول نقد؟

_نه تو بوتیک بهزاد و مغازه های چند تا از رفیقام کارت می کشیدم، اونا فرداش می ریختن به حساب خودم. ماشینمم می فروشم می ذارم روش، یه کاری دست و پا می کنم؛ خونه هم می گیرم.

آن ها مشغول صحبت کردن شدند اما تمام حواس امیر در حوالی خانه ی خودشان می چرخید.

_پس خانواده ات می دونن، آره؟

صدای همه اشان قطع شد و معین متفکر به چهره ی آشفته ی امیر نگاه کرد.

_می دونن.

_باهاش کنار اومدن؟

_نه...

_پس چطوری...

زبانش را در دهانش چرخاند و با جدیت گفت:

_به خاطر چیزی که هستم از کسی عذرخواهی نمی کنم. من برای زندگی خودم از کسی اجازه نمی گیرم.

سینا هم لیوانش را پر از آب کرد و ادامه داد:

_بالأخره مجبور میشن قبولش کنن...

امیر دیگر اشتهایی برای غذا خوردن نداشت. شاید حق یا آن ها بود. او باید با روتین همیشگی اش به زندگی کردن ادامه می داد و مادرش را مجبور به قبول کردن این موضوع می کرد.

سینا و امیر بعد از خوردن غذایشان، مبینی که زود تر از همه نهارش را خورده و خوابیده بود را بیدار کردند و به خانه اشان رفتند.

پوریا از معین خواست شب را همان‌جا بماند؛ اما او گفت باید به دنبال خانه بگردد و وقتی اصرار های پوریا زیاد شد محبور به اعتراف گردید و گفت می خواهد به خانه ی حافظ برود.

بی توجه به شیطنت نگاه های مهشید از ماشینش یک دست لباس برداشت و دوش کوتاهی گرفت.

وقتی بیرون آمد، لباس هایش اتو خورده و مرتب بود. آن ها را پوشید و بعد از بغل کردن مهشید و پوریا از خانه اشان بیرون رفت.

قیمت خانه ها زیاد بود؛ اما پولی که معین جمع کرده بود هم برای خریدن یک آپارتمان کوچک کافی به نظر می رسید، البته اگر ماشینش را هم می فروخت و به جای آن یک موتور یا یک پراید قدیمی سوار می شد.

پیشنهاد خریدن یک خانه ی کوچک به جای اجاره کردن یک مکان بزرگ که از جانب بنگاه دار داده شده بود را کمی سبک و سنگین کرد و در نهایت با او موافقت نمود.

چند آپارتمان فروشی را دید و با وجود رنگ کثیف شده ی دیوار ها و کابینت های فلزی و زنگ زده ی آشپزخانه، یکی از آن ها را پسندید و اصلا هم مبنایش برای پسندیدن این خانه، قرار گرفتنش در کوچه ی خانه ی حافظ، نبود.

قرار شد فردا صبح کار های قول نامه و کاغذ بازی هایش را انجام دهند.

بعد از آن برای فروش ماشینش به بنگاه رفت و توانست ماشین تمیز و فابریکش را با یک پراید دور رنگ و مدل پایین عوض کند و بقیه ی پول خرید خانه را هم جور نماید.

کار های خرید و فروش ماشین ها آنچنان طول نکشید و فقط برای تعویض پلاک و سند زدن روزی را مشخص کردند.

ماشین تمیزش را جلوی در بنگاه رها کرد و سوار پرایدی که بر خلاف ظاهرش موتور سالمی داشت، شد و به سمت خانه ی حافظ رفت.

ساعت ۱۱ شب بود و انتظار داشت خواب باشد؛ اما وجود یک ماشین غریبه برای جوشاندن خونش کافی بود.

حالا که توانسته بود تمام احساسات خودش را پردازش و باور کند، می توانست با خیال راحت تری به خواسته های درونی و روحی اش پاسخ دهد.

مثلا به خودش قول داد که این بار برای مهمان کردن سامان به یک مشت کوچک از هیچ تلاشی فروگذاری نکند.

در را با کلید قفل کرد و زنگ خانه ی حافظ را زد.

_معین؟ اینجا چیکار می کنی؟

چرا حس می کرد حافظ دارد نفس نفس می زند؟

اخم هایش در هم رفت و گفت:

_رفتم آزمایش دادم...کلیه ی خودمم داره از کار میوفته...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که در باز شد و معین بدون هیچ تعللی به سمت واحد حافظ دوید.

اگر آن چیزی که در ذهنش می چرخید واقعیت داشت، بدون شک این بار نه از حافظ و نه از آن مردک بی وجود نمی‌گذشت.

در نیمه باز خانه را باز کرد و با ابرو های بالا رفته به صدای سامان و حافظ که از اتاق خواب می آمد، گوش کرد.

_واقعا حافظ؟ واقعا می خوای با این حالتی که من دارم بری؟

_تو هم بلند شو برو خونه ات...من باید برم یه جایی.

_این معین کیه اصلا؟ دردت باهاش چیه؟

با پررویی در اتاق را باز کرد و ابتدا به حافظ که شلوار و پیراهنش را پوشیده بود؛ اما هنوز دکمه هایشان باز بود و پوست سینه و زیر شکمش را از میان تکه های پارچه نشان می داد، نگاه کرد و بعد به سامان که فقط یک باکسر مشکی پوشیده بود، خیره شد.

_مگه اینجا طویله ست؟

دستانش را در جیب هایش فرو کرد و چشمانش را خریدارانه روی عضلات پیچ در پیچ سینه و شکم سامان چرخاند.

_با این که بدم نمیاد یه تریسام توپ باهات داشته باشم؛ اما یکمی اینجا بودنت روی مخمه.

ابرو های سامان بالا رفت و پوزخندی زد.

_که چی؟

نیشخند محوی که روی لب هایش نشسته بود، به آرامی جمع و چشمان آبی رنگش گستاخانه در چشمان سامان میخ شد.

_همین الآن بند و بساطتو جمع کن و بزن به چاک.

حافظ سوییچش را هم برداشت و بی توجه به بحث آن ها با جدیت بازوی معین را کشید.

_کی آزمایش دادی؟

بدون برداشتن نگاهش از روی اخم های در هم رفته ی سامان، گفت:

_چه آزمایشی؟

_مگه نگفتی آزمایش دادی کلیه ات مشکل به هم زده؟

نگاهش را از روی چهره ی سامان که حالا از جا برخاسته بود برداشت و به رد قرمز رنگی که روی گردن حافظ نشسته بود، چشم دوخت.

_چیزیم نیست...

_پس...

_دروغ گفتم.

و بعد با حسی که برای اولین بار در زندگی اش داشت تجربه می کرد، به سمت سامان رفت. حسی که عجیب و پیچیده بود. حسی که با بزرگ شدنش، خشم و عصبانیت را هم به جان معین می انداخت. حسی که از نشستن لب های سامان بر روی گردن کلفت و بلند حافظ بلند شده بود و کم کم داشت آرامش ظاهری اش را هم از او می دزدید.

حافظ بهت زده اخم کرد و معین را به کناری هل داد.

_مگه مریضی که دروغ می گی؟

این بار معین هم اخم کرد و خشمگین گفت:

_خفه شو...

و بعد لباس های سامان را از کف زمین برداشت و به سینه اش کوبید.

_لشتو جمع کن از اینجا برو.

سامان با دیدن حالت های آن ها تک خنده ی مسخره ای زد و با آرامش مشغول پوشیدن لباس هایش شد.

_فکر نمی کردم تو رابطه باشه.

حافظ عصبی توپید:

_نیستم...

معین جوری رفتار می کرد که انگار او وجود خارجی ندارد.

_اشتباه می کردی...ما خیلی وقته با همیم.

دکمه های پیراهن سورمه ای اش را هم بست و شانه اش را بالا انداخت.

_خوش باشید...به هر حال پایه ی تریسام هم هستم.

حافظ دندان هایش را روی هم فشرد؛ اما معین در کمال تعجب خندید.

سامان هم با دیدن خنده ی معین خندید؛ اما مشت محکمی که روی چانه اش نشست، صدایش را بالا برد و تا آمد به خودش بجنبد، زانوی معین به میان دو پایش کوبیده شد.

از شدت درد کمی خم شد و دستش را به دیوار ستون کرد تا تعادلش را از دست ندهد.

_دیگه این دور و بر نبینمت.

_چرا می زنیش روانی؟

حافظ با چشمان گشاد شده به سمت سامان رفت تا کمکش کند؛ اما این بار دستان معین دور یقه ی حافظ مشت شد و با صدایی خشدار و پر غضب غرید:

_جلو نمی ری...

سامان به سختی صاف ایستاد. با تأسف سری برایشان تکان داد و بعد از برداشتن وسایلش از آن جا بیرون رفت. انگار حتی حوصله ی بحث کردن هم نداشت و رها کردن حافظ برایش مسئله ی پیش پا افتاده ای بود.

حافظ انگشتان قدرتمندش را دور مچ دست معین حلقه کرد و از میان دندان های کلید شده اش خروشید:

_داری چه گوهی می خوری؟

دیگر خبری از خونسردی ظاهری اش نبود و خشمی که چند روز داشت در زیر پوستش می خروشید، کم کم نمایان می شد.

_همون گهی که باید بعد از دیدن لاشی بازیای تو و اون بچه کونی می خوردم.

حافظ با دست معین را به کناری هل داد و با جذبه ای که شاید برای هر کسی مضطرب کننده بود؛ اما در او هیچ اثری نداشت، گفت:

_لاشی بازی من؟ روی چه حسابی فکر کردی من به تو جواب پس می دم؟

با انگشت به تخت حافظ اشاره کرد و ابرو هایش را بالا انداخت.

_روی همون حسابی که روی همین تخت هر شب تا ته می چپوندم توی کو*نت.

حافظ مات شده به او نگاه کرد و ناگهان به سمتش خیز برداشت و با مشت محکمی به صورتش، او را به دیوار کوبید.

_اینقدر بی وجود شدی که بحث رابطه های جنسیمونو می کشی وسط؟

زورش به حافظ نمی رسید. او یک ورزشکار با مهارت بود و معینی که فقط گاهی در باشگاه تمرین های سبک انجام می داد را در عرض چند لحظه خورد و خمیر می کرد.

_حواست باشه که من یه کلیه بیشتر ندارما...اگر اینم به فاک بره افقی میشم.

مشتی که داشت به سمت شکمش حرکت می کرد را با نفس های تند و عصبی اش عقب برد و بعد دوباره با سرعت به فک معین کوبید.

_لاشی منم یا تو که چند ماه مثل موش چپیدی تو لونه ات و عین ترسو ها تخم نکردی جواب تلفنمو بدی؟!

خونی که در دهانش جمع شده بود را با اخم روی سرامیک های کف زمین تف کرد و با غضب چشمانش را درشت کرد.

_معلومه که تو... همش چند روز نبودم، رفتی لنگاتو برای یه جا*کش دیگه باز کردی؟ شاید من داشتم می مردم، نباید یه احوالی از من می گرفتی؟

_وقتی جواب تلفنمو نمی دادی چطوری احوال می گرفتم؟ بعدم سینا...

_سینا نه، از خودم باید می پرسیدی...خودممم!

دست بزرگش را روی لب های معین گذاشت و توپید:

_می کشم زیر گوشتا...صداتو بلند نکن من اینجا آبرو دارم.

و بعد دستش را برداشت و ادامه داد:

_مگه یادت رفته رابطه ی ما با هم فقط جنسی بود...مگه خودت نگفتی تعهد و درد بی درمون نداره؟

_اونو تو گفتی نه من...می خواستی راحت با هر کی عشقت کشید بچرخی.

حافظ نفس عمیقی کشید تا میل درونی اش را برای کوبیدن زانویش به شکم معین خفه کند.

چند نفس عمیق کشید و بعد با لحنی که انگار پر از احساسات متناقض بود، زمزمه کرد:

_واقعا نمی دونم باید چی در جواب این پررو بازی هات بگم.

معین که حالا با رد کردن سامان و حرف زدن با حافظ کمی آرام تر شده بود، خون گوشه ی دهانش را پاک کرد و مقابل حافظ ایستاد.

_حتی اگر چند سال گم و گور می شدمم، حق نداشتی خیانت کنی.

حافظ روی تخت نشست و چشمانش را با حرص درشت کرد.

_خیانت مال کساییه که با هم رابطه ی احساسی دارن...ما هیچ رابطه ای با هم...

معین به سمتش رفت و با هر دو دستش حافظ را به عقب هل داد.

_داشتیم... شاید خودمون نمی دونستیم؛ اما داشتیم.

اخم هایش در هم رفت و دستانی که تکیه گاه کمر خم شده اش بود را کمی عقب برد.

_پس توی این چند ماه کدوم گوری بودی؟

گوشه ی چشمانش چین خورد و روی بدن تقریبا دراز شده ی حافظ بر روی تخت خم شد.

_داشتم با خودم دو دو تا چهار تا می کردم.

_که چی بشه؟

_که این دفعه فقط سکس نباشه...

و بعد پیشانی اش را بوسید و ادامه داد:

_تعهد هم باشه.

چشمانش با هشدار کوچک شد و در گوشش زمزمه کرد:

_خیانت نباشه...وگرنه دفعه ی بعدی اینقدر آروم تموم نمیشه.

حافظ بهت زده خندید و با یک دست او را به کناری هل داد.

_بچه قرتی رو ببین...حواست هست داری برای کی شاخ و شونه می کشی؟

معین هم خندید؛ اما با جست بلندی سنگینی اش را روی بدن حافظ انداخت و سرش را در گردنش فرو کرد.

_هیس...بعد از چند شب می خوام راحت بخوابم.

_اینجا؟

روی گردنش را بوسید و کنارش دراز کشید.

_همینجا.

_من شیفت دارم.

خودش را بالا کشید و روی تخت نشست. ملحفه ی بالشت ها را کند و بعد رو تختی را هم از زیر باسن برجسته ی حافظ بیرون کشید.

_اینا رو چرا می کنی؟

در حالی که لباس هایش را در می آورد، به سمت کمد حافظ رفت و یک شلوارک برداشت.

_کثیف بود.

_هنوز هیچی نشده اینقدر پررو نباش...

بی توجه به غر غر های حافظ، روی تخت دراز کشید و به کنارش اشاره کرد.

_تا کلیه ام درد نگرفته لباساتو عوض کن بیا اینجا...شیفتت رو هم بسپار به یکی از رفیقات.

لباس هایش را عوض کرد و سعی نمود خنده اش را از چشمان معین دور نگه دارد.

_بار آخرت باشه سر کلیه ات مسخره بازی در میاریا.

گفت و کنارش دراز کشید؛ اما او چیزی در پاسخ نگفت.

به چشمان خمارش خیره شد و لب زد:

_چرا اینقدر خسته ای؟

_از خونمون زدم بیرون...دنبال خونه بودم.

حافظ اخم کرد و خواست چیزی بپرسد؛ اما چشمان معین بسته شد و از شدت خستگی بیهوش شد.

لبخند کجی زد و بعد از بوسیدن پلک های بسته شده ی معین، به مهراد پیام داد و خوابید.

مبین با پشت دست چندین بار چشمانش را مالید و بعد شاکی به قالب پنیر و نان سنگک مقابلش نگاه کرد.

_من پنیر نمی خورما...

_حتما گشنه نیستی که نمی خوری...منم نمی خوام به زور غذا بچپونی تو دهنت.

مبین شاکی تر از قبل صاف نشست و با انگشت بشقاب پنیر را به سمت سینا که با خونسردی مشغول لقمه گرفتن بود، هل داد.

_گشنمه... خیلی هم گشنمه؛ اما نون پنیر نمی خوام. تخم مرغ می خوام.

امیر چاقو را از دست سینا گرفت و تکه ای از پنیر را جدا کرد و روی نانش گذاشت.

_تخم مرغ نداشتیم بابا...حالا شب که میایم خونه، می خرم.

گفت و بعد خنده اش را پشت لب هایش پنهان کرد. می دانست تمام بهانه گیری های مبین به خاطر بی تفاوتی سینا نسبت به حرف هایش شدت گرفته است؛ اما او هم لجباز تر از آن بود که با سرتق بازی های مبین همراه شود.

_شب نمی خوام، الآن می خوام.

این بار امیر سکوت کرد و به سینا نگاه کرد؛ اما او لیوان چایش را برداشت و خیره در قوه ای های چشمان مبین، گفت:

_خب غذا نخور اگر دوست نداری.

_نمی خورم چون قول داده بودی امروز ببریم کلاس شنا ثبت نامم کنی.

_نه، نمی خوری؛ چون گشنه ات نیست.

_داری کم کم عصبانیم می کنی سینا.

امیر که به شدت خنده اش گرفته، با پشت انگشت اشاره، چند بار روی بینی اش کشید تا لب هایش از هم باز نشود.

_بسه دیگه...این چه طرز حرف زدنه مبین؟ خودت که دیدی زنگ زد استخر، گفتن امروز به خاطر کارای نظافت و اینا تعطیلن؟!

با مو های به هم ریخته و آشفته اش به امیر نگاه کرد و گفت:

_خب می رفتیم یه استخر دیگه.

_حتی اگر استخر باز هم بود، امروز نمی تونستم ببرمت.

مبین با حرص انگشتش را به طرف سینا گرفت و گفت:

_می بینی بابا؟ از عمد می خواد لج منو در بیاره.

امیر با اخمی مصنوعی از جا برخاست و به طرف سرویس بهداشتی رفت.

_تا بر می گردم، این بحث تموم شده باشه مبین.

سینا ابرو هایش را بالا انداخت و زمزمه کرد:

_اینقدر پررو شدی که نمی فهمی اول باید علت نرفتنمون رو بپرسی، بعد شروع کنی لجبازی کردن.

_مگه چی شده؟ علتش چیه؟

_مامانت می خواد ببینتت.

حالت چهره اش عوض شد و با آن رکابی قرمز رنگ خودش را به سینا نزدیک کرد.

_می بریم؟

_معلومه که نه...من با بچه پررو هایی مثل تو کاری ندارم اصلا.

کمی به سفره نگاه کرد و بعد لقمه ای از نان را کند و رویش را با پنیر پوشاند.

_الآن چی؟

زیر چشمی به او نگاه کرد و خنده اش را با گزیدن پوست لپش از درون دهان، کنترل کرد.

_تا ببینم چی میشه.

_پس می بری...

_گفتم ببینم چی...

_می بری.

گفت و با خنده ای ذوق زده، لقمه را در دهانش گذاشت.

سینا هم خندید و ضربه ی آرامی به پشت گردن مبین زد.

وقتی امیر آن ها را برای رفتن صدا زد، سینا چشمکی به مبین زد و گفت:

_امیر من یه کاری بیرون دارم، مبین رو هم با خودم می برم. تو برو، منم تا سه چهار ساعت دیگه میام.

در را باز کرد و نگاهی به طبقه ی بالا انداخت. تقریبا یک هفته بود که به خانه بازگشته بودند و در این مدت از رو به رو شدن با اعظم و حرف زدن با او خودداری کرده بودند.

_چه کاری؟

پیراهنش را مرتب کرد و به سمت امیر چرخید:

_یه سری کار درباره ی پایان نامه ام و اینا.

_می خوای چیکار مدرکتو؟ مگه بعدش قراره بری جای دیگه ای کار کنی؟

با اخم نفس عمیقی کشید و دکمه ی ابتدایی پیراهنش را باز کرد.

_حوصله ندارم...بذار صبح بشه بعد دوباره شروع کن.

امیر چند قدم به او نزدیک شد و دکمه ای که سینا باز کرده بود را دوباره بست.

_حس خوبی نسبت به این کارات ندارم سینا...یه کاسه ای زیر نیم کاسه اته.

_نبند اونو، خفه میشم...

_خفه نمی شی!

دیگر از حال بد روحی امیر مطمئن شده بود. حتی به دنبال پیدا کردن یک دکتر خوب برای مشاوره گرفتن بود. دکتری که بتواند به او اعتماد کند و از گرایشش برای او بگوید؛ اما تا زمان پیدا شدن آن دکتر، زیاد با امیر بحث نمی کرد تا او را حساس تر نکند.

چند دقیقه بعد از رفتن امیر، هر دو کلاه کاسکت پوشیدند وبا موتور به سمت پارکی که با ستاره در آن قرار داشتند رفتند. غرق در حرف زدن بودند و متوجه ی ماشین امیر که با فاصله پشتشان حرکت می کرد، نشدند!

آن ها مقابل پارک از موتور پیاده شدند و به سمت ستاره و شهاب رفتند.

امیر هم با قلبی که از شدت بهت و خشم به تپش افتاده بود، پشت سرشان رفت و به مبین در آغوش ستاره خیره شد.

حس درست بودن شک ها و احتمالات سیاه درون مغزش برای او که با تمام وجود دلش می خواست به سینا اعتماد داشته باشد، دردناک بود.

وقتی به حرف های سینا و رفتن های گاه و بی گاهش به بهانه ی دانشگاه فکر می کرد، عصبی تر می شد.

نمی توانست با دید مثبتی به این فریبکاری او نگاه کند. احساس می کرد دوباره مورد خیانت واقع شده و کوچک شمرده شده است.

انگار شکاف بزرگی در مغزش ایجاد کرده بودند و با سوزنی که آغشته به نمک بود روی تک تک سلول هایش خراش می انداختند.

در آن لحظه فقط یک چیز را از یاد نبرد و آن فرستادن مبین به خانه ی ستاره بود. نباید چیزی از حرف هایشان می فهمید؛ وگرنه تقاص این حال امروزش را در وقت مناسبش از آن زن آب زیر کاه هم می گرفت.

نفهمید چگونه خودش را به آن ها نشان داد و با لبخندی هشدار آمیز از ستاره خواست تا شب مراقب مبین باشد و بی توجه به رنگ پریدگی چهره ی ستاره، به سینا نگاه کرد و با سر به موتورش اشاره نمود.

سینا نترسیده بود؛ اما از حضور امیر و فاش شدن قرار های مخفیانه اش با ستاره متعجب شده بود. با این همه با دیدن نگاه هراسان مبین، چشمکی زد و او را با ستاره و شهاب راهی کرد.

در این لحظه هیچ حرفی برای گفتن در ذهنش نمی چرخید و فقط در سکوت با اشاره ی دوباره ی امیر، سوار موتورش شد و پشت سر او به سمت خانه اشان رفت.

سینا به آرامی از موتورش پیاده شد و کلیدش را از جیبش بیرون کشید. خوب می دانست که در این مواقع باید به خانه ی خودش بروند تا بدون هیچ مزاحمی با هم گفت و گو که نه؛ اما دعوا کنند.

منتظر خروش های همیشگی اش بود؛ اما امیر در سکوت پشت سرش می آمد...بدون هیچ حرف یا حتی خشمی.

در خانه را باز کرد و کفش هایش را در آورد.

این بار حق را به امیر می داد. شاید رفتارش غیر منطقی به نظر می رسید؛ اما در هر حال او پدر مبین بود و سینا حق نداشت بدون اجازه در تصمیم هایش دخالت کند و مبین را به دیدن مادرش ببرد.

وقتی امیر روی تک مبل درون خانه نشست، سینا هم بدون حرف یک صندلی از جلوی اپن برداشت و مقابلش نشست.

_داشتی تعقیبم می کردی؟

این سوال بعد از ده دقیقه سکوت، با صدای بم و جدی سینا پرسیده شده بود؛ اما امیر هیچ عکس العملی نسبت به آن نشان نداد و تنها با ابرو های بالا رفته و لب هایی که با تفکر به جلو قوس داده شده بود، به زمین نگاه کرد.

_چند روز پیش داشتم وضعیت واتساپ یکی از دوستامو نگاه می کردم...همونی که ما رو به هم معرفی کرد...همون استادت.

سینا سکوت کرد...در واقع می خواست به امیر میدانی برای بیان کردن حرف هایش بدهد. حس خوبی نسبت به خشم زیر پوستی اش نداشت.

_یه متن گذاشته بود...خیلی به دلم نشست. نوشته بود تا حالا تو تخت خوابت یه سوزن گم کردی؟ دیدی چقدر ذهنتو اذیت می کنه؟ چقدر از این که هر لحظه ممکنه یه جای بدنت فرو بره، می ترسونتت؟ شک هم همون قدر اذیتت می کنه... همونقدر ذهنتو درگیر می کنه.

چشمانش را از روی گل های کوچک قالی بر نداشت و ادامه داد:

_وقتی بهت شک می کردم، دقیقا همینقدر اذیت می شدم...وقتی ازت حساب پس می گرفتم و می دیدم بی دلیل دارم بحث راه می ندازم، حالم از خودم به هم می خورد. دست خودم نبود، دلم می خواست همون قدر که دلم بهت اطمینان داره، عقلمم بهت اطمینان داشته باشه؛ اما نمی شد. حس می کردم اون سوزنی که ستاره تو تک تک سلولای بدنم فرو کرده، قراره دوباره بره تو جونم. دنبال یه دست آویزی بودم که باهاش بتونم این مغز سیاه شده امو ساکت کنم، خفه کنم؛ اما نشد.

چشمانش را از روی گل های قالی برداشت و آن ها را با جدیت و تحکم به چشمان سینا دوخت.

_امروز دوباره تجربه اش کردم...ترسی که چند ماهه دارم باهاش زندگی می کنم، دوباره روی سرم آوار شد. همون سوزنی که ستاره هی زد به روح و روانم و هی در آورد رو امروز تو زدی به قلبم...زدی به قلب تخمی من که هی می خواست ازت دفاع کنه و به صدا های توی سرم ثابت کنه خیانتی در کار نیست؛ اما بود.

سینا سکوت کرد. حرف های امیر برایش سنگین بود... آنقدر سنگین که نتوانست چیزی در جوابش بگوید.

_امروز فهمیدم شک کردن من عادیه؛ چون هنوز افسار زندگیمو خوب تو دستم نگرفتم.

کم کم در جملاتش خشم بی حد و اندازه اش داشت نمایان می شد.

_مبین به مادرش نیاز داشت.

_حرف من مبین نیست...اون از امروز به بعد می تونه هر وقت که دلش خواست مامانش رو ببینه.

_پس...

_حرف من تویی سینا...کسی که این همه مدت به بهونه ی دانشگاه و خرید و هزار تا چرت و پرت دیگه به من دروغ گفته و پسر خودمو بدون اجازه ی خودم برده پیش مامانش، می تونه بازم بهم دروغ بگه و هزار تا جای دیگه هم بره.

چشمانش کوچک شد و اخم هایش با حالت عصبی ای در هم فرو رفت.

_حرف دهنتو بفهم امیر.

با حالتی که برای سینا نا آشنا به نظر می رسید، به چشمانش خیره شد. آنقدر جدی و مستحکم بود که دهان سینا را هم می بست.

_همین الآن بهت یه حق انتخاب میدم...یه انتخاب برای تا آخر عمرت.

از جا برخاست و دستانش را در جیب هایش فرو کرد.

_یا با من رابطه اتو تموم می کنی و میری یا دیگه تحت هیچ شرایطی بهم دروغ نمی گی.

قلبش پر جنب و جوش تپید. خونسردی همیشگی اش را از دست داد و برای اولین بار از تمام شدن یک رابطه ترسید. سینایی که هیچ چیز برایش آنقدر مهم نبود که بتواند عرق سرد را مهمان پیشانی و کمرش کند، حس کرد پیراهنش در حال نم برداشتن است.

_من بهت دروغی نگفتم.

نفس عمیقی کشید و مقابل پاهای سینا نشست. لبخند بی روحی زد و لب های سردش را کوتاه بوسید.

_گفتی...خیلی هم گفتی.

سیب گلوی سینا با بی قراری جا به جا شد و چشمانش با دقت در چشمان امیر مشغول کنج و کاو شد.

_داری تمومش می کنی؟

_نه...می خوام بدونم موندنی هستی یا رفتنی؟!

_من فقط درباره ی مبین دروغ گفتم... دیگه هیچی رو ازت مخفی نکردم.

_همون رو هم باید بهم می گفتی.

نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد.

_حق داری...

_تصمیمت چی شد؟

اخم کرده مو های امیر را در میان انگشتانش فشرد و گفت:

_وقتی جوابو می دونی، نپرس!

_من دیگه با ترس اون سوزن زندگی نمی کنم سینا... دیگه اون سوزن رو از جلوی چشام دور نمی کنم. بهت حق انتخاب دادم؛ اما از اینجا به بعدش دیگه همه چی حق منه. مریض نیستم، درمان نمی خوام؛ فقط حقمو ازت طلب می کنم.

گفت و بدون آن که اجازه ی تحلیل کردن حرف هایش را به سینا بدهد لب هایش را بوسید و تمام خشمش را با حمله اش به گردن سینا آرام کرد.

سینا هم آرام نماند و با همان اضطرابی که با فکر به جدایی از امیر در تمام وجودش پیچیده بود، او را همراهی کرد و شاید خیالش از بابت تمام شدن این بحث راحت شد؛ اما حال بد امیر به اوج خودش رسیده بود و نیازشان به یک مشاور کار درست بیشتر از هر زمان دیگری نمایان می شد.

در یخچال سفید رنگ مقابلش را باز کرد و به فضای درونش نگاه کرد.

_قیمت اینو هم بپرس مهسا...اگر اینم گرون بود، مجبورم از این مینی یخچالا بردارم.

مهسا به سمت فروشنده رفت و بعد از چند دقیقه حرف زدن بازگشت.

_قیمتش خوبه؛ اما مطمئن نیستم کیفیتش خوب باشه یا نه. به نظر من ال جی بردار، اگر یه چی بیشتر میدی، به جاش خیالت راحته.

یک بار دیگر به یخچال نگاه کرد و در نهایت گفت:

_پول ندارم دیگه...هنوز چند تا خرت و پرت می خوام، باید بخرم.

_من می تونم بهت قرض بدم.

نیشخندی زد و به سمت فروشنده رفت.

_لارم نکرده...حالا یخچال مارک نخریم نمیشه؟

_همچین میگه مارک انگار بهش گفتم برو مارک بوش بخر.

_ما به همینم راضی ایم... خراب هم شد به درک، دوباره می خریم.

مهسا چشم غره ای به او رفت و تلفنش که داشت زنگ می خورد را جواب داد.

_بله سروین؟

صدای پر هیجان و بلندش لبخند مهسا را به لب هایش بازگرداند.

_باورت میشه طرح من اول شد؟ اینقدر رئیس راضی بود که بهم گفت می تونم امروز رو شرکت نمونم.

_من که بهت گفتم بیخود استرس داری...حالا از شرکت زدی بیرون یا هنوز اونجایی؟

_بیرونم... اومدم خونه؛ اما نبودی.

نگاهی به معین که داشت با کارتش هزینه ی یخچال را پرداخت می کرد، انداخت و گفت:

_با معین اومدم بیرون...داره برای خونه اش چند تا وسیله می خره.

_خب منم میام...آدرس بده بهم.

آدرس را به او گفت و تلفن را قطع کرد.

معین بعد از گرفتن فیش خرید یخچال و قرار گذاشتن برای تحویل آن در جلوی خانه اش، مقابل مهسا ایستاد.

_سروین بود؟

_آره...گفت داره میاد.

سرش را تکان داد و دوباره به اطرافش نگاه کرد.

_خونه ام خودش گاز داره؛ اما فر نداره.

_فر گرونه معین؛ یه توستر بردار.

_خوبه یعنی؟ به اندازه ی فر کارایی داره؟

_آره بابا...مگه می خوای چیکار کنی باهاش؟

کمی فکر کرد و در نهایت به سمت توستر ها رفت.

_از سینا چه خبر؟ دلم براش تنگ شده.

در یکی از توستر ها را باز کرد و سینی اش را بیرون کشید.

_از چند هفته پیش که خونه ی مهشید دیدمش، دیگه خبری ازش نیست. دانشگاه هم که تموم شده؛ یه سره تو مغازه ی امیر کار می کنه.

مهسا ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

_سینا هیچ وقت اینقدر بی معرف نیست که چند هفته یاد رفیقاش نکنه. حالا با من به اندازه ی تو صمیمی نبود؛ اما همیشه ازم خبر می گرفت. دو سه ماهه حتی یه زنگ هم بهم نمی زنه.

معین اهل حرف زدن های بیجا و خبر رسانی های پوچ و مسخره نبود. از نظرش لازم نبود که از فشار های امیر برای ارتباط نداشتن سینا با دیگران بگوید. این چیزی نبود که از نظر معین قابل گفتن برای همه باشد.

_حتما سرش شلوغه دیگه...این توستره خوبه؟

مهسا فهمید که معین قصد حرف زدن ندارد؛ پس پوزخندی زد و چند بار به شانه اش کوبید.

_باز زدی کوچه ی علی چپ؟ من اگر نفهمم چی به سر سینا اومده، به درد لای جرز دیوار می خورم.

معین هم خندید و گفت:

_از خودش بپرس... حالا بیا یه نظر بده ببینم این توستره خوبه بخرم یا نه.

مهسا خنده اش گرفت؛ اما دیگر اصرار نکرد چون نقشه های دیگری برای سینا داشت.

اصلا مگر سینا مکانیک نبود؟ جدیدا حس می کرد ماشینش صدا های نا متعارفی می دهد؛ پس ملاقات با این رفیق عزیز و دور شده واجب بود.

معین چشمانش را کوچک کرد و با انگشت اشاره شقیقه اش را خاراند.

_من هنوز مخالفم.

سروین با سرعت در ماشین را باز کرد و پایین پرید.

_ولی من موافقم. دلم برای سینا یه ذره شده.

مهسا هم از ماشین پیاده شد و به مغازه ی نسبتا کوچک مقابلش نگاه کرد.

_با دوس پسرش با هم کار می کنن؟

معین هم پیاده شد و دستانش را در جیب هایش فرو کرد.

_اسمش امیره.

تلفن معین زنگ خورد و او مشغول صحبت کردن با حافظ شد؛ اما سروین و مهسا به سمت مغازه رفتند و از میان دیوار و ماشین پژو پارس سفید رنگی که برای تعمیر شدن روی گود مغازه پارک شده بود، وارد شدند.

سروین مراقب بود که مانتوی سفید رنگش با دیوار های چرب و سیاه کنارش برخورد نکند؛ اما تمام حواس مهسا به اطرافش بود.

کمی که جلو رفتند متوجه ی مردی که روی کاپوت ماشین خم شده بود، شدند. لباس سرهمی سورمه ای رنگش را روی تیشرت آستین کوتاه مشکی اش پوشیده بود و بازو های عضلانی اش را در دو طرف کاپوت ماشین ستون کرده بود.

_اونی که دستت روشه اشتباهه...بهت گفتم این پیچ سمت راستی رو باید شل تر ببندی.

_منو فرستادی پایین خودت از اون بالا گه خوری می کنی؟ کونتو تکون بده بیا پایین نشونم بده.

صدای سینا باعث شد مهسا بدون صدا بخندد؛ اما به سروین اشاره کرد که چیزی نگوید و سر و صدا هم نکند تا کمی بیشتر به صدای آن ها گوش دهند.

_یه پیچ می خوای سفت کنیا...خوبه نگفتم موتور ماشین رو تعمیر کن.

چند ثانیه بعد سینا از گود بالا آمد و مقابل امیر ایستاد. او هم لباس مخصوص کارش را روی تیشرت سفید رنگی پوشیده بود؛ اما تمام ساعدش پر از سیاهی و چربی بود.

_کمرم عرق سوز شده، تو برو پایین.

امیر خندید و به جای سینا پایین رفت.

_بچه سوسول...

سروین دیگر منتظر نماند و بدون هیچ هشداری خودش را در آغوش سینا انداخت.

_سیناا...

مهسا این بار با صدای بلند به دستان خشک شده و چهره ی متعجب سینا خندید و جلو رفت.

_مرتیکه ی بی معرفت.

سینا از شوک بیرون آمد و ابرو هایش را با خنده بالا انداخت.

_به به ببین کی اینجاست...

و بعد دستان سیاهش را از کمر سروین دور نگه داشت و ادامه داد:

_دوست دارم بچلونمت به هم؛ اما مانتوت سیاه میشه. هر چند همین الآن هم مطمئنم سیاه شده.

سروین با دهان باز مانده از سینا جدا شد و به مانتویش خیره شد. چربی ها و سیاهی های لباس سینا لکه های پر رنگی را روی مانتویش به جا گذاشته بود.

_وااای... خدا لعنتت کنه.

دهان مهسا برای گفتن حرفی باز شد؛ اما با دیدن بالا آمدن امیر از گود و اخم های در همش، سکوت کرد و با چشمانی که ناخودآگاه تیز و هوشیار شده بود، به او خیره شد.

_سلام.

صدای سلام گفتن صمیمانه و دست بلند شده ی مهسا، باعث شد چهره اش کمی از هم باز شود و گوشه ی چشمانش از لبخند محوی چین بخورد.

_دستم کثیفه...

مهسا نگاهش را به دستان کشیده و سیاه شده ی امیر دوخت و با لبخند شانه اش را بالا انداخت.

_خودت می دونی؛ اما خیلی زشته دست یه خانم محترم رو رد کنی.

ناخودآگاه گاردی که با حضور مهسا و سروین گرفته بود را پایین آورد وبا خنده ابتدا کف دستش را به شلوارش مالید تا کمی تمیز شود و بعد دست ظریف مهسا را در میان انگشتانش گرفت.

_خوش اومدی!

سروین هم با سرخوشی همیشگی اش سلام کرد و پاسخ امیر را کمی جدی تر از جانبش گرفت. شاید مشکلی با آن ها نداشت؛ اما آن آغوش بیش از حد صمیمی، زیاد به مذاقش خوش نیامده بود.

سینا با یک تکه دستانش را تمیز کرد و بعد در روشویی گوشه ی مغازه شست.

_آدرس اینجا رو از از کی گرفتید؟

مهسا مانتوی مشکی رنگش را بالا زد و روی صندلی فلزی ای که جلوی میز امیر قرار داشت، نشست.

_با معین اومدیم.

_پس خودش کجاست؟

_داره با تلفن حرف می زنه.

همان موقع مردی وارد مغازه شد و با صدای بلند امیر را صدا زد. امیر مردد و بی میل به سمت مرد که دوستش بود رفت تا نگاهی به ماشینش بیاندازد.

سینا از یخچال گوشه ی مغازه چند نوشابه ی شیشه ای برداشت و مثل امیر با لبه ی میز سر آن ها را باز کرد.

_مشکی یا زرد؟

سروین روی زانوی مهسا نشست و سریع نوشابه ی مشکی را از دست سینا قاپید.

_من مشکی.

مهسا چپ چپ به او نگاه کرد؛ اما با دیدن نوشابه ی مشکی دیگری که مقابل چشمانش قرار گرفت، دست از سر او برداشت.

_خودت چی؟

_من زرد می خورم...خب چه خبرا؟ چی شد سر از اینجا در آوردید؟

یک قلپ از نوشابه اش را خورد و چشمانش را از شدت گاز زیاد و خنکی بیش از حدش کوچک کرد.

_می خواستیم ببینیم زنده ای یا نه.

سروین هم کمی از نوشابه اش را خورد و در ادامه ی حرف های مهسا گفت:

_چند ماهه خبری ازت نیست.

برعکس آن ها که آرام آرام مشغول نوشیدن بودند، سینا که حس می کرد تمام بدنش دارد در گرما می سوزد، کل نوشابه را سر کشید و به دیوار تکیه داد.

_مشغولم.

_مدرک دانشگاهت رو گرفتی؟

به بیرون از مغازه خیره شد و نیشخندی زد. از روزی که امیر درباره ی دیدار های مخفیانه اش با ستاره فهمیده بود، به طرز آزار دهنده ی مشکوک شده بود. در تمام مدت سعی داشت کار ها و رفت و آمد های سینا را کنترل کند و در صورت لزوم او را همراهی نماید.

_هنوز یکم خورده کاری مونده. کلاسا تموم شده، فقط درگیر پایان نامه امم.

سروین دستانش را به هم کوبید و گفت:

_تبریک میگمم!

در جوابش چشمکی زد و خندید؛ اما تمام حواسش به نگاه های خیره ی مهسا بود.

_چته؟

_سروین برو گوشیمو از توی ماشین بیار.

_برم دنبال نخود سیاه؟

با ضربه ی ملایم مهسا به پهلویش پوفی کشید و از مغازه بیرون رفت.

_خوبی؟

خوب بود؟ نمی دانست! با آن استقلال سرکوب شده ای که زیر پا های امیر له شده بود، خوب به نظر نمی رسید؛ اما داشتن امیر خوب بود. با وجود تمام بحث ها و دعوا هایشان، حضور امیر و مبین خوب بود.

_خوبم.

مو های صورتی رنگش را از روی پیشانی اش کنار زد و ابرو هایش را بالا انداخت.

_می دونی که هر وقت بخوای می تونیم با هم حرف بزنیم.

_باز فاز برداشتی؟

مهسا جدی شده به چشمان شوخ سینا نگاه کرد.

_جدی گفتم سینا.

نفس عمیقی کشید و به نزدیک شدن امیر خیره شد.

_همه چی خوبه.

مهسا هم به امیر چشم دوخت. چشمان سبز رنگی که با وسواس روی فاصله ی مهسا و سینا می چرخید را با دقت کاوید و زمزمه کرد:

_همه چی؟ یعنی این مردی که از وقتی اومدیم آروم و قرار نداره، هیچ مشکلی نداره؟

داشت... امیر مشکل داشت؛ اما به طرز غیر منطقی ای از بیان شدن این موضوع توسط دیگران متنفر بود.

_نداره.

صدای امیر که از سینا می خواست برای تعمیر کردن موتور ماشین به کمکش بیاید، لبخند مچ گیرانه ای را روی لب های مهسا نشاند. سال ها کار کردن با روح های آسیب دیده و روان های به هم ریخته، آنقدر چشم هایش را تیز کرده بود که از تک تک رفتار های امیر، حال بدش را تشخیص دهد.

حالا بهتر می توانست علت نبودن های سینا را در جمعشان توجیه کند.

_امیدوارم همیشه خوب باشید!

دیگر بحث را کش نداد و از جا برخاست.

_حالا که تا اینجا اومدم، بیا ماشینمو یه نگاه بکن. خیلی سر و صدا داره.

یک نوشابه ی دیگر از یخچال برداشت و سرش را باز کرد.

_بیا بریم ببینم چشه...موقع رانندگی صدا میده؟

سینا با احساساتش درگیر شده بود. این را از چشمان براقش فهمید... این را از نوشابه ای که به سمت امیر گرفته بود و با تکه پارچه ای که در جیبش بود، عرق پیشانی اش را خشک کرده بود، فهمید!

تا زمانی که سینا با ماشین مهسا درگیر بود، امیر هر چند دقیقه یک بار از مغازه بیرون می آمد و با مطمئن شدن از مرتب بودن همه چیز، دوباره به سر کارش باز می گشت. سینا هم با چهره ای گرفته به این سر زدن های امیر نگاه می کرد.

معین بعد از چند دقیقه با آن ها خداحافظی کرد و برای خرید چند وسیله ی دیگر با حافظ، از آن ها جدا شد.

مهسا با دیدن تمام رفتار های آن ها مطمئن بود که دیر یا زود سینا مجبور می شود برای درمان کردن امیر به سراغش بیاید. شاید کمی طول می کشید؛ اما می آمد.

برشی از پیتزای بزرگ و خوش طعم و بو را برداشت و گاز بزرگی از آن زد.

_آروم بخور خب مامان...می پره توی گلوت.

چشمانش را چرخاند و زمزمه کرد:

_حالا اگر گذاشت یه لقمه غذا بخوریم.

شهاب آرام خندید و سرش را برای ستاره تکان داد.

_این مراقبت هایی که تو می کنی برای بچه ها کاربرد داره، نه مبین! این که بچه نیست، گودزیلا ست.

برش پیتزا را در جعبه اش گذاشت و با جدیتی که اصلا به چهره ی معصوم و ساده اش نمی آمد گفت:

_مگه قرار نشد وقتی من میام اینجا، تو بری مغازه ی خودت؟

_منم گفتم اگر پسر خوبی باشی و دست از لج کردن با من برداری، یکی از ماشینایی که تو نمایشگاهم دارم رو میدم بهت.

چپ چپ به او نگاه کرد و انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت.

_مامان بعدا که تا دو هفته نیومدم، نگی چراها؟! کی از تو ماشین خواست آخه؟

ستاره بی توجه به کل کل هایی که جدیدا در میان شهاب و مبین رد و بدل می شد، چشمانش را کوچک کرد و با احتیاط گفت:

_مبین؟ چرا جدیدا همش بابات میارتت و می برتت؟ مگه سینا کجاست؟

دوباره مشغول خوردن پیتزایش شد و شانه اش را بالا انداخت.

_سینا خونه ست...مگه باید کجا باشه؟

شهاب نیشخندی زد و به صندلی اش تکیه داد.

_همش اونجاست؟ مگه خونه زندگی نداره؟

_چرا تو چیزایی که بهت مربوط نیست دخالت می کنی؟ اگر تو همه چی اظهار نظر نکنی می میری؟

ستاره بهت زده لب هایش را گزید؛ اما شهاب خندید و از جا برخاست.

_من دیگه باید برگردم مغازه، کلی کار دارم.

ستاره اخمی به مبین کرد و بعد با دلجویی خطاب به شهاب گفت:

_مگه نمی خواستی بخوابی؟

_نه، یه مشتری دارم باید خودم اونجا باشم.

و بعد برای در آوردن حرص مبین، دستش را در میان مو هایش فرو کرد و آن ها را به هم ریخت.

_نکن، کرم داری مگه؟

شهاب بلند تر خندید و با ستاره ی بهت زده خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد.

_مبین؟ برای چی این‌قدر بد دهن شدی؟

_چی گفتم مگه؟ چرا همش گیر میدی به من؟ نمی بینی روی اعصابم راه می‌ره؟

با غضب گوشی اش را از روی میز برداشت و گفت:

_با امیر که نمیشه حرف زد، شعور نداره. هر چی بهش بگم، برای لجبازی طرف توی بیشعور رو می گیره. حداقل زنگ بزنم به سینا بیاد ببینم تو اون خونه به جز فحش و پرخاشگری چی بهت یاد میدن؟!

_اینا رو تو مدرسه یاد گرفتم، بیخود گردن بابام ننداز. شهاب هم هر چی میگم حقشه...باید یاد بگیره خودشو وسط همه چی نندازه.

انگشت ستاره روی شماره ی سینا بود؛ اما با شنیدن ادامه ی حرف های مبین بی حرکت ماند.

_الکی زنگ نزن به سینا، نمی تونه بیاد فقط حرص می خوره. بابا گفته نباید کارشو توی مغازه ول کنه؛ برای همین نمیشه بیاد دنبال من. اگر می خوای به کسی زنگ بزنی هم مجبوری به خود بابام زنگ بزنی.

نگرانی ای که روز ها به خاطر فاش شدن کمک سینا به او در تنش نشسته بود، با شنیدن حرف های مبین تشدید شد.

شاید او کودک و ساده بود؛ اما ستاره خوب می دانست که نیامدن های سینا به همان روز باز می گردد. حتی برای ملاقات با مبین هم مجبور می شد با امیر صحبت کند؛ چون یک بار که با سینا تماس گرفته بود، امیر به جای او تلفنش را جواب داده و ستاره را در صورت تماس های مجددش با سینا، به دور کردنش از مبین تهدید کرده بود.

تهدیدی که باعث شده بود دیگر با سینا تماس نگیرد و در عوض قرار هایش با مبین را با خود امیر هماهنگ کند.

_سینا حالش خوبه؟

_معلومه که خوبه...منم خیلی دوسش دارم.

دیگر چیزی نگفت و فقط با نگرانی به مبین لبخند زد.

_خوبه که دوسش داری.

_اصلا به قول بابام سینا جاش تو خونه ی خودمونه، واسه ی خودمونه!

زیر لب فحشی به امیر و مغز فاسد شده اش داد و گفت:

_فکر نکن بی ادبیت رو یادم رفته ها...بعدا با بابات حرف می زنم.

باز هم مشغول خوردن پیتزایش شد و شانه اش را بالا انداخت.

_هر کاری دوست داری بکن!

_بی ادب!

جوابش فقط چرخش چشمان و حرکت محکم تر دندان هایش برای جویدن لقمه اش بود.

حافظ با نفس تنگ شده و چهره ای خیس از عرق، یک پله ی دیگر بالا رفت و یخچال را هم با خودش بالا کشید.

_خدا...لعنتت... کنه...با...این...اسباب...کشی...کردنت.

معین هم تمام قدرتش را در بازو هایش جمع کرد و با حبس کردن نفسش، انتهای دیگر یخچال را هم بالا فرستاد.

_یکم دیگه...بیشتر... نمونده.

پله ی آخر را هم بالا رفت و با نفس عمیقی منتظر ماند تا معین هم به او برسد.

_آروم بیا بالا...پله ی آخره.

معین هم آخرین پله را بالا رفت و با نفس های بلند و کشداری، هوا را وارد ریه هایش کرد.

_چقدر سنگینه... تقصیر اون بی‌ناموس بود که نیاوردش بالا.

_سر یه چیز الکی بحث راه انداختی، مرده هم قبول نکرد بیارتش بالا.

کارتن یخچال را روی سرامیک های کف راهرو به حرکت در آورد و به حافظ که داشت عرق پیشانی اش را با پشت دستش پاک می کرد، نگاه نمود.

_حالا درسته یخچالم گرون نبود؛ اما نباید دقیقه ای یه بار می کوبیدش به در و دیوار...خط و خش به درک، دیگه داشت به موتورش ضربه می خورد.

حافظ نیشخند جذابی زد و با سر به دیوار طبقه ی پایین که در اثر کوبیده شدن یخچال به آن، گچ هایش ریخته بود، اشاره کرد.

_الآن خودت هیچ ضربه ای بهش نزدی؟

نگاهی به گچ ها انداخت و در نهایت شانه اش را بالا انداخت.

_چیز مهمی نیست.

چشمانش را کوچک کرد و خندید.

_خیلی پررویی!

یخچال را به سختی به آشپزخانه بردند و بر سر جایش نصب کردند.

توستر را هم از کارتن بیرون آوردند و در قسمت انتهایی آشپزخانه، روی کابینت ها گذاشتند.

ساعت ۸ شب بود که هر دو با خستگی روی فرش قدیمی ای که کف سالن پهن بود، نشستند.

اتاق خواب معین هنوز هم خالی بود؛ اما او پولی برای خرید تخت و کمد نداشت. لباس هایش را در همان چمدان بزرگی که با خود آورده بود، قرار داده و کت و شلوار ها و

لباس های اتو شده اش را از چوب لباسی ای که در دیوار نصب شده بود، آویزان کرده بود.

یک اتو و سشوار هم که از نظر خودش مهم ترین وسیله های لازم برای خانه بودند را در یک سه راهه به برق زده بود و سیم بلند سه راهه را تا نزدیکی آینه ی مربعی شکل و بزرگش کشانده بود.

کف اتاق با یک موکت خاکی رنگ پوشیده شده بود و در کنارش هم چند تشک و پتو و بالش قرار داشت.

_شبیه دیوونه خونه ست.

حافظ به لحن صادق معین خندید و چشمانش را در خانه ای که با وسایل اندکی که اکثرا هم دست دوم بودند، پر شده بود، چرخاند.

_قشنگ معلومه مال یه پسره که تازه مستقل شده.

فرش سورمه ای رنگی که در برنامه ی دیوار پیدا کرده بود را با انگشتانش لمس کرد و لبخندی زد.

_حس خوبیه... با این که شبیه دیوونه خونه ست، بازم حس خوبیه.

سر حافظ به سمتش چرخید و چشمانش به چشمان براق معین دوخته شد.

_استقلال شیرینه... کار پیدا کردی؟

_هنوز نه...به بچه ها سپردم اگر کاری سراغ داشتن بهم بگن.

و بعد نگاهش را به گردن بلند حافظ دوخت. هنوز هم با به یاد آوردن جای لب های سامان بر روی گردن حافظ به هم می ریخت.

_چطوری تونستی با یکی دیگه بخوابی؟

تک خنده ی آرامی کرد و پاسخ داد:

_به راحتی...

باید عصبی می شد؛ اما از لحن حافظ خنده اش گرفت و به آرامی پشت دستش را روی لب هایش کوبید.

_خجالت بکش.

باز هم با آن چال گونه ها و لب های درشتش خندید و چشمانش را بست.

_خستمه!

_ولی من بعد از چند ماه کار دارم باهات.

گردنش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد:

_اندازه ی خر ازم کار کشیدی... دیگه تا رونت رو هم بکنی تو، هیچی نمی فهمم.

_در این حد؟

_دقیقا در همین حد...

و در ادامه ی حرف هایش روی زمین دراز کشید و شلوارش را از پایش بیرون کشید.

معین چشمان آبی و بازیگوشش را روی باکسر حافظ که داشت از روی آلتش کنار می رفت و از پاهایش بیرون کشیده می شد، چرخاند و گفت:

_اصل کاری رو یادت رفت... اصلا اگر وسط کار سه چهار تا سیلی رو اون عضله ها نزنم، کارم نمیشه.

بدون حرف تیشرتش را هم بیرون کشید و ابرو هایش را بالا انداخت.

_بیا که خراب دو ساعت خوابم!

از جا برخاست و تیشرتش را به آرامی و با حرکات حساب شده ای بیرون کشید.

_ولی من می تونم مجبورت کنم خودت بشینی روش!

_راه نداره...امشب خیلی خستم.

شلوارش را هم با لباس زیرش بیرون کشید و روی تن حافظ خیمه زد.

_اگر خسته بودی، زود تر از من لخت نمی شدی.

_کی از عشق و حال بدش میاد که من بدم بیاد؟

ناخودآگاه به چشمانش خیره شد و انگشت شستش را روی لب های حافظ کشید.

_تو این مدت با کسی نبودم!

لبخند حافظ جمع شد و صورتش حالت جدی ای به خودش گرفت.

_می تونستی بی خبر گم و گور نشی.

سرش را در گردنش فرو کرد و زبانش را از زیر گوشش تا زیر چانه اش کشاند. رگ برجسته ی گردنش را با زبانش فشرد و بعد لب هایش را زیر چانه ی خیس شده اش جمع کرد و آرام و طولانی بوسید.

_می تونستی یکم صبر کنی.

با وجود اخم پر خشمی که روی چهره اش نشسته بود، چشمانش را با حرکات زبان معین بست.

_نه برای آدمی که بدون هیچ بحثی می‌ره.

چانه اش را روی پوست بالا تنه اش کشید و بعد بوسه های خیس و گرمش را روی سینه ها و شکمش نشاند.

نفس های حافظ کشدار و سنگین شده بود. چشمانش از پشت پلک های بسته اش، رنگ های گرم و نزدیک به قرمز و نارنجی را با هم و پیچیده در هم می دید.

_بازم باید صبر می کردی...

و در ادامه ی حرفش، زبانش را به آلتش رساند و با حرفه ای ترین حرکات ممکن دهان حافظ را بست و تمام حواسش را در پایین تنه اش جمع کرد. وقتی مسیر بوسه هایش به پوست نازک اطراف حفره ی باسنش رسید، پاهایش بی قرار باز شد و دستش پشت گردن معین نشست؛ اما او با خباثت سرش را فاصله داد و خیره در چشمان بهت زده اش، چشمکی زد.

_بشین روش!

چند لحظه به چشمان معین خیره شد و در نهایت با حرص او را کنار زد و به کمر روی زمین خواباند.

_خرت و پرتات کجاست؟

زبانش را گوشه ی لبش چرخاند و خندید.

_تو جیب ساکم...برات بی حسی هم خریدم، بزن حالشو ببر.

از جا برخاست و انگشت اشاره اش را با تهدید مقابل صورت معین تکان داد.

_نیشتو ببند!

و بعد به سمت اتاق رفت و دو کاندوم و کرم بی حسی را برداشت.

وقتی به سالن خانه بازگشت، معین دستش را زیر سرش گذاشته بود و با تفریح به حافظ نگاه می کرد.

_می خوام مثل یه جنازه اینجا بیوفتم، کارا رو بسپارم به تو.

بسته ی کاندوم را با پوزخند باز کرد و بدون ملایمت، روی آلت راست مانده ی معین کشید.

_آروم بابا...می دونم خیلی هول شدی؛ اما آدم باید خوددار تر از این حرفا...

حرفش با دیدن انگشتان آغشته به کرم و حالت نشستن حافظ، نصفه ماند.

طوری نشسته بود که بتواند حفره ی باسن خودش را با انگشتان خودش چرب کند و آن را برای رابطه اش با معین آماده کند.

نفس های معین کشدار شد و آب دهانش را به سختی فرو داد.

_از کی تا حالا اینقدر خود کفا شدی؟

دستش را از عمد با تیشرت معین تمیز کرد و گفت:

_از وقتی با یه کون گشاد دیوس می خوام بخوابم.

_آخ تو فقط بخواب...

لحن معین باعث شد بخندد و به سمتش برود. بالشتی که کنارشان افتاده بود را پشت کمر معین گذاشت و او را در حالت نیمه نشسته قرار داد.

پاهایش را دو طرف ران هایش گذاشت و با هدایت معین، آلتش را وارد حفره ی مقعدش کرد.

چهره اش از شدت درد، خیس از عرق شد و بازو های کلفتی که دو طرف سر معین روی دیوار ستون شده بود، کمی لرزید.

_هیچیت مثل آدم نیست...ملت پارتنر دارن، ما هم پارتنر داریم.

معین پر هوس خندید و لب هایش را به پوست نم شده ی سینه ی حافظ چسباند.

_آدم باید تنوع پذیر باشه.

چیزی در پاسخ به معین نگفت و فقط با حس کردن کم تر شدن درد در اطراف حفره اش کمی خودش را بالا کشید و دوباره به سمت پایین حرکت کرد.

معین با همین تکان کوچک هم چشمانش بسته شد و لب هایش بدون هیچ کنترل یا برنامه ی خاصی روی پوستی که نمی دانست مربوط به کدام قسمت از بالا تنه ی حافظ است، جمع شد و آن را مکید. دست راستش هم دور آلت حافظ مشت شد و آن را عمیق مالش داد.

_تند تر...

وزنش سنگین بود و حرکت کردن در این حالت برایش سخت به نظر می رسید؛ اما کم کم بدن داغ شده اش را سریع تر حرکت داد و ناخواسته آوای بمی زمزمه کرد.

_آره...تند تر حافظ.

اخم کرد و تند تر حرکت کرد. حتی معین هم با یک دست به تکان خوردن هایش کمک می کرد؛ اما در نهایت نتوانست بیش از این دوام بیاورد... نیاز به سرعت و عمق بیشتری داشت؛ پس حافظ را از روی پاهایش کنار زد و روی زمین خواباند.

خیره در چهره ی خیس و خسته اش، کم کم به او نزدیک شد و بعد از بوسیدن پیشانی اش، آلتش را وارد کرد و با سرعت و قدرت خودش را به او کوبید.

ماه ها دوری از این لذت شیرین، بدنش را بی جنبه کرده بود؛ اما نه آنقدر که حافظ را به راحتی رها کند.

چند دقیقه طول کشید و در نهایت همزمان با ماساژ دادن آلت حافظ و فشردن عضلات سینه اش، آزاد شد؛ اما به حرکت ادامه داد تا این که حافظ هم آرام شد.

آلتش را خارج کرد و بدنش را روی بدن حافظ انداخت و چشمانش را بست.

_دلم برات تنگ شده بود!

و این تنها جمله ی محبت آمیزی بود که بعد از آن چند ماه دوری با صدای بلند به زبان آورده بود!

پاسخ حافظ هم بوسیدن مو ها و حلقه کردن بازو هایش دور کمر معین بود!

امیر به دنبال مبین رفته بود و سینا که از شدت خستگی، در مرز بیهوشی بود، کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد.

گردنش را به چپ و راست تکان داد تا درد شدیدی که در مهره هایش پیچیده بود، کمتر شود.

_تنهایی؟

چشمان بسته شده اش را باز کرد و سرش را به سمت اعظم که مقابل در خانه نشسته و پتوی کلفتی هم روی شانه هایش انداخته بود، چرخاند.

_سلام...

جواب سلامش نگاه خیره و خسته ی اعظم بود.

_امیر نیست؟

در خانه را باز کرد و کنارش ایستاد.

_نه، رفته دنبال مبین...چرا نرفتید تو؟ اینجا سرده.

اخم هایش را در هم کرد و پتو را محکم تر به دور خودش پیچاند.

_هر چی کمتر پا بذارم تو اون خونه ی کثیف، بارم سبک تر میشه.

سینا چیزی در پاسخ به طعنه ی زشت اعظم نگفت و با لبخند کجی، روی پله هایی که به طبقه ی دوم می رسید، نشست.

_حتی اگر گناهی هم این وسط باشه، قرار نیست نجاستش دامن شما رو بگیره. هر کسی رو توی قبر خودش می خوابونن.

دستان اعظم لرزید و صدایش با خشم خشدار شد.

_نمی دونم مادرت چطوری بزرگت کرده و چه حسی نسبت به این معصیتی که داری انجام میدی داره؛ اما من می دونم که نیمی از گناهی که زیر سقف این خونه داره انجام میشه، مال منه...

در چشمان سینا خیره شد و ادامه داد:

_اگر درست تربیتش کرده بودم، کارش به لواط و همجنس‌بازی نمی کشید.

باز هم سینا سکوت کرد. تمام این مراحل را قبلا پشت سر گذاشته بود و حالا این حرف ها چیزی نبود که بتواند او را تحت تأثیر قرار دهد.

_سر به راه بود... داشت زندگیشو می کرد؛ اومدی همه چیو ریختی به هم. من بدبخت رو بگو که فکر می کردم، خیلی مردی؛ نمی دونستم می خوای آبرومو ببری.

سکوت های سینا به او میدان می داد...حس می کرد این سکوت هایش نشانه ی پشیمانی یا حداقل کمی ناراحتی است.

_ما تو این محله آبرو داریم...بابای امیر رو همه می شناختن. روی سرش قسم می خورن، حقه اینجوری تنشو تو گور بلرزونید؟

گفت و به چهره ی ناخوانای سینا خیره شد.

_فهمیدی چی گفتم؟

_حرفاتون تموم شد؟ اگر تموم شده، منم یکم حرف دارم.

_بگو...

_از وقتی رابطه های عاطفی رو درک کردید، چشاتون به مردا بود یا زنا؟

چشمان اعظم گرد شد و دستش را با شدت پشت دست دیگرش کوبید.

_پناه بر خدا...حالا دیگه می خوای به من انگ بچسبونی؟

_نه... دارم میگم این یه حس ناخواسته ست.

لحن سینا صمیمی و آرام بود. جنگ طلب و پررو نبود. حتی هنگام بیان کردن آن، لبخند کوچکی هم زده بود.

_از وقتی فهمیدم باید تو زندگیم یکیو کنار خودم داشته باشم، نتونستم زنا رو ببینم. زندگی ای که هر کسی تو نوجوونی براش برنامه ریزی می کنه رو هیچ جوره نتونستم کنار یه زن خوشکل و ظریف تصور کنم.

به زمین خیره شد. انگار به همان روز های عجیب و پر هراسی که گذشته بود، سفر می کرد.

_ترسیدم اعظم خانم... اینقدر ترسیدم که اگر خدا یه انتخاب برای بقیه ی زندگیم بهم می داد، بدون شک مردن رو به جای زنده موندن انتخاب می کردم.

سرش را تکان داد و ابرو هایش را کمی بالا برد.

_مامان من زیاد تو قید و بند دین و اینا نبود؛ اما بابام خیلی حرف می زد برام. گناه ها رو می شناختم، نماز بلد بودم، باید و نباید ها رو حفظ بودم.

دستی که زبر و تیره شده بود را روی ریش نسبتا بلندش کشید و ادامه داد:

_اینقدر حالیم بود که بفهمم چشام نباید دنبال پسرا دو دو بزنه؛ اما نمیشد. حالم خیلی بد بود؛ یکی هم این وسط پیدا نمی شد بیاد بگه مگه تقصیر توئه که نمی تونی زنا رو دوست داشته باشی؟!

اعظم به مو های چرب شده و دستانی که در همین مدت کوتاه بر اثر زحمت ها و کار های سنگین درون مغازه پر از ترک های کوچک و درشت شده بود، خیره شد.

_تو همون شرایط وحشتناکی که داشتم می گذرونم، بابام مرد.

خنده ی تلخی کرد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

_گفتم خدا داره مجازاتم می کنه... فکر می کردم به خاطر چیزی که هستم، خدا بابامو ازم گرفته تا یاد بگیرم به جای پسرا، به دخترا نگاه کنم. ولی مگه خدا ظالم بود که بخواد منو یتیم کنه تا به خاطر حسی که تو درست شدنش نقشی نداشتم، توبه کنم؟

برای اولین بار در زندگی اش، شروع به تعریف از آن روز های جهنمی کرده بود. هیچ کس؛ حتی امیر هم این ها را نمی دانست و تصور می کرد سینا از همان ابتدا جسور و مستقل بوده است؛ اما در واقع او سال ها پیش شخصیتی به مراتب ترسو تر و ضعیف تر از هر همجنسگرای سرکوب شده ی دیگری داشت.

_به مامانم می گفتم خدا به خاطر گناه من بابا رو کشته، مسخره ام می کرد. فکر می کرد افسرده شدم. زن بی‌خیالی بود؛ اما همیشه تو اینجور وقتا منطقی رفتار می کرد. بردم پیش مشاور...می ترسیدم مشکلمو بهش بگم. می ترسیدم باهاش حرف بزنم؛ اما بالاخره گفتم.

به چشمان خیس شده ی اعظم خیره شد و نم گوشه ی چشمان خودش را هم گرفت.

_مرد تحصیل کرده ای بود...ایران درس نخونده بود؛ اما تمام اون حرفایی که در مورد به قول شما همجنس‌بازی می گفتن رو بلد بود. دور از چشم مامانم کمکم کرد. خیلی طول کشید با این اعتقاداتی که کم‌کم داشت کارمو به خودکشی می کشوند، کنار بیام؛ اما بالاخره تونستم. با خودم کنار اومدم...با احساساتم کنار اومدم...با این که باید خودمو تو جامعه مخفی کنم هم کنار اومدم.

این بار واقعا خندید. آخر با به یاد آوردن چشمان مادرش وقتی متوجه همجنسگرا بودن سینا شده بود، نمی توانست نخندد.

_اینقدر اعتماد به نفس گرفتم که به مامانم گفتم...از تعجب زبونش بند اومده بود. بلند شد رفت مطب دکتره رو ریخت به هم گفت لواط یاد بچم دادی؛ اما من دیگه سینای قبل نبودم. هر چی گفت و جنگید، منم مبارزه کردم. آخرش با داداشم مهاجرت کردن. خودم موندم و خودم؛ اما برام مهم نبود. حالا بعد از چند سال اومده ایران، ازدواج کرده و بازم به خاطر شوهرش و آبروش از من فرار کرده. با این همه، بازم میگم...هیچ کدوم از اینا برای من مهم نیست؛ اما شما برای امیر خیلی مهمی!

اعظم واقعا داشت گوش می کرد. ناخودآگاه بدون جبهه و یک طرفه قضاوت کردن داشت گوش می کرد. هنوز هم مخالف بود؛ اما داشت گوش می کرد.

_وقتی امیر رو دیدم، یه راست فکرم رفت تو خونه ی قدیمی مون. تو اتاق خودم وایسادم، همون سینایی رو دیدم که کم کم داشت فکر می کرد، چطوری راه نفس خودشو بند بیاره. انگار جسمم رو جا گذاشتم و با روحم رفتم بالای سر سینای اون روزا وایسادم.

این بار جدی شد و رو به چهره ی تا حدودی غمگین اعظم ادامه داد:

_حالش بد بود...با این که زن و بچه داشت؛ اما مثل یه آدم مرده زندگی می کرد. بزرگ ترین نیاز ما آدما عشق و محبته. اگر نداشته باشیمش، فرقی با یه جنازه نداریم. به قول خودتون از راه به درش کردم؛ چون دلم می سوخت؛ اما کم کم پای احساسات خودمم نسبت بهش باز شد.

سرش را پایین انداخت و انگشتانش را در هم قفل کرد.

_امیر چند ساله داره زیر فشار نیاز های روحی و جسمیش له میشه. حتی الآنم که تونسته با خودش کنار بیاد، از هیچی تو زندگیش صد درصد لذت نمی بره. امیر هنوزم مریضه. دنبال مقصر نیستم؛ اما حالا به هر دلیلی شما هم تو این وضعیت نقش داشتید... امیر به ستاره ظلم کرد؛ اما الآن به خاطر خیانت اونی که همیشه بهش اعتماد داشت، شکاک شده...وسواس گرفته. به من اعتماد نداره، به خودش اعتماد نداره، به زندگیش اعتماد نداره. هم خودشو اذیت می کنه، هم منو!

دوباره سرش را بالا برد و به اشک های روان شده ی اعظم خیره شد.

_درکش براتون سخته؟ می دونم!...از آینده ای که تصور می کردید، نا امیدید؟ می دونم!...اما سعی دارم قانعتون کنم که حداقل باهاش کنار بیاید...حتی اگر حمایتش نمی کنید، باهاش کنار بیاید؛ چون شما مثل مادر من که همیشه اولویتش خودش بوده نیستید. با این که می دونم حق طبیعی هر زنیه که بخواد دوباره تشکیل خانواده بده؛ اما شما با اون کمبودی که بعد از مرگ شوهرتون داشتید، به خاطر بچه هاتون کنار اومدید؛ برای همینه که امیر هر وقت از در خونه میاد تو، اول به طبقه ی بالا و خونه ی شما نگاه می کنه. با این که با حرفاتون دلش شکسته بازم مثل بت می پرستتون! من راحت با نبود مامانم کنار اومدم؛ اما اون نمی تونه.

نفس عمیقی کشید و با لحن خواهشمندی گفت:

_امیر حالش بده...خیلی حالش بده. شما هم بهش کمک کنید تا کم کم بتونه تموم این سالا رو هضم کنه. می دونم جونتون به جونش وصله؛ پس بهش کمک کنید شبا بدون وسواس بخوابه. بدون چک کردن گوشی من بخوابه...بدون توهم خیانت کردن من بخوابه. بدون استرس از دست دادن مامانش بخوابه. می دونم باورش براتون سخته؛ اما به خدا ما گناهکار نیستیم...ما فقط از لحاظ روحی با شما یکم فرق داریم.

اعظم اشک هایش را پاک کرد و باز هم لبه های پتو را دور خودش گرفت.

_ویلچرمو ببر بالا.

سینا از جا برخاست و از مسیر شیبداری که امیر برای عبور راحت تر اعظم درست کرده بود، او را به طبقه ی بالا رساند.

_در مورد امشب به امیر چیزی نگو.

سینا سرش را تکان داد و گفت:

_نمی گم.

خودش دسته های ویلچر را چرخاند و وارد خانه شد. قبل از بستن در زمزمه کرد:

_دیگه حمله ی قلبی نداشت؟

ابرو هایش را بالا برد و زمزمه کرد:

_حمله ی جسمی نه!

چشمانش را به چشمان سینا دوخت و با وجود اخم های در همش، تمام عشق مادرانه اش را در لحنش ریخت و گفت:

_اذیتش نکن...حتی اگر بهت شک داره اذیتش نکن.

_من قید غرورمو زدم...مثل یه بدبخت بی مصرف کنترل زندگیمو دادم دستش؛ اما این مشکل باید از ریشه حل بشه.

دیگر چیزی در پاسخ به سینا نگفت و در را بست.

امشب شب سختی برای اعظم بود...شبی که پر از انتخاب و قضاوت بود. شبی که در آن باید اعتقادت خودش و حرف های سینا را در دو کفه ی ترازو می گذاشت و یک انتخاب می کرد. شاید ساعت ها و شاید هم روز ها طول می کشید؛ اما حرف های سینا چیزی نبود که بتواند بی تفاوت از آن بگذرد.

مبین از شدت هیجان روی پا هایش بند نبود و همانطور که مدام در مقابل تلویزیون رژه می رفت، با چشمان درشت شده به تقلای بازیکنان در زمین بازی نگاه می کرد.

امیر هم با سرعتی باورنکردنی تخمه می شکست و حتی نمی فهمید پوست آن ها را روی قالی می اندازد یا لیوان خالی شده ی روی میز.

_نترس بابا... استقلال همچین داغ می کنه این لنگی ها رو که تا چند روز جاش بسوزه.

سینا چشمانش را کوچک کرد و با صدای گوینده که فرصت یک پنالتی را برای تیم پرسپولیس اعلام می کرد، با حالت عصبی کننده ای خندید.

_آخ آخ دیدید چی شد؟ فکر کردید یه گل با پارتی بازی زدید بردید؟ رفت تو پاچه اتون که...

مبین پنچر شده کنار امیر نشست و پرچم آبی رنگی که روی شانه هایش انداخته بود را با نا امیدی روی مبل انداخت.

_بابا؟

امیر تخمه ی درون دستش را روی زمین انداخت و گفت:

_نترس بابا...نمی تونن گل کنن.

_بیاحح...

صدای زشتی که سینا در آورده بود را با اشاره ی چشمانش به مبین، قطع کرد.

_حالا می بینیم.

هر سه با هم به صفحه ی نسبتا کوچک تلویزیون خیره شدند. چشمانشان همراه با حرکات پا های بازیکن پرسپولیس جا به جا می شد تا این که با برخورد توپ به چهارچوب دروازه صدای فریاد مبین و امیر بلند شد و سینا با ابرو های بالا رفته به پشتی مبل تکیه داد.

_مرتیکه ی عقب افتاده!

امیر سر مبین را در آغوشش بوسید و با خنده گفت:

_دیدی گفتم سوراخشون می کنیم؟

سینا تلفنش که داشت زنگ می خورد را خاموش کرد.

_اگر این عقب مونده رو نبرده بودن تو زمین، الآن تو سوراختون چپیده بودید که.

بار دیگر تلفنش زنگ خورد و نام معین برای دومین بار در اسکرین گوشی اش نمایان شد.

مبین که از دقایق انتهایی مسابقه هم نگذشته بود، با صدای بلند ثانیه ها را از ده تا یک معکوس شمرد و با تمام شدن مسابقه، فریاد بلندی کشید.

_تمومم...یک هیچ بردیمم!

امیر تلفن سینا را برداشت و تماس معین را وصل کرد. به محض برقرار شدن تماس، صدای پر هیجانش بلند شد.

_سینای کو*ن پاره؟ گلی که زدیمو دیدی؟ من تو تلویزیون دروازه نمی دیدم که...گل ما یه راست رفت تو سوراخ کون تو.

امیر آنچنان خندید که سینا بالشتک مبل را به سمتش انداخت و با حدس حرف های همیشگی معین گفت:

_می خندی؟... بدبخت بی غیرت!

_معین سینا هنگ کرده اصلا نمی تونه حرف بزنه.

معین با خنده، شلوارش را پوشید و پیراهن حافظ را به سمت او که در حال چرت زدن بود، پرتاب کرد تا بیدار شود.

_نه بابا...اینا به گل خوردن عادت کردن... اصلا گشاد شدن! پایه ی خیابون گردی هستید؟

_آره...بیاید اینجا تا با هم بریم.

_باشه الآن با حافظ میایم.

گفت و تلفن را قطع کرد.

امیر هم تلفن خاموش شده را کنار گذاشت و رو به سینای سرتق شده گفت:

_پاشو بریم جشن استقبال!

مبین هیجان زده به سمت اتاقش رفت تا آماده شود؛ اما سینا توجه نکرد و به دیوار مقابلش خیره شد.

_عمرا بیام!

_میای...

_نمی یام.

و چند دقیقه بعد با حرص در صندلی شاگرد ماشین امیر نشسته بود و با غیض به پرچم های آبی رنگ وصل شده به آینه ی ماشین نگاه می کرد.

مبین پرچم آبی رنگ را بیرون از پنجره برده بود و بی امان تکانش می داد.

سینا هم با همان تیشرت قرمز رنگش به پشتی صندلی تکیه داده بود و در جواب طعنه ها و کری خواندن های امیر و بقیه ی کسانی که از کنار ماشینشان رد می شدند، فقط نیشخند می زد.

معین آینه به آینه ی امیر ماشین را نگه داشت و با شیپور آبی رنگ درون دستانش صدای بدی را نزدیک گوش سینا ایجاد کرد.

_سینا!؟ چه حسی داره پارتی پیروزی ما؟

_جالبه...عقده ی بردن داشتید بدبختای کیسه کش؟

ماشینی کنارشان نگه داشت و با دیدن لباس قرمز سینا، رو به امیر گفت:

_آدم تو همچین موقعیتی قرمز می پوشه؟

امیر هم خندید و به شال و پیشانی آبی شده ی دختر نگاه کرد.

_پرسپولیسیه!

همین یک کلمه برای بلند شدن فریاد ها و جیغ های دختران کافی بود.

_اینو چرا آوردی؟

_بابا پرتش کن پایین...

_ماشینت بو اُلنگ نگرفته؟

سینا حرفش را با معین قطع کرد و با اخم به امیر که مشغول بگو بخند با آن ها بود، نگاه کرد.

_نیشتو ببند...

امیر توجهی نکرد و باز هم با دختری که از نظر سینا قصدش فقط صحبت کردن درباره ی بازی نبود، حرف زد.

_زن داره ها...اون تخم جنی که صندلی عقب نشسته هم بچشه!

دهان دختر باز ماند و با بهت به ابرو های بالا رفته از خنده ی امیر نگاه کرد.

_زن داری؟

گوشه ی لبش را با انگشت شستش پاک کرد و قبل از امیر با نیشخند پاسخ داد:

_اون داره...اما من سینگلم عزیزم.

دختر با جدیت به سینا نگاه کرد و بعد گفت:

_تو هم خوبی آخه... مگه نه بچه ها؟

_به جاش تو خیلی زشتی...

امیر به حرف مبین خندید و پایش را روی گاز فشرد.

معین و حافظ هم خودشان را به آن ها رساندند و کنار ماشینشان ایستادند.

_آقا بزنید کنار من بیام تو ماشین شما...حافظ همش داره چرت می زنه.

سینا به هیکل بزرگ پخش شده اش بر روی صندلی نگاه کرد و خندید.

_مگه چه گهی می خوردید که به این وضع در اومده؟

معین با پررویی چشمکی زد و زمزمه کرد:

_خاله بازی با مخلفات!

امیر دست مبینی که فارغ از همه جا، تا شکمش را از شیشه ی ماشین بیرون برده بود و به پسر بچه ای که سرش را از سانروف ماشینشان بیرون آورده بود، اخم می کرد را کشید و او را روی صندلی نشاند.

_تو چرا اینقدر بد اخلاقی مبین؟ چیکار بچه ی مردم داری؟

_چون ازم خندید.

سینا هم به پشت چرخید و رو به او گفت:

_مگه تو خنده داری؟

_آره؛ چون دستم تو دماغم بود.

سینا خنده اش را فرو خورد و صاف نشست؛ اما امیر با حرص به پشت چرخید و گفت:

_اگر چیزی چسبوندی زیر صندلی پاک کن... خشک که میشه کنده نمیشه. چقدر من ماشینو بشورم آخه توله سگ؟

مبین پرچم آبی رنگ درون دستش را روی صندلی انداخت و دوباره بالا تنه اش را از پنجره بیرون برد.

_چسبوندم به بدنه ی ماشین اونا...باید یاد بگیره از کسی نخنده.

سینا به سختی خنده اش را جمع کرد و خطاب به امیر گفت:

_برو یه سمت دیگه...اگر دیده باشن شر میشه.

_وایسا حالا آدمت می کنم مبین...خیلی گستاخ شدی!

_وای ولم کنید...اصلا میرم تو ماشین معین اینا!

و بعد خودش از معین خواست ماشین را نگه دارد و بی توجه به چشمان عصبی امیر، از ماشین پیاده شد و در ماشین معین و حافظ نشست.

با خستگی در ماشین را قفل کردند و وارد خانه شدند. مبین با چشمان خواب آلود برنامه ی فردایش را آماده کرد و با دیدن جا مدادی اش، شروع به غر غر کردن نمود.

_قرار بود برام خودکار بگیرید...سه روزه دارم با مداد می نویسم. اصلا فردا مدرسه نمیرم.

سینا چشمانش را با انگشت شست و اشاره اش فشرد و گفت:

_نصفه شبی لج نکن...صبح بعد از این که رسوندمت میرم می خرم برات میارم مدرسه.

_همون مارک همیشگی؟

_آره دیگه...canco نوک تیز مگه نبود؟

_همه رنگش بخر.

_چه خبره؟

مبین که چشمانش از شدت خواب آلودگی خمار شده بود، به سمت امیر چرخید و گفت:

_خودکار ندارم.

_حالا فردا شب می ریم هر چی می خوای بخر.

_سینا قرار شد صبح برام بگیره بیاره مدرسه.

_سینا مغازه ست فردا.

مبین اخم کرد و خواست چیزی بگوید؛ اما سینا با اشاره ی چشم او را به اتاقش فرستاد و با بسته شدن در اتاق، نفسش را با درماندگی به بیرون فوت کرد.

_هر چی می خرم تموم نمیشه...من نمی دونم این کره خر با خودکار می نویسه یا خودکاراش رو می خوره.

تیشرت و شلوارش را بیرون کشید و با رکابی مشکی رنگ و شلوارک سفیدش، روی رخت خواب هایی که به جای تخت ستاره و امیر قرار گرفته بود، دراز کشید.

_مریض شدی امیر...

او هم مشغول عوض کردن لباس هایش شد و بی توجه به جمله ی سینا، از اتاق بیرون رفت و بعد از چک کردن مبین که در همین زمان کوتاه به خواب عمیقی فرو رفته بود، دوباره به اتاق بازگشت.

_کلید رو می ذارم برات...صبح با من می زنی بیرون می ری مغازه رو باز می کنی تا مبینو برسونم بیام پیشت.

حس عقابی را داشت که دلش پریدن و آسمان شکافتن می خواست؛ اما در یک قفس بزرگ و لوکس گیر کرده بود. رابطه اش با امیر ناب و خاص بود؛ اما وقتی تبدیل به قفس می شد، روح استقلال طلبش را خراش می داد. مهم نبود چقدر بکر و شیرین بود...او را از چیزی که سال ها برای داشتنش تلاش کرده بود، دور می کرد.

_راستی بهت گفتم دوربینه رو وصل کرد برام؟ از الآن دیگه می تونم مغازه رو با گوشیم چک کنم.

_مغازه رو یا منو؟

دستانش از حرکت برای تنظیم کردن کش شلوارکش ایستاد و چند لحظه سکوت کرد.

_امشب رو گیر نده.

از جا برخاست و به دیوار پشت سرش تکیه داد. از شدت خشم و غصب ضربان قلبش تند شده بود.

_تحملم داره تموم میشه...همش میگم امروز آدم میشه، فردا سر عقل میاد؛ اما نه...روز به روز فکرت کثیف تر و مریض تر میشه.

با تأسف و انزجار چهره اش را جمع کرد و ادامه داد:

_رفتی برای من دوربین کار گذاشتی؟ برای منن؟

در اتاق را بست و قفل کرد.

_صداتو بیار پایین...مبین از خواب می پره.

_فکر کردی ازت می ترسم؟ فکر کردی با اون دوربین تخمی که کار گذاشتی تو مغازه، می تونی منو تهدید کنی که مثلا دست از پا خطا نکنم؟

چشمانش را از روی چهره ی ملتهب سینا برداشت و گفت:

_برای مغازه زدم...دزدی زیاد شده.

پر تمسخر و تلخ خندید.

_آها...پس اگر من بگم فردا کار دارم مغازه نمیام، مشکلی نداری؟

براق شده به سمتش چرخید و با ولوم آرام؛ اما عصبی اش توپید:

_چیکار داری مگه؟ دانشگاه هم که نداری.

تحملش تمام شده و تمام مدارا کردن هایش هم ته کشیده بود.

_اگر بهت مربوط می شد، حتما می گفتم.

_فردا هیچ جا نمی ری... هیچ جا!

_زر نزن.

بی امان به سمت سینا خیز برداشت و بدون آن که کنترلی بر روی رفتارش داشته باشد گردنش را گرفت.

_نصفه شبی گه نزن تو اعصابم...

_باید بری دکتر امیر...

به رگ های برآمده ی پیشانی سینا و چشمان کدر شده اس خیره شد و بدون برداشتن دستانش از دور گردن او، پیشانی اش را بوسید.

_من خوبم... اگر اذیتم نکنی خوبم!

_خوب نیستی...فکر می کردم اگر صبر کنم بهتر می شی؛ اما نه! روز به روز وضعت بد تر میشه.

دستانش را از دور گردن سینا برداشت و کنارش نشست. شانه های برهنه اشان به هم و سر هایشان با خستگی به دیوار چسبید.

_حال خوبمونو کوفتمون کردی!

از گوشه ی چشم به امیر نگاه کرد و لب زد:

_می خوام دنبال دکتر بگردم... همون قدر که من اذیت میشم، تو هم هم داری زجر می کشی!

حق با سینا بود...در این روز ها، هیچ کس به اندازه ی امیر زجر نمی کشید. افکار هیچ کس به اندازه ی او به هم ریخته و عصبی کننده نبود! زندگی هیچ کس به اندازه ی زندگی او پر اضطراب نبود!

_اگر یکم آروم می گرفتی، فکر منم آروم می شد سینا...چقدر می خوای باهام بجنگی؟ مگه چی ازت خواستم جز این که کنارم باشی؟

دستش را پشت شانه اش گذاشت و او را در آغوش کشید.

_نمی دونم چه دردی افتاده به جونت؛ اما باید ریشه کنش کنیم.

و بعد روی مو هایش را بوسید و ادامه داد:

_اگر امیر نبودی، حداقل برای چند ماه از خودت و این اخلاق گهت دور می شدم؛ اما...

با تأسف خندید و در میان بوسه های بعدی اش روی شقیقه ی امیر، در گوشش زمزمه کرد:

_اما هر چی هم که بشه، کنارت می مونم. با هم درستش می کنیم امیر...با هم درستش می کنیم!

مثلا قول داده بود که بی جهت با سینا تماس نگیرد و اجازه دهد حداقل چند ساعت را برای خودش تنها باشد؛ اما به محض این که مبین از موتورش پیاده شده بود، تماس های امیر هم شروع شده بود.

_قرار شد زنگ نزنی امیر... یعنی اینقدر وضعت خرابه؟

چشم غره ای به میلاد رفت و آچار درون دستش را با تمام قدرت روی زمین کوبید.

_حالا همین امروز که مغازه شلوغه، باید منو امتحان کنی؟ اصلا شاید من یه کار واجبی داشته باشم، نباید جواب تلفنمو بدی؟

خنده اش گرفته بود؛ اما این خنده هیچ انرژی مثبتی را با خودش به همراه نداشت. در واقع برای فشار های فکری و روحی امیر ناراحت بود.

_تازه نیم ساعت شده. بعد دوباره زِر بزن بگو امروز رو امتحانی خونه نیا تا نشونت بدم مریض نیستم.

نفس عمیقی کشید و با گوشه ی انگشت کوچکش، پیشانی اش را خاراند.

_کاریت ندارم که...فقط میگم امروز مغازه شلوغه. به جاش فردا برو.

امیر معتقد بود که می تواند خودش را کنترل کند؛ به همین علت قرار شده بود سینا امروز را از او دور باشد تا امیر بتواند این ادعایش را به هر دویشان ثابت کند؛ اما اصلا آرام و قرار نداشت و دائما با او تماس می گرفت.

افکارش حتی برای یک لحظه هم او را آرام نمی گذاشت و سرش را به درد می آورد.

_حالا فهمیدی مریضی؟

به پرشیای سفید رنگی که در حال تعمیر کردنش بود، تکیه داد و زمزمه کرد:

_یه دفعه ای که نمیشه ول کنی بری...کجا می خوای بری اصلا؟

به خودکار هایی که برای مبین خریده و پلاستیکش را به دسته ی موتورش آویزان کرده بود، نگاه کرد و گفت:

_هر جا برم، قرار نیست بهت خیانت کنم.

_خدا لعنتت کنه سینا...

با خشم گفت و بعد تلفن را قطع کرد.

موتور را روشن کرد و دوباره وارد مدرسه ی مبین شد.

به هیجان و بدو بدو های آن ها نگاه کرد و لبخند زد.

زنگ تفریح اول بود؛ اما هر چه چشم می چرخاند، مبین را پیدا نمی کرد.

در نهایت به دفتر مدرسه رفت و رو به مردی که پشت به او ایستاده بود و از پنجره، به جنب و جوش بچه ها نگاه می کرد، گفت:

_ببخشید؟

مرد چرخید و با دیدن سینا ابرو هایش را از روی دقت در هم کرد.

_سینا؟

گوشه ی بینی اش را لمس کرد و با خنده ی متعجبی گفت:

_خودتی شایان؟

پسر هم خندید و به سمتش قدم تند کرد.

_باورم نمیشه بعد از این همه سال دیدمت.

سینا هم دستش را به سمتش بلند کرد و گفت:

_فکر نمی کردم اینجا ببینمت...خوبی؟

دست سینا را در دستش فشرد و بدون رها کردنش در صورتش خیره شد.

_اینجا معاونم...تو چطوری؟ اوضاع و احوالت خوبه؟

سینا دستش را عقب کشید و کمی عقب رفت.

_منم خوبم، می گذره!

_اینجا چیکار داشتی؟ بچه دار شدی مگه؟

چشمانش را کوچک کرد و خندید.

_تقریبا...اومدم این خودکارا رو برسونم بهش.

شایان به سمت بلندگو رفت و گفت:

_اسمش چیه؟ بگو تا صداش کنم بیاد دفتر.

_مبین اعتمادی.

ابرو های شایان بالا رفت و نیشخندی زد.

_مبین؟ همون که مامان و باباش تازه از هم جدا شدن؟

خنده ی سینا کم کم جمع شد و با لبخندی که جدیت خاصی داشت، در چشمان شایان خیره گردید.

_بچه ها رو اینجوری شناسایی می کنی؟

_از زنت طلاق گرفتی؟

گاهی از این جبهه ی شخصیتی خودش بدش می آمد. اگر با مرد های زیادی رابطه نداشت، اکنون لازم نبود مقابل این پارتنر قدیمی اش در دوران سربازی بایستد و برای خفه کردنش، نسبتش با امیر را به او حالی کند.

_من نه...

شایان دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفت و با چشمک گفت:

_گارد نگیر...دو ساله که متعهدم!

و بعد انگشت حلقه و حلقه اش را به سینا نشان داد.

_منظور بدی ندارم...فقط یکم فضولم.

سینا به اعتراف صادقانه اش خندید و روی یکی از صندلی های درون دفتر نشست.

_مبین رو صدا بزن بیاد...

شایان چند بار از بلندگو نام مبین را صدا زد و بعد ظرف پر شده از شیرینی را از کشوی میزش بیرون کشید و مقابل سینا گذاشت.

_بچه ی خوبیه؛ اما یکم سرتقه!

یکی از شیرینی ها را درون دهانش گذاشت و به چهره ی جمع شده ی شایان موقع صحبت کردن از مبین، خندید.

_یکم؟

سرش را کج کرد و در نهایت گفت:

_یه بچه پررو به معنای واقعیه؛ اما بی ادب نیست. در کل ازش راضیم.

مبین را دوست داشت...انگار شایان داشت درباره ی پسر خودش حرف می زد، نه پسر امیر.

_راضی نبودی هم مجبور می شدی راضی باشی.

به صندلی اش تکیه داد و ابرو هایش را بالا برد.

_اگر تو خونه هم اینجوری طرفداریش رو می کنید؛ پس حق داره از هیچی نترسه؛ اما مواظب باشید. بچه ها توی این سن یکم سرتق و زبون نفهم می شن؛ اما اگر زیادی آزادشون بذارید، تا بزرگسالی همینجوری میان بالا. حواستون رو بیشتر جمع کنید.

حرف هایش را می فهمید و به درستی اشان هم ایمان داشت. مبین به یک قانون منظم برای زندگی اش نیاز داشت. خانه اشان باید از این حالت آشفته و بی قانون خارج می شد و به سمت یک نظم سبک؛ اما مهم پیش می رفت.

_حواسمه.

_آقا؟

با شنیدن صدای مبین، نگاه هر دوی آن ها به سمت او چرخید.

_بیا تو مبین...برات خودکار آوردن.

لپ های سرخ شده از شدت فعالیت زیادش، با لبخند کج و معوجش به سمت بالا رفت و علی رغم میل باطنی اش، خوش حالی اش از حضور سینا، در چهره اش نمایان شد.

به سمت سینا رفت و مقابلش ایستاد. دور از چشم شایان لب زد:

_چند تا رنگ خریدی؟

ریشش را خاراند و پاسخ داد:

_هر رنگی که داشت...نمی دونم چند تا شد. آبی دو تا خریدم برات.

باز هم کشیدگی لب ها و چهره ی معصومش، دل سینا را به ضعف انداخت.

_چیز دیگه ای نمی خواستی؟

دلش می خواست از گردن سینا آویزان شود؛ اما جلوی شایان خجالت می کشید. امیر و ستاره هیچ گاه تا این حد برای خواسته هایش ارزش قائل نبودند و مبین تشنه ی این محبت های زیر پوستی بود.

_مرسی.

گفت و بعد از گرفتن پلاستیک خودکار ها با سرعت از دفتر بیرون زد؛ اما از گوشه ی دیوار به سینا که داشت با شوخی چیزی را به شایان می گفت، خیره شد.

حتی وقتی دست دادند و خداحافظی کردند هم چشم از آن ها برنداشت و در نهایت با رفتن سینا، به سمت کلاسش رفت.

یک تکه از کیک خانگی ای که حنانه برایش آورده بود را جلوی سینا گذاشت و در لیوان کاغذی سفید رنگی برایش چای ریخت.

_مهسا دختر خوبیه...

_منم نگفتم بده...گفتم نمی خوام با آشنا در میون بذارم.

_لج می کنی چرا؟ می دونستی بیش از حد روی امیر حساس شدی؟

بی حوصله سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

_چرت نباف معین...الآن اصلا حوصله ی چرت و پرتای منطقیتو ندارم.

_تو خودتم داری روانی می شی. قشنگ معلومه عادت کردی بیست و چهار ساعت روز رو پیش امیر باشی.

_بکش بیرون از من، می فهمی؟ بکش بیرون!

به سینای عصبی و نا آشنای مقابلش نگاه کرد و با اخم گفت:

_یه سر برو مطب مهسا...قابل اعتماده!

چشمانش را مالید و از جا برخاست.

_می خوام برم خونه.

_پیش امیر؟

_اون مغازه ست عوضی...یه امروز که من قاطیم، هی انگشت نکن اعصابمو!

_کیکتو کوفت کن حداقل!

در همان حالت عصبی، خنده اش گرفت و لگدی به پای دراز شده ی معین زد.

_چرا از رو نمی ری؟

خودش هم خندید و از جا برخاست.

_از بس رفیق خوبیم!

خنده اش جمع شد و با قدردانی عمیق و خالصانه ای به معین که با مو های آشفته و چشمان باد کرده از خواب مقابلش ایستاده بود، خیره شد.

_ممنونم!

_چرت گفتما!

ضربه ای به شانه اش زد و دوباره زمزمه کرد:

_اما من جدی گفتم.

بعد از خداحافظی با معین، چند دقیقه ای را در خیابان ها دور زد و در نهایت ناخودآگاه مقابل در خانه ایستاد.

از این وابستگی مسخره ی خودش هم خنده اش گرفته بود. انگار پایش در آن مغازه ی سیاه و کثیف، گیر کرده بود.

در خانه را باز کرد و با دیدن اعظم که در حیاط نشسته بود، بدون هیچ عکس العمل خاصی، سلام کرد و وارد خانه شد.

تا وقتی در خانه ی امیر را می بست، سنگینی نگاه های خیره اش را حس می کرد.

با بی حوصلگی لخت شد و فقط یک شلوارک کوتاه پوشید.

خودش را روی رخت خواب های پهن مانده انداخت و ساعد دست راستش را روی چشمانش گذاشت.

دلش برای امیر تنگ شده بود...برای غر زدن ها و فریاد هایش بر سر میلاد هم تنگ شده بود. برای چشم غره هایی که جور خستگی اش را می کشید هم تنگ شده بود.

مرد زحمت کشی بود...شاید همین شخصیت ساده و به دور از رفتار های آنچنانی و جلب توجه کننده اش هم سینا را جذب کرده بود.

کسی که عطر های گران قیمت و خاص نمی زد. اسپری های بدنش را هم از دست فروش هایی که از جلوی مغازه می گذشتند، با چند دقیقه چانه زدن بر سر قیمت می خرید. لباس های مارک دار و خاص نمی پوشید. همان چند دست لباس پدر مادر دارش را هم سینا با اجبار برایش خریده بود. برای خریدن اجناس مورد نیاز خانه، قیمت همه جا را در نظر می گرفت و در نهایت از ارزان ترین آن ها خرید می کرد. تخفیف های ۵۰ درصدی فروشگاه را از دست نمی داد و برای چند ماه، خرید می کرد.

امیر اهل بریز و بپاش نبود... مانند پیمان هدیه های گران قیمت و ارزشمند نمی داد؛ اما عزیزترین شخص زندگی سینا شده بود!

دستانش را زیر بالشت فرو کرد و بر روی شکم خوابید. سرش را در بالشت فشرد و سعی کرد برای زود تر گذشتن زمان کمی بخوابد؛ اما با باز شدن در خانه، اخم هایش از روی تعجب در هم فرو رفت.

وقتی با چهره ی اخم آلود امیر در همان لباس کار های کثیفش رو به رو شد، سرش را با تأسف تکان داد و در حالت نیمه نشسته، به دیوار تکیه داد.

امیر متوجه ی حضور سینا نشده بود و داشت در میان وسایل پخش شده ی روی میز به دنبال چیزی می گشت.

_معلوم نیست کدوم گوری رفته...همش زیر سر اون مبین تخم سگ بود که بهونه داد دستش.

با عصبانیت، خرت و پرت های روی میز را روی زمین ریخت و بعد چشمانش را چند لحظه بست.

سینا در سکوت به او که در سالن خانه ایستاده بود، نگاه می کرد و تقریباً از کار های دیوانه وار او بی صدا می خندید.

امیر بعد از این که کمی آرام شد، گوشی اش را بیرون کشید؛ اما قبل از این که با سینا تماس بگیرد، باز هم عصبی شد و گوشی را هم روی میز انداخت.

چند نفس عمیق کشید و خواست باز هم گوشی اش را بردارد؛ اما با دیدن دسته کلید سینا بر روی میز، ابرو هایش با بهت بالا رفت. دسته کلید را برداشت و چشمانش را دور خانه چرخاند و روی سینایی که با بدن نیمه برهنه نشسته بود و به او نگاه می کرد، مکث نمود.

_موتورت جلوی در نبود.

_گذاشتم پارکینگ آپارتمانم...دیدی جای خاصی نرفته بودم؟

اخم کرد؛ اما گوشه ی چشمانش چین افتاد.

_از کی لش کردی اینجا؟

با انگشت شست، نوک بینی اش را خاراند و گفت:

_خودکار خریدم برای مبین، بهش دادم؛ بعدم یه سر به معین زدم اومدم خونه.

کم کم لب هایش به سمت بالا رفت و چهره اش آرام شد.

_من تو مغازه دست تنها بودم، اونوقت تو اومدی اینجا خوابیدی؟

چشمانش را کوچک کرد و گفت:

_نیشتو ببند امیر...الآن اعصاب ندارم، فکتو میارم پایین.

امیر خوش حال بود...از بودن سینا در خانه و نبود هیچ فکر بدی در سرش، خوش حال بود.

_چرا اعصاب نداری؟ دیدی که زنگ نزدم بهت.

_اومدی خونه چیکار؟ مگه نیومدی که یه جوری بفهمی کجا رفتم؟

پشت گردنش را خاراند و همچون بچه های خطا کار و سرتق به چشمان سینا خیره شد.

_مهم اینه که زنگ نزدم بهت.

_باید بریم دکتر...

_سخت نگیر.

_جدی گفتم...برات وقت می گیرم.

آنقدر کیفش کوک بود که اهمیتی به حرف های سینا نداد و لباس کارش را از تنش بیرون کشید.

_چشم!

_منو مسخره می کنی؟

لخت شد و هیکل بزرگش را در آغوش سینا پهن کرد.

_از خستگی هلاکم.

از این وجه تقریباً لوس و خاص امیر خوشش می آمد. از این که با خستگی سنگینی بدنش را روی سینه اش می انداخت، خوشش می آمد.

_برای همین لخت شدی دیوس؟

خندید و گوشت سینه ی سینا را با دندان هایش گزید.

_حالا که مبین نیست، یه حالی نکنیم؟

_نه که شبا بعد از خوابیدن مبین، حال نمی کنی...

سرش را بلند کرد و بوسه ی سطحی اش را روی لب های سینا نشاند.

_امروز رو تو حال کن!

نیشخند زد و انگشتانش را پشت گردن امیر کشید.

_دست و دل باز شدی؟

_من برای تو همیشه از کو*ن مایه می ذارم! حیف که قدر نمی دونی.

خندید و چشمانش را بست.

_چه کوفتی هستی تو آخه مرتیکه؟ چی هستی که اینجوری افتادی به جونم؟

پیشانی سینا را بوسید و با دستانش، دو طرف صورتش را قاب گرفت.

_می خوام به مبین هم بگم!

_چیو؟

_رابطه امونو.

_زوده...شاید نتونه درکش کنه.

_ما که قرار نیست موقتی با هم باشیم؛ پس هر چی زود تر بگیم بهتره. مبین بچه ی باهوشیه، باهاش کنار میاد.

بدون آن که فرصتی برای حرف زدن به سینا بدهد، لب هایش را روی لب هایش گذاشت و آرام بوسید.

به دنبال آرامش بود...یک حس شیرین قلبی که با این لمس عمیق و نم تک تک سلول های بدنش را فرا می گرفت.

حتی کمر دردمندی که به خاطر بلند کردن قطعات سنگین کمی گرفته بود هم به آرامی باز شد و در حالت سکون و خلسه قرار گرفت.

دستان سینا در میان مو هایش فرو رفت و همزمان با فرو دادن آب دهانش، لب های امیر را هم نوشید.

کم کم او را به پشت روی زمین چرخاند و خودش روی تنش قرار گرفت.

لب هایش را برداشت و روی پوست گردنش چسباند. بوی بنزین می داد؛ اما به طرز عجیبی آتش سینا را تند می کرد.

_شغلتو دوست دارم...

امیر با نفس عمیقی خندید و زمزمه کرد:

_حمالی رو دوست داری؟ احمقی مگه؟

سینا پاسخی نداد و با پوست سینه ی امیر مشغول شد.

_دو روز دیگه دیسک کمر می گیریم...واریس بیضه هم می گیریم!

سینا خنده اش را با بوسیدن محکم گونه ی امیر پوشاند و گفت:

_واریس بیضه داری؟

_دو سه سال پیش که داشتم...الآن رو نمی دونم.

_باید یه چکاپ بری!

_حس و حال آدمو می پرونی...بابا کارتو بکن، هی گیر نده دیگه. حقته خودم رو کار باشم، سه دقیقه ای بچپونم تو ها!

از روی تنش برخاست و پا هایش را از هم باز کرد.

_من اگر خر نبودم، مراعات کمر دردتو می کردم؟

ناخودآگاه خودش را منقبض کرد و گفت:

_من کلا از مراعات خوشم نمیاد.

تمام انگشتانش به جز انگشت وسطش را در مقابل چشمان امیر جمع کرد و ابرو هایش را بالا برد.

_چه بهتر...

_بدون کرم نمی کنیا...زیر رخت خوابا قایم کردم.

سرش را تکان داد و از زیر تشک امیر، کرم و کاندوم را برداشت.

_نمی گی مبین پیدا کنه اینا رو؟ آدم کاندوم رو می ذاره زیر تشک گوساله؟

با اخم خواست از جا برخیزد؛ اما سینا نگذاشت و دوباره او را روی زمین انداخت.

_بتمرگ دیگه.

_ریدی تا حالمون بابا...یه نفس زر می زنی!

سینا دیگر جوابش را نداد و بعد از چرب کردن مقعد امیر و باز کردن آن با انگشتانش، به آرامی آلتش را وارد کرد.

_از صد تا زن بیشتر ناز می کنه خرس گنده!

_اوه اوه...سینا کلا کنسل شد. درش بیار وگرنه دکتر نمیرم.

از این که مسئله ای به آن مهمی را دست مایه ی شوخی و خنده اش می کرد، ناراحت نمی شد. می دانست که ذهن امیر در حال حاضر با تمام قدرت از زیر بار خطا ها و اشتباهاتش فرار می کند.

از حرص تکان محکمی به بدنش داد و گفت:

_سوسول بازی در نیار!

_دِ آخه بیناموس مگه ارث باباتو داری ازم می گیری؟

به پیشانی عرق کرده اش نگاه کرد و با چشمانی براق لب زد:

_دوست دارم امیر...

بهت زده سکوت کرد. حتی متوجه متوقف شدن ضربه های سینا در مقعدش هم نشد.

_حداقل وسط سکس نمی گفتی که باور کنم.

به آلتش در درون بدن امیر نگاه کرد و خندید.

_فکر می کردم می دونی.

با خشم بازو های سینا را فشرد و گفت:

_ادامه بده...

_محکم می زنما...

_بجنب کره خر...آااخ....

حس می کرد استخوان های لگنش از هم باز شده اند؛ اما آرام نماند. جمله ی سینا وحشی اش کرده بود. برای اولین بار این جمله را شنیده بود و می خواست باز هم آن را بشنود.

وقتی دست سینا برای پمپ کردن آلتش بالا رفت، آن را گرفت و گفت:

_نه...نمی خوام!

_پس تو چی؟

_تو بیا تا بهت بگم!

به محض این که سینا ارضا شد، از زیر تنش بیرون آمد و یک کاندوم روی آلتش کشید.

از کرمی که با سر باز مانده روی زمین افتاده بود به آلت خودش و مقعد سینا مالید.

_هوی؟ چه غلطی می کنی...مگه قرار نبود امروز من تاپ باشم؟

_بودی... حالا نوبت منه!

_باید از تو دماغم درش بی...

جمله اش با وارد شدن آلت امیر نصفه ماند و چشمانش گشاد شد.

_بیشرف...

_من عاشقت شدم، اونوقت تو می گی دوست دارم؟

_تو کی گفتی عاشقتم؟ اصلا مگه دوست دارم با عاشقتم چه فرقی داره مرتیکه ی وحشی؟ آروم تررر!

آنقدر تحریک شده بود که با چند ضربه ی عمیق، آرام شد و روی سینه ی سینا دراز کشید.

_بگو که عاشقمی!

موهایش را نوازش کرد و محکم و طولانی بوسید.

_اگر عاشقت نیستم؛ پس اینجا چه گوهی می خورم روانی؟

سر امیر را بلند کرد و دوباره لبخندش را از میان ریش های بلندش بوسید.

چشمانی که از لحظه ی ظاهر شدن ستاره در مقابلشان تا کنون براق و پر شور بود، با شنیدن جواب او در مقابل درخواستش کدر و مات شد.

بعد از قرار مهم شهاب، در کافه ی دنج و آرامی نشسته بودند و شهاب با شیرین ترین حالت ممکن، حلقه ی درخشنده و زیبایی را مقابل ستاره گرفته و از او درخواست ازدواج کرده بود؛ اما پاسخ او عجیب و غیر قابل باور بود.

_چرا نه؟

لب های آلبالویی رنگش لرزید و چشمانش پر از بغض به چشمان بهت زده ی شهاب خیره شد.

_نگفتم نه...فقط گفتم یکم دیگه مهلت می خوام!

ناباور و عصبی خندید و دستی که جعبه ی باز مانده ی حلقه در آن قرار داشت را بست. با بسته شدن دستش، جعبه هم با صدای نسبتا بلندی بسته شد و شانه های ستاره را پراند.

_خیلی وقته که سه ماه عده ات تموم شد. نمی فهمم برای چی مهلت می خوای.

دستش را به سختی جلو برد و روی دست مشت شده ی شهاب گذاشت.

_من هنوز یه کاری دارم...تا اون حل نشه، نمی تونم ازدواج کنم شهاب!

_چه کاری؟ هر چیه بگو همین الآن انجامش بدیم! اصلا این کارت چه ربطی به ازدواج ما داره؟

نگاهش را از شهاب گرفت و به میز چوبی کلاسیکی که دستانشان روی آن قرار گرفته بود، دوخت.

_اگر حل نشه، خوشبخت نمی شم. نمی تونم راحت بخندم، نمی تونم از رسیدن به کسی که چند سال عاشقش بودم، لذت ببرم.

شهاب نفس عمیقی کشید و با باز کردن مشت دستش و رها کردن جعبه ی حلقه، انگشتانش را در میان انگشتان ظریف ستاره فرو کرد.

_بازم امیره، مگه نه؟

اشک در چشمانش حلقه زد و با سرعت سرش را بالا برد.

_فکر می کردم حق با منه...در مورد همه چی حق با منه؛ اما چند هفته پیش یه کلیپ تو اینستاگرام دیدم.

شهاب سکوت کرد تا ستاره حرف هایش را بزند. تنها انگشتانش را فشرد تا به او بفهماند، حواسش به حرف هایش هست.

_یه مردی خودش و زنش رو کشته بود... وقتی فهمیده بود زنش بهش خیانت کرده، اول زنه رو کشته بود، بعد هم خودشو! بچه اشون از مدرسه اومده بود و به جای مامان و باباش، دو تا جسد پیدا کرده بود...دو تا جسد که غرق خون بودن.

اخم های شهاب در هم رفت. حالا متوجه ی منظور ستاره شده بود!

_موقعیت تو و امیر شبیه اونا نبود ستاره...امیر عاشقت نبود؛ اصلا با زندگی کردن با تو داشت شکنجه می شد.

اشک هایش روان شد و با لبخند تلخی گفت:

_توجیه نکن شهاب...هیچی نمی تونه کثیفی کاری که ما کردیم رو پاک کنه. من نمی گم امیر بی گناهه؛ اما منم هزار تا راه داشتم برای نجات دادن خودم؛ ولی کثیف ترین و راحت ترینش رو انتخاب کردم.

_ما با هم رابطه ای نداشتیم...فقط می خواستیم...

_ما خیانت کردیم...هر شب کابوس می بینم.

دست آزادش را روی دهانش فشرد و با گریه ی بی صدایی ادامه داد:

_مبین رو می بینم که بالای سر جسد من و امیر وایساده و داره جیغ می زنه. با جیغ مبین از خواب می پرم؛ اما تا چند ساعت تمام بدنم از شدت ترس می لرزه!

_داری خودتو اذیت می کنی ستاره... امیر خوشبخته؛ مبین هم که خودت داری می بینی چقدر کنار باباش حالش خوبه؛ پس چرا خودتو شکنجه می دی؟

_اگر امیر خودشو کنترل نکرده بود چی؟ اگر با بدبختی بار این بی آبرویی رو به دوش نکشیده بود چی؟ اگر مردونگی به خرج نداده بود چی؟

نگذاشت شهاب چیزی بگوید و دستش را از میان دستانش بیرون کشید.

_امیر بد بود؛ اما همیشه سعی داشت یه جوری جبرانش کنه. همیشه بهترین چیزا رو برای ما مهیا می کرد؛ اما خودش بی صدا یه گوشه می موند. نمی فهمید که نیاز عاطفی مهم تر از نیاز پولیه؛ اما دست خودش نبود! باید قبول کنیم که یه مرد همجنسگرا نمی تونه با یه زن رابطه داشته باشه؛ برای همین زندگی من این‌قدر تلخ و زشت بود.

_تو هم کم اذیت نشدی...تو هم کم تحقیر نشدی.

_می دونم؛ اما جواب کارای امیر هر چی که بود، خیانت نبود.

شهاب چند لحظه سکوت کرد و در نهایت گفت:

_اون کارت چیه؟ می خوای چیکار کنی؟

با تردید در چشمان شهاب خیره شد.

_می خوام با امیر حرف بزنم! نمی دونم کی بیشتر مقصره، من یا امیر؛ اما من می خوام برای سهم خودم حلالیت بگیرم. فقط اینجوری آروم میشم شهاب! وقتی مطمئن شدم امیر منو بخشیده، اون موقع باهات ازدواج می کنم.

شهاب چند لحظه به چشمانش خیره شد و در نهایت خندید!

_فعلا که فرمون دست توئه، هر کاری دوست داری بکن!

ستاره هم لبخند زد و همانطور که اشک هایش را پاک می کرد، با دست دیگرش جعبه ی حلقه را از روی میز برداشت.

_این پیش من امانت می مونه!

_لازم نکرده امانت بمونه، همین الآن می ریم سراغ امیر.

چشمان ستاره گرد شد و بهت زده گفت:

_الآن؟

_آره دیگه... چرا معطل کنیم؟

_آخه من الآن آماده نیستم... یعنی در واقع...

_وقتی بری آماده می شی.

_شهااب؟

از جا برخاست تو پول غذا هایشان را حساب کند.

_تا من حساب می کنم، آماده شو!

_خیلی مسخره ای.

_می دونم!

گفت و با خنده از ستاره ی مضطرب دور شد!

با نزدیک شدن به در مغازه، صدای تق و توق چکش و جوشکاری باعث شد شهاب ابرو هایش را بالا ببرد و بگوید:

_اگر من یک ساعت اینجا وایسم سر درد می گیرم. چقدر صدا میاد!

_تو سوسولی... امیر از بچگی مکانیکی کرده!

_حالا هی هیچیت نمی گم پررو نشو دیگه...زن هم این‌قدر بی حیا؟ خجالت نمی کشی جلوی من طرفداریش رو می کنی؟

می دانست که شهاب از عمد او را به حرف گرفته است تا استرسش را کم کند؛ اما باز هم متوجه حسادت کمرنگ درون صدایش شده بود.

_یادت نره انتخاب من همین سوسول بود!

_زبون نریز دیگه پدرسگ!

_بابام مرده، فحشش نده!

_خواهر سگ... این خوبه؟

خندید و با هدایت دستان شهاب، وارد مغازه شد.

سینا با قطعه ی بزرگی که روی زمین قرار داشت ور می رفت.

میلاد، با ظرف بنزین مشغول تمیز کردن قطعه هایی که سینا به دستش می داد بود و امیر هم بدون زدن عینک ایمنی، داشت جوشکاری می کرد.

ستاره ناخودآگاه چشمانش را کوچک کرد تا ذرات سرخ و آتشینی که از اطراف دستان امیر در هوا پرتاب می شد، به چشمانش نرسد.

لباس کار های امیر و سینا شبیه به هم بود. سرهمی سورمه ای رنگ با تیشرت سفید!

_امیر؟ عینک بزن تا دوباره چشماتو برق نزده!

_حواسمه!

_اگر سوختی به چپم می گیرما!

میلاد از حرف سینا خندید؛ اما با چشم غره اش، ساکت شد و حواسش را به کارش داد.

_دو دقیقه خفه شی حواسم پرت نشه، تموم میشه!

شهاب صدایش را صاف کرد و با صدای بلندی که به گوش آن ها برسد، سلام کرد.

سینا قطعه ی سنگین درون دستش را روی زمین گذاشت و با ابرو های بالا رفته به ستاره ی ویلچر نشین و شهاب نگاه کرد.

_سلام...

امیر به پشت چرخید تا ببیند سینا به چه کسی سلام می کند؛ اما با دیدن ستاره، حواسش پرت شد و چشمش را برق زد.

سینا نگاه کردن به آن ها را رها کرد و با تردید به سمت امیر رفت.

دستگاه را خاموش کرد و او را روی صندلی نشاند.

_هی میگم برو عینک بزن، گوشت بدهکار نیست. دلم می خواد باز دهنت سرویس شه، تا بفهمی یه عینک زدن زیاد طول نمی کشه.

_چیزی نشده.

_آره شب معلوم میشه چه گهی خوردی!

میلاد هم با تعجب به ستاره نگاه کرد و خواست دوباره مشغول کارش شود؛ اما امیر با اخم از جا برخاست و خطاب به او گفت:

_میلاد؟ موتور سینا رو بردار برو از لوازم یدکی، چیزایی که گفتمو بخر بیار. پول پیک موتوری رو میذارم روی حقوقت!

میلاد با سرعت کلید را از سینای عصبی گرفت و از مغازه بیرون زد.

به محض رفتنش، امیر همانطور که با پشت انگشت شستش، عرق پیشانی اش را پاک می کرد، به سمت ستاره و شهاب رفت.

_اینجا چیکار می کنید؟

شهاب گارد گرفت و با اخم گفت:

_یکم حرف داریم باهات!

_غلط کردید اومدید...کم آبرومو بردید که حالا اومدید در مغازه ام؟

سینا به سمتش رفت و با جدیت گفت:

_شلوغ نکن امیر...بد تر داری جلب توجه می کنی!

سینا را کنار زد و چشمانش را کوچک کرد.

_برای چی اومدید اینجا؟

ستاره دسته ی ویلچر را با استرس فشرد و بالاخره لب باز کرد.

_می خواستم با تو حرف بزنم.

پر تمسخر خندید و دستش را به سمت خودش گرفت.

_با من؟ تو می خوای با من حرف بزنی؟ تا اونجایی که یادمه حرفی نمونده بود بین ما!

شهاب دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما سینا از پشت سر امیر به او اشاره کرد که ساکت بماند؛ چون می دانست حرف زدن شهاب نتیجه ای جز لجبازی های امیر را در پیش ندارد!

_فقط چند دقیقه امیر...

لحن لرزان و خواهشمند ستاره کمی آرامش کرد. از آن جبهه ی سفت و سخت بیرون آمد و تنها با اخم ریزی به چشمان آرایش شده اش نگاه کرد.

_فقط چند دقیقه!

ستاره با همان چهره ی رنگ پریده و بغض دار لبخند زد.

سال ها زندگی کردن با امیر باعث شده بود لایه های درونی شخصیتش را همچون یک کتاب ورق بزند و بشناسد.

مثلا می دانست آنقدر قلبش صاف و بی کینه است که با کمی صبوری کردن می تواند او را آرام کند.

مثل همین الآن که دست از لجبازی کردن برداشته بود و داشت با ملایمت با ستاره حرف می زد.

_می خوام تنها حرف بزنیم...

به سینا که پشت سرش ایستاده بود نگاهی انداخت و بعد در نهایت به سمت ویلچر ستاره رفت و با کنار زدن شهاب، خودش پشت او ایستاد.

با هدایت امیر وارد اتاقک برزنتی گوشه ی مغازه شد و به لباس های تمیز سینا و امیر که از چوب لباسی آویزان شده بود، لبخند کمرنگی زد.

_خوشبختید؟

روی تخت فلزی نشست و به نقطه ی نا معلومی خیره شد.

_نه اونقدر که بتونم بگم هیچی حالمونو بد نمی کنه.

_با سینا مشکل دارید؟

با ناراحتی عمیق و گزنده ای سرش را بالا برد و نگاهش را در چشمان ستاره دوخت.

_سینا خوبه...همه چیش خوبه!

_پس چی؟

_اشکال از منه.

لب هایش را به هم فشرد و با فشردن دکمه ای، ویلچرش را به سمت امیر برد.

_فکر می کردم بعد از من راحت می شی!

_راحت می شدم...اگر روانمو مریض نمی کردی، راحت می شدم.

_تقصیر منه؟

سرش را تکان داد و به ورودی اتاقک خیره شد.

_وقتی توهم می زنم سینا داره بهم خیانت می کنه، آره تقصیر توئه!

چانه اش لرزید و چشمانش پر شد.

_اومدم حلالیت بگیرم.

با این جمله ی ستاره جا خورد و سکوت کرد.

انگار در حال مرور این چند سال بود که بدون پلک زدن به نقطه ای نگاه می کرد و چیزی در پاسخ به او نمی گفت.

_همه چی گردن من نبود امیر...تو هم شوهر نبودی برام. تحقیرم کردی...از زندگی سیرم کردی!

مکث کرد و بعد از چند ثانیه با بغضی که شکسته شده بود، ادامه داد:

_با وجود همه ی اینا... بازم نباید خیانت می کردم.

امیر باز هم سکوت کرد.

_من نمی خوام با عذاب وجدان زندگی جدیدمو شروع کنم. نمی خوام وقتی هنوز دارم بهت فکر می کنم، با شهاب ازدواج کنم. اومدم ازت بخوام، منو ببخشی! منم تموم این سالایی که تو خونه ات تحقیر شدم رو بهت می بخشم.

مسئله ی ساده ای نبود...بحث شخم زدن سال ها زندگی و شنیدن خروار خروار حرف های بیان نشده بود.

سینا در سکوت مشغول انجام دادن بقیه ی کارهایش شدم، شهاب هم روی صندلی نشست.

بالاخره بعد از یک ساعت ستاره با هدایت امیر از اتاقک خارج شد.

چشمانش سرخ و ملتهب بود؛ اما چهره اش آرام شده بود.

عذاب وجدانی که شب هایش را برایش کابوس کرده بود، حالا طوری ناپدید شده بود که انگار اصلا وجود نداشت.

صورت امیر معمولی به نظر می رسید؛ اما نه برای سینایی که نقطه نقطه ی چهره اش را از بر بود و نم کمرنگ گوشه ی چشمش را دیده بود.

شهاب و ستاره با خداحافظی کوتاهی از مغازه بیرون رفتند. امیر هم بدون هیچ حرفی مشغول بررسی کردن اجناسی که میلاد خریده بود، شد.

سینا برای برداشتن پیچ گوشتی از روی میز، به سمتش رفت و به سادگی پرسید:

_خوبی؟

_خوبم!

_من برم دنبال مبین یا خودت میری؟

با تعجب به ساعت نگاه کرد و گفت:

_مگه چقدر اون تو بودم که مدرسه ی مبین تموم شده؟

_تقریبا یک ساعت!

سرش را تکان داد و با لحن آرامی زمزمه کرد:

_بخشیدمش!

_اون چی؟

_اونم منو بخشید!

لبخند تلخی زد و در ادامه ی جمله اش گفت:

_البته بعد از این که بهم یادآوری کرد چه آدم بیشرفی بودم!

سینا هم لبخند زد و با شانه به بازویش کوبید.

_مگه نمی دونستی؟

امیر خندید و به چشمان آبی رنگ سینا خیره شد.

_می خواد ازدواج کنه.

_مبارکش باشه!

نگاهش را در مغازه چرخاند و با ندیدن میلاد، دو دستش را دو طرف سر سینا گذاشت و پیشانی اش را به پیشانی اش تکیه داد.

_سبک شدم...

_هنوزم جا داره سبک تر شی.

پوف کلافه ای کشید و بعد از بوسیدن گونه ی سینا از او دور شد.

_باز شروع نکن.

_تا میرم دنبال مبین، مغازه رو ببند بریم خونه استراحت کنیم.

_یه راست بعدش میای خونه، فهمیدی؟

لبخندش جمع شد و با خستگی به سمت اتاقک رفت تا لباس هایش را عوض کند.

_میام خونه.

_سینا؟

از حرکت ایستاد و به سمتش چرخید.

_بله؟

_حلقه بخریم؟

تعجب نکرد... ذوق زده هم نشد! فقط خندید و ابرو هایش را بالا انداخت.

_از اونجایی که جنابعالی طلاق گرفتی، اگر حلقه بپوشیم شک می کنن بهمون!

امیر هم خندید و به میز پشت سرش تکیه داد.

_بندازیم گردنمون؟

_تازه قسط وام دادم، پول ندارم.

_حقوقتو جلو جلو میدم.

_می میری بگی خودم پولشو میدم؟

_نه...تو پول حلقه ی منو میدی، منم مال تو رو.

_گردنبند هم ندارم.

_سگ تو ضرر...اونم با من!

_پس حله!

خنده اش شدت گرفت و پیچ کوچکی که روی میز بود را به سمت سینا پرتاب کرد.

_چرا اینقدر یخی؟ نباید الآن یه هیجانی چیزی نشون می دادی؟

_من وقتی می ذارم درت، بیشتر هیجان دارم.

گفت و با خنده ی بلندی از او دور شد!

چپ چپ به حامد که سعی داشت دور از چشمش زهرش را به پسری که زیر لب فحشی داده بود بریزد، نگاه کرد و پلاستیک خرید هایش را به سمتش گرفت.

_می تونی مثل آدم راه بیای یا همش می خوای مثل غاز دعوا راه بندازی؟

گردن دراز شده اش را سر جایش برگرداند و پلاستیک را از معین گرفت.

_دِ آخه تنشون می خاره... من کاریش داشتم خدایی؟

_ولشون کن بابا...بذار فحش بدن اصلا، مگه به ما می رسه؟

_نه جون حافظ راستشو بگو... من کاریش داشتم؟

از لحنش خندید و پاسخ داد:

_نه نداشتی!

_پس قبول داری کو*نش می خارید یا نه؟

_از اون لحاظ که آره می خارید؛ اما حیف وقت همچین پسر با شعور جنتلمنی نیست که بشینه در مورد یه مشت اوباش فکر کنه؟

_تیکه نندار دیگه...تقصیر منه که وقتی حافظ با اون بچه کو*نی پرورش اندامیه قرار می ذاشت، هی تو رو بهش یادآوری می کردم.

_هزار بار بهت گفتم وقتی زورت می گیره، اسم اون دیوسو نیار، عصبی میشم.

چند لحظه به معین خیره شد و در نهایت در خانه ی حنانه را با لگد باز کرد و وارد حیاط شد.

حافظ که داشت ذغال های درون منقل کوچک فلزی را باد می زد، به وارد شدن تهاجمی حامد نگاه کرد و خندید.

_باز دعواتون شد؟

_اه اه اینقدر بدم میاد مثل بچه ننه ها همش قهر می کنی!

صورتش از شدت فشاری که برای فحش ندادن به خودش وارد می کرد، سرخ شده بود و همین چهره حافظ را بیش از پیش به خنده می انداخت.

_قهر نیستم...هی رو اعصابم راه نرو!

خوب به یاد داشت که در زمان کودکی هایش هم همینقدر زود جوش و عصبی بود. هر گاه با کسی دعوایش می شد، آن‌قدر در خودش می پیچید تا در نهایت حافظ تحملش تمام می شد و یک گوش مالی درست و حسابی به کسی که او را آزار داده بود، می داد.

حتی الآن هم نتوانست از دلخوری حامد چشم پوشی کند و با یک پس گردنی محکم که سر معین را با قدرت زیادی به سمت پایین انداخته بود، خنده اش را جمع کرد و گفت:

_سر به سر حامد نذار معین...چقدر بگم بهت؟

گوشه ی چشمان حامد چین افتاد و معین دوباره همین را سوژه ی مسخره بازی هایش کرد.

_می خندی؟ خجالت بکش خرس گنده...هنوز پشت این نره غول قایم می شی؟

حنانه با سیخ های جوجه کباب وارد حیاط شد و گفت:

_بسه دیگه... به جای بحث کردن، زود تر اینا رو کباب کنید.

حافظ سیخ ها را گرفت و به ترتیب روی منقل چید.

_حامد؟ برو یکم فلفل قرمز بیار دو سه تا از سیخ ها رو تند کنیم.

حامد به سمت آشپزخانه رفت و حنانه با حسرت به حافظ خیره شد.

تک تک حرکاتش او را به یاد شوهر از دست رفته اش می انداخت. راه رفتنش...پهنای شانه هایش... فلفل خوردنش!

معین متوجه ی چهره ی گرفته اش شد و خواست حالش را بپرسد؛ اما صدای زنگ در باعث شد حرفش را تغییر دهد.

_منتظر کسی بودید؟

_نه... ما که کسیو نداریم آخه!

حق با حنانه بود. مهمانشان پدر معینی بود...کسی که هیچ کس انتظار دیدنش را نداشت.

حنانه و حافظ با احترام او را به سمت خانه بردند و بعد با درخواستش برای صحبت کردن با معین، آن ها را تنها گذاشتند.

معین روی مبل مقابل پدرش نشست و گفت:

_چطوری پیدام کردی؟

با این جمله ی معین عصبی شد و با اخم توپید:

_خجالتم نمی کشی؟ می دونی چند وقته خونه نیومدی؟

_بهت که گفته بودم تو مسائل خصوصیم دخالت نکن...باز رفتی یه مترسک پیدا کردی بکنی تو پاچه ام، منم از خونه زدم بیرون.

_تا شب وقت داری بیای خونه معین...وگرنه از ارث محرومت می کنم.

با تمسخر خندید و گفت:

_مگه تا حالا نکرده بودی؟ پولتو بذار تو جیبت آقای مهندس!

مرد چشمانش را چند لحظه بست و در نهایت سرش را تکان داد.

_باشه...دیگه نمی گم ازدواج کن. مشکلی هم با دوست پسرت ندارم.

_چه پیشرفت بزرگی!

رابطه اشان با یک دیگر خشک و بد نبود. اختلافات زیادی داشتند؛ اما همیشه با وجود تمام آن ها باز هم صمیمیت خاصی با هم داشتند و همان صمیمیت هم باعث شد که مرد تسبیح حنانه که روی میز کناری اش قرار داشت را به سمت معین پرتاب کند و بگوید:

_تخم سگ بی پدر...چی برات کم گذاشتم که اینجوری کردی؟

_بشین...زشته تو خونه ی مردم اینجوری آبروریزی کنی.

_میای خونه؟

_با حافظ بیام؟

_بیا... حداقل اون یکم شعور داره، احترام سرش میشه.

_نمی مونما...فقط بهتون سر می زنم.

چند لحظه به معین خیره شد و در نهایت زمزمه کرد:

_مستقل شدن بهت مزه کرده؟

ابرو هایش را بالا انداخت و خندید.

_بدجور مزه کرده!

_کار پیدا کردی؟

_تو دو سه تا شرکت درخواست دادم...

از جا برخاست و کت و شلوارش را مرتب کرد.

_یکی از کارمندام استعفا داده...

_نمی خوام زیر بال و پرت باشم.

_منم نمی گم به عنوان پسرم بیا...میگم به عنوان کارمند بیا.

لبخند شر و شیطانی زد و از جا برخاست.

_فکرامو بکنم...

_کاش اون شبی که تو رو می ساختم، خوابم برده بود!

معین با شدت خندید. این جمله را از کودکی زیاد شنیده بود. هرگاه از دستش عاصی می شد، اینگونه نا رضایتی اش را ابراز می کرد!

با وجود تمام این ها، آمدن پدرش خوب بود!

خانواده اش از چند سال پیش تا کنون از همجنسگرا بودن معین خبر داشتند؛ اما فکر می کردند می توانند با مجبور کردن او به ازدواج، نظرش را تغییر دهند و حالا دیگر تسلیم شده و فهمیده بودند که این موضوع یک هوس زود گذر نبوده و غیر قابل تغییر است.

انتظار حضور هر کسی را داشت، جز حضور پیمانی که فکر می کرد سرش به سنگ خورده و تمام حواسش را به رابطه اش با اشکان داده است.

اخم هایش را در هم کرد و مقابل در ایستاد.

_اینجا چه گوهی می خوری؟

همان ژست هایی که فکر می کرد جذاب تر و جدی تر نشانش می دهد را گرفت و گردنش را بلند کرد.

_باید حرف بزنیم.

فقط همین را کم داشتند. در این روز هایی که حس می کرد حال امیر دارد بهتر می شود و به خودش برای نیاز نداشتن به دکتر امیدواری می داد، حضور این مردک زبان نفهم دلقک را کم داشت.

_من الآن اینقدر عصبیم که می تونم تموم دندون هات رو توی دهنت خورد کنم.

با پیروزی خندید و گفت:

_ترش نکن...من و تو یه خورده حسابایی با هم داریم.

صدای مهشید از داخل ساختمان بلند شد که از سینا می خواست با امیر و معین تماس بگیرد تا زود تر خودشان را به جشن کوچکی که به مناسبت بارداری اش گرفته بود، برسانند.

_پس جمعتون هم جمعه... مهشید که هست، معین و امیرم دارن میان.

کلافه شده بود...از این که امکان داشت امیر برسد و دوباره دیوانه بازی هایش را شروع کند، عصبی شده بود.

_مثل بچه ی آدم از ساختمون می زنی بیرون می ری همون قبرستونی که ازش اومدی... فهمیدی؟

_امیر می دونه معین ازت کام گرفته؟

تعجب کرد...در واقع خشکش زد؛ اما چیزی را در چهره اش نمایان نکرد.

_چرت نگو...

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و عکسی که ماه ها پیش، قبل از شروع رابطه ی سینا و امیر گرفته شده بود را مقابل چشمانش گرفت.

_خبرا زود می رسه...شاید شما دو تا خودتون رو زدید به اون راه؛ اما به نظرم امیر حق داره بدونه قبل از اون چه کثافت کاری هایی کردی. تازه پارتنر معین هم حق داره بدونه...اسمش چی بود؟ حافظ؟

کم کم داشت به نقطه ی جوش نزدیک می شد. بوسه ای که ماه ها پیش برای اثبات خودش به معین شروع شده و در نهایت با تسلیم شدن سینا در برابر حس هایش، تمام شده بود، حالا از میان گوشی پیمان سر بیرون آورده بود.

_کی این عکسو گرفته؟

عکس بعدی در سرویس بهداشتی بود. سر معین در گردن و دستش هم در لباس زیر سینا فرو رفته بود.

عکس دقیقا قبل از تسلیم شدن سینا و تمام کردن رابطه اشان گرفته شده بود و برای امیر شکاک و حساس این روز ها حکم یک بمب کشنده و پر قدرت را داشت.

_مهم نیست سینا...مهم اینه که باید بیای پایین با هم حرف بزنیم.

پلکش نبض گرفت...حتی رگ های شقیقه اش هم متورم شد.

_برو پایین الآن میام.

به سختی وارد ساختمان شد و رو به مهشید که در حال درست کردن شام بود، گفت:

_پوریا کی میاد؟

دست های خیسش را با حوله خشک کرد و پاسخ داد:

_گفت تا دو ساعت دیگه خودشو می رسونه. امیر کی میاد؟ به معین و حافظ زنگ زدی؟ مثلا قرار بود پوریا رو سوپرایز کنیم...من که می دونم آخرش همه این‌قدر دیر میان که بعد از اون برسن.

به سختی لبخند زد و برای نگران نکردن او، حضور پیمان را مخفی کرد.

_میان؛ نگران نباش...من یه سر برم سوپری و بیام.

_چیکار؟ اصلا کی دم در بود؟

_هیچ کس...پول شارژ ساختمون رو می خواستن.

_باشه برو.

کمی فکر کرد و ادامه داد:

_لواشک هم بخر.

با وجود حال بدش، خندید و پیشانی مهشید را بوسید.

_چشم مامان خانم... چشم!

وقتی او با خجالت مشغول درست کردن سالاد شد، سینا از خانه بیرون زد و در ماشین پیمان که جلوی در پارک شده بود، نشست.

_برو یه جای دیگه!

با لجبازی به صندلی اش تکیه داد و گفت:

_همینجا خوبه... منتظر امیرم!

چشمانش را با خشم بست و غرید:

_بازی در نیار پیمان... برو یه جای دیگه تا ببینم دردت چیه؟

_دردم لاشی بازیای توئه...گه زدی تو زندگیم؛ حالا داری راحت واسه خودت می چرخی؟ مگه میشه؟

_دِ آخه بیشرف، بعد از چند ماه اومدی طلب چیو می کنی؟ چرا با زندگیت بازی می کنی؟ چرا به جای اشکان، در خونه ی من موس موس می کنی؟ تنها کسی که می تونه با تو کنار بیاد، همون اشکانه...هر چند کمی براش؛ اما حالا که خودش خره، تو هم مرد شو یکم. دست از این کارات بردار پیمان!

با شنیدن نام اشکان چشمانش قرمز شد. مشکلش همین بود! اشکان از شخصیت ضعیف و هوس باز پیمان خسته شده و یک بار برای همیشه قید تمام احساساتش به او را زده بود. بدون هیچ هشداری از ایران رفته و هیچ نشانه ای هم از خودش به جا نگذاشته بود.

همین موضوع پیمانی که کم کم داشت به حضورش عادت می کرد را آتش کرده و به جان سینا انداخته بود.

با باز شدن در و پیچیدن دستی دور یقه اش، از فکر اشکان بیرون آمد و با تعجب به امیر سرخ شده از شدت خشم خیره شد.

تعجش با پیچیدن درد عمیقی در زیر چشمش زیاد طولانی نبود و تا آمد به خودش بجنبد، سر و کله ی آن درد در فکش هم پیدا شد.

سینا با سرعت از ماشین پیاده شد و بازوی امیری که بدون هیچ حرف یا فریادی، مشت هایش را در جای به جای صورت پیمان می نشاند را گرفت.

صدای بابا گفتن ترسیده و مضطرب مبین باعث شد با نگرانی به او نگاه کند.

کم کم صدای فریاد پیمان بلند شد و همه را دور آن ها جمع کرد.

حتی مهشید هم از طبقه ی بالا پایین آمد و سر مبین پر هراس مقابلش را به سینه اش چسباند.

_نزن...اومدم بهت بگم با چی لاشی ای داری قرار می ذاری!

امیر مکث نکرد و سعی نمود بازویش را از میان دستان سینا بیرون بکشد.

_یه عکس برات آوردم...بذار حرفمو بزنم بدبخت! سینا داره می پیچونتت!

امیر بی حرکت ماند... انگار با خودش درگیر بود که چه جوابی به او بدهد و در نهایت با وجود تمام صدا های درونی اش، کمی عقب رفت و به چهره ی خون آلود پیمان خیره شد.

_فقط یه دقیقه وقت داری بزنی به چاک...یه بار دیگه اینجا ها پیدات بشه، روزگارت رو می کنم روزگار سگ!

_فرار می کنی از واقعیت؟ از دیدن عکسای سینا و معین؟

چهره ی امیر از شدت عصبانیت سرخ شد؛ اما به سختی خودش را کنترل کرد و گفت:

_فکر کردی خبر ندارم؟

پیمان خشک شده به او خیره شد.

_می دونی؟

_می دونم!

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید تا عکس ها را نشان امیر دهد و مطمئن شود؛ اما این‌بار سینا که ظرفیتش پر شده بود، به سمتش رفت و با تمام خشمی که در وجودش جمع شده بود، با سر به بینی پیمان کوبید.

پیمان بی حرکت ماند تا سینا هم عقده اش را خالی کند و درست در وقتی که او بینی اش را پر از خون کرده بود، ماشین پلیس جلویشان ایستاد.

با پیاده شدن یک مرد سبز پوش، پیمان زیر بینی اش را گرفت و با زیرکی به سینا و امیر اشاره کرد.

_من شکایت دارم...از این دو نفر شکایت دارم!

مأمور به ظاهر سالم سینا و امیر نگاه کرد و بعد با تأسف و اخم به سمتشان رفت.

_شما به این آقا حمله کردید؟

امیر پوزخندی زد و گفت:

_خودم بودم!

_اون یکی هم بود...دماغمو شکست.

مأمور به سرباز جوان و قد بلندی که همراهش بود، اشاره کرد به دست هایشان دستبند بزند و بعد در مقابل چشمان مبین وحشت زده، آن ها را سوار ماشین کرد و بی توجه به گریه ها و التماس های مهشید، به کلانتری برد.

با رفتن آن ها، مهشید با نفرت به پیمان خیره شد و سر مبین را محکم تر در آغوش گرفت.

_جواب این کارتو پس میدی پیمان...

شانه هایش را بالا انداخت و خندید.

_فعلا که قرعه به اسم اون دو تا افتاده.

_از عمد گذاشتی بزننت...از عمد کردی کثافت!

سرش را کج کرد و با پشت دست، خون زیر بینی اش را پاک کرد.

_شاید...

گفت و سوار ماشینش شد.

چند دستمال کاغذی زیر بینی اش گرفت و بعد از روشن کردن ماشین، از کوچه بیرون زد.

هر دو مقابل هم در بازداشتگاه نشسته بودند.

سینا به زمین نگاه می کرد. درواقع نگران مبین بود و می خواست هر طور شده با ستاره تماس بگیرد تا به دنبالش بیاید.

نمی خواست پیش مهشید بماند و حتی از گریه کردن هم خجالت بکشد.

_با معین هم رابطه داشتی؟

سرش را بالا گرفت و نفسش را با خستگی به بیرون فوت کرد.

_تقریبا...

_کِی؟

_وقتی که می خواستم حسم به تو رو انکار کنم...هر چند وسط کار پشیمون شدم؛ اما خب به هر حال تا یه جاهایی پیش رفتیم.

کف دستش را از روی پیشانی تا پایین ریش هایش پایین کشید. سرش درد گرفته بود... از تمام فریاد های درون مغزش خسته و کلافه شده بود.

_سرم داره منفجر میشه سینا... اینقدر خستمه که دلم می خواد تا ابد همینجا بمونیم.

_مبین چی؟

سرش را میان دستانش گرفت و چشمانش را بست.

_ستاره هست.

_چرت نگو...معین و حافظ سند آوردن، آزادمون می کنن.

سرش را بالا برد و چشمان سبزش را به گوی های آبی رنگ سینا دوخت.

_فکرم کثیفه سینا...دارم به این فکر می کنم که چرا معین باید سند خونشو برامون بیاره.

چند لحظه به امیر خیره شد و در نهایت با اخم گفت:

_نمی خواستم از مهسا کمک بگیرم؛ اما چاره ای نداریم...به محض این که از اینجا زدیم بیرون، می ری تحت نظر دکتر.

چیزی نگفت...در واقع حرفی برای گفتن نداشت!

سینا کمی مکث کرد و ادامه داد:

_حق ما این نیست امیر...حق ما زندگی کردن تو یه مشت شک بی پایه و اساس نیست.

سرش را تکان داد و تلخ خندید.

_من هیچ وقت نتونستم مثل آدم زندگی کنم.

_از این بعد می تونیم...فقط باید یه قدم برداری...فقط باید به خودت فرصت خوب شدن بدی.

کمی به سینا و شانه های پهنش خیره شد و زمزمه کرد:

_می رم دکتر...

_با هم می ریم.

_با هم می ریم.

معین به پوریا اشاره کرد که اطرافش را چک کند و بعد به سمت حافظ که مشغول حرف زدن با پیمان بود، رفت. در این سه روز گذشته هر چه سعی کردند متمدنانه پیمان را راضی به رضایت دادن بکنند، کاری از پیش نرفت و در نهایت حافظ که عصبی شده بود، پیمان را خفت کرده و مشغول ور رفتن با او بود.

_یه کلام بگو...غیر از گوشیت، جای دیگه ای هم این عکسا رو داری یا نه؟

پیمان فکی که در میان انگشتان کلفت حافظ گیر کرده بود را به سختی تکان داد و غرید:

_از شما هم شکایت می کنم.

_گه می خوری...فکر کردی بری این عکسا رو تحویل کلانتری بدی، نمی گن خودت تو اون پارتی چه گهی می خوردی؟ فکر کردی آمار خودتو در نمیارن؟

_مگه مدرک دارن؟

حافظ چند لحظه به او خیره شد و در نهایت به معین گفت دوربین گوشی اش را باز کند.

معین با گیجی کاری که خواسته بود را انجام داد؛ اما وقتی دید دست حافظ وارد شلوار پیمان شد و لب هایش هم روی لب هایش نشست، دستانش لرزید؛ اما با تقلای پیمان به خودش آمد و عکس گرفت.

_یکی دیگه هم بگیر.

این بار به زور دست پیمان را وارد شلوار خودش کرد و دکمه هایش را هم تا روی سینه اش باز کرد.

معین عصبی شده بود؛ اما عکس را گرفت و بعد با غضب حافظ را کنار کشید.

پیمان با خشم به آن ها نگاه کرد و گفت:

_که چی؟ فکر کردید با این عکسا می تونید خفه ام کنید؟ میگم زوری بوده.

حافظ با آرامش دکمه های پیراهنش را بست و گوشی را از معین سرخ شده گرفت.

_بیا ببین عکسا رو...به نظر خودت چیزی جز عشق بازی معلومه؟ بعدم سریع می فرسنت پزشک قانونی، معاینه ات می کنن.

_پای خودتم گیره. من تا حالا بات نبودم، هیچی معلوم نیست.

_متأسفانه من باتم و خب وقتی پای من گیر باشه، دهن تو رو هم سرویس می کنن.

پوریا با جدیت به پیمان نگاه کرد و مقابلش ایستاد.

_دست از این کارات بردار پیمان...سینا کم بدبختی نداره که حالا تو هم اومدی شدی قوز بالا قوز.

با حرص به شانه ی پوریا کوبید و شمرده شمرده گفت:

_سینا زندگیمو داغون کرد.

_سینا هیچ اشتباهی نکرد...وقتی بهش خیانت کردی، رابطه اشو باهات تموم کرد! هر چی به سرت میاد، از هول بازی های خودته. از اشکان خوشم نمیاد؛ اما واقعا نمی تونم انکار کنم که عاشقته. به جای پیچیدن به زندگی سینا، برو یه فکری به حال اون بدبختی که به خاطر تو همه جور خفتی رو کشیده بکن.

_اشکان رفته... از ایران رفته!

این جمله را آنقدر درمانده و پر حرص گفت که پوریا جا خورد.

_رفته؟ کِی رفته؟

پاسخی نداد و فقط به زمین خیره شد.

_تقصیر سیناس...اون همه چیو ریخت به هم.

معین چشمانش را کوچک کرد و گفت:

_چند روزه فهمیدی اشکان رفته؟

_پنج روز...

ابرو های معین بالا رفت و خنده ی مشکوکی کرد.

_اگر عکسای من و سینا رو پاک کنی و شکایتت رو هم پس بگیری، بهت میگم اشکان کجاست.

_از کجا می دونی؟

_اینا رو ولش کن...فقط شرطا رو انجام بده تا بهت بگم کجاست.

_کلک تو کارت نیست؟

_نه...مطمئن باش!

_این عکسا رو فقط تو گوشیم دارم.

گفت و مقابل چشمان آن ها عکس ها را پاک کرد.

_اونی که ازش عکسا رو گرفتی چی؟

_اونو هم خودم مجبور کردم پاک کنه.

_میگم بهت؛ اما بعدش باید بری رضایت بدی.

_گفتم که باشه...کجاست؟

_خونه ی سامیاره؛ همون رفیقش که از بچگی با هم بزرگ شدن... دیروز یه کاری باهاش داشتم، اونجا دیدمش! اینجور که فهمیدم می خواست چند روز منتظر بمونه تا پاسپورتش اوکی بشه.

رگ های پیشانی پیمان برجسته شد و زمزمه کرد:

_مطمئنی؟

_آره.

_بریم کلانتری... رضایت میدم. فقط شما هم عکسای منو با این نره غول پاک کنید.

معین اخمی به حافظ کرد و با تکان سرش خیال پیمان را راحت نمود.

شهاب و ستاره بدون هیچ مراسم و سر و صدایی ازدواج کرده بودند و حالا حلقه هایی که در انگشت های هر دویشان دیده می شد، مبین را معذب می کرد.

تلفن همراهش را برداشت و دوباره شماره ی مهشید را گرفت.

_جونم مبین؟ خوبی عزیزم؟

_بابام و سینا چی شدن؟

مهشید بغض کرده روی مبل های خانه ی سینا نشست و گفت:

_تا چند ساعت دیگه آزادشون می کنن...اینقدر استرس نداشته باش خاله.

_سه روز شده...مگه نگفتید یه روزه آزاد میشن؟ اگر آزادشون نکردن من کجا باید زندگی کنم؟ اگر بابا و سینا نباشن من باید چیکار کنم؟

در این سه روز مبین آنقدر خودش را آزار داده بود که مهشید بیشتر از امیر و سینا، نگران او بود.

این کودک ۱۰ ساله به اندازه ی یک مرد بالغ زجر کشیده و هنوز هم آرام نشده بود.

_بابات آزاد میشه حتما...اصلا نترس! بعدم مامانت که پیشته، می دونم خیلی هم دوست داره.

_سینا چی؟ سینا رو نمی خوان آزاد کنن؟ من دلم براش تنگ شده.

_اونو هم آزاد می کنن عزیزدلم...هر دوشون رو آزاد می کنن.

چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد:

_مامانت کجاست مگه مبین؟

ناخن هایش را در دهانش فرو کرد و مشغول جویدن آن ها شد.

_داره کیک درست می‌کنه.

_میشه گوشی رو بدی بهش؟

_وقتی بابام و سینا آزاد شدن بهم خبر میدی؟

_آره قربونت برم...استرس نداشته باش.

با چشمان پف کرده از گریه اش به آشپزخانه رفت و تلفن را به سمت ستاره گرفت.

_باز گریه کردی مبین؟ مگه نگفتم دیگه گریه نکن؟

_برای تو مهم نیست؛ اما من دلم برای بابام و سینا تنگ شده.

ستاره اخم کرد و با ناراحتی تلفن را از او گرفت.

_کی پشت خطه؟

_مهشید...دوست سینا!

سرش را تکان داد و تلفن را روی گوشش گذاشت.

_الو؟

_سلام ستاره خانم خوبید؟

_سلام... مرسی شما خوبید؟

_بله ممنون... شرمنده مزاحم شده.

_خواهش می کنم...امیر چی شد؟ هنوز بازداشته؟ این بچه خودشو کشت از بس گریه کرد.

_واسه همین زنگ زدم... دنبال کاراش هستیم ما؛ اما چون افتاده به شب، گفتن باید تا فردا صبح صبر کنیم. من به مبین نگفتم که نترسه؛ اما ممکنه تا فردا ظهر طول بکشه.

_سه شبه نخوابیده...اگر یه ساعت هم خوابش ببره، اینقدر تو خواب گریه می کنه که می گم اصلا نخوابه بهتره.

_یه جوری حواسش رو پرت کنید...تا فردا ظهر امیر و سینا هم آزاد می شن میان دنبالش.

_باشه...ممنون که بهم خبر دادید.

_سفارش امیره...هر وقت بهش زنگ می زنیم فقط نگران مبینه.

_اگر چیزی شد بهمون خبر بدید.

_باشه.

بعد از قطع کردن تماس، ویلچرش را به سمت مبین که روی مبل نشسته بود و به زمین نگاه می کرد، کشاند و گفت:

_اینجا اذیت می شی؟

سرش را بالا برد و به مادرش نگاه کرد.

_راحت نیستم... می خوام پیش بابام باشم.

جلو تر رفت و دست مبین را گرفت.

_دوستم نداری؟

_دوست دارم... شوهر جدیدت رو دوست ندارم.

_بابات هم با سینا زندگی می کنه... چرا از سینا بدت نمیاد؟

_چون سینا هم منو دوست داره.

_شهاب هم دوست داره.

_اما مثل سینا نه...

لبخند زد و سرش را نوازش داد.

_سینا رو چقدر دوست داری؟

اشک در چشمانش جمع شد و پاسخ داد:

_اندازه ی بابا...

_خانواده ات کیا هستن؟

_خانواده همونیه که باهاش زندگی می کنیم، مگه نه؟

_آره...همون!

_من و سینا و بابا!

_من چی؟

_تو یه خانواده ی جدایی...

ستاره هم بغض کرد و سر مبین را در آغوشش فشرد. این کودک از ماهیت رابطه ی امیر و سینا بی خبر بود؛ اما در اعماق وجودش این نزدیکی سه نفره را درک کرده بود.

نیازی به واضح کردن این رابطه و کوبیدن تصورات کودکانه اش برای روشن کردن واقعیت نبود...مبین درواقع آن را می دانست؛ اما فارغ از رابطه های جنسی و اسم هایی که روی آن گذاشته می شد.

بالاخره بعد از چهار روز، از بازداشتگاه بیرون زدند.

از معین و پوریا و حافظ تشکر کردند؛ اما آنقدر به هم ریخته و خسته بودند که پیشنهاد مهشید برای خوردن نهار در خانه اش را رد کردند و به خانه ی خودشان رفتند تا دوش کوتاهی بگیرند و به دنبال مبین بروند.

سینا با خستگی از ماشین پوریا پیاده شد و گفت:

_دستت درد نکنه داداش...ایشالا عروس تخم سگت جبران کنم برات.

مهشید چشم و ابرو آمد که سینا ساکت شود؛ اما دیر شده بود؛ چون پوریا گفت:

_ما هم اجاقمون کوره...هر چی تلاش می کنیم بهتر بزنیم، بازم بچه درست نمیشه.

سینا ابرو هایش را بالا انداخت و با اشاره ی مهشید حرفش را به سمت دیگری کشاند. مثل این که پوریا هنوز هم از باردار بودن مهشید بی خبر بود.

_یکم محکم تر بزنی درست میشه...

امیر با خنده سینا را هل داد و از مهشید سرخ شده از شرم خداحافظی کرد.

پوریا هم بوق بلندی زد و در میان فحش های مهشید، از آن ها دور شد.

امیر با کلید در حیاط را باز کرد و بعد مقابل در خانه، کفش هایش را در آورد و وارد شد.

خودش را روی مبل ها انداخت و چشمانش را بست.

_سینا؟ یه شربت درست می کنی بیاری بخوریم؟

با انزجار بدن خودش را بو کرد و گفت:

_من تا حموم نرم اصلا هیچ کاری نمی کنم.

_یه شربته ها...فکر کنم ستاره شربت به لیمو هاش رو توی کابینت پایینی می ذاشت.

سینا دو طرف تیشرتش را گرفت و خواست آن را بیرون بکشد؛ اما با وارد شدن اعظم، آن را دوباره پایین کشید و سلام کرد.

امیر هم چشمانش را باز کرد و صاف نشست. از حضور مادرش تعجب کرده بود...آخرین بار حرف های خوبی در میانشان رد و بدل نشده بود و اکنون هم شرایط مناسبی برای بحث های خسته کننده و طولانی نداشت.

سینا کلید خانه اش را برداشت و گفت:

_من میرم خونه ی خودم...هر وقت کارت تموم شد، زنگ بزن بریم دنبال مبین.

امیر عصبی لب زد:

_واسه چی میری؟

اعظم لبخند محوی زد و ابرو هایش را بالا انداخت.

_سینا؟

کلید را در جیبش چپاند و جلو رفت.

_بله؟

_بیا بشین تو هم...کارت دارم.

_مامان؟ اگر دوباره می خوای اعصابمو خورد کنی، باید بگم تازه از بازداشتگاه آزاد شدم، تا سر حد مرگ دلم برای بچه ام تنگ شده، خودمم اصلا شرایط خوبی برای دعوا کردن ندارم.

سینا کنار امیر نشست و به اعظم خیره شد.

با دیدن چشمان براق و چین های گوشه ی لبش، سرش را پایین انداخت و لبخند کجی زد.

این چشم ها و این آرامش را می شناخت. حرف های اعظم این بار شیرین بود...شاید کمی نا امید و افسرده بود؛ اما در نهایت شیرین بود.

_دیگه کارت به جایی رسیده که میری بازداشتگاه؟

_چیز مهمی نبود...

_می دونی چهار روز چشم به راه بچت بودن یعنی چی؟

_منظورت همون بچه ایه که مایه ی آبرو ریزیته؟ همون که تن باباش رو تو گور می لرزونه؟

_آره...همون بچه!

پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

_اومدی بگی دیگه بچه ای به اسم امیر نداری؟

اعظم بغض کرد؛ اما لبخند آرامی هم زد.

_اومدم بگم هر چی که هستی...بازم تموم جون منی.

امیر مات شده به او نگاه کرد.

_من؟

_برای زنی که چند سال همجنس‌گرایی رو گناه کبیره می دونسته، قبول این شرایط راحت نبود؛ اما آخرش که چی؟ مگه می تونم دست بکشم از بچه ای که بعد از مرگ شوهرم، مثل شیر بالا سرم موند؟

_مامان...

این بار به سمت سینا چرخید و گفت:

_تو این مدت کلی حرفات رو بالا و پایین کردم...کلی با خودم کلنجار رفتم؛ ولی تونستم یه دید کاملا مثبت بهش داشته باشم...اما حداقل تونستم باهاش کنار بیام.

به سمت امیر رفت و دستش را گرفت.

_پا می ذارم روی تموم آرزو هام...پا می ذارم روی عقایدی که چند سال باهاش زندگی کردم و سعی می کنم درکت کنم...سعی می کنم با این رابطه ای که هنوز هم نتونستم هضمش کنم کنار بیام.

فشار ملایمی به دست های زبر و خشک امیر وارد کرد و ادامه داد:

_مگه چند سال دیگه قراره زنده بمونم؟ چرا زندگی رو به کام خودم و تو زهر کنم؟

گفت و سر امیر بغض کرده را در آغوش گرفت و مو هایش را بوسید.

سینا نم ملایم گوشه ی چشمش را گرفت و لبخند عمیقی به آن ها زد.

اعظم یکی از دستانش را بلند کرد و روی دست سینا گذاشت.

همان‌طور که مو های امیر را می بوسید، به چشمان آبی رنگ و متعجب سینا هم خیره شد و گفت:

_ممنونم...بابت حرفای اون روزت ممنونم!

با خستگی گردنش را به چپ و راست تکان داد و نیم نگاهی به اخم های در هم معین انداخت.

_چته تو؟ از دیروز عصر تا حالا فاز گرفتی؟!

_مگه مهراد کجا بود که دو شیفت سر کار وایسادی؟

_دیشب می خواست بره خواستگاری...صبح تا ظهر هم شیفت خودم بود.

_دیروز اون چه گوهی بود که خوردی؟

کمی فکر کرد و دکمه های پیراهنش را باز نمود.

_کدومش؟

_همون که از پیمان لب گرفتی.

با تعجب خندید و پیراهن را از تنش بیرون کشید.

_آهاا... می خواستم از شما شکایت نکنه، بد کردم؟

حافظ شوخی اش گرفته بود؛ اما معین واقعا عصبی به نظر می رسید و دلش می خواست پشت دستش را روی لب های پررو و بی حیایش بکوبد.

_اول نیشتو ببند... وگرنه همچین می کوبم تو دهنت که خون بالا بیاری.

_عه؟ اینجوریه؟ پس من چطوری دهنتو بگام که تا آرنج دستتو کرده بودی تو شورت سینا؟

_اون مال قبل بود...

_خب منم به خاطر این که نیوفتی زندان اینجوری کردم... دستمو تو شلوارش کردم؛ اما تو شورتش نکردم که.

چشمانش را کوچک کرد و با تمسخر گفت:

_چه لطف بزرگی کردی...مرتیکه ی گوساله شعور نداری هر ننه قمری که دیدی رو زرتی بوس نکنی؟

_بلند می شم فکتو میارم پایینا...

_دارم جدی حرف می زنم حافظ...از این به بعد مواظب کارات باش!

گوشه ی چشمانش چین افتاد و زمزمه کرد:

_شرط داره...

_شرطش چیه؟

_یه اعتراف کوچیک!

با همان اخم ها مقابل حافظ نشست و به چشمانش خیره شد.

_چه اعترافی؟

_اعتراف کن گیر افتادی...

اخم هایش کم کم باز شد و لب هایش به دو طرف کشیده شد.

_همین؟

_همین!

با لبخند پر شیطنتی از جا برخاست و روی دسته ی مبلی که حافظ روی آن نشسته بود، نشست.

سرش را در گردنش فرو کرد و لب هایش را روی پوستش حرکت داد.

_از هیکلت خجالت نمی کشی معطل دوست دارم گفتنای منی؟

خندید و سرش را روی پشتی مبل گذاشت.

_نه...

_بدجور می خوامت...

_منم...

_کامل بگو...

از جا برخاست و معین را روی زمین خواباند.

_دوست دارم...

گفت و با خنده لب هایش را روی لب های معین فشرد.

دست معین روی کمربند شلوارش نشست؛ اما با صدای اس ام اس گوشی اش هر دو با نفس های تند و کوتاه به آن نگاه کردند.

_بذار ببینم کیه...

حافظ کمی عقب کشید و مشغول در آوردن شلوارش شد.

_کیه؟

_سینا...

_چیزی شده؟

نیشخندی زد و مشغول تایپ کردن متنی شد.

_آدرس خونه ی مهسا رو می خواد.

_واسه چی؟

گوشی اش را کناری انداخت و تیشرتش را از تنش بیرون کشید.

_ولش کن...فقط بده بکنیم.

حافظ کمی به سینه ها و ران های لخت شده اش نگاه کرد و در نهایت دوباره روی بدنش خیمه زد.

با دیدن آدرس مهسا، تلفن را خاموش کرد و لبخندی به مبین که از وقتی امیر را دیده بود، حتی برای یک لحظه هم از آغوشش جدا نمی شد، زد و رو به ستاره گفت:

_تبریک میگم... مبین گفت ازدواج کردی!

گاهی باورش نمی شد که سینا و امیر حتی در ظاهرشان هم شباهت عجیب و غریبی با هم داشته باشند؛ اما داشتند.

_ممنون...خیلی وقته ندیدمت. این اواخر همیشه امیر میومد دنبال مبین!

_یکم سرم شلوغ بود.

ستاره دستانش را مشت کرد و لبخند کمرنگی زد.

_مبین از رابطه اتون چیزی می دونه؟

نگاه سینا دوباره به سمت مبین چرخید. مستخدم ستاره برای پیدا کردن تبلت گم شده ی او داخل خانه رفته بود و امیر و سینا را هم معطل در حیاط نگه داشته بود.

_نه... امیر می خواست بهش بگه؛ اما وقت نشد. هر چند به نظر من هنوز زوده.

_مبین می دونه...وقتی ازش خواستم بگه خانواده اش کیه، اسم تو و امیر رو گفت. شاید نتونه اسمی برای این رابطه بذاره؛ اما ناخودآگاه همه چیو فهمیده و درک کرده.

لبخند سینا بزرگ تر شد و با دویدن مبین به سمتش به خنده ی مردانه ای تبدیل گردید.

_مبین خیلی برام عزیزه.

_بهش چیزی نگید... بذارید همینجوری که هست، ادامه بده. مبین خیلی اذیت شده، حالا دیگه وقتشه که شاد باشه.

دستان مبین دور کمر سینا حلقه شد و سرش به شکمش چسبید.

_خیلی نامردی سینا...می دونی چند روز نبودید؟

سینا به چشمان بغض دار ستاره خیره شد و گفت:

_تموم شد...دیگه هیچ جا بدون تو نمی ریم، حتی بازداشتگاه.

_قول می دی؟

خم شد و مو هایش را بوسید.

_قول میدم.

با آمدن مستخدم و پیدا شدن تبلت مبین، امیر خداحافظی کوتاهی کرد و از خانه بیرون زد.

مبین هم سریع با ستاره خداحافظی کرد و بعد از گرفتن تبلت با پدرش همراه شد.

_ما دیگه می ریم...

مکثی کرد و با لحن مصممی که علاوه بر جدیت، نرمش خاصی هم داشت، ادامه داد:

_چیزی از رابطه امون به مبین نمی گیم... شاید وقتی بزرگ تر شد بگیم؛ اما الآن نه.

ستاره لب هایش را به هم فشرد و با تشکر سرش را تکان داد.

_در ضمن...

یکی از چشمانش را کوچک کرد و کمی خم شد.

_وقتی به مرحله ی ازدواج می رسی، هزار تا مشکل و اختلاف از گوشه و کنار زندگیت می زنه بیرون. اگر یه جایی حس کردی یکیو لازم داری که فک شهاب رو بیاره پایین، بدون تردید...

دستش را همچون تلفن کنار گوشش گرفت و با لبخند کجی جمله اش را کامل کرد.

_بهم زنگ بزن. تو خودت نریز ستاره، فهمیدی؟

حسی که پیدا کرد، چیزی شبیه به دراز کشیدن زیر آفتاب زمستانی بود...در میان سرمای تنش، تک تک اشعه های گرم و قدرتمندی که با این حرف سینا در میان سلول های بدنش فرو رفته بود را حس کرد.

_شهاب مرد خوبیه...

به سختی در میان حس عمیقا خوبش این جمله را گفت و انتهایش در بوق بلند ماشین امیر برای رفتن سینا گم شد؛ اما او شنید و همانطور که کمرش را صاف می کرد، گفت:

_خوبه؛ اما بازم بدون که تو تهران تنها نیستی!

گفت و در نهایت همانطور که عقب عقب می رفت، آخرین حس خوب را هم در رگ های ستاره تزریق کرد.

_تو و امیر لیاقت خوشبخت شدن رو دارید ستاره...شاد زندگی کن!

گفت و با تکان دادن دستش، از خانه بیرون زد.

_مردا گوشواره نمی پوشن، مگه نه؟

سینا نگاهش را در میان طلا های پر زرق و برق درون ویترین چرخاند و پاسخ داد:

_نه، خیلی از مردا هم ممکنه بپوشن!

_من گردن‌بند بیشتر دوست دارم.

_آهاا...الآن منظورت اینه که تو هم گردن‌بند می خوای؟

_چرا شما بخرید، من نخرم؟

خندید و دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرد.

_برو به بابات بگو منم گردن‌بند می خوام.

_اگر قبول کرد، کدومشو بخرم؟

_کدومو دوست داری؟

_از اینا که فروهر داره دوست دارم...

ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

_فروهر رو می شناسی؟

_آره...بابام یه گردن‌بند نقره داشت، اونم فروهر بود؛ اما گمش کرد.

_پس برو تا کارش تموم نشده، بگو که می خوای!

کمی مکث کرد و در نهایت با دو وارد مغازه شد.

سینا همان بیرون ماند.

برای این که کسی شک نکند، قرار شده بود امیر به مغازه برود و یک جفت حلقه ی سایز بزرگ مردانه ی ساده بخرد و بازگردد.

به بحث امیر و مبین خندید و چیزی طول نکشید که مبین با پیروزی و امیر با اخم از مغازه بیرون آمد.

_هر چی پس انداز داشتم، گه شد توش!

مبین جعبه ی درون دستش را به سمت سینا گرفت تا گردن‌بند را برایش ببندد و توجهی به غر غر های امیر نشان نداد.

شامشان را در یک رستوران سنتی و قدیمی خوردند.

رستورانی که ظرف ها و لیوان های رویی داشت... نوشابه را با یخ های قالبی در لیوان های حجیم رویی سرو می کرد.

دیزی سفارش دادند و با چند کاسه ترشی و پیاز آنقدر خوردند که مبین شکمش را گرفت و خودش را روی تخت های چوبی قدیمی انداخت و از دل درد خودش خندید.

آنقدر گشتند و خیابان ها را بالا و پایین کردند که مبین در ماشین خوابید و در آغوش سینا تا تختش رفت.

او را در اتاقش خواباندند و روی رخت خواب ها دراز کشیدند.

_این تخته بی مصرف مونده...

سینا جعبه ی گردنبند خودش را باز کرد و در مقابل آینه دور گردنش انداخت. حلقه ی ساده ی طلایی رنگ آویزان از زنجیر را صاف کرد و با خستگی سر جایش دراز کشید.

_اگر روش بخوابیم، فکر مبین هم درگیر میشه...تا وقتی بزرگ نشده و رابطه امونو نفهمیده، روی زمین می خوابیم.

_قرار بود بهش بگیم.

_زوده امیر...این بچه کلی بحران داشته، بذار به سنی برسه که بتونیم راحت در موردش حرف بزنیم.

خمیازه ی بلندی کشید و به زنجیر طلایی رنگی که در گردن سینا می درخشید، خیره شد.

_مال منو نبستی!

از جا برخاست و زنجیر امیر را هم از میان حلقه رد کرد و در گردنش انداخت.

_فردا صبح ساعت ۱۰ وقت دکتر داریم!

اخم هایش در هم رفت و به سمت سینا چرخید.

_مبین مدرسه نداره؟

_اون ۸ صبحه... البته چند روز غیبت داشته باید بری موجه کنی.

_چه عجله ای بود؟

دستش را پشت گردن امیر گذاشت و پیشانی اش را بوسید.

_بکن این دندون لق رو...یه بار برای همیشه بِکَنش!

غیبت مبین را موجه کرد و از دفتر بیرون رفت.

_اینم از غیبتت... دیگه کاری نداری؟

_لازم نبود بیای اصلا...معاونمون با سینا دوسته. می تونست زنگش بزنه.

اخم هایش در هم رفت و گفت:

_دوست؟ از کجا می دونی؟

_همون روز که برام خودکار آورده بود، فهمیدم.

انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید و به پله های مقابلش اشاره کرد.

_تو برو سر کلاست دیگه...

مبین با دو به سمت پله ها رفت و امیر غرق در فکر را تنها گذاشت.

خودخوری هایش دوباره شروع شده بود و تا رسیدن به مغازه، شدتش بیشتر شد.

با همان حال وارد مغازه شد و سینا را آماده و مرتب برای رفتن به مطب مهسا دید.

بدون هیچ حرفی، بازویش را گرفت و به سمت اتاقک برزنتی کشاند.

_معاون مبین رو می شناختی از قبل؟

با جدیت به چشمان امیر خیره شد و گفت:

_می شناختم...

قبل از این که سوال بعدی را بپرسد، شانه هایش را گرفت و شمرده شمرده ادامه داد:

_می دونم دست خودت نیست؛ اما به خاطر خودت هم که شده توضیح نمیدم برات.

_فقط بهم بگو کیه؟!

_الآن می ریم مطب مهسا حرف می زنیم.

_اول بگو کیه، بعد بریم.

_نه...همین الآن می ریم. یادت رفته قول دادی؟

عصبی چشمانش را بست و سکوت کرد.

تا رسیدن به مطب حرفی نزد.

حتی وقتی مهسا با صمیمیت آن ها را به سمت اتاقش برد، هم هنوز در هم و عصبی بود!

جلسه اشان یک ساعت بیشتر نبود.

نیم ساعت در حضور سینا و نیم ساعت بدون حضور او برگزار شد.

سینا هیچ گاه نفهمید در آن نیم ساعت چه حرف هایی بیان شد...نفهمید چگونه خشمش را کنترل کرد.

فقط وقتی با فکری که موقتا آرام شده بود از مطب خارج شد و از مهسا تشکر کرد، فهمید که اولین گام را برای بهتر شدن حال امیر برداشته اند!

می دانست این حال نسبتا خوب موقت است و با تمام شدن اثر حرف های مهسا از بین می رود؛ اما مطمئن بود که بالاخره ریشه ی این وسواس و حساسیت فکری را از خاک تن امیر بیرون می کشند.

"پنج سال بعد"

_با من بحث نکن...مگه من گفتم نرو که اومدی رو اعصابم یورتمه می ری؟

اخم هایش را در هم کرد و با صدایی که به خاطر شروع بلوغ، کمی کلفت تر شده بود، گفت:

_تو بهش بگی قبول می کنه.

همان موقع زنی با شال سفید رنگ و مانتوی صورتی و مرتب وارد مغازه شد و با لبخندی محجوب اطرافش را نگاه کرد.

سینا با خستگی و حرص صاف ایستاد و گوشه ی آستینش را روی پیشانی اش کشید؛ اما به جای خشک کردن قطرات عرق، خط سیاه رنگی را روی آن به جا گذاشت.

_امیر نیست.

زن به سمت سینا چرخید و با شرم به او و اخم های در هم گره خورده اش نگاه کرد.

_ساره گفت امروز هستن.

مبین دست هایش را روی پهلویش گذاشت و نچ بلندی گفت.

_باز عمه ساره اینو کرد تو پاچه ی ما...

سینا خنده اش را فرو داد و زیر لب زمزمه کرد:

_می شنوه بیشعور...دو دقیقه ببند دهنتو تا ردش کنم بره.

_کاش بشنوه.

ضربه ای به شانه ی پهن تر شده ی مبین زد و همانطور که دستش را با یک تکه پارچه تمیز می کرد، جلو رفت.

_جایی کار داشت، احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه بر می گرده.

زن با همان لبخند ملایم به سمت مبین چرخید و لبه های شالش را مرتب کرد.

_خوبی تو مبین جان؟

سن بلوغ از او یک پسر جدید ساخته بود. مچ های دست و پاهایش از ظرافت کودکانه خارج شده بود...پشت لبش با مو های کوچک و کوتاه تیره تر شده و بینی اش هم باد کرده بود. تمام این ها در کنار قدی که بسیار بلند شده بود، مبین را از کودکی هایش دور کرده بود.

_خوبم.

_ستار خیلی دوست داره بیای خونمون.

بی توجه به اشاره های سینا، دستانش را به زور در جیب های شلوارش چپاند و گفت:

_روحیه امون سازگار نیست...بیام دعوامون میشه!

سینا با عصبانیت چشمانش را بست و سرش را به نشانه ی تهدید برایش تکان داد.

زن با بهت خندید و دستش را جلوی دهانش گرفت.

_برعکس فکر می کنم روحیه ی نزدیکی به هم دارید.

تا آمد چیزی بگوید، نگاهش به چشمان جدی و هشدار آمیز سینا افتاد و حرفش را عوض کرد.

_شاید...

_خب پس من میرم دیگه...خودم با آقا امیر صحبت می کنم.

سینا با اعصاب خورد شده سرش را تکان داد و بعد از خداحافظی کوتاهی، دوباره مشغول ور رفتن با موتوری که برای تعمیر آورده بودند، شد.

_گرمته؟

جوابی به مبین نداد و با غیض آچار را برداشت.

_آخه کی تو تابستون لباس کار آستین بلند می پوشه که تو پوشیدی؟

باز هم سکوت سینا...

_سینا؟

_ای بابا...خودتم از این زنه بدت میاد، اونوقت تا من یه چی می گم محلم نمی ذاری.

_هزار بار بهت گفتم چفت دهنتو بکش... با بزرگ ترت درست حرف بزن.

_باشه...از امروز دیگه درست حرف می زنم.

_سینا؟ اصلا گه خوردم، خوبه؟

خنده اش گرفت؛ اما نخندید تا غرورش را جریهه دار نکند.

_دیگه نبینما...

_باشه... به بابا می گی بذاره برم؟

_اونم باشه... حالا می ذاری کارمو بکنم یا نه؟

کمی به پیشانی سیاه شده اش خیره شد و بعد دستمالی از جیبش بیرون کشید.

_پیشونیت سیاه شده.

_بعدا می شورم.

قطرات عرق و سیاهی پیشانی سینا را پاک کرد و به لبخند محبت آمیزش لبخند زد.

_از خونه برات لباس آستین کوتاه بیارم؟

_نه، آفتاب دستمو سیاه کرده...همین خوبه.

کمی با خودش کلنجار رفت؛ اما نتوانست حرفی که تا پشت زبانش آمده بود را بیان کند.

_پس منم برم دیگه...

_مبین؟

به سمت سینا چرخید و گفت:

_بله؟

از جیبش تراولی که تازه از یک مشتری به عنوان دستمزد گرفته بود را بیرون کشید و به سمتش گرفت.

_مواظب خودت باش.

همچون کودکی هایش حس خوبش را با فشردن لب هایش به هم مخفی کرد و بعد از گرفتن پول از سینا و تشکر از او از مغازه بیرون زد.

سینا می فهمید...همیشه حرف های پنهان شده در نگاهش را می فهمید.

حتی الآن هم فهمیده بود که مبین ماهیانه اش را تمام کرده است و برای بیرون رفتن با دوستانش پول لازم دارد!

هنوز نیم ساعت از رفتن مبین نگذشته بود که سر و کله ی امیر هم پیدا شد.

_سینا؟ کجایی؟

از پشت ماشین پارک شده در مغازه بیرون آمد و ابرو هایش را برای چهره ی شاداب و پر انرژی امیر بالا برد.

_چه عجب؟ یادت اومد باید بیای سر کار؟

خندید و به سمت اتاقک رفت تا لباس هایش را عوض کند.

_میلاد کجاست پس؟

_یادت رفته فرستادیش ماه عسل؟

لباس هایش را عوض کرد و گردن‌بندش را زیر لباس کارش پنهان نمود.

_پس دست تنها بودی؟

_نه دیگه...با عمه ات با هم کار می کردیم!

از اتاقک بیرون رفت و به سینا که مشغول تمیز کردن یک قطعه ی موتور با بنزین بود، خیره شد.

_چته؟ چرا اعصاب نداری؟

_هیچی... جلسه ات با مهسا خوب بود؟

_آره عالی بود.

_تا کی می خوای بری مشاوره؟ بابا بسه دیگه!

_خودم می خوام...ماهی یک بار میرم که اگر باز دیوونه بازی هام شروع شد، بفهمیم.

_اذیت خودت نکن امیر.

_خودم اینجوری راحت ترم.

گفت و به سمت سینا رفت و قطعه را از او گرفت.

دستش آنقدر خشک شده بود که امیر را نگران می کرد.

_دستت چرا اینجوری شده؟ مگه دیشب که بهت گفتم وازلین بزن، نزدی؟

_یادم رفت.

_بلند شو بقیشو خودم حل می کنم. هر چند می دونم اعصاب خرابت از یه چیز دیگه ست.

_از چیه؟

_نمی دونم... خودت باید بگی!

_این زنه دوباره اینجا بود!

_دوست ساره؟

_آره.

پس علت عصبی بودن سینا همین بود... ساره چند هفته ای می شد که به ازدواج دوباره ی امیر اصرار داشت و این زن که خودش هم یک پسر همسن مبین داشت را به جان آن ها انداخته بود و توجهی هم به مخالفت اعظم و امیر نشان نمی داد.

_امشب زنگش می زنم.

_دلم براش می سوزه بنده خدا... هی می فرستش اینجا سنگ روی یخش می کنه.

_من از دست این دختر عاجز شدم به خدا.

_راستی... چرا گفتی نمی ذاری مبین بره خونه ی دوستش؟

قطعه را تمیز کرد و به دست سینا داد.

_چون از این پسره خوشم نمیاد.

_چشه مگه؟

_سر و گوشش می جنبه.

گفت و مشغول رسیدگی به ماشین پارک شده در مغازه شد.

اعظم با اخم لبش را گزید و رو به ساره گفت:

_آره؟ دوباره فرستادیش مغازه ی امیر؟

ساره زیر چشمی به مبین که با اخم گوشه ی سالن ایستاده بود و به او نگاه می کرد، خیره شد.

_آره خب...این بچه مادر نمی خواد؟ از صبح تا شب همراه امیر و سینا داره ول می چرخه.

_حیف که به سینا قول دادم وگرنه می دونستم چی جوابتو بدم عمه!

_می بینی مامان؟ اگر مادر بالا سرش بود اینقدر بی ادب نمی شد.

_محض اطلاعتون می گم فقط... من مامان دارم! اگر اسمشو هم یادتون رفته تا یادآوری کنم.

امیر کمی در جایش جا به جا شد و با جدیت؛ اما محبت ساره را مخاطب خود قرار داد.

_می دونم قصدت خیره...می دونم نگران من و مبین هستی؛ اما خواهش می کنم ساره، دیگه کسیو واسه من لقمه نگیر. من اگر زن می خواستم، تا حالا ده بار ازدواج کرده بودم. بذار حالا که زندگیم آروم شده، همینجوری برم جلو.

ساره با دلخوری کیفش را برداشت و گفت:

_دست من نمک نداره داداش...هر وقت می خوام یه قدمی برات بردارم، قلم پامو می شکنی.

سینا با کلافگی پیشانی اش را ماساژ داد؛ اما امیر همچنان آرام بود.

_منم هزار بار تشکر کردم؛ اما گفتم زن نمی خوام. مگه زوریه آخه؟

ساره پاسخی نداد و با قهر از خانه بیرون رفت.

اعظم ویلچرش را تکان داد و به سمت سینا رفت.

_ولش کنید...بعدا خودش آشتی می کنه.

_اگر خوابتون میاد، ببرمتون بالا.

پاسخ سینا را با لبخند داد و یک کرم کاسه ای و خوشبو را به سمتش گرفت.

_این چیه؟

_کرم...از داروخونه برات گرفتم، خوب دستتو چرب کن، دستکش هم بپوش تا بهتر شه.

کج خندید و در کرم را باز کرد و آن را بویید.

_مرسی!

_فردا نیستید دیگه، مگه نه؟

_آره، جایی دعوتیم!

_خوش بگذره...من میرم بخوابم.

سینا از جا برخاست تا همراهی اش کند؛ اما مبین او را کنار زد و گفت:

_خودم می برم مامان اعظمو...

_اگر فکر کردی می تونی مخ مامانو بزنی که بذارم بری خونه ی اون رفیق الدنگت باید بگم کور خوندی!

چشم غره ای به امیر رفت و با حرص اعظم را تا خانه اش برد.

با رفتن اعظم، سینا تیشرتش را در آورد و خودش را روی تخت انداخت.

_کرم زدی سینا؟

_نه...بیارش اینجا!

امیر کرم را روی تخت انداخت و مشغول عوض کردن لباس هایش شد.

_جشن فردا به مناسبت چیه؟

_حامد رفته سر کار، حافظ رو هم که می شناسی؟ همه جوره به این پسره باج میده.

امیر به سینا که مقدار زیادی از آن کرم خوشبو را روی دستانش پخش کرده بود و سعی داشت اضافه هایش را به پاهایش بمالد خیره شد و خندید.

_کم چیزی نیست که؛ از اون بچه ی شر، یه جنتلمن ساخته...دستکش بدم؟

_نه...خش خش می کنه نمی ذاره بخوابم.

کنار سینا دراز کشید و سرش را در گردنش فرو کرد.

_امروز خیلی خسته شدی...می خوای شغلمون رو عوض کنیم؟ مثلا غذاخوری یا فست فودی بزنیم؟

او هم به سمت امیر چرخید و با خنده بینی اش را بوسید.

_خسته شدی پیرمرد؟ مکانیکی برات سخت شده؟

_نه...حس می کنم تو خسته شدی!

مو های امیر را با خشونت ملایم و دوستانه ای در میان انگشتانش کشید و صادقانه گفت:

_الآن نه...هنوز دوسش دارم؛ اما شاید یه روزی، وقتی پیر شدم، این پیشنهاد رو قبول کنم.

_پس هر سال پیشنهادمو تکرار می کنم، هر وقت خواستی قبول کن.

صدای در خانه نشان از آمدن مبین داشت. امیر گونه ی سینا را بوسید و صدایش را بلند کرد.

_مبین؟ مامانت فردا می خواست بیاد دنبالت، باهاش می ری یا می خوای بیای خونه ی حافظ؟

_همراه شما میام...فردا فک و فامیل شهاب خونشونن، حوصله ندارم هی پشتم پچ پچ کنن!

_گه می خورن پچ پچ کنن... شهاب چیزی نمی گه بهشون؟

_چرا میگه؛ اما کلا با شما باشم راحت ترم.

_باشه، هر طور میلته...به مامانت پیام بده که نیاد دنبالت.

در همین زمان کوتاه، چشمان سینا به آرامی بسته شد... آنقدر خسته و کوفته بود که به سختی چشمانش را باز نگه داشته بود.

امیر پتوی جمع شده زیر پایشان را بالا کشید و روی بدن خودش و سینا انداخت تا زیر باد کولر سرما نخورند.

_بعد از ۵ سال، هنوز سوسولی!

با حس عمیق و خاصی لبش را روی لبش گذاشت و بدون هیچ فشاری، چند لحظه همان جا ثابت نگه داشت.

وقتی لبش را برداشت چشمان سینا هم باز شده بود.

_می ذاری بخوابیم یا نه؟

پاهایش را در میان ران های کلفت سینا جای داد و با خنده، زمزمه کرد:

_حالا بخواب!

سینا با لبخند بی جان و محوی خوابید؛ اما امیر تا چند دقیقه به چهره اش خیره شد و مو هایش را نوازش داد.

در این میان به چند سالی که پشت سر گذاشته بودند، فکر کرد.

رابطه ی شهاب و مبین خوب شده بود؛ اما هنوز هم مبین ماندن در کنار سینا و امیر را به بودن در کنار ستاره و شهاب ترجیح می داد.

ستاره پر از طراوت و زیبایی شده بود و بی توجه به کنایه هایی که گاهی از سمت خانواده ی شهاب می شنید، زندگی اش را محکم نگه داشته بود.

مبین کم کم رابطه ی سینا و امیر را فهمیده و با آن کنار آمده بود.

اعظم هم در این ۵ سال روز به روز بیشتر از قبل دنیای سینا و امیر را درک کرده بود، طوری که حالا از آن ها در مقابل حرف ها و حدیث هایی که از زندگی کردن دو مرد بالغ و یک نوجوان در یک خانه بلند می شد، دفاع می کرد!

زندگی ای که روزی آرزویش را داشت، حالا در قالب یک روتین روزمره شب و روز هایش را فرا گرفته بود و این برای امیر آرامش طلب این روز ها بسیار خوب بود!

مهشید دختر بازیگوشش را با زور از میان دستان سینا بیرون کشید.

_بسه دیگه... چقدر این بدبخت رو دندون می گیری؟

مبین همانطور که تند تند با دوستش چت می کرد، به دفاع از سینا گفت:

_حالا چش میشه مگه؟ یه تیکه اشو نکند که!

_فکر کردی سینا زبون نداره که تو به جاش جواب می دی؟

_نه، رودربایستی می کنه باهات.

پوریا به امیر که از سرتقی ها و لجبازی های مبین در این سن خاص عاصی شده بود، نگاه کرد و با دیدن چشمان متأسفش خندید.

_چرا اینجوری بهش نگاه می کنی؟

_یه مدت خوب شده بود؛ اما دوباره افتاده به پرخاشگری.

_پرخاش نیست امیر... رفته تو سن بلوغ، پسرا تو این سن اینجوری می‌شن. حتی دخترا هم آروم نمی مونن!

_نمی دونم...سینا زبونشو بهتر می فهمه!

معین کمی با حامد شوخی کرد و بعد از بلند کردن صدای فریادش، با خنده مقابل امیر نشست.

_چرا اینقدر کرم می ریزی؟

_چون لوسه...باید یاد بگیره اینقدر به حافظ وابسته نباشه! اندازه ی خر سن داره؛ اما بچه ننه ست!

جمله ی آخر را آنقدر بلند گفت که به گوش حامد برسد و اعصابش را خورد کند.

مبین کنارش نشست و گفت:

_بازی جدید نگرفتی برای پی اس فایوت؟

_چرا گرفتم... از این بکش بکشا که دل آدمو خنک می کنه.

_پس من رفتم پای گیم... وقتی خواستیم بریم خونه صدام کنید.

دختر کوچک مهشید لباس صورتی رنگش را در میان انگشتانش جمع کرد و به دنبال مبین دوید.

_منم بیام...منم بیام پیشت.

با کلافگی ایستاد و خطاب به پوریا گفت:

_جون من جمعش کن یکم.

پوریا خندید و دخترش را در میان بازو هایش فشرد.

_اگر تک بچه نبودی، می خواستی چیکار کنی بداخلاق؟

چشمانش را چرخاند و بی تفاوت گفت:

_حالا هم نیستم...فکر کنم مامانم می خواد بذاره بچه گیرش بیاد.

پوریا به امیر نگاه کرد و او هم شانه اش را به نشانه ی ندانستن بالا انداخت.

_خوبه یا بد؟

_برام فرقی نداره...فقط بابام بچه ی دیگه ای نباید بیاره.

گفت و به سمت اتاقی که معین برای گیم درست کرده بود، رفت.

سینا با صدای بلند به چهره ی متعجب امیر خندید.

_فکر کنم مبین نگران حامله شدنته.

_نیشتو ببند...

_بی جنبه!

_تو خونه میگم بهت.

_تو فقط بگو!

حافظ با یک شیشه مشروب و یک بطری عرق آمد و آن ها را روی میز وسط خانه گذاشت.

حامد هم سینی مزه و بطری آبمیوه را آورد و شروع به پر کردن پیک ها کرد.

_جلو بچه ها نیارید بابا... حالا مبین می بینه میتینگ داریم باهاش!

معین چهره اش را جمع کرد و رو به سینا توپید:

_بچه کجا بود؟ مبین که داره گیم بازی می کنه، مهشید هم دخترشو برده بخوابونه.

حافظ یک تکه از چیپس را در میان دندان هایش گذاشت و همانطور که آن را می جوید، گفت:

_فکر کنید معین می خواست پدر بشه، یه الدنگ لش تحویل جامعه می داد.

_حداقل بچه ننه تحویل جامعه نمی دادم.

حامد چشمانش را بست تا چیزی به معین نگوید؛ اما حافظ به بازویش کوبید و گفت:

_از این به بعد احترام معین رو نمی خواد نگه داری...هر وقت عشقت کشید فکشو بیار پایین.

_چه نامرده... طرفدار کی هستی تو؟

_طرفدار حق!

_حامد منو نمی زنه، مگه نه؟

_اگه مثل بچه ی آدم یه گوشه بشینی، نه!

پیک هایشان را در میان خنده هایشان بالا بردند.

نوشیدند...خندیدند...بحث کردند و یک دیگر را سوژه ی مسخره بازی هایشان کردند.

مشکلات تمام نشده بود... همه چیز خوب و عالی نبود.

کنار آمدن با مشکلات اقتصادی آسان نبود...کار کردن خسته کننده بود...روابط خانوادگی پر از حاشیه بود؛ اما غیر قابل تحمل نبود.

سینا و امیر با حرف هایی که پشت سرشان می شنیدند زندگی می کردند؛ اما بی توجه از کنار آن می گذشتند.

حافظ و معین ساعت های طولانی از روزشان را سر کار بودند؛ اما کنار آمدن با این مشکلات را یاد گرفته بودند.

مهشید و پوریا تمام وقتشان را صرف دختر کوچولوی شیرین زبانشان کرده بودند؛ اما دورهمی های دوستانه اشان را از دست نمی دادند.

زندگی گاهی سخت و طاقت فرسا جلو می رفت؛ اما حالا دیگر کسی سرگردان نبود...کسی آشیانه اش را گم نکرده بود...کسی روحش را زیر لگد اجبار ها و باید ها و نباید های خانواده های سنتی له نکرده بود.

دیگر کسی لانه واز نبود...حداقل در اینجا کسی لانه واز نبود!

*لانه واز: پرنده ای که آشیانه اش را گم کرده است و حس و حال غریبی دارد.

پایان.